رمان

شاهِ بی‌شین

محمدکاظم مزینانی

سرت را زیر آب فروبری و ببینی آوردی. دلت نمی‌خواهد قدیمی‌ها می‌گفتند سفلی گشیدن. دلت و پر از صداهای بچگانه‌ات بود. روی سکو.



چاپ ششم

بسم الله الرحمن الرحيم



محمد کاظم مزینانی

شاهِ بی‌بی‌چین

انتشارات سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)

مرکز آفرینش‌های ادبی

شاه بی شین

محمدکاظم مزینانی

چاپ، صحافی و لیتوگرافی: شرکت چاپ بانک ملت
چاپ اول: ۱۳۸۹
شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه
شابک: ۹ - ۹۲۶ -۵۰۶-۹۶۴-۹۷۸
قیمت: ۵۹۰۰تومان

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازهٔ رسمی از ناشر است.

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، کوچهٔ جمشید جم، شمارهٔ ۳
صندوق پستی: ۱۱۴۴ ـ ۱۵۸۱۵ **تلفن:** ۶۶۴۶۵۸۴۸
تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳ **فکس:** ۶۶۴۶۹۹۵۱
www.iricap.com

سرشناسه: مزینانی، محمد کاظم، ۱۳۴۲ -
عنوان و نام پدیدآور: شاه بی شین / محمدکاظم مزینانی ؛ تهیه شده در مرکز آفرینش‌های ادبی.
مشخصات نشر: تهران : شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۴۲۰ ص.
ISBN: 978-964-506-926-9
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر
شناسه افزوده: سازمان تبلیغات اسلامی. حوزه هنری. مرکز آفرینشهای ادبی
رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۲ش۹۶ز/۸۲۰۳ PIR
رده بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۴۷۸۱۱

دشمن طاووس
آمد پَرّاو!

فصل اول

تیغ جراحی شکمِ شاهانه‌ات را می‌شکافد و ردّی از مایعی لزج بر جا می‌گذارد. چنگک فلزی لبه‌های زخم را به عقب می‌کشد و حفره‌ای کبود در شکمت دهان باز می‌کند. طحالت مثل یک زندانی فراموش‌شده پناه برده به دیوارهٔ دیافراگم؛ درست زیر قفسهٔ سینه، چسبیده به جدارهٔ شش‌ها. تودهٔ گوشتی که، شصت و یک سال انجام وظیفه کرده؛ خون تو را از رگ آئورت تحویل گرفته، در هزاران مویرگ به چرخش درآورده، مواد سمی را تصفیه کرده، گلبول‌های قرمز برایت ساخته، مواد زائد و خونِ مرده را از راه ادرار و مدفوع دور ریخته و، هر صد و بیست روز یک بار، خونت را کاملاً عوض کرده؛ و اکنون تبدیل شده به زائده‌ای مزاحم؛ عضوی اضافی، به شدت متورم، حجمی قهوه‌ای و سیاه، قارچی گندیده، کدویی کپک‌زده به وزن یک کیلو و نهصد گرم.

جراح به کبد و لوزالمعده‌ات نگاهی می‌اندازد و نمونه‌ای از آن‌ها برمی‌دارد تا به آزمایشگاه بفرستد. این بافت‌ها نیز به احتمال زیاد سرطانی شده‌اند. عجیب اینکه معده‌ات است سالم است. اگرچه زیاد ترش می‌کرد و دچار نفخ می‌شد، اما زخم و زائده‌ای در آن به چشم نمی‌خورد. این معده تا به حال چه غذاهایی را که هضم نکرده و به روده بزرگ نرسانده! انواع خوردنی‌های لذیذ و نوشیدنی‌های گوارا؛ خون دخترِ رزّ؛ کهنه و نو...، کمیاب‌ترین گوشت‌ها: بره‌آهوهای شکارگاه سلطنتی، تیهوهای جنگل‌های شمال با گوشتی به لطافت ابر؛ و گوشت طاووس‌ها و طوطی‌های هندی و افریقایی؛ اما حالا تمام

این‌ها تبدیل شده‌اند به زهر؛ منبع عفونتی به بزرگی یک توپ فوتبال که در حال ترکیدن است.

جراح رگ‌های اصلی و فرعی طحال را می‌بندد و به دستیارش اشاره می‌کند که گیره را عقب‌تر بکشد تا حفره بازتر شود. شکمت، مانند زهرخندی کبود و خونین، دهان می‌گشاید، خون از لبهٔ زخم شُره می‌کند و صدایی غریب از قفسه سینه‌ات بیرون می‌جهد؛ آهی خونین و عفونی، صدایی بی‌صدا از آن سوی زندگی.

تیغ جراحی می‌لغزد زیر رگ اصلی طحال و به‌راحتی آن را قطع می‌کند. حالا طحال تو از هفت‌دولت آزاد است. البته، نه طحال که تکه‌گوشتی فاسدشده که جراح، با هر دو دست، برش برمی‌دارد و مثل شیئی شکستنی به‌آرامی از داخل حفره بیرونش می‌آورد. سپس، با قیافه‌ای پیروزمندانه، چون نقاشی که بخواهد تازه‌ترین اثر خود را به بینندگان نشان بدهد، طحال متورم و فاسد را جلو دوربین می‌گیرد تا همه خوب تماشایش کنند؛ مخصوصاً همسر و پسر بزرگت که از طریق تلویزیون مداربسته شاهد این جراحی‌اند. چه شکل و شمایل عجیبی پیدا کرده طحال تو! عضوی غیرطبیعی، همچون جنینی سقط شده؛ بی‌شکل و توده‌وار، زایش دیرهنگام جنینی تاریخی، آغشته به لجاجتی لزج، که از شکم تو، واپسین پادشاه ایران‌زمین، بیرون کشیده شده؛ با نقوشی درهم و برهم، لکه‌لکه چون عکسی هوایی از کویر لوت؛ تپه‌های پیش از تاریخ، واحه‌های کپرنشین.

نمایش به پایان می‌رسد. جراح طحال را در ظرفی استیل قرار می‌دهد و دوباره می‌آید به سراغ تو و با دقت به درون شکمت خیره می‌ماند. مثل اینکه بدش نمی‌آید امعا و احشایت را هم بیرون بریزد؛ مخصوصاً روده‌های پُرپیچ و خمت را که شباهت عجیبی دارد به تاریخِ دور و دراز سلسله‌های پادشاهی ایران‌زمین.

پزشک مصری پیشنهاد می‌دهد که منفذی در شکم ایجاد شود تا پس از عمل جراحی، چرکابه‌ها راهی به بیرون داشته باشند. جراح آمریکایی چنین اعتقادی ندارد؛ هر چه نباشد او مشهورترین جراح قلب جهان است

که با هواپیمای اختصاصی به سراغ بیمارانش می‌رود و جلوی دوربین‌ها و پروژکتورها، مثل شعبده‌بازی، قلب‌ها را با تردستی می‌شکافد و به بیمارانش زندگی دوباره می‌بخشد. به همین دلیل است که کسی نمی‌پرسد جراح قلب را با طحال سرطانی چه کار؟ و این شاهکار، تنها برای پادشاهی چون تو می‌تواند اتفاق بیفتد تا دست مرموز سرنوشت، چنین جراحی ساده‌ای را به طرزی مضحک به اتفاقی اسرارآمیز تبدیل کند. مثل اینکه عالم و آدم دست‌به‌یکی کرده‌اند تا تو به شکلی طبیعی نمیری.

جای عمل جراحی را به دقت پاک‌سازی می‌کنند و چون وصله‌ای که بر کرباسی ژنده بدوزند، شکمت را بخیه می‌زنند. لوله‌ای هم کار نمی‌گذارند تا چرکابه‌های ملی ـ میهنی به بیرون هدایت شوند.

صدای نالهٔ یکی از دستگاه‌ها بلند می‌شود؛ فشار خونت پایین افتاده و باید خون بیشتری به تو برسانند. صورتت به زردی می‌زند، اما هیچ نشانه‌ای از درد و ناراحتی در آن به چشم نمی‌خورد؛ مثل تمام سال‌های پادشاهی، که با وجود تمامی دردها و مصیبت‌ها، خود را خونسرد و آرام نشان می‌دادی؛ همچون خوشبخت‌ترین موجود روی زمین. در حالی که اکنون، چون یتیم‌ترین پادشاه جهان، روی تخت اتاق عمل خوابیده‌ای و تمامی چرکابه‌های ملی و میهنی در اندرونت رسوب کرده. چراکه به عنوان آخرین پادشاه، تمامی عارضه‌های موروثیِ سلسله‌های پادشاهیِ جلالت‌مآبِ این سرزمین باستانی را به ارث برده‌ای.

(اصلاً از همان لحظه که در خانهٔ خشتی محله سنگلج روی خشت افتادی، به امراض تاریخی مختلف دچار بودی. بیماری‌هایی که در طول زمان، با نظمی تقویمی، بروز می‌کردند؛ سرنوشتی که تاریخ برایت رقم زده بود تا در شوم‌ترین و مسخره‌ترین دوران تاریخ پادشاهی این مرز و بوم، مرگی این‌چنین آغشته به شناعتی درمان‌ناپذیر به سراغت بیاید. چراکه در طول دوران سلطنت، سرمست از نقشی که تاریخ به تو واگذار کرده بود، خود را مضحکهٔ خاص و عام ساختی، وگرنه دل‌نازک‌تر از آن بودی که بی‌رحم

باشی؛ ترسوتر از آنکه مبارزه کنی؛ شکننده‌تر از آنکه انقلابی را در هم شکنی. نه، این حافظهٔ تاریخی مردم بود که آکنده بود از بی‌رحمی‌ها و شناعت‌ها. اما تو سی و هفت سال از این قاعده غم‌انگیز بی‌خبر ماندی که هر کس تاج شاهی بر سر می‌گذارد، نه‌تنها مالک خزانه کشور، که وارث تمام شوربختی‌ها و ناکامی‌های ملی نیز خواهد بود، و هنگامی این نکته را فهمیدی که دیگر دیر شده بود و ناگزیر شدی از سرنوشت خودت بگریزی و نایستادی تا مبارزه کنی؛ اجازه ندادی، پس از سال‌ها داغ و درفش، مردم را در خیابان‌ها بیشتر از این قتل‌عام کنند؛ حتی به بهای از دست رفتن تاج و تخت؛ حتی اگر هیچ تختی در هیچ بیمارستانی در هیچ کجایِ جهان پذیرای تو نمی‌شد و تمام دوستان و متحدین، از تو رو برمی‌گرداندند و به جایت نمی‌آوردند؛ حتی اگر مجبور می‌شدی صندوقچهٔ نشان‌هایت را با خود به این طرف و آن طرف دنیا بکشانی؛ چرا که حالا دیگر، گذشته از بیماری سرطان، به طاعون تنهایی نیز دچار شده بودی و فهمیده بودی که دیگر نه جلال قدرت و نه شکوه تاج و تخت، هیچ کدام به کارت نمی‌آید؛ چراکه نمی‌توانستی با گذاشتن آن تاجِ مرصعِ دو کیلو و نیمی ریزش غم‌انگیز موهایت را پس از هر بار شیمی‌درمانی بپوشانی. و چه حالی داشتی وقتی در اولین یکشنبهٔ شوم، پزشک خون‌شناس فرانسوی مثل مردی نامرئی در کاخ نیاوران ظاهر شد تا نمونهٔ خونت را بگیرد! یادت می‌آید که به او چه گفتی؟ «فقط برای پنج سال سلامتی‌ام را تضمین کنید... فقط پنج سال!» اما باز هم زمان کم آوردی و فکرش را هم نمی‌کردی که زمان از خواست تو سرپیچی کند. ولی نه زمان و نه زمانه به تو مجال ندادند و تو هرگز به این فکر نکردی که پادشاهی چه ارزشی دارد وقتی به ناگزیر باید ادرار و خونِ ملوکانه‌ات را با نامی جعلی به آزمایشگاه بفرستی؟ چه بسا اگر از همان ابتدا با سرنوشت خودت کنار می‌آمدی، مجبور نبودی در سرزمینی بیگانه و در بیمارستانی به نام المعادی، در نزدیکی اهرام سه‌گانه، روی تختی فلزی بخوابی و خودت را بسپاری به نوازش بی‌دریغِ تیغ جراحی.)

در جایی، بین زمین و آسمان، به هوش می‌آیی و سایه‌هایی پریشان در اطراف خود می‌بینی؛ این‌ها همسر، بچه‌ها، خواهر همزاد و محافظ‌ها هستند که به پیشواز تو، تنهاترین مسافرِ جادهٔ یک‌طرفهٔ سرنوشت، آمده‌اند. پلک‌هایت روی هم می‌افتد و وقتی دوباره چشم باز می‌کنی، کسی را دور و بر خود نمی‌بینی، جز یک پرستار سبزه‌رو که، با مهربانی، دمای بدنت را اندازه می‌گیرد.

بی‌اختیار، رو برمی‌گردانی به طرف پنجره. روشنایی چراغ بالای تخت، انگار مسکنت و تیره‌روزی‌ات را در این موقعیت، آشکارتر می‌سازد. تماشای این چهرهٔ وقیحانه، در شیشهٔ پنجره، حالت را بدتر می‌کند. از این حالت زار و نزار، بیزاری. به زحمت، لبخندی کج و معوج بر لب می‌نشانی؛ مانند بخیهٔ روی شکمت، و از پرستار می‌خواهی که چراغ بالای تخت را خاموش کند. دوست نداری چشم کسی به تو بیفتد؛ بخصوص چشمان سیاه این پرستار سبزه‌رو.

از خواب می‌پری و هاج و واج به دور و بر خیره می‌شوی. ساعت چند است؟... از هفت‌بندِ وجودت عرق می‌جوشد. گویی حفره‌ای تاریک و سوزان در شکمت دهان باز کرده و می‌خواهد ببلعدت. امعا و احشایت، مثل هفتمین طبقهٔ دوزخ، چنان گُر گرفته‌اند که انبوه برف‌های قله دماوند هم خنکت نمی‌کند. چه سکوت مرگ‌آوری! ساعت چند است؟... دماغت به خارش افتاده؛ می‌خاری‌اش. دستی به صورتت می‌کشی؛ مثل پوست تنُبکی بینوا کِش آمده. ذهنت را نمی‌توانی متمرکز کنی. ناغافل، پلک‌هایت سنگین می‌شود و تحت تأثیر داروهای مخدر و بی‌هوشی، زیر بارش الهام، به درکی تراژیک از وضعیت خودت می‌رسی.

«آه پدر تاجدار! هیچ چیز در این دنیا غم‌انگیزتر از این نیست که یک پادشاه دیگر پادشاه نباشد.»

از نگاهت آتش می‌بارد. از پنجره به بیرون نگاه می‌کنی. پدرت کنار حوض قدم می‌زند و سیگار می‌کشد و خواهر همزادت عروسک پارچه‌ای‌اش

را پنهانی پای شمشادهای باغچه خاک می‌کند. مثل همیشه سرِ عروسک را از تن جدا کرده و پاچه‌اش را جِر داده.

ـ محمدرضا، این آش را بخور تا عرق کنی و حالت بهتر شود!

با چشمانی گُرگرفته، به مادرت نگاه می‌کنی. سی چهل روز است که بیماری حصبه گرفته‌ای و در تب می‌سوزی و هیچ دوا و دکتری هم افاقه نکرده. روی تاقچه، پر از قرص و دواست و زیر متکای داغت چندین نوع دعا و طلسم: دعای نَزله، بادبند، اُم‌الصّبیان، چشم‌زخم، و چند تکه نبات وِردخوانی‌شده و یک شیشه آب زمزم.

مادرت راه می‌رود و زیر لب دعا می‌خواند و به تو فوت می‌کند. از دیشب تا به حال، لحظه‌ای چشم‌های سبزش را روی هم نگذاشته. از میان مِجری، مقداری تُربت بیرون می‌آورد، با آب زمزم قاطی می‌کند و می‌ریزد توی حلقت. مزهٔ گلاب و گریه می‌دهد. پلک‌هایت روی هم می‌لغزد و پیرمردی نورانی را در اتاق می‌بینی که دستش را به طرف تو بلند می‌کند و می‌گوید: «بلند شو!»

بلند می‌شوی و راه می‌روی. مادرت در آغوشت می‌گیرد و به گریه می‌افتد. حالت آن‌قدر خوب است که انگار اصلاً مریض نبوده‌ای.

در باز می‌شود و چکمه‌های بزرگ پدرت گل‌های قالی را له می‌کند. سرت را آن‌قدر بالا می‌گیری تا بتوانی صورتش را ببینی. عجیب اینکه می‌خندد؛ با صدای بلند، و یک قوطی باقلوا از جیب‌های بزرگش بیرون می‌آورد و درش را باز می‌کند و، خوشحال و خندان، باقلوایی برمی‌دارد و می‌گذارد توی دهان کوچکت.

ـ از حالا به بعد، من شاه مملکتم و تو هم ولیعهد منی!

اشک در چشم‌های سبز مادرت لب‌پَر می‌زند.

ـ تو هم از این پس ملکهٔ این مملکت هستی.

مادرت می‌خندد. خواهر بزرگت، شمس، خودش را برای پدرت لوس

می‌کند و پاهای بلندش را در بغل می‌گیرد. خواهر همزادت گوشه‌ای ایستاده و ناخنش را می‌جود. پدرت هیچ اعتنایی به او نمی‌کند؛ مثل همیشه انگار نه انگار که چنین دختری دارد.

می‌روید توی حیاط و می‌نشینید روی ایوان؛ تلخ و ساکت. خواهر همزاد تو لب‌هایش را نوچ کرده و چشم‌هایش خیس اشک است. دلت برایش می‌سوزد. برای اینکه چیزی گفته باشی، می‌گویی: «غصه نخور، اخلاق پدر همین‌جوری است. قصد بدی که ندارد.»

ناغافل دستت را می‌گیرد و با بغض و گریه می‌گوید: «قول می‌دهی که اگر یک روز شاه شدی، مثل پدر به من بی‌اعتنایی نکنی؟»

غافلگیر شده‌ای. مثل بازی کودکانه‌ای، دست کوچکت را بالا می‌آوری و می‌گویی: «قول می‌دهم، اما به شرطی که تو هم، دیگر پاچهٔ عروسک‌هایت را جر ندهی!»

نگاهت می‌کند؛ نگران و مادرانه.

ـ تو هم اگر می‌خواهی جای پدر را بگیری، باید قول بدهی که دیگر هیچ وقت مریض نشوی.

طبق عادت، لبت را گاز می‌گیری و سری تکان می‌دهی. راست می‌گوید. همیشهٔ خدا مریضی و تا به حال، انواع بیماری‌ها را گرفته‌ای: یرقان، ذات‌الریه، مخملک، و آخرینش همین حصبه لعنتی بود که تا پای مرگ کشاندت؛ تا جایی که همه از زنده ماندن تو قطع امید کرده بودند. اصلاً از وقتی یادت می‌آید، ضعیف و نحیف بوده‌ای و برای همین است که همیشه انواع دعاها را همراه داری. کیسهٔ مخملی که مادر به سینه‌ات سنجاق کرده پُر از دعاهای جورواجور است.

مادرت لباس نو تنت می‌کند، چادر سرش می‌اندازد، دستت را می‌گیرد و با کالسکه به جای عجیب و غریبی می‌روید. چند سرباز هم با شما می‌آیند، خاله‌ات هم همین‌طور. و کالسکه به‌سرعت وارد باغ بزرگی می‌شود. تعدادی

سرباز و صاحب‌منصب، با دیدن شما، خبردار می‌ایستند و احترام می‌گذارند. یکی از آن‌ها جلو می‌آید و می‌گوید: «طبق دستور اعلاحضرت، تمامی افراد باید قصر سلطنتی را ترک کنند!»

ـ بله، ما هم به خواست ایشان اینجا آمده‌ایم تا خدایِ‌ناکرده در حق کسی اجحاف نشود.

چه باغ بزرگی! چه درخت‌های بلندی و چه عمارت باشکوهی. مادرت می‌گوید: «اینجا قصر قجری است و این خانه‌ها هم حرم‌خانهٔ همایونی.»

پرده کُلفتی را کنار می‌زنید و وارد عمارت اصلی می‌شوید؛ چه قشقرق و غوغایی برپاست! تعدادی زن، سراسیمه به این طرف و آن طرف می‌روند؛ از این اتاق به آن اتاق، از این صندوق به سرِ صندوق دیگر، و با یکدیگر گلاویز می‌شوند، فحش می‌دهند، فحش می‌شنوند و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گویند.

ـ می‌بینی؟ این‌ها زن‌های شاه و ولیعهد و خدمتکارها و کنیزها و دده‌های آن‌هایند.

زن جوان و چاقی که ابرویش مثل دُم عقرب می‌ماند، تا چشمش به مادرت می‌افتد، جلو می‌آید، دستش را به کمر می‌زند و می‌گوید: «بفرمایید خانم‌خانم‌ها، تمام این قصر شاهی ارزانی شما تازه به دوران رسیده‌ها!»

مادرت از شنیدن این حرف آتش می‌گیرد و فریاد می‌زند: «من را بگو که این همه راه آمده‌ام تا کسی به شما بی‌حرمتی نکند. اما مثل اینکه هر بلایی سرتان بیاید حقتان است!»

از عمارت بیرون می‌آیید و مادرت با عصبانیت به سربازها می‌گوید: «تا این‌ها گورشان را گم نکنند پایم را داخل این عمارت نمی‌گذارم!»

چند کالسکه میان حیاط ایستاده‌اند و تعداد زیادی سرباز دورشان حلقه زده‌اند. مادرت به خاله‌ات می‌گوید: «این آقا، مثلاً ولیعهد خاک توسرِ مملکت است که حکم شده باید با زن‌ها و بچه‌ها و عمله اَکره‌شان از مملکت بیرون بروند، ولی حضرت آقا می‌فرمایند ما هیچ پولی در بساط نداریم و تا خرج سفر به ما ندهید نمی‌رویم.»

سربازها، زن‌ها و بچه‌ها و تعدادی از کنیزها و نوکرها را از عمارت اصلی و خانه‌های دیگر، بیرون می‌کنند و می‌آورند توی حیاط. همه گریه می‌کنند و توی سر خودشان می‌زنند. دلت برای بچه‌های کوچک می‌سوزد. صورتشان از سرما گل انداخته و دست‌های کوچکشان کرخت و بی‌حس شده. چیزی نمانده که اشک از چشمانت سرازیر شود. با خودت فکر می‌کنی آخر این بچه‌ها چه گناهی کرده‌اند که باید این‌طور از سرما بلرزند؟

بالاخره مقداری پول به جناب ولیعهد می‌دهند و او راضی می‌شود که راه بیفتد. زن‌ها و بچه‌ها، با چند کنیز و نوکر سوار کالسکه‌ها می‌شوند و حرکت می‌کنند. زن جوان و چاق، با آن ابروهای عقربی‌اش، در آخرین لحظه با غیض و غصه به تو و مادرت نگاه می‌کند و مشتش را محکم می‌کوبد به تختهٔ سینه‌اش. مادرت با تمسخر نگاهش می‌کند.

ـ هر چه دلت می‌خواهد نفرین کن. از دعای گربه‌کوره باران نمی‌آید!

می‌روید به طرف عمارت، و تا پایتان به آنجا می‌رسد تعداد زیادی زن می‌آیند به طرف شما و شروع می‌کنند به جِزّ و ناله کردن. چند نفر به دست و پای مادرت می‌افتند و زار می‌زنند که «آخر ما کجا برویم توی این شهر غریب، پس از یک عمر زندگی آبرومندانه؟»

همه‌جور زنی توی آن‌ها دیده می‌شود، اما بیشترشان پیر و پاتال‌اند. یکی از پیرزن‌ها با دیدن تو، چشم‌هایش برق می‌زند، جلو می‌آید و دستت را می‌بوسد.

ـ به جان شازده قسم که جایی نداریم سرمان را روی زمین بگذاریم. دیدید که؟ آن‌ها که دستشان به دهنشان می‌رسید، همه پول‌ها و جواهرات و حتی لباس‌هاشان را برداشتند و رفتند؛ ازمابهتران، سوگلی‌ها، خان‌باجی‌ها همه تشریف بردند و فقط مانده‌ایم ما؛ مشتی کنیز و عملهٔ خلوت و چندتایی خواجهٔ فلک‌زده.

موهای سفید پیرزن مثل پشمک از زیر چارقدش بیرون زده و پشت لبش کُرکِ سیاه روییده. چِندشت می‌شود. بیشترشان همین شکلی‌اند.

زن‌ها آن‌قدر حرّاف‌اند که قصر را گذاشته‌اند روی سرشان. هر کدام با لهجه‌ای حرف می‌زنند. چند نفر از آن‌ها می‌گویند که از زن‌های صیغه‌ای شاه شهیدند که بعد از مرگ آن خدابیامرز در قصر کلفتی می‌کرده‌اند و حالا هم جایی ندارند که آخر عمری سرشان را بگذارند و بمیرند. تا به حال چنین زن‌های عجیب غریبی ندیده‌ای. تعداد زیادی دَده و ننه و کنیزهای پیر و زمین‌گیراند؛ سیاه و سفید؛ از نژادهای مختلف. به قول خودشان: «ماترکِ چندین شاه قاجار که یک پول سیاه نمی‌ارزند.»

یکی از لله‌ها به داخل اتاقی اشاره می‌کند؛ به آن طرف پنجرهٔ اُرسی و چیزی در گوش مادرت می‌گوید. چند زن آنجا ایستاده‌اند و خجالت می‌کشند خودشان را نشان بدهند. یکی از پیرزن‌ها می‌رود و آن‌ها را کشان‌کشان می‌آورد؛ چه زن‌های قشنگی! همه با نیم‌تنهٔ مخملِ پولک‌دوزی‌شده و زیرجامه و چادر کوتاه، ابروهای کمانیِ وسمه‌کشیده، صورت گرد و تُپُل، چشم‌های خمار و لب‌های در انتظار.

ـ خانم‌جان، نگاهشان کنید، مثل هلو می‌مانند. این‌ها از ولایات مختلف به شاه پیشکش شده‌اند، ولی چون شاه‌پسر در فرنگ تشریف داشته‌اند، این دخترهای بیچاره باکره مانده‌اند. دریغ از ذره‌ای جَنَم قجری!... شما را به خدا کاری کنید که این‌ها به‌سلامت به خانه و خانواده‌شان برسند و توی دست و بال مردم نیفتند!

دخترهای باکره مثل چند کبک گوشت‌آلود پشت پیرزن‌ها قایم شده‌اند؛ غرق تماشای آن‌هایی که ناگهان چند نفر مثل اجنّه از پشت ستون‌ها پیداشان می‌شود و خود را به زمین می‌اندازند و از مادرت می‌خواهند که از قصر بیرونشان نکند. چه قیافه عجیبی دارند! پوست آن‌ها سیاه است، صدایشان نازک، صورتشان بی‌مو، و مثل کوتوله‌ها روی زمین ورجه وورجه می‌کنند.

همه، حتی سربازهایی که دورتر ایستاده‌اند، با تعجب به این موجودات عجیب و غریب نگاه می‌کنند که انگار پس از سال‌ها زندگی در سردابه و آب‌انبار و زیرزمین‌های کاخ، دفعتاً پریده‌اند بیرون.

یکی از خاله‌هایت زیر لب می‌گوید: «خواجه‌های بیچاره!» و یکی از ددهها آه بلندی می‌کشد و می‌گوید: «این خواجه‌های کوتوله، سال‌ها در دستگاه همایونی اسباب عیش و مضحکه بودند و هر کدام پیش یکی از زنان عقدی حرمسرا خدمت می‌کردند. این‌طوری نبینیدشان، یک زمانی برای خودشان بروبیا و فرّ و کیایی داشتند.»

همه حواس‌ها به خواجه‌های کوتوله است که ناگهان یکی از باکره‌ها جلو می‌آید و التماس می‌کند که علیاحضرت، یعنی مادرت، خواجه‌ها و آن باکره‌ها را به قصر خودش ببرد تا در حرمسرای پادشاه جدید به خدمتگزاری و دعاگویی مشغول باشند.

مادرت از شنیدن این حرف چنان عصبانی می‌شود که نگو!

ـ خیال می‌کنید شوهر من هم مثل شاهان الدنگِ قاجار است که تمام وقتش را در حرمسرا بگذراند؟ دیگر آن دوره گذشت که خورشید عالم‌تاب از پشت قُمبُلِ زن‌های حرمسرای شاهی طلوع می‌کرد. بروید به فکر کاری آبرومندانه برای خودتان باشید. خواجگی و کنیزی هم شد شغل؟!

دلت به حال آن‌ها می‌سوزد؛ بخصوص خواجه‌ها که با التماس نگاهت می‌کنند. این کوتوله‌ها با اینکه پیرند، حرکاتشان ظریف و زنانه است و پوست صورتشان صاف و بی‌مو؛ مثل کپل اسب‌ها.

یکی از خاله‌ها در گوش مادرت نجوا می‌کند: «این‌ها حق دارند که نخواهند از قصر بیرون بروند. بیچاره‌ها یک عمر مثل موجودات ناقص‌الخلقه در حرمسرای شاهی خدمت کرده‌اند و حالا نمی‌توانند مثل آدم‌های عادی توی اجتماع زندگی کنند.»

مادرت به‌آرامی می‌گوید: «می‌دانم. حتماً اعلاحضرت فکری به حالشان می‌کند.»

با خودت فکر می‌کنی که شاه بودن چه کار بدی است و چرا باید این‌همه آدم در خدمت یک نفر باشند؟ و اصلاً چرا باید پادشاه مملکت در چنین جای ترسناکی زندگی کند؟ حالا می‌فهمی که چرا پدرت وقت و بی‌وقت به شاهان

قاجار فحش‌های بد و آبدار می‌دهد و از این مسئله احساس خوشحالی می‌کنی. با این حال، تصمیم می‌گیری اگر روزی پادشاه شدی، به تمام خواجه‌های کشور شغلی آبرومندانه بدهی.

مادرت یکی از صاحب‌منصب‌ها را صدا می‌زند که کسی را پیش اعلاحضرت بفرستد تا مقداری پول بیاورد. دور و برتان خلوت می‌شود و در میان قصر چرخی می‌زنید؛ اول به زیرزمین و یکی از سردابه‌ها سرک می‌کشید که بوی خاک مرده می‌دهد و بعد، از داخل مطبخ سلطنتی سر درمی‌آورید. یک جفت گربه کنار اجاق لم داده‌اند و آشپزخانه دودزده پُر است از اسباب و وسایل آشپزی: ملاقه و کفگیر و آبکش و دیگ و قابلمه و تابه؛ همه بزرگ‌تر از حدّ معمول. انگار اینجا آشپزخانهٔ غول‌ها است.

چند بچه‌گربهٔ خال‌مخالی، سرشان را از داخل یک کاسه مسی خالی بیرون آورده‌اند و با چشم‌های قِی‌گرفته، زُل زده‌اند به تو. تا به طرفشان می‌روی، چنان به کاسه چنگول می‌کشند که چِندشت می‌شود. مادرت می‌گوید: «حتمی این‌ها از نسل ببری‌خان، گربهٔ عزیزکردهٔ ناصرالدین‌شاه‌اند که می‌گویند برایش مقرری تعیین کرده بود و حتی برای خودش خدمتکار و تشک اطلس و کالسکه مخصوص داشته و چنان عزیزدُردانه بوده که اگر اهل حرم عریضه‌های خود را گردن او می‌انداختند، شاه حتماً بر آن‌ها صحه می‌گذاشته. وقتی هم که جناب ببری‌خان، به شکل مرموزی، سربه‌نیست شد، در همین قصر برایش مجلس ختم گرفتند. به هر حال، تا بوده همین بوده. حالا نوه‌ها و نتیجه‌های آن گربهٔ عزیزکرده، که نسل در نسل در مطبخ سلطنتی خورده و خوابیده‌اند، باید این‌طور گرسنگی بکشند.

ـ خب یک نفر برایشان غذا بیاورد؟

ـ توی این هیر و ویر، کی به فکر این گربه‌هاست؟ پادشاهش دارد توی فرنگ گرسنگی می‌کشد چه رسد به گربه‌های قصر سلطنتی!

یکی از سربازها می‌آید و خبر می‌دهد که قاصد برگشته. به حیاط می‌روید و تحت نظر مادرت به هر کدام از زن‌ها و خواجه‌ها، مقداری پول داده می‌شود

تا خودشان را به جایی برسانند. بعضی‌ها مادرت را دعا می‌کنند و بعضی دیگر می‌زنند زیر گریه. وقتی هم که می‌بینند راهی برای ماندن ندارند، بقچه‌شان را برمی‌دارند و راه می‌افتند به طرف درب بزرگ کاخ.

جمعیت زیادی پشت دروازه جمع شده‌اند و به داخل حیاط نگاه می‌کنند. حتماً می‌خواهند ببینند اینجا چه شکلی است؟ چند نفر به تو و مادرت اشاره می‌کنند و چیزهایی می‌گویند. از اینکه با دست نشانت می‌دهند خجالت می‌کشی.

پیرزن‌ها دسته‌جمعی قصر را ترک می‌کنند؛ مثل پرنده‌هایی که به زور از قفس بیرونشان انداخته باشند. اما خواجه‌های کوتوله، بقچه به بغل، آن‌قدر کنار دروازه می‌ایستند که سربازها مجبور می‌شوند به زور بیرونشان کنند. دلت برای آن‌ها می‌سوزد. جای شکرش باقی است که باکره‌ها را سوار کالسکه می‌کنند و پیش پدر تاجدار می‌برند تا فکری برای آن‌ها بکند.

قصر خالی و خلوت شده. چند نفر مشغول مُهر و موم کردن درهایند. تصویر باکره‌ها و خواجه‌های کوتوله، لحظه‌ای از جلو چشم‌هایت دور نمی‌شود. در راه بازگشت به خانه، تنها چیزی که فکر تو را به خود مشغول ساخته، درخشش پشت لبِ عرق‌کردهٔ یکی از باکره‌هاست؛ تصویری که چون رازی سربه‌مُهر، در پستوی ذهنت به یادگار می‌ماند؛ برای همیشه.

پدر تاجدار با آن پاهای بلند و ناگهانی‌اش، تا از راه می‌رسد، شاهان الدنگ قاجار را به باد فحش و نفرین می‌گیرد که فقط به فکر شکم و زیر شکم خودشان بوده‌اند و کرورکرور طلا و جواهر در پستوها و سردابه‌های کاخ قایم کرده‌اند. پدرت همین‌طور راه می‌رود، فحش‌های آبدار می‌دهد و هرچه به زبانش می‌آید، بارِ تیره و طایفه قاجار می‌کند. مادرت را هم بی‌نصیب نمی‌گذارد.

ـ سرکار علّیه! همان خواتینِ باکره که غصه‌شان را می‌خوردی، تا توانسته‌اند طلا و جواهر در هر جایِ نابدترشان قایم کرده‌اند و از قصر بیرون برده‌اند.

فریاد می‌زند: «برای چه این بچه چشم و گوش‌بستهٔ معصوم را آنجا

برده بودی؟ می‌خواستی آن ماده‌دیوهای عجوزه چشمش بزنند؟ کم مریض می‌شود...»

پای درازش را روی صندلی می‌گذارد. از قوطی سیگار نقره‌اش سیگاری بیرون می‌آورد، با فندک بنزینی روشنش می‌کند و حرف‌هایش را همراه با دود سیگار بیرون می‌دهد.

ـ همین‌طور طلا و جواهر است که از زیرزمین‌ها و سردابه‌های تاریک و نمور بیرون می‌آید. در هر سوراخ‌سُمبه‌ای چیزی چپانده‌اند؛ مروارید، الماس، یاقوت، زمرد... اسباب و وسایل آنتیک کاخ هم که الی ماشاءالله! تمامی ندارد. خیلی از وسایل، مثل دخترهای باکره حرمسرا واقعاً نو و دست‌نخورده‌اند. از همه جالب‌تر، سوغاتی‌های سفر سوم شاه شهید به فرنگ است. قبلهٔ عالم آن‌قدر بی‌کار بوده‌اند که از آن همه وسایل فرنگی، با خط مبارک خودشان سواد برداشته‌اند...

دست می‌کند توی جیب گود و بزرگش و دفترچه کهنه‌ای را بیرون می‌کشد.

ـ ببینید سلطان صاحب‌قَران چه چیزهایی برای ملت کون‌برهنه سوغات آورده بوده: سینه‌بند زنانهٔ اطلس سبزِ گلابتون و مفتول‌دوزی‌شده، قوطی سنگ دلرُبا دو عدد، بادبزن فرنگی ده عدد، «عکسِ کشتی بزرگ انگلیسی که به امریکا می‌رود» یک عدد، جوراب فرنگی یازده جفت، تُرشی درآر و قندگیرِ مُفضّض دو عدد، امالهٔ فرنگی ده عدد. «آدمک می‌خندد» یک عدد، عکس زن‌های هرزه چهل و پنج عدد، سوتکِ چوبی...

سوتک را از جیبش بیرون می‌آورد و به تو نشان می‌دهد. از میان آن همه وسیله فقط همین یکی چشمش را گرفته و برای تو آورده.

سوتک را فردا به خواهر همزاد می‌دهی و همان‌طور که سوت می‌زند از او می‌پرسی: «اشرف، باکره یعنی چه؟»

توی سوراخ سوتک می‌دمد و با شیطنت جواب می‌دهد: «باکره یعنی... یعنی همان چیزی که دخترها دارند و زن‌ها نه!»

از حرف خواهر همزاد سر درنمی‌آوری. شرمت می‌آید که دیگر در این باره چیزی بپرسی و معمایی به معمای قبلی‌ات اضافه می‌شود.

خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنید دائماً بزرگ‌تر می‌شود و دیوارهایش بلندتر؛ دور و برتان حسابی شلوغ شده و حالا تعدادی خدمتکار و ندیمه هم در کنار شما زندگی می‌کنند.

قدت بلندتر شده، اما هنوز گهواره کودکی در درونت می‌جنبد. دست‌وپاچُلفتی هستی و خجالتی و از ولیعهد بودن خودت چندان خوشحال نیستی. دلت نمی‌خواهد دیگران زیاد به تو توجه کنند. بدت می‌آید کسی به چشم‌هایت خیره شود. از نگاه دیگران دست و پایت را گم می‌کنی. دوست داری مثل بچه‌های دیگر بچگی کنی؛ بپری توی حوض و در آب غوطه بخوری. از پیرمرد دوره‌گردی که صدایش از پشت دیوارهای بلند شنیده می‌شود، آب‌نبات‌چوبی بخری و لیس بزنی. فرفرهٔ کاغذی بخری و توی حیاط بدوی و از صدای چرخش فرفره حظ کنی. ای کاش هرگز بزرگ نشوی و همین‌جور نحیف و لاغر بمانی و با مادرت حمام بروی تا زن دلّاک تن و بدنش را از تو بپوشاند؛ مثل حواصیلی که هنگام ماهی گرفتن بالش را رویِ خودش می‌کشد، و تو تماشایش کنی.

خواهر همزاد، از صبح تا به حال، رفته روی درخت و پایین نمی‌آید. می‌دانی که دردش چیست. با او حرف می‌زنی و برای اینکه دلش را به دست بیاوری، مثل یک کودک ـ شاه می‌گویی: «از این لحظه فرمان می‌دهیم که دیگر هیچ پادشاهی حق ندارد بیشتر از یک زن بگیرد.»

اوّلش اخم می‌کند، ولی یکهو می‌زند زیر خنده و آن‌قدر می‌خندد که اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شود. بعد هم، بدجنسی دخترانه‌اش را نشان می‌دهد.

ـ هیچ فکر کرده‌ای که اگر من چند دقیقه زودتر از تو به دنیا می‌آمدم،

چه اتفاقی می‌افتاد؟

گیج و منگ سر می‌جنبانی.

ـ خنگِ خدا، اگر زودتر به دنیا می‌آمدم، الان بنده یک ولیعهد باجذبه بودم و جناب عالی یک دختر باکره.

از حرفش ناراحت می‌شوی. به تریجِ قبایت برمی‌خورد، ولی چیزی نمی‌گویی. اخلاقش همین‌طوری است. هیچ‌وقت نمی‌تواند زبان تند و تیزش را نگه دارد. این دختر، برخلاف خواهر بزرگت شمس، یک ذره لطافت دخترانه ندارد. برای همین است که پدرت این‌قدر به او بی‌اعتنایی می‌کند. بارها چوب این رفتارش را خورده اما باز هم از این خُنک‌بازی‌هایش دست برنمی‌دارد.

از درخت پایین می‌آید و برای این‌که ناراحتی را از دلت بیروت بیاورد، صدایش را کلفت می‌کند و می‌گوید: «اگر ما شاه شویم، دستور می‌دهیم که هیچ مردی حق ندارد مثل پدر تاجدار خودمان چند تا زن بگیرد و این همه بچه پس بیندازد و پسرش را هم بیشتر از دخترش دوست داشته باشد!»

الکی می‌خندی و با اضطراب به دور و بر نگاه می‌کنی. می‌ترسی پدرت این حرف‌ها را بشنود و عصبانی شود. البته خواهرت درست می‌گوید. پدر شما تا به حال چهار تا زن گرفته و جز زن اول، که فقط یک دختر از او دارد و هیچ‌وقت آن‌ها را ندیده‌اید، چند بچه قد و نیم‌قد هم از زن‌های دیگرش دارد. مادرت، تاج‌الملوک، زن دوم اوست و آن‌قدر بداخلاقی می‌کند که پدرت بیشتر وقت‌ها، به حالت قهر، به خانه زن چهارمش می‌رود و همین مسئله باعث جنگ و دعوای بیشتر می‌شود. مادرت اجازه نمی‌دهد هَووها و بچه‌های آن‌ها در کاخ زندگی کنند. می‌ترسد که خدای‌نکرده تو را با جادو و جنبل از چشم پدرت بیندازند و پسر اکبیریِ خودشان را به ولیعهدی برسانند. جالب اینجاست که مادرت ذرّه‌ای از شوهر تاجدارش حساب نمی‌برد و هیچ خرده بُرده‌ای از او ندارد، چون به قول خودش: «وقتی رضا به خواستگاری من آمد آس و پاس بود و جز یک قد بلند و هیکل مردانه هیچ چیز نداشت.»

پدرت از این گوشه و کنایه ناراحت می‌شود، اما با خونسردی جواب

می‌دهد: «بله، مادرتان راست می‌گوید. البته، موقع خواستگاری چیز دیگری هم نداشتم و آن عقل بود.»

در میان این همه دعوا و جار و جنجال، حساب تو از بقیه جداست. چندین بار از زبان پدرت شنیده‌ای که «اگر به خاطر ولیعهد نبود، پایم را به این خراب‌شده نمی‌گذاشتم.» واقعاً از تمام بچه‌هایش بیشتر دوستت دارد و می‌خواهد تو را مثل خودش بار بیاورد.

شش سال بیشتر نداری که پدر تاجدار، تو را به مدرسه نظام می‌فرستد تا یک مرد واقعی بار بیایی؛ بااراده و منظم و قاطع. و خیلی چیزها در مدرسه نظام یاد می‌گیری: اینکه چطور با دشمن بجنگی؛ آن هم در نبرد تن به تن، فقط با یک سرنیزه، یا چگونه در کوه و جنگل و صحرا خودت را استتار کنی؛ مثل یک مارمولک؛ و از همه مهم‌تر اینکه از پُرخوری بپرهیزی، به نظم و مقررات احترام بگذاری و، به عنوان یک فرد نظامی، سمبل شجاعت و ازخودگذشتگی باشی.

مدارج ترقی را در مدرسه نظام چنان با سرعت طی می‌کنی که در سن هفت‌سالگی به درجه سرهنگی نائل می‌آیی. با این حال، پنهان از چشم پدر تاجدار با عروسک‌های خواهر همزاد سرگرم می‌شوی و همیشه و همه جا، مثل بره‌ای یتیم، ردِ بوی مادرت را دنبال می‌کنی و لذت می‌بری از اینکه پیش او و زن‌های دیگر بنشینی و حرف‌های خاله‌زنکی‌شان را لیس بزنی. مجبوری پنهانی به دیدن مادرت بروی، چون پدر تاجدارت به شدت از این کار متنفر است. اصلاً هر کاری انجام می‌دهی، او به‌سرعت خبردار می‌شود. خواهر همزاد می‌گوید: «این کلاغ‌های کاخ‌اند که برای خودشیرینی خبرها را به گوش پدر می‌رسانند.» برای همین از کلاغ‌ها بدت آمده و هر بار می‌خواهی به دیدن مادرت بروی یا کار بدی بکنی، این پرنده‌های فضول را با سنگ می‌تارانی. اما آن‌ها باز هم دست از خبرچینی برنمی‌دارند و ارتباط تو و مادرت روز به روز کمتر می‌شود. تا آنجا که به دستور پدر از خانواده جدا می‌شوی تا

روی پای خودت بایستی و مستقل بار بیایی. البته، حالا بیشتر به تو خوش می‌گذرد. یک ندیمه و چند پیشخدمت، بیست و چهارساعته، در خدمت تو هستند؛ فِرنج بر تنت می‌پوشانند، غذا برایت می‌آورند و حتی ناخن‌هایت را کوتاه می‌کنند. یک پیشکار مخصوص هم داری که برنامه‌های روزانه‌ات را به‌دقت زیر نظر دارد و همه چیز را به پدرت گزارش می‌دهد. ندیمه فرانسوی نیز، جدا از زبان فرانسه، به تو یاد می‌دهد که چگونه صاف و باوقار پشت میز بنشینی، قاشق و چنگال به دست بگیری، از دستمال استفاده کنی و چنان غذا را با تأنی و طمأنینه بجوی و قورت بدهی که مثل یک نجیب‌زاده واقعی، غذا خوردنت چندین ساعت به طول بینجامد.

از چنین کارهایی بیزاری. پدرت هم از این چُسان فِسان‌ها خوشش نمی‌آید. خودش مثل یک سرباز غذا می‌خورد و کلاً کارهایش را جوری انجام می‌دهد که گویی همیشه در میدان جنگ حضور دارد و زیر رگبار گلوله دشمن زندگی می‌کند. پدرت، طبق عادت سربازی، روی زمین می‌خوابد و غذایش هم ساده است؛ ناهار، جوجه‌کباب یا چلوخورشت و شام، جوجهٔ آب‌پز. خسته هم نمی‌شود از خوردن این غذاهای تکراری.

همیشه و همه جا زیر سایه پدرت قرار داری. با لباسِ تمام رسمی، پاهای خجولِ هفت‌سالگی‌ات را به دنبال خود می‌کشی و همراه با پدرت، از نظامیان سان می‌بینی؛ همراه با او پروژه‌های جدید را افتتاح می‌کنی یا به‌تنهایی در بعضی از مراسم رسمی حضور می‌یابی. برنامه‌هایی تشریفاتی و به‌شدت خسته‌کننده. در چنین برنامه‌هایی، شقّ و رَق، روی صندلی می‌نشینی و لحظه‌شماری می‌کنی تا مراسم هرچه زودتر به پایان برسد؛ در انتظارِ بازگشت هرچه سریع‌تر به کاخ؛ گریز از هرچه کرنش و پُرچانگی، و پناه بردن به خلوت نابِ خانگی، بیرون آمدن از پردهٔ حُجب و حیا و خجالت. غلت زدن روی تختخواب تنهایی و...

ناگهان درد، همچون گرازی وحشی چنان به امعا و احشایت حمله‌ور

PersianPDF.com

می‌شود که به خود می‌پیچی و ملافهٔ سفید را، که بوی کابوس و کلروفیل می‌دهد، چنگ می‌زنی. نفس‌هایت طعم آه و آهن می‌دهد... عطر دلتنگی و گوگرد!

پرستار سبزه‌رو، بسته‌ای گاز آغشته به الکل بر شکمت می‌گذارد. آرام‌آرام خنک می‌شوی و بار دیگر چشم‌ها را می‌بندی و در آن سوی بوی بی‌رحم الکل و کلروفیل، دوباره همچون بچه‌فیلی خجالتی، زیر سایهٔ امن و بزرگ پدر قرار می‌گیری...

در رولزرویس سلطنتی می‌نشینید و کوره‌راه‌های کشور را پشت سر می‌گذارید. بیشتر وقت‌ها اتومبیل سیاه‌رنگ، مثل پدر تاجدارت، جوش می‌آورد و ناگزیر توقف می‌کنید. در همین توقف‌های اجباری است که پدرت تصمیم می‌گیرد، پیش از هر کاری، جاده بسازد تا دیگر برای افتتاح یک کارخانه پنبه‌پاک‌کنی در نزدیکی پایتخت، یک روز کامل را در راه سپری نکنید.

صدایت دورگه شده، اما همچنان گهواره کودکی در درونت می‌جنبد. هنگام افتتاح یک کارخانه قند، پنهان از چشم پدر ـ هرچند می‌دانی که هیچ چیز از چشم او پنهان نمی‌ماند ـ چند حبه قند، کِش می‌روی و در جیب گود و بزرگ اونیفورمت می‌گذاری تا سرِ فرصت، قندهای نو را با خواهر همزاد بجوی و کِرّوکِر بخندی. تو و خواهرت هیچ فرصتی را برای خنده و شادی از دست نمی‌دهید. قیافه خدمتکارها و ندیمه‌ها و نظامی‌ها را مسخره می‌کنید و از خنده ریسه می‌روید یا خود را به مریضی می‌زنید و با تماشای قیافهٔ وحشت‌زدهٔ ندیمه‌ها از خنده روده‌بُر می‌شوید. هنوز از شیطنت‌های بچه‌گانه دست برنداشته‌اید و همچنان کودک‌اید؛ مخصوصاً تو: ولیعهد کشور شاهنشاهی ایران!

لحظاتی که با خواهر همزاد یا مادر می‌گذرانی اتفاقی است و نوعی شادمانی زودگذر؛ پدر اجازه نمی‌دهد وقتت را به قول خودش به بطالت بگذرانی و همیشه کاری وجود دارد که باید انجامش بدهی؛ اسب‌سواری،

تیراندازی، خواندن درس شرعیات و هندسه و ریاضی و علوم طبیعی و زبان فرانسه؛ با معلم‌های مختلف، و نظم و ترتیب بسیار.

دوره‌گردی‌های تو و پدر بیشتر اکتشافی است. در هر سفر، به شکلی اتفاقی، روستایی جدید، معدنی دست‌نخورده یا تپه‌ای باستانی کشف می‌کنید. پدر تاجدار با استفاده از حس جهت‌یابی نظامی‌اش بهترین مسیرها را برای احداث جاده‌های شوسه، به مهندسان آلمانی نشان می‌دهد. البته، ارضای حس تملّک، در این قضیه بیشتر نقش دارد تا قریحهٔ نظامی. به همین دلیل، بیشتر جاده‌ها به شکلی کودکانه از کنار زمین‌های مرغوب و روستاهای آبادی می‌گذرند که بُنچاق آن‌ها به نام پدر تاجدار است و اگر هم نباشد، تا جاده به آنجا برسد ترتیبی داده می‌شود که از آنِ او شود.

در این گشت و گذارها، فاصله آرزوها و رؤیاهای پدرت با واقعیت‌ها، کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود. بعدها می‌فهمی که این سفرها چه نقش حیرت‌انگیزی در تحول و پوست‌اندازی او داشته. درست مثل یک کرم ابریشم که در حرکت و جنبش شکل می‌گیرد؛ از پیله تا درخت و از درخت تا آسمان.

ناف پدرت را گویی با آرزو و رؤیا بریده‌اند. آرزوهایش تمامی ندارد. در جریان یکی از همین سفرها به تو می‌گوید: «یک پادشاه خوب، حتماً باید آرزوهای دور و دراز برای کشورش داشته باشد؛ نه مثل فتحعلی‌شاه قجر که سقف آرزوهایش به بلندی سُرسرهٔ مرمرینش بود تا زنان حرمسرا از آن بالا سُر بخورند و بیفتند توی بغل همایونی!»

همراه پدر از قلمروی باستانی آهوها و پلنگ‌ها و خرس‌ها و شیرها، از روستاها و تپه‌های پیش از تاریخ می‌گذری و در طول راه، با مردمانی روبه‌رو می‌شوی که چهره و پوشش آن‌ها با اجداد کهنشان تفاوت چندانی ندارد؛ خاک‌نشینانی که با دیدن مردی بلندقامت و پُرهیبت و پسربچه‌ای خجول و خمول، لالمانی می‌گیرند و به خاک می‌افتند. گویی شما ایزدانی هستید در هیئت انسانی، که در آن مناطق دوردست ظهور کرده‌اید. حق دارند که چنین تصوری کنند. حضور شما در چنین جاهایی به معجزه بیشتر می‌ماند. شاه و

شاهزاده‌ای بدون عمله و اَکره و خدمه و دبدبه و کبکبه؛ بدون حرم مبارکه، واقعاً از عجایب و غرایب است و باورنکردنی!

جاده یکهو به آخر می‌رسد. از اتومبیل پیاده می‌شوید. چه کوه‌های بکر و دست‌نخورده‌ای! سراسر گل و بوته و پرنده! کمی جلوتر، تعداد زیادی کارگر مشغول کارند؛ با وسایلی ابتدایی؛ بیل و کلنگ و دیلم و البته دینامیت، و امعا و احشای کوه را بی‌رحمانه بیرون ریخته‌اند تا تونل حفر کنند.

خدمتکار مخصوص با سینی چای جلو می‌آید. بخار مطبوعی از استکان‌ها بلند می‌شود. پدرت حبه‌ای قند برمی‌دارد و دست بلندش را به سوی کارگرها می‌پراند.

ـ پسرجان، همیشه به یاد داشته باش که همه‌چیز در یدِ قدرت توست!

حبهٔ قند را نصف می‌کند و به دهان می‌گذارد.

ـ روی پای خودت بایست و به هیچ‌کس اعتماد نکن!

چای را داغ‌داغ سر می‌کشد و حبه‌قند نصفه را در قندان می‌اندازد. این نصیحت داغ و شیرین را هرگز از یاد نخواهی برد.

دستورات لازم به مهندسان آلمانی داده می‌شود و برمی‌گردید به سوی پایتخت. همراه با دو جیپ نظامی که همیشه در طول سفر، شما را اسکورت می‌کنند. تعداد نظامی‌ها زیاد نیست. پدرت بنا به خصلت نظامی‌اش، در کوه و بیابان بیشتر از میان شهر احساس امنیت می‌کند.

روی صندلی عقب رولزرویس در کنار پدر نشسته‌ای و به اعماق دره نگاه می‌کنی. در جریان جاده‌سازی، تخته‌سنگ‌های زیادی به دامن رودخانه غلتیده‌اند و به حریمش تجاوز کرده‌اند. اتومبیل به سختی از گردنه بالا می‌رود و جلو امامزاده‌ای می‌ایستد.

ـ اینجا همان جایی است که آن زن جوان، در برف و باد و بوران، طفل مریضش را، به گمان اینکه مُرده، به متولی امامزاده سپرد و خودش، برای پیدا کردن شوهرش، به طرف پایتخت به راه افتاد. مرد متولّی طفل مُرده را در آخور

اسب‌ها گذاشت تا سر فرصت، در خاک چالش کند. مادر بیچاره اما طاقت نیاورد و از وسط راه برگشت و نوزادش را میان آخور، زنده پیدا کرد. آن طفل یخ‌زده که با نفس گرم قاطرها زنده شده بود، من بودم... من... رضاشاه پهلوی!

این ماجرا را قبلاً هم از زبان پدرت شنیده بودی، اما این‌قدر تحت تأثیر قرار نگرفته بودی. از لرزش صدایش معلوم است که هنوز آن سرما و یخبندان را در جان خودش احساس می‌کند و همچنان در آن حال و هوا قرار دارد.

وقتی از گردنه سرازیر می‌شوید، پدرت از سکوت سرد و برفی خود بیرون می‌آید و با حرارت از آرزوهای کودکانه‌اش حرف می‌زند؛ آرزوی اتصال پایتخت به شمال، به وسیله تونلی بزرگ، انتقال رودخانه جاجرود به تهران و رودخانه‌دار شدن پایتخت، مثل بیشتر پایتخت‌های دنیا. چون تا تهران رودخانه نداشته باشد، هیچ‌وقت شهر تمیز و زیبایی نخواهد شد. از این گذشته، او تصمیم گرفته در دامنه کوه‌های مُشرف به پایتخت جنگل بکارد تا آب و هوای این شهر به‌کلی عوض شود. فکر می‌کند همه‌جای کشور باید مثل شمال، سرسبز و باصفا باشد و اصلاً تمام راه‌ها باید به شمال ختم شوند؛ به مازندران و روستایی به نام آلاشت؛ زادگاهش و خانه‌ای روستایی که اولین بار در آنجا گریسته. خانه‌ای از چوب و گل، که همچنان یاد مادرش، نوش‌آفرین، را در دلش زنده می‌کند. زنی که او را به دنیا آورد تا دنیا را تغییر بدهد.

از روی پل جاجرود که می‌گذرید، لحن پدرت کم‌کم عوض می‌شود. خیره به رودخانه خروشان، افسوس می‌خورد که چرا زمانه با او یار است و زمان نه، و چرا زودتر به پادشاهی نرسیده تا بتواند به تمامی آرزوهایش جامه عمل بپوشاند؟ همهٔ هراسش این است که فرصت چندانی برای دنبال کردن برنامه‌هایش نداشته باشد. شبانه‌روز از خودش کار می‌کشد تا عقب‌افتادگی خود را از زمان و زمانه جبران کند و به تو دل بسته تا وارث آرزوهایش باشی، ادامهٔ او باشی.

تنها چیزی که به پدرت نمی‌آید مُردن است. در سن پنجاه‌سالگی، بنیه‌ای قوی دارد و حافظه‌ای چنان نیرومند که همه را به تعجب وامی‌دارد.

از تیزبینی‌اش همین بس که حتی افتادن برگی در جنگل، از نگاهش دور نمی‌ماند و چنان در ذهنش نقش می‌بندد که سال‌ها بعد، حتی شکل و رنگ آن برگ را هم به خاطر می‌آورد. خصلتی که باعث می‌شود کمتر فریب دیگران را بخورد... وای به حال سربازی که در صف رژه یا هنگام سان دیدن، بند پوتینش را خوب گره نزده باشد! وای به حال کسی که موضوعی را از او بپوشاند و یا وارونه جلوه دهد! هیچ‌کس جرئت نمی‌کند به او دروغ بگوید و خودش هم از دروغ گفتن و دروغ شنیدن بیزار است و اصلاً رواج دروغ‌گویی را هم از جمله گناهان پادشاهان الدنگِ قاجار می‌داند که رسماً از دروغ‌گویی کیفور می‌شده‌اند. همان‌گونه که تنبلی و بیکارگی و مسئولیت‌نشناسی مردم را از چشم آن‌ها می‌بیند، و برای همین، به خود حق می‌دهد که در چنین مملکتی کارهایش را با زور و قلدری پیش ببرد و خواسته‌هایش را نه به صورت علمی و منطقی که با استفاده از منطق قدرت، همچون پیرمردی نوسواد، به وزرایش دیکته کند.

پدرت فکرهای زیادی در سر دارد که می‌خواهد به همین شیوهٔ ظاهراً کودکانه به انجام برساند. تصمیم گرفته با دست خالی و مالیات بستن بر قند و شکر و چای، خلیج فارس را با ریل‌های آهنین به دریای خزر متصل کند. مدت‌هاست که تعداد زیادی کارگر زیر نظر مهندسان آلمانی، با تیشه و پُتک، کوه‌های البرز را می‌شکافند تا پایتخت را با جاده‌ای پیچ‌درپیچ به دریای خزر وصل کنند. چه طرح‌ها و پروژه‌ها که تاکنون به همین شیوه به اجرا درنیامده! چه تاجِ گل‌ها که نثار او نشده! چه طاق‌نصرت‌ها که برایش آذین نبسته‌اند و چه گوسفندها که به میمنت افتتاح پروژه‌ها به پای او قربانی نشده‌اند...

خون... خونِ لخته‌شده بر آسفالت نو و تازه، حال تو را به هم می‌زند. انگار گوسفندی محتضر در درونت خِرخِر می‌کند. بوی واپسین پشگل‌های گوسفند که در لحظهٔ جان دادن، بی‌اختیار از مقعدش دفع شده، دلت را به آشوب کشانده. بوی بی‌رحم ملافه‌ای که روی صورتت انداخته‌ای کلافه‌ات

کرده. ضعف شدید داری و مدت‌هاست که دُرست غذا نخورده‌ای... ملافه را کنار بزن! پرستار گیسو کمند برایت غذا آورده. سوپ جو و کباب برّه و ماست... عطر زیر بغلِ تازه تراشیده شده!

چند قاشق سوپ می‌خوری و لیوان آب را جرعه‌جرعه می‌نوشی و حالت بهتر می‌شود. انگار آبِ پاکی را روی آتش درونت ریخته‌ای. حالا موقع آن است که مثل یک نظامی واقعی، تمام‌قد بایستی و آخرین نصیحت‌های پدر تاجدارت را بشنوی.

ـ فقط درس! نشنوم که پیِ بازیگوشی بروید. با هر دوی شما هستم. حسین! تو بچهٔ درس‌خوان و منظمی هستی و باید به محمدرضا کمک کنی. یادتان باشد که این کشور چقدر به افراد تحصیل‌کرده نیاز دارد... بروید به امان خدا!

سوار اتومبیل می‌شوی و به طرف بندر پهلوی می‌روید. همراه با مادر، خواهرها و کلی افراد دیگر. جاده تازه ساخته شده و مثل رؤیاهای پدر، پر از پیچ و خم است. در راه، مردمانی را می‌بینی زرد و لاغر، مبتلا به مالاریا یا تراخم و تیفوس، که مانند اشباح از دل جنگل‌های سرسبز بیرون می‌آیند و در مقابل کاروان اتومبیل‌ها، دست‌به‌سینه می‌ایستند؛ به امید پیشکشِ نیم‌نگاهی، پرتاب لبخندی، حرکت دستی؛ و با این رفتارشان به شدت آزارت می‌دهند. این است واقعیت کشوری که تو ولیعهد آن هستی.

کشتی روسی به افتخار حضور تو، سه بوق ممتد می‌زند و به حرکت درمی‌آید. دهانت بدمزه شده و سرت به دَوَران افتاده. از عرشه کشتی برای خانواده‌ات دست تکان می‌دهی و مادرت را، با آن چشم‌های سبزِ شرجی، در آخرین نقطه از خاک وطن جا می‌گذاری و آن‌قدر نگاهش می‌کنی که پشت دریا گم می‌شود. غربت شور سفر را از همین لحظه با تمام سلول‌هایت احساس می‌کنی و اشک در گوشه چشمت شوره می‌بندد. حالا می‌فهمی که قصد پدر از فرستادن تو به غربت چه بوده.

در مسیر این سفر طولانی در خاک کشورهای مختلف، چه در کشتی و چه ترن و اتومبیل، هرچه را می‌بینی با چشم‌های گرسنه‌ات می‌بلعی و خسته نمی‌شوی از تماشای روستاهای آباد، شهرهای روشن، بناهای باشکوه و مردم سرزنده و سالم. دائماً کشور خود را با آن ممالک مقایسه می‌کنی و هرچه جلوتر می‌روی غمگین‌تر می‌شوی. چنان‌که وقتی به سوئیس می‌رسی و در پانسیون مستقر می‌شوی، به بزرگ‌ترین کشف زندگی‌ات نائل می‌آیی: «دلمان خوش است که ما هم مملکت داریم. در حالی که یک شهروند معمولی در اینجا، به مراتب از ولیعهد آن کشور باستانی خوشبخت‌تر است!»

خجالتت می‌آید که با بچه‌های اروپایی روبه‌رو شوی. دوست نداری به چشم یک ولیعهد به تو نگاه کنند؛ آن هم ولیعهد کشور عقب‌مانده‌ای مثل ایران. اما چه بخواهی چه نخواهی، تو را برای پادشاه شدن تربیت کرده‌اند و باید شأن خودت را حفظ کنی. بزرگ‌ترین سرمایهٔ تو غرور و تکبر است و نباید از دستش بدهی! این‌ها چه می‌دانند که اصلاً کشور تو در کدام نقطه کره زمین قرار دارد و چه شکلی است؟ باید کاری کنی که از همین ابتدا تمام هم‌کلاسی‌ها به چشم یک ولیعهد نگاهت کنند و احترامت را نگه دارند. باید همین رفتار خشک و رسمی همیشگی را داشته باشی تا دیگران فاصله‌شان را با تو حفظ کنند.

پیش‌بینی‌ات غلط از آب درمی‌آید و رفتار متفرعنانه، در اولین روزها، کار دستت می‌دهد تا بفهمی که اینجا سرزمین دیگری است و تو هم باید آدم دیگری شوی. مثل ولیعهدی واقعی در سالن مدرسه ایستاده‌ای که یکی از پسرها، که اتفاقاً مشت‌زن خوبی است، جلو می‌آید و، بی‌هوا، مشتی حوالهٔ صورت تو می‌کند. درجا می‌افتی روی زمین و همه دورت حلقه می‌زنند. «از روی زمین بلند شو! تو ولیعهد یک کشور تاریخی هستی. مگر معلم تاریخ نمی‌گفت زمانی که در سرزمین تاریخی ایران، مردم در جام‌های مفرغین آب می‌نوشیدند، این بخش از اروپا در زیر برف و یخ مدفون بوده؟ پس بلند شو یقهٔ این بچه مزلّف را بگیر و با دست راست خودت مشتی بکوب توی دماغش تا

دیگر هیچ کس جرئت نکند به ولیعهد کشور باستانی ایران، نگاه چپ بیندازد. از جا برخیز ای ولایتعهد این سرزمین چندین و چندهزار ساله!»

خود را از تک و تا نمی‌اندازی و تصمیم می‌گیری هرطور شده غرورت را حفظ کنی. اما خودت هم نمی‌فهمی که چرا وقتی از زمین بلند می‌شوی و شلوارت را می‌تکانی، جلو می‌روی و با آن پسرک قلدر دست می‌دهی و از او به خاطر رفتار زننده‌ات معذرت می‌خواهی؟ همه از کارت تعجب می‌کنند و برایت کف می‌زنند. فقط دوست و همسفر آب‌زیرِکاه توست که ناراحت و سرافکنده، خودش را گم و گور می‌کند.

«گور پدر هرچه ولیعهد و تاج و تخت پادشاهی! تا به حال هرچه سختی کشیده‌ام بس است. بگذار پدرم بفهمد که چه پسر ترسو و بزدلی دارد. می‌خواهم از این پس مثل همهٔ آدم‌ها از زندگی لذت ببرم.»

با بچه‌ها رفیق می‌شوی و به سراغ ورزش می‌روی. عاشق بازی فوتبال و والیبالی. تصمیم می‌گیری هیکلی بسازی قوی و اندامی عضلانی. دوست داری جوانی باشی شاداب و جذاب، نه مثل ولیعهدهای شل و وارفتهٔ قجری. چه کیفی دارد اسکی کردن روی برف‌ها! چقدر لذت‌بخش است به دنبال یک توپ دویدن! بگذار همسفرِ آب‌زیرکاه تو، شب تا صبح درس بخواند و ذهنش را پر کند از مطالب بیهوده و مزخرف؟ «درست است که این پسره از من باهوش‌تر و درس‌خوان‌تر است. اما او هر قدر درس بخواند در نهایت می‌خواهد به کجا برسد؟ غیر از این است که می‌شود کارمند یکی از ادارات کشور؟ خب باز هم باید از دستورات من اطاعت کند، مگر نه؟»

به آینه نگاه می‌کنی و از تماشای خودت لذت می‌بری. در بهترین سال‌های عمر قرار داری و هُرمِ بلوغ در درونت تنوره می‌کشد. ورزش و حرکات بدنیِ زیاد، باعث می‌شود که استخوانی بترکانی و شکل و شمایلی به هم بزنی. آرام‌آرام خودِ خودت را می‌یابی و به توانایی‌هایت پی می‌بری، اما تنها از یک چیز نگرانی؛ سایه پدر تاجدارت همه جا حضور دارد و هر کجا می‌روی با چکمه‌های بلندش دنبالت می‌کند. احساس آزاد بودن نمی‌کنی.

پیشکار پیری که همراه تو به سوئیس آمده، تمام خبرها را به گوش پدرت می‌رساند. پیرمرد چنان وظیفه‌شناس و منظم است که به سختی می‌توانی فریبش بدهی و بپیچانی‌اش.

برف می‌بارد. در اتاقت زندانی شده‌ای. دوستان و هم‌کلاسی‌ها همه به سینما و تئاتر و تفریح و خوش‌گذرانی رفته‌اند و تو در پانسیون مانده‌ای و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنی. غریبی و تنهایی در این روزهای کریسمس بیشتر از همیشه آزارت می‌دهد. دخترها و پسرها شاد و سرخوش، دست در دست یکدیگر، در پیاده‌روها می‌خرامند. گولّهٔ برف به طرف هم پرتاب می‌کنند و روی برف‌ها سُر می‌خورند. روی نیمکت پارک‌ها می‌نشینند و رؤیاهای بخارآلود خود را در گوش یکدیگر زمزمه می‌کنند. سر در گریبان یکدیگر فرو می‌برند و هرم داغِ تن یکدیگر را نفس می‌کشند، اما تو مجبوری مثل یک ولیعهد پیر و اخته، پشت پنجره بنشینی و تماشایشان کنی. چرا؟ چون باید در همه حال، مؤقّر باشی و باادب تا احترام دیگران را به دست بیاوری.

دیگر از این وضع خسته شده‌ای. چشمان ریز و تیز پیشکار همه جا به دنبال توست. نگاهش کن! مانند یک کلاغ پیر از لای پرده اتاق زیر نظرت دارد. کاش می‌شد روی این برف‌ها بیندازیش و خرخره‌اش را بجوی. چه کسی گفته که باید همیشه نقش یک جوان جلالت‌مآب را بازی کنی؟ چرا باید وقتی دختران پری‌پیکر به تو می‌رسند، کلاه از سر بردارند و با تعظیمی کوتاه، غیبشان بزنند؟ «چرا نباید برایم نامه عاشقانه بنویسند یا به نوشیدن فنجانی قهوه دعوتم کنند؟ چرا باید بین من و آن‌ها، هزاران فرسنگ فاصله باشد؛ دقیقاً به اندازه فاصلهٔ ایران از اروپا؟

این جوان مؤدب و باوقارِ توی آینه را اصلاً دوست نداری. یا باید آینه را بشکنی یا خودت را. اما نمی‌توانی. می‌ترسی؛ حتی از کلاغ‌ها. هر وقت در خیابان چشمت به کلاغی می‌افتد، ترسی مرموز، در جانت قار می‌کشد. احساس می‌کنی حتی کلاغ‌های سوئیس هم تو را می‌شناسند و رفتارت را

زیر نظر دارند. حق هم داری. از کجا معلوم مثل کلاغ‌های کاخ مرمر خبرها را به گوش پدرت نرسانند؟ البته، با وجود پیشکار پیر، نیازی به کلاغ‌ها نیست. این پیرمردِ یک‌دنده آن‌قدر دقیق است که حتی تعداد خمیازه‌هایت را هم به تهران تلگراف می‌زند.

برف‌ها که آب می‌شوند، خانواده‌ات سر می‌رسند. مثل برّه‌ای گم‌شده، مادرت را به آغوش می‌کشی و می‌بوییاش. خواهر همزادت می‌خندد و می‌گوید: «ماشالّا برای خودت مردی شده‌ای!»

از خوشحالی بال درمی‌آوری. خواهرهایت پوست انداخته‌اند و برای خودشان زنی شده‌اند. هرچند خواهر همزاد به زیبایی شمس نیست، اما گیرایی خاصی دارد. نگاهش وحشی است و گرم و رفتارش جسورانه؛ البته همراه با نوعی خشونت و بدجنسی زنانه. اما از ظاهرش چندان راضی نیست و به شمس حسادت می‌ورزد. نمی‌داند با این چشمان سیاه و سوزان، چه مردانی را می‌تواند به زانو دربیاورد. با این حال، از اینکه دختر به دنیا آمده ناراضی است و نارضایتی‌اش را هم به شکل‌های گوناگون بروز می‌دهد؛ با حسادت و رفتار جسارت‌آمیز، پرخاش‌جویی و تندمزاجی، تصمیم‌های آنی و جسارت‌های ناگهانی. درست برخلاف تو که همیشه از نگاه دیگران گریزانی و آرامی و درون‌گرا، او عاشق شلوغی است و هر لحظه ممکن است شاخ تازه‌ای بتراشد.

خواهر همزاد، عشقش کشیده در سوئیس بماند و درس بخواند. با اصرار فراوان از مادرت می‌خواهد که به تهران تلگراف بزند و اجازهٔ این کار را بگیرد. اما پدر تاجدار از او هم یک‌دنده‌تر است.

ـ نه خیر، لازم نکرده... هرچه زودتر برگردید به مملکت خودتان!

ـ محمدرضا، می‌بینی چقدر بدبخت و بیچاره‌ام؟ فقط به خاطر اینکه دختر به دنیا آمده‌ام. کاش می‌شد...

کاش را کاشتند و چیزی درنیامد. هیچ‌کس نمی‌تواند روی حرف پدر تاجدار حرفی بزند. خواهر همزاد با چشمانی گریان و خشمگین از تو جدا

می‌شود و همراه بقیه برمی‌گردد به آن مملکت خراب‌شده و دوباره تو می‌مانی و دوست آب‌زیرکاه و پیشکار پیر.

یک روز ناگهان درهای خوشبختی به رویت باز می‌شود و دختر خدمتکار مدرسه، که شکل یک پریِ برفی است، به چشم یک مرد نگاهت می‌کند و برای اولین بار در زندگی، مزهٔ جنس مخالف را به تو می‌چشاند. رابطه‌ای که باعث می‌شود مدت‌ها میان ابرها سیر کنی اما به‌زودی چنان گندِ کار بالا می‌آید که مجبور می‌شوی از آسمان پایین بیایی تا هرطور شده قضیه را راست و ریس کنی و از پیشکار پیر بپوشانی. افسوس کار از کار گذشته و گند این قضیه را باد به مشام پدرت رسانده است!

«آه پدر تاجدار! کلاغ‌ها چنان به سرعت خبر را به گوش تو رساندند که زودتر از خود من، از بالا آمدن شکم آن دختر باخبر شدی!»

با تلاش و البته هزینه گزاف، موفق می‌شوی سر و ته قضیه را هم بیاوری. خطر از کنار گوشت می‌گذرد. عجیب اینکه پدر تاجدار به‌سادگی از کنار این قضیه می‌گذرد و به تهران احضارت نمی‌کند. کسی چه می‌داند؟ شاید این گندکاری را به حساب جوانی‌ات گذاشته و تو را بخشیده است؟

گزارش‌های پیشکار پیرِ سختگیر بالاخره کار دستت می‌دهد و روزی پدرت باخبر می‌شود که ولیعهدش با پسر قلچماقِ دربان مدرسه آن‌قدر صمیمی شده که می‌نشیند و در تنهایی به شعرهای سوزناک او گوش می‌دهد؛ هیچ کاری از این شنیع‌تر نیست. چه معنی دارد که ولیعهد مملکت وقتش را با خواندن و شنیدن شعرهای عاشقانه تلف کند؟ پدرت حق دارد که از این قضیه ناراحت و نگران شود. این، گناهی است نابخشودنی و از هر گندکاری دیگری فاجعه‌بارتر.

«یکی نیست به این پسر بگوید که ولیعهد مملکت را چه به شعر خواندن؟ مگر تو از نسل پادشاهان خوش‌تخمِ قجری که وقتت را با خواندن شعرهای

عاشقانه تلف می‌کنی؟ هرچه درس خوانده‌ای بس است. خیلی زود جُل و پلاست را جمع کن و برگرد به کشور خودت!»

تلاش‌هایت بی‌فایده می‌ماند. تلگرافی یک‌خطی سرنوشت تو را تغییر داده است. ناگزیر، سوار اتومبیل و ترن و کشتی می‌شوی و از همان راهی که آمده‌ای، برمی‌گردی به مملکت خراب‌شدهٔ خودت؛ به کشور پدر تاجدار، بعد از پنج سال، با اندامی ورزشکارانه و خاطراتی شیرین، زبان‌دان و خارجه‌دیده.

با مراسمی باشکوه از تو استقبال می‌شود؛ با گل و طاق‌نصرت و شیرینی و شاباش؛ جوری که انگار شاهزاده‌ای افسانه‌ای از دنیای قصه‌ها بیرون پریده است.

از رفتن و بازگشتن تو، گویی نه پنج سال که پنجاه سال گذشته. از دیدن این‌همه تغییر و تحول حیرت می‌کنی. حالا نه تو آن ولیعهد پیشینی و نه کشور، آن ده‌کوره‌ای که قبلاً می‌شناختی. در مدت غیبت تو، بسیاری از شهرها پوست انداخته‌اند و خیلی چیزها تغییر کرده‌اند. به هر طرف که چشم می‌اندازی، پدیده‌ای جدید می‌بینی؛ خیابان‌های آسفالته، کارخانه‌ها و ساختمان‌های بزرگ، سازمان‌ها و ادرات گوناگون، مشاغل جدید، ماشین‌های جورواجور... باورکردنی نیست. پوشش بیشتر مردم عوض شده و دیگر آن لباس‌های قدیمی کمتر به تن کسی دیده می‌شود. قبا و خرقه و سرداری، تُنبان‌های سیاه و گَل و گشادِ بنددار، پیچه و چادر و چاقچور، کلاه‌های نخی و پشمی و پوستی و پوستین‌های بدهیبت؛ تمام این‌ها را انگار باد برده. سلیقه مردم در لباس پوشیدن کاملاً تغییر کرده. هر جا می‌روی کفش‌های وِرنی، کت و شلوار و کراوات و پیراهن دکمه‌دار و کلاه پهلوی به چشم می‌خورد.

در خیابان‌های پایتخت غوغایی است. ماشین‌ها جای درشکه‌ها و اسب‌ها و الاغ‌ها را تنگ کرده‌اند و آدم‌ها جای یکدیگر را. گویی نیرویی نامرئی در حال از بین بردن نشانه‌های قدیمی است تا نمادهای امروزی به جای آن‌ها بنشاند. دروازه‌های قدیمی و بسیاری از عمارت‌های باشکوه ویران می‌شوند. غول سیاهی که خوراکش نفت است، باغ‌ها و کوچه‌ها

پس‌کوچه‌ها و محله‌های قدیمی را می‌بلعد و آسفالت از خودش دفع می‌کند. ساختمان‌های چندطبقه از زمین می‌روید. محله‌های تازه شکل می‌گیرد. خیابان‌ها و میدان‌های جدید سبز می‌شود و مدرسه و بیمارستان و هتل و مغازه‌های بسیاری قد راست می‌کنند. چندین کاخ سلطنتی نیز برای تو و دیگر اعضای خانواده بنا شده است.

هنوز خستگی از تنت بیرون نرفته که تکلیفت روشن می‌شود. پدر تاجدار، از وَجنات تو دریافته که این پنج سال را به بطالت گذرانده‌ای، پس هیچ‌جا برایت بهتر از دانشکده افسری نیست. در آنجا، هم تعلیمات نظامی می‌بینی و هم شخصیت جدید تو شکل می‌گیرد و برای روزهای سخت آماده می‌شوی.

خوشحالی که زندگی تازه‌ای را آغاز کرده‌ای. دوست نداری مثل آن کودک نحیف و خجالتی، همه‌جا زیر سایه پدر قدم برداری. می‌خواهی روی پای خودت بایستی و از تجربه‌های زندگی در غرب و همچنین مواهب شاهزادگی، بیشتر بهره ببری و محدودیت‌های زندگی در اروپا را جبران کنی.

موهایت را پارافین می‌زنی. کت و شلوارهای شیک می‌پوشی و سوار بر اتوموبیل شکاری، در شهر گشت می‌زنی و به ملاقات دختران جوان می‌روی. مانند صیادی تازه‌کار، تور خود را در مهمانی‌ها پهن می‌کنی و، با حوصله زیاد، دختری زیبارو را به دام می‌اندازی تا با او نَرد عشق ببازی. با این همه، هنوز دست‌وپاچُلفتی و بی‌تجربه‌ای. می‌دانی که کلاغ‌ها خبرها را به گوش پدرت می‌رسانند و امیدواری که این ماجراها را زیرسبیلی رد کند. ولی او از تو زرنگ‌تر است و می‌داند که باید آب را از سرچشمه کور کرد. حق هم دارد؛ به عنوان یک پدر، می‌خواهد شکفتن یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایش را جشن بگیرد؛ آرزوی ازدواج پسرش... ولیعهدش.

باز هم مقهور اراده پدر تاجدار می‌شوی. هیچ راه گریزی نداری. مصلحت و خواسته‌های تو چه اهمیتی دارد وقتی سرنوشت یک خاندان پادشاهی در میان است؟ باید دلت را مثل اناری نارس زیر پا بگذاری و لِه کنی. به عنوان ولیعهد یک کشور مسلمان، می‌توانی تا چهار زنِ عقدی بگیری و تعداد بی‌شماری

زنان صیغه‌ای. اجازه داری مثل خروسی تاجدار، بالا و پایین بپری، اما حق نداری مثل بلبلی عاشق‌پیشه باشی.

ـ بیرون بریز این افکار اروپایی را از سرت! تو شاهزاده کشوری هستی که ولیعهدهای آن از دوازده‌سالگی حرمسرا تشکیل می‌دادند تا مشق پادشاهی کنند. نریان‌های خوش‌تخمی که تا به پادشاهی برسند، چندین و چند ولیعهد جوان‌پیر، و حتی نوه و نتیجه، برای روز مبادا ذخیره داشتند. چرا که می‌دانستند به هر قیمت، باید تاج و تخت پادشاهی را در خاندان خود حفظ کنند. تو هم باید فکر مجرد ماندن و یَللی‌تَللی کردن را از سرت بیرون کنی! پادشاه بی‌عقبه یعنی پادشاه بدعاقبت، یعنی پادشاه مرده! کار مملکت‌داری که شوخی و بازیچه نیست. کسی از آینده خبر ندارد. اگر تو زمانی به ولیعهدی جاافتاده نیاز پیدا کنی، چه خاکی به سرت می‌ریزی؟ نکند خواهر دوقلویت را جانشینِ خودت می‌کنی؟

حرف‌های پدر چنان بر دلت می‌نشیند که افسوس می‌خوری چرا زودتر از این‌ها به فکر ازدواج کردن نیفتاده‌ای؟ اما حالا همسر شایسته از کجا می‌توان پیدا کرد؟... نگران نباش! از مدت‌ها پیش، پدرت چند تن از معتمدین خود را مأمور کرده تا دختری نجیب برایت پیدا کنند؛ دوشیزه‌ای از خانواده‌ای ثروتمند و اصیل، زیبا و باوقار. و یک روز ناگهان به تو اطلاع می‌دهند که نامزد شده‌ای. در حالی که حتی یک بار هم دوشیزه‌خانم را ندیده‌ای. اما این موضوع چه اهمیتی دارد؟

همراه با اعضای خانواده و چند تن از درباریان، با تشریفات رسمی و هدایایی نفیس، به مصر می‌روی تا از خواهر پادشاه آن کشور خواستگاری کنی. تا چشمت به آن دختر می‌افتد، نفست بند می‌آید و دست و پایت را گم می‌کنی. به شکل عجیبی زیباست. پریرویی با چشمان آبی و صورتی شبیه قلب. موهایی بلوطی و لبان ارغوانیِ برگشته، شبیه ستارگان زیبای هالیوود... البته می‌گویند این شهزاده مصری بیش از اندازه گوشه‌گیر و مغرور است. اما این موضوع از نظر تو عیبی ندارد. چنین لُعبتی باید هم مغرور و گوشه‌گیر باشد.

این عُجب و غرور برازندهٔ اوست.

در کنار رود نیل قدم می‌زنید و آرزوها و خواسته‌های خود را به زبان می‌آورید. نه او به زبان مادری‌اش سخن می‌گوید و نه تو، و این نخستین حجابی است که بین شما حائل می‌شود. اما چنان از یکدیگر خوشتان آمده که به چیز دیگری فکر نمی‌کنید. گویی عقد شما را از روز ازل در آسمان‌ها بسته‌اند. چنان به او علاقه پیدا کرده‌ای که در راه بازگشت، میان هواپیما متوجه می‌شوی که دلت را در مصر جا گذاشته‌ای. چاره چیست؟ باید مدتی در فراق بسوزی تا عروس نیل، همراه با خانواده‌اش و هیئتی رسمی، به ایران بیاید و رسماً پیمان زناشویی ببندید.

به دستور پدر تاجدار در سراسر کشور مراسم جشن و شادی برپاست. عکس تو، ولیعهد کمرو، و عروس زیبارو، به در و دیوار چسبانده شده و همه جا مردم از زیبایی عروس مصری حرف می‌زنند. اسم فوزیه در سراسر کشور بر سر زبان‌هاست و حتی یکی از میدان‌های اصلی پایتخت به نام او مزیّن شده.

همه‌چیز به‌سرعت برق و باد اتفاق می‌افتد و تا به خود می‌آیی، چندین ماه از ازدواج تو گذشته است. احساس می‌کنی این پیوند، نه نتیجهٔ عشقی شورانگیز، که حاصل پروتکلی است منعقده بین دولتین شاهنشاهی ایران و مصر. دنیای شما دو نفر فرسنگ‌ها از هم فاصله دارد و هرچند عروس مصری مثل بیشتر دخترها به آسانی نقش و وظایف تازه خود را پذیرفته، اما تو همچنان همان کودک خجالتی و کمرویی و ذره‌ای احساس شوهر بودن نمی‌کنی. البته وظایف زناشویی‌ات را به خوبی انجام می‌دهی، اما در زیر سایهٔ سنگین پدر. زیرا هنوز به رشد کامل نرسیده‌ای. همچنان میوه‌ای هستی سایه‌رس و مانده تا پخته و رسیده شوی.

از هنگامی که ازدواج کرده‌ای پدرت بیشتر در کارها دخالتت می‌دهد و روزهایت را معمولاً با او می‌گذرانی. عروس مصری در محاصره مادرشوهر و خواهرشوهرها زندگی می‌گذراند؛ مثل پرنده‌ای زیبا که از کشوری دیگر

پیشکش آورده باشندش. کار او فقط این است که طاووس‌وار در کاخ بخرامد و دیگران تماشایش کنند و منتظر باشند تا هرچه زودتر پسری به دنیا بیاورد تاج به سر و کاکل‌زری. از روزی که باردار شده، همه نازش را به جان می‌خرند. پدرت هم به شدت هوای عروسش را دارد و دائماً سفارش می‌کند که غذاهای مقوّی به او بخورانند و نگذارند به این دختر بد بگذرد. اما ناز و کرشمه شاهزاده مصری بیشتر از این حرف‌هاست و لب به هر غذایی نمی‌زند. مخصوصاً حلواها و خوراکی‌های مغذّی. می‌گوید غذای ایرانی حالش را بدتر می‌کند. تمام این‌ها بهانه است و تو بهتر از همه می‌دانی که ریشهٔ این مشکلات در کجاست: خودبرتربینیِ فوزیه و حسادت و خاله‌زنک‌بازی و دورنگی دیگران؛ بخصوص خواهر همزاد و مادرت، تاج‌الملوک. تمام تلاشت را می‌کنی تا پدرت از این ماجراها بویی نبرد. می‌دانی که اگر سر لج بیفتد، به خاطر عروسش حاضر است حتی از اعضای خانواده‌اش بگذرد.

همسرت با شکمی برآمده، که همهٔ حیثیت خاندان شاهی را در خود جای داده، در بیمارستان بستری می‌شود و درد زایمان از راه می‌رسد. عروس نیل، با زبانی نامفهوم، مخلوطی از عربی و فارسی و فرانسوی، زنجموره می‌کند و آن‌قدر فریاد می‌کشد تا نوزاد به دنیا می‌آید و می‌زند زیر گریه، اما... «لعنت بر این تقدیر!»

خنده بر لب‌ها می‌خشکد. نوزاد دختر است. وقتی ماما این خبر را به تو می‌رساند، از خجالت، سر به زیر می‌اندازد. مژده بی‌مژده! همه دلمرده‌اند. انگار همسرت نوزادی ناقص‌الخلقه به دنیا آورده.

نوزاد را روی دست‌هایت می‌گذارند. پیشانی‌اش را می‌بوسی و خیره می‌شوی به چهره چروک و کبودش. چشمانش هنوز از نگاه خالی است، اما پیداست که شباهت زیادی به تو دارد. چه سرنوشت غم‌انگیزی خواهد داشت این نوزاد! فقط به خاطر اینکه ولیعهد به دنیا نیامده و بختی دارد دخترانه، نه شاهانه.

جرئت نمی‌کنی خبر تولد نوزاد را به پدرت بدهی و این کار را به عهدهٔ

دیگران می‌گذاری. می‌ترسی که عکس‌العمل ناهنجاری از خودش نشان بدهد. همین‌طور هم می‌شود. با شنیدن این خبر، وسایل روی میزش را با عصبانیت به زمین می‌ریزد و بر بخت بد خود و خاندانش لعنت می‌فرستد که چرا چنین اتفاق شومی رخ داده؟ با تمام وجود باور دارد که با این اتفاق نحس، او یا به قتل می‌رسد یا به تبعید فرستاده می‌شود.

پدرت روز به روز تندخوتر می‌شود و منزوی‌تر. رفتارش با عروسش اما تغییر نکرده و به همه سپرده که هوای این زن غریب را داشته باشند. امیدوار است که او دفعهٔ بعد، پسر بزاید تا این اتفاق تلخ به دست فراموشی سپرده شود. اما حاملگی زودهنگام برای فوزیه مثل کابوس می‌ماند و از این اتفاق به شدت گریزان است.

ـ تحقیر از این بالاتر؟ مگر من با تو ازدواج کرده‌ام تا فقط برایت بچه بزایم؟ خب اگر این‌طور بود، می‌رفتید یک زن خوش‌زایِ روستایی پیدا می‌کردید. اگر هم زن مصری می‌خواستید، کشور ما پُر است از زن‌هایی که نُه ماه از سال آبستن‌اند.

حرف‌هایش گزنده است اما آستانهٔ تحمل تو بالاتر از این حرف‌هاست و نمی‌خواهی برنجانی‌اش. به هر حال، دختری است از خانواده‌ای سلطنتی و یک عمر در ناز و نوازش و نعمت به سر برده. از این گذشته، ملکه آینده این کشور است و باید هرطور شده با هم کنار بیایید.

کارهای روزانه اجازه نمی‌دهد بیشتر به فوزیه توجه کنی. پدرت توقع دارد دائماً در کنارش باشی. فکر و ذکر او، ساختن ارتشی است بزرگ و مجهز و کشوری پیشرفته و صنعتی؛ آن هم با کمک آلمانی‌ها. او به انگلیسی‌ها و روس‌ها اعتماد ندارد و پیش‌بینی می‌کند که به زودی جنگ بزرگی بین آن‌ها درمی‌گیرد. می‌گوید هیتلر به او اطمینان داده که پس از پیروزی بر دشمنان همیشگی آلمان، ایران را از همه نظر مجهز و پشتیبانی خواهد کرد.

اخلاق و روحیات پدرت به مرور عوض شده و دیگر در کارهایش از کسی مشورت نمی‌گیرد و تحمل شنیدن صدای مخالف را ندارد. مگر می‌شود در

یک کشور عقب‌افتاده، این‌همه تغییرات به وجود بیاید و هیچ صدای مخالفی بلند نشود؟ سرعت تغییرات چنان زیاد است که حتی خود تو را به تعجب وامی‌دارد. در این پانزده شانزده سال، کشور زیر و رو شده. پانزده سال... چه زمانِ کوتاهی! مثلاً از سفر اول ناصرالدین‌شاه به فرنگ تا سفر سومش؛ یا تقریباً از زمان صدور فرمان مشروطیت تا کودتای پدر تو... چقدر از این پانزده سال‌ها در این کشور سپری شده و آب از آب تکان نخورده است! مگر از روی کار آمدن تخم و تبار قاجار تا برافتادنشان چقدر به طول انجامید؟ یکصد و پنجاه و سه سال! تقریباً ده‌برابر مدت پادشاهی پدر تو تا این زمان... در آن یکصد و پنجاه سال، کشور به کجا رسید؟ به قهقرای تاریخ. آن هم در برهه‌ای حساس از تاریخ بشر، که بزرگ‌ترین انقلاب‌ها و دگرگونی‌ها به وقوع پیوست.

با خودت فکر می‌کنی که در دوران پانزده‌سالهٔ پدرت، بسیاری از چیزها تغییر کرده، جز نظام سیاسی که همچنان دست‌نخورده باقی مانده و هنوز هم یک فرد بر تمام ملت فرمان می‌راند، اگرچه به شیوه‌ای مدرن‌تر، ولی هیچ‌کس نمی‌تواند از حکومت مطلقهٔ پدرت انتقاد کند و زبان به اعتراض بجنباند. برای قانون اساسی مشروطه، تَره هم خرد نمی‌کند. همه‌چیز اروپایی‌ها را قبول دارد جز طرز حکومت کردنشان را. پس طبیعی است که مثل آب خوردن، مخالفان خودش را به زندان بیندازد و حتی سربه‌نیست کند. باید هم اگر کسی پایش را از گلیم خودش درازتر کرد، به تبعید فرستاده شود. چه معنی دارد که عده‌ای مغرض و عقده‌ای به کارهای پادشاه مملکت خرده بگیرند؟ خصوصاً روزنامه‌نگارها و طبقه روشن‌فکر جامعه. نه، هیچ فردی از خشم و سوءظن پدر تاجدار در امان نیست. حتی اگر وزیر قدرتمند دربار او باشد، با آمپول هوا از میان برداشته می‌شود.

شب و روز با این فکر و خیال‌ها درگیری و جرئت نداری فکرهایت را به زبان بیاوری. رفتار خشن و خشک پدرت با روحیه حساس تو جور درنمی‌آید و هر بار هم که در لفافه، چیزهایی به زبان می‌آوری، به شدت عصبانی می‌شود

و بد و بیراه می‌گوید. مثل همیشه خودش را با شاهان قاجار مقایسه می‌کند و کاری ندارد که در ممالک اروپایی چه می‌گذرد. از نظر او، تا هنگامی که مردم این کشور متمدن نشده‌اند نباید به آن‌ها آزادی داد. وقتی که این حرف‌ها را از زبان پدرت می‌شنوی، تعجب می‌کنی که چرا با این‌همه تغییرات که در کشور به وجود آورده، خودش ذره‌ای تغییر نکرده است؟ واقعیتی که آن را از بزرگ‌ترین تناقض‌های شخصیتی پدر تاجدارت می‌دانی. هرچند که در توجیه این رفتار، دلایل خاص خودش را دارد:

«خوب است که مثل شاهان الدنگ قاجار پادشاهی کنم و تمام هوش و حواسم پیِ پروپاچهٔ زن‌ها باشد؟ خوب است که بیشتر به فکر یبوست خودم باشم تا نحوست زندگی مردم؟ آیا باید من هم مثل سلطان صاحب‌قران، قران‌قران از مردم مالیات بگیرم و از خارجه پول استقراض کنم تا به سفر فرنگ بروم و به جای وارد کردن دانش و صنعت، امالهٔ فرنگی و سینه‌بند زنانه و عکس‌های الفیه شلفیه سوغات بیاورم؟ چرا؟ چون تنها چیزی که در زمان آن شاهان ملائک‌پاسبان خوب کار می‌کرده، پایین‌تنهٔ حضرات بوده و بس. خب مردم هم نسل در نسل به این حضراتِ حشری نگاه کرده‌اند و مخصوصاً بزرگان مملکت، به خاطر حشر و نشر با آن حشرات، قوهٔ تشخیص خوب و بد را از دست داده‌اند؛ آن‌وقت تو می‌گویی باید به آن‌ها حق اظهار نظر داد؟ نه، اول باید تربیتشان کرد. یکی نیست بگوید مردمی که هنوز بلد نیستند خودشان را پاکیزه نگه دارند، دمکراسی به چه دردشان می‌خورد؟ باید توی سر آن‌ها زد تا این اخلاق و عادات ناپسند از سرشان بیفتد. باید با گذشتهٔ باشکوه کشورشان آشنا شوند تا بدانند روزی‌روزگاری، پدرانشان چگونه زندگی می‌کرده‌اند؛ به دور از دروغ‌گویی و ریاکاری و تنبلی و خرافات و بسیاری رذایل دیگر.»

حرف‌های پدرت مثل همیشه درست و منطقی به نظر می‌رسد؛ اما با این حرف‌ها نمی‌تواند استبداد رأی و یک‌دندگی‌اش را توجیه کند. از گوشه و کنار مملکت، خبرهایی می‌شنوی که مو بر اندامت سیخ می‌شود. مگر امکان دارد پدرت دستور قتل کسی را بدهد؟ مگر می‌شود مخالفانش در زندان زیر

شکنجه کشته شوند و خانواده آن‌ها حتی اجازه عزاداری نداشته باشند؟

«آخر چرا باید امنیه‌ها، توی کوچه و خیابان، چادر از سرِ زن‌ها بردارند؟ چرا باید مخالفان، در زندان، زیر شکنجه مصدوم شوند یا به قتل برسند؟ شاهان قاجار برای خدمت در حرمسرا فقط به تعداد انگشت‌شماری خواجه نیاز داشتند، اما ما می‌خواهیم تمام مردم خواجه و اخته و کور و کر باشند تا با خیال آسوده حکمرانی کنیم.»

احساس می‌کنی تازه داری به بلوغ می‌رسی؛ رشد می‌کنی. گفتن این حرف‌ها به پدرت، هیچ فایده‌ای ندارد. اما فکر کردن به چنین موضوعاتی شاید باعث شود که در دوران پادشاهی تو، چنین حوادثی اتفاق نیفتد. این است روی دیگر سکهٔ مملکت‌داری که تازه با آن آشنا شده‌ای. اگر همین‌طور پیش بروی، چه‌بسا روزی خواهی فهمید که پادشاه بودن چقدر سخت‌تر از انسان بودن است.

دیگر کمتر فوزیه را می‌بینی. هر دو از یکدیگر دوری می‌کنید. همسرت از همنشینی با خانواده‌ات پرهیز دارد؛ آن هم چه خانواده‌ای! شلوغ و درهم و برهم، که مثل لاک‌پشت‌های تازه از تخم‌درآمده، به دنبال آب می‌گردند.

هرچند وقت یک بار، شاهدخت یا شاهپور جدیدی به قصرهای سلطنتی پا می‌گذارد. مادرت هنوز نتوانسته با هووها و بچه‌های قد و نیم‌قد آن‌ها کنار بیاید. یکسره در حال دعوا و درگیری با یکدیگرند. انگار کار دیگری ندارند جز این که بنشینند و زاغ سیاهِ هم را چوب بزنند تا سر فرصت از خجالت یکدیگر بیرون بیایند و پوزه حریف را به خاک بمالند. به انواع ترفندها و حیله‌ها و جادوجنبل‌ها نیز متوسل می‌شوند. برای اینکه نظر شوهر را از هووی خود برگردانند، بیضهٔ خوک در درگاه خانهٔ طرف مقابل چال می‌کنند یا جگر خرس به شاه می‌خورانند تا از مردی بیفتد و دیگر نتواند بچه‌ای پس بیندازد. آن‌ها هر کجا باشند، سایهٔ یکدیگر را با تیر می‌زنند. خودشان و بچه‌هایشان، بخصوص دخترها و مخصوصاً در مهمانی‌ها؛ با حسادت و چشم و هم‌چشمی و دعواهای خاله‌زنکی؛ به خاطر

قطعه‌ای جواهر، تکه‌ای لباس و حتی نگاه جوانی خوش‌بر و رو!

رفتار خانواده‌ات چنان شرم‌آور است که یک شب فوزیه، در بستر زناشویی، تمام آن‌ها را تازه‌به‌دوران‌رسیده می‌خواند. با شنیدن این حرف، از خشم به خود می‌پیچی. فوزیه برای اینکه ناراحتی را از دلت بیرون کند، مؤدبانه می‌گوید: «شما در اروپا زندگی کرده‌اید و حرفم را درک می‌کنید. ترس من از روزی است که خدای‌ناکرده سایه اعلاحضرت پدرت بر سر ما نباشد... وای که چه روزگاری خواهیم داشت! دلم برای شما می‌سوزد که باید در کنار این آدم‌ها زندگی کنید و به سلطنت هم بپردازید.»

این حرف‌ها و رفتارها باعث می‌شود که روزبه‌روز از فوزیه بیشتر فاصله بگیری. بسترت دیگر گرمای گذشته را ندارد. هرگاه به دُخترکت نگاه می‌کنی، در چشم‌هایش نه یک پدر خوب، که جوان بیست و یک سالهٔ غمگینی را می‌بینی که نمی‌تواند نقش یک شوهر خوب را بازی کند. دیگر حتی احساس پدر بودن نمی‌کنی و بیشتر از اینکه مردِ زندگی باشی، یک ولیعهد خوبی. فوزیه نیز نه زن زندگی، که یک ملکهٔ خوش‌نقش است. البته، از نظر خانواده‌ات، او زنی است مغرور و گوشه‌گیر که با هیچ‌کس جز هم‌زبان‌های خودش نمی‌جوشد و خانواده شوهرش را اصلاً تحویل نمی‌گیرد؛ سر سفرهٔ نذری‌شان نمی‌نشیند، مثل آن‌ها ملاقه‌ملاقه آش‌رشته نمی‌خورد، تخمه نمی‌شکند، و از همه مهم‌تر، برای حرف مادرت تره هم خرد نمی‌کند؛ حرف‌هایش را، برای بچه‌دار شدن، پشت گوش می‌اندازد و توصیه‌هایش را، برای این‌که بچه‌اش پسر از آب دربیاید، جدی نمی‌گیرد.

ـ مادر جان! از بس که با زنت حرف زدم زبانم مو درآورد. صد بار به او گفته‌ام که فقط شب‌های چهارشنبه، آن هم زیر نور مهتاب، باید از شوهرت بار بگیری. گفتم خوراکی‌های گرم بخور، شب‌ها به پهلوی چپ بخواب. روزی یک دانه سیب قرمز بخور و فقط به نوزادهای پسر نگاه کن! گفتم باید بعضی دعاهای مجرّب و مخصوص را زیر متکّایت بگذاری، اما مگر به خرجش می‌رود؟ اصلاً مگر حرف می‌زند؟ اگر از این دیوار صدا درآمد، از او

هم درمی‌آید.

حوصلهٔ هیچ‌کدام از آن‌ها را نداری. از شنیدن این حرف‌های خاله‌زنکی خسته شده‌ای... این شب بلند هم...

این شب بلند هم که انگار خیال صبح شدن ندارد. تو پُر از اندوهی و بیمارستان لبریز از آرامشی مرگبار! سکوتی ضدعفونی‌شده؛ سرد... کبود...

سرت را از روی متکّا برمی‌داری و به آسمان نگاهی می‌اندازی. صدای بال زدن ناگهانی دسته‌ای مرغابی، شاید هم حواصیل، سکوت را تارومار می کند. از کجا معلوم که این پرنده‌ها به طرف ایران مهاجرت نمی کنند تا خودشان را برسانند به دریاچه ارومیه یا تالاب پریشان فارس؟... بدون نیاز به پاسپورت، ویزا و بلیت. بدون اینکه هنگام ورود به کشور، آن‌ها را دستگیر کنند، به زندانشان بیندازند یا به دارشان بیاویزند...

نسیمی خنک از پنجره به درون اتاق می‌لغزد و بوی رود نیل را با خود می‌آورد... . ای رود نیل، بایست، به عقب برگرد! به آن لحظهٔ تاریخی،... به لحظه‌ای که با فوزیه در کنار نیل قدم می‌زدی؟ نه... به لحظهٔ بار گرفتن دختر مصری؟ نه... کمی جلوتر بیا! آری در همین روز بود که فوزیه در کاخ مرمر در برابر آینه نشسته بود و گیسوان بلوطی‌رنگش را شانه می‌زد. چه روز شومی! عروس مصری اگرچه باردار نشده بود، اما کشور آبستن حوادث بی‌شمار بود.

فصل دوم

بایست رود نیل! کمی عقب‌تر برو! شهربانو می‌خواهد از خزینه بیرون بیاید.

لخت و عور، با انگشت‌های خوش‌تراشِ پایش، لای و لجن ته خزینه را لمس می‌کند؛ پر است از سلول‌های مُردهٔ انسانی، بافت‌ها و پشم و پیله‌های بی‌صاحب، برودات و ترشحات، اَحلام جوانانه و خاک‌توسری‌های پیرانه‌سری... . لایه‌ای ضخیم از کف صابون و چربی روی آب ایستاده؛ انواع مرض‌ها: کورَک و دُنبل، تراخُم، برص و جَرب، چرک و عفونت، بیماری کوفتی، رطوبت جماع و جُنب... بیخود نیست که دخترهای تازه‌رس، از آبستنی در حمام‌های عمومی تا حد مرگ وحشت دارند.

شهربانو با احتیاط از پله‌های لیز و لزجِ خزینه بالا می‌آید. دست‌هایش را چلیپاوار روی سینه‌های پُرشیرش گرفته و می‌رود به سمت سکو، به سراغ وسایل حمامش. سینی کنگره‌دار مسی را می‌گذارد روی زمین لزج و جِرم‌گرفته، و می‌نشیند روی آن. باید چند دقیقه‌ای بگذرد تا تنش خوب خیس بخورد. فرصت ندارد خودش را با پیه چرب کند تا خوب چرکش بیاید. می‌خواهد کیسه‌ای سرِدستی بکشد، خودش را گربه‌شور کُند و هرچه زودتر برگردد خانه.

صدای لگن‌ها و دولچه‌های مسی، طنین برمی‌دارد و به در و دیوار حمام می‌خورد و از دریچهٔ عرق‌زدهٔ روی سقف گنبدی، بیرون می‌جهد. حمام زیاد

شلوغ نیست و زن‌ها، برخلاف همیشه، سردماغ نیستند. تک و توک نشسته‌اند روی زمین یا سکو و همان‌طور که مشغول شُست‌وشورِ خودشان‌اند، گاهی با نگرانی به دریچهٔ سقف نگاهی می‌اندازند؛ به آسمان بخارزدهٔ صبحگاهی؛ و با یکدیگر پچ‌پچ می‌کنند. چشم‌انتظارِ نزول بلایی آسمانی‌اند انگار و از سر و تنشان ترسی مرموز می‌چکد. و عجله دارند تا هرچه زودتر از حمام بیرون بروند.

چشم شهربانو می‌افتد به زنی جوان که تند و تند پشت پیرزنی را کیسه می‌کشد و هر بار که کیسه را بالا و پایین می‌برد، پوست چروکیده پیرزن می‌خواهد غِلفتی از تنش بیرون بیاید. از قیافه پیرزن معلوم است که در جوانی، بر و رویی داشته و لابد تعداد زیادی هم خاطرخواه، ولی حالا جنّ‌های حمام هم از او وحشت دارند.

هوای حمام سنگین است. شهربانو احساس کرختی می‌کند. پلک‌هایش ناغافل روی هم می‌افتد و فرومی‌رود در خلائی بخارآلود؛ در حمامی پر از ازدحام زنانگی، صداهای بخارگرفته، لرزش بی‌قیدانهٔ اعضا و جوارح، بازیگوشی و شیطنت آب، بوی حنا و نا و گندنا، ترشیدگی زیر بغل، اثر انگشت ایّام بر اندام، خشونت مردانهٔ کیسه، سماجت پدرانهٔ سنگ‌پا، لطافت زنانهٔ لیف... و هر پیکر زنانه رازی است خانگی که تنها در حمام عمومی فاش می‌شود: اتفاقات کبود شبانه، آبستنی‌های خواسته و ناخواسته، تغذیه مناسب و نامناسب، زایمان‌های پی‌درپی، جای زخم‌های قدیمی، زگیل‌های گناه، خال‌های سرنوشت،...

چکه‌ای عرق سرد از تن‌پوش بخارزدهٔ گنبد می‌چکد روی تن شهربانو و بی‌هوا از جا می‌پرد و هاج و واج به دور و برش نگاه می‌کند:

ـ خدا مرگم بدهد، چه وقتِ خوابیدن بود؟!

درِ روشوره دان را باز می‌کند، روشوره‌ای بیرون می‌آورد؛ خطی عجولانه روی کیسهٔ سیاه می‌کشد و شروع می‌کند به کیسه کشیدن و وِرد خواندن. گاهی وقت‌ها توی حمام چنین حالی به او دست می‌دهد و چند دقیقه‌ای بی‌گوش و هوش می‌شود. البته: «حتمی از هُرم و حرارت زیاد حمام است...»

به دریچهٔ سقف نگاهی می‌اندازد؛ هوا کاملاً روشن شده. «بجنب!... الان

است که آفتاب پهن شود روی زمین.»

چشم می‌گرداند به دور و اطراف. حمام به نظر خلوت‌تر شده. چند تایی از زن‌ها رفته‌اند. دو نفر توی خزینه‌اند و یک نفر هم روی سکو؛ در حال لیف و صابون زدن، بدون هیاهو و جار و جنجال... حمام زنانه و این‌قدر ساکت؟! تو بگو قبرستان گبرها! آن زن‌ها کجایند که می‌گفتند و می‌خندیدند؟ چُغلی و کاچه‌گی می‌کردند. آن خاله‌زنک‌بازی‌ها کجا رفت؟ کی مرده و کی زنده است؟ کی حامله و کی فارغ؟ کدام شوهر بی‌عرضه است و کدام باجُربزه؟ این ماهِ شب چهارده که از خزینه بیرون می‌آید کیست؟ این پنچهٔ آفتاب که زلف چهل‌گیسش را حنا و رنگ گذاشته، مال کدام محله است؟... همه‌اش حرف و کنایه و لُغُز، خنده و شوخی و تکه‌پرانی، حمام‌های سه چهار ساعته، حمام زایمان، حمام عروسی، دایره و دُنبک، آش سماق و آبغوره، نان و پنیر و سبزی، قلیان و انارِ دان‌شده، جامِ چهل بسم‌الله، آینه کوچک قاب‌نقره، قیچی و قلم‌تراش و شانه، میلی برای بافتن موها...

با دقت به زن‌ها نگاه می‌کند. انگار همه‌شان غریبه‌اند و هیچ‌کس توی حمام نیست جز جن‌ها. وهم بَرَش می‌دارد. «بسم‌اللهی» می‌گوید و از کیسه کشیدن دست می‌کشد. روشوره را می‌گذارد توی روشوره‌دان و درش را می‌بندد و می‌رود به طرف حوضچه. دولچه‌ای پر از آب داغ می‌ریزد روی سکو. می‌نشیند و شروع می‌کند به لیف و صابون زدن. صابونِ کف را آن‌قدر می‌مالد به سرش تا خوب کف کند. موهایش را چنگ می‌زند و پوست سرش را بی‌رحمانه ناخن می‌کشد. گوش شیطان کر، مدتی است که سرش شپش نگذاشته. آخ که چقدر بدش می‌آید از این حشرهٔ جان‌سختِ موذی! فکرش را که می‌کند، پشتش می‌گیجد.(۱) همه‌چیز ناغافل شروع می‌شود: گِزگزِ مرموز پوست سر، حسِ جنبش و وول خوردن موجودی جاندار لای موها، خارش و خارش و خارش، توی آفتاب نشستن و جلو آینه، لاوَلّای(۲) موها را جُستن. ولی «گوربه‌گورشده‌ها تازه رِشک گذاشته‌اند!» چندشت می‌شود وقتی رشک‌ها را لمس می‌کنی؛ گره‌هایی آهکی‌اند، چسبیده به رستنگاه موها و تا

PersianPDF.com

بیرون نیامده‌اند باید از بینشان ببری... دانه‌دانه با نوک ناخن شست و سبابه، مثل مهره‌هایی بسیار کوچک بیرونشان می‌آوری، بین دو ناخنت می‌گذاری و می‌ترکانی‌شان. اما این کار بی‌فایده است. تعداد رشک‌ها خیلی زیاد است. باید از کسی کمک بگیری. زن و شوهر در هوای آزاد می‌نشینید و لاوَلّای موهای یکدیگر را می‌جورید. تصویری عاشقانه و بی‌کلام، اما بی‌فرجام. شپش‌ها آن‌قدر رشک گذاشته‌اند که باید حکماً بروی حمام، یا آب گرم کنی و موهایت، زیر بغلت، همه جایت را با سرکه یا جیوه خوب بشوری. بچه‌هایت را هم همین‌طور. لباس‌ها و ملافه‌ها و روبالشی‌ها را هم باید بیندازی توی آب جوش، یا جلو آتش تنور یا اجاق بگیری تا شپش‌ها بیفتند توی آتش و جرق‌جرق صدا بدهند. با تمام این‌ها، باز هم گوربه‌گورشده‌ها نسلشان ور نمی‌افتد. یکسره باید موهای خودت و بچه‌ها را بجوری. تو زیادی وسواسی و باسلیقه‌ای، وگرنه بیشتر مردم چنان به شپش عادت کرده‌اند که اگر سرشان شپش نگذارد به خارش می‌افتد! زحمت‌های تو بی‌فایده است. طولی نمی‌کشد که دوباره سرت شروع می‌کند به خاریدن. با اضطراب موهایت را چنگ می‌زنی و یکهو شپش چاق و چله‌ای می‌افتد روی زمین. وای که چقدر چندش‌آور است!

احساس می‌کند که سرش به خارش افتاده. دست شهربانو، کورمال کورمال، روی سکو، پیِ دولچه می‌گردد که ناگهان آب گرم شُرّه می‌کند روی سرش. بیخودی هول بَرش می‌دارد و یکهو چشم‌های صابونی‌اش را باز می‌کند.

ـ وای شمایی رقیّه خانم؟ ترسیدم... دست شما درد نکند، راضی به زحمت نبودم!

همسایهٔ چهار تا کوچه آن طرف‌تر است که هفتهٔ قبل، شکم هشتمش را زمین گذاشته.

ـ خوفِ چه همسایه؟!

ـ هیچی... همین جوری... بگذار کمکت کنم رقیه‌خانم؟

ـ نه... دورت بگردم! گربه‌شوری می‌کنم و زودی برمی‌گردم خانه.

شهربانو چند دولچه آب ولرم روی خودش خالی می‌کند، وسایلش را

برمی‌دارد و راه می‌افتد به طرف درِ حمام. نفسش تنگی می‌کند. یک لحظه سرش گیج می‌رود و دستش را به دیوار می‌گیرد. چیزی نمانده که پای پیرزن را لگد کند. هنوز سر راه نشسته و دست و پنجه‌اش را بالا نگه داشته؛ بی‌حرکت، مثل یک آفتاب‌پرست تا حنایش رنگ بگیرد.

پایش را می‌گذارد توی حوضچهٔ آب سرد تا دمای بدنش با هوای سر حمام سازگار شود و نچاید. جامه‌دار، تَر و فرز، بقچه‌اش را پهن می‌کند روی صُفه و قطیفه‌اش را به دستش می‌دهد.

ـ عافیت باشد!

ـ سلامت باشی!

با عجله خودش را خشک می‌کند. پیرهن چیتِ گلدارش را به سر می‌کشد و دکمه‌هایش را می‌بندد؛ مثل تمام لباس‌هایش، چند تا دکمه دارد تا راحت‌تر به بچه‌هایش شیر بدهد. دلش یکهو به شور می‌افتد. «چهار تا بچهٔ شیربه‌شیر را به امان خدا رها کرده‌ای و خیرِ سرت، آمده‌ای حمام که چی!؟»

سینه‌هایش تیر می‌کشد. چادرش را می‌اندازد سرش. مزد حمامی را می‌دهد و می‌زند بیرون؛ از تاریکی به روشنایی، از دلواپسی به دلهره.

رویش را محکم می‌گیرد تا چشم نامحرم به چهرهٔ گل‌انداخته‌اش نیفتد. از حواس‌پرتی یادش رفته که چارقد سرش ببندد. سوز سرما سرک می‌کشد زیر چادرش و گرمای حمام را از تنش می‌دزدد. آهسته «بسم‌الله» می‌گوید و از جلو آب‌انبار خرابه‌ای می‌گذرد. صدایی از پشت سر می‌شنود. سر برمی‌گرداند. سگی گَر و گرسنه دم می‌جنباند. چِخش می‌کند و می‌پیچد توی خیابان. چند نفر به طرف میدان می‌روند؛ بنّا و عمله‌اند. پیرمردی سر کوچه سبز می‌شود. باغبان است و داس بلندی از شال کمرش آویزان. می‌شناسدش. قوم و خویشِ کربلایی است. آهسته سلام می‌کند و چشم می‌دوزد به زمین؛ شرمش می‌آید از بر و روی گُرگرفته و گل‌انداختهٔ خودش.

ـ از کربلایی چه خبر؟

ـ از پایتخت کاغذ داده. سلام رسانده و گفته تا عید می‌آید.

خداحافظی می‌کند، اما تا پا به خیابان می‌گذارد، روی آسفالتِ تازه، صدایی نکره مثل قلوه‌سنگی از کنار گوشش می‌گذرد: «شما زن‌ها آدم نمی‌شوید... مگر دولت غدغن نکرده که زن‌ها به هیچ وجه مجاز نیستند در معابر عمومی با چادر رفت و آمد کنند؟»

جلو می‌آید و خوب نگاهش می‌کند. شهربانو رویش را بیشتر می‌گیرد و امنیه جری‌تر می‌شود:

ـ باید با من بیایی کلانتری!

می‌خواهد چیزی بگوید، نمی‌تواند. زبانش به لکنت افتاده و قلبش می‌خواهد از حلقومش بزند بیرون. چیزی که از آن می‌ترسید به سرش آمده. درست نیست با یک امنیه هم‌کلام شود و دهان به دهان بگذارد. بهتر است بدود به طرف خانه و خودش را از چنگ او خلاص کند. ایستادن در اینجا یعنی بی‌آبرویی؛ یعنی...

جستی می‌زند و می‌گریزد؛ ماده‌آهویی از چنگ صیاد. چند قدمی بیشتر نرفته که امنیه از پشت می‌رسد و چنگ می‌اندازد به چادرش. گویی غفلتاً عضوی از اعضای بدنش کنده می‌شود. به شدت احساس بی‌سیرتی و عریانی می‌کند: طاووسی بی‌بال‌وپر، غنچه‌ای پرپر!

چشم‌های گل‌مُژه‌زدهٔ امنیه خیره می‌شود به صورت گل‌انداختهٔ شهربانو.

ـ از دست مأمور قانون فرار می‌کنی؟ بلایی به سرت بیاورم آن سرش ناپیدا!

شهربانو، انگار سنگ شده وسط خیابان تازه‌آسفالت: «نه، نباید پایم به کلانتری باز شود!»

موهای خیس و حنایی‌رنگش، که چون جلبک‌های جوی کنار خیابان می‌ماند، چسبیده به پیشانی‌اش، ریخته روی انحنای شانه‌اش: «جواب کربلایی را چه بدهم؟ بچه‌هایم... آخ!»

سینه‌اش رگ می‌کند و چند قطره شیر می‌چکد روی شکمش. حالا سرما را بیشتر احساس می‌کند؛ همین‌طور عریانی را، و دندان‌هایش ِچرِق چرق،

می‌خورند به هم.

ملتمسانه به دور و بر چشم می‌چرخاند. چند نفر دورتر ایستاده‌اند و نگاه نگاهش می‌کنند. می‌ترسند جلوتر بیایند. قوم و خویشِ کربلایی هم میان آن‌هاست. «وای از این بی‌آبرویی! خانه‌ات خراب ظالم!»

ـ راه بیفت برویم!

راه نمی‌افتد. با غیض، دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد. جست می‌زند به طرف امنیه. چنگ می‌اندازد به چادرش. و می‌گریزد. صدای پاره شدن چادر کهنه، صدای جِر خوردن زنانگی اوست؛ حرمتِ صبحگاهی زنی که بوی حمام و شیر تازه می‌دهد... چاره‌ای ندارد جز اینکه با تمام نیرو بدود و خود را برساند به خانه‌اش؛ به حریم زنانگی‌اش.

دست‌هایش را می‌خماند روی سینه و سرش و خمیده‌خمیده می‌دود... می‌دود... می‌دود... و نیم‌نگاهی هم به پشت سر نمی‌اندازد. دمپایی پلاستیکی از او عقب می‌ماند، نمی‌ایستد. سکندری می‌خورد؛ نمی‌افتد. صدای مردانه‌ای می‌شنود... انگار کسی صدایش می‌زند... توجه نمی‌کند... ماده‌گنجشکی گریخته از چنگال گربه... خودش را می‌اندازد توی دالان تاریکِ خانه و درِ چوبی را می‌بندد. زبانهٔ شب‌بند را هم می‌اندازد و گوش‌به‌زنگ می‌ماند که یک وقت امنیه در پی‌اش نیامده باشد. سراپا می‌لرزد. تپش پُرکوب قلبش، کوبهٔ زنانهٔ در را به لرزه درآورده. صدای پایی می‌شنود. منتظر می‌ماند. خبری نمی‌شود. از حال می‌رود... صدایی می‌شنود. از جا می‌پرد و گوش تیز می‌کند. صدای گریه می‌آید؛ از داخل خانه است. دستش را به دیوار کاهگلی می‌گیرد و راه می‌افتد. پای بدون دمپایی‌اش بی‌حس شده. بدنش لرز کرده. لِکّان لِکّان(۳)، خودش را می‌رساند به پله‌ها؛ به اتاقِ بالای ایوان. پسرش در میان گهواره نِق‌نِق می‌کند. بقیه هنوز بیدار نشده‌اند.

دکمه پیرهنش را باز می‌کند. سینهٔ هراسانش را می‌لغزاند توی دهان پسرک و سرش را به گهواره تکیه می‌دهد. دلش می‌خواهد تا آخر دنیا بخوابد؛ تا قیامِ قیامت: «خدایا چه آبروریزی بزرگی! جواب کربلایی را چه بدهم؟»

سه ماه از روزی که خبر به دنیا آمدن پسرش را به شوهرش داده، می‌گذرد. هنوز پسرش را ندیده. رفته پایتخت؛ بنّایی. خبر پسردار شدنش را هم روی چوب‌بست شنیده؛ توی یک خانه بزرگ اعیانی، در حال سقف زدن... . چند روز بعد از عاشورا بود که قاصد از پایتخت برگشت؛ با مقداری پول و یک کاغذ: «به همه سلام برسانید و اسم بچه را هم بگذارید حسین!»

حرکت نکن رود نیل! چند لحظه دیگر بایست! سینهٔ تبدار شهربانو از دهان پسرک بیرون افتاده؛ شیرچکان و حیران، و دهان بچه، باز و بلاتکلیف مانده. این زن، مادربزرگ من است، ننجان شهربانو، و این پسرک، پدرم حسین... در یکی از روزهای سردِ سال کشف حُجب و حجاب!

فصل سوم

چه صبح تکراری و کهنه‌ای! می‌بینی؟ اهرام سه‌گانه هزاران سال است که با سماجت سرِپا ایستاده‌اند و بار سنگینِ زمان را بر دوش خود تاب آورده‌اند. این استوانه‌های عظیم، تهی از حس زندگی، اصلاً ساخته شده‌اند تا مرگ را پاس بدارند. فراعنه، اجساد مومیایی خود را در این بناهای غیربشری قرار داده‌اند تا با جاودانگی خود، به‌راستی به مرگ دهن کجی کنند. بیهوده نیست که نه پرنده، نه گل و نه درخت، با این اهرام میانه‌ای ندارند.

ـ سلام... صبح به خیر!

خم می‌شود و گونه‌ات را می‌بوسد. چرخی می‌زند، با ظرافت یک ملکهٔ معزول، و می‌نشیند روی تخت و می‌گوید: «شکر خدا حالت از دیروز خیلی بهتر است!... درد که نداری؟»

سرت را تکان می‌دهی: «نه!» و او واقعاً می‌خندد؛ مثل همیشهٔ خودش. مدت‌ها بود که چنین سرحال ندیده بودیش. چقدر هم به خودش رسیده؛ بوی عطر بنفشهٔ کوهی می‌دهد. چه انتخاب بجایی!

ـ این چندروزه خیلی‌ها تلفن زده‌اند و حال شما را پرسیده‌اند.

ـ مثلاً کی؟

ـ خیلی‌ها... از خارجی‌ها نیکسون، کیسینجر، دوستت راکفلر، ملک‌حسن و...

مکث می‌کند و به چشم‌هایت خیره می‌شود. شیطنتش گل کرده.

ـ و از داخلی‌ها، یک دوست خیلی قدیمی...

خودت را بی‌تفاوت نشان می‌دهی.

ـ در تمام عمر چه گلی به سرم زده‌اند که حالا بخواهند بزنند؟

دامنش را صاف می‌کند و با لحنی رسمی می‌گوید: «پرنسس ثریا تلفن زدند و حال شما را جویا شدند و تأکید بسیار فرمودند که مراتب نگرانی مرا به اعلاحضرت برسانید و اطلاع بدهید که برای سلامتی ایشان هر شب دعا می‌کنم!...»

چشمکی می‌زند و به‌آرامی، انگار از خودش می‌پرسد: «حالا چرا شب‌ها؟» و موذیانه می‌خندد. جوری حرف می‌زند که گویی در تمام لحظات بیخوابی‌های شبانه، شانه به شانه با تو در باغ معلق خاطرات قدم زده و از تمام اتفاقات درونی‌ات باخبر است. هیچ‌چیز از زن‌ها بعید نیست. مثل سگی شکاری، درون مردها را بو می‌کشند و از پنهان‌ترین احساسات و عواطف آن‌ها سر درمی‌آورند.

پرستارِ پیردختر، ظرفی آب و حوله و صابون می‌آورد. اجازه نمی‌دهی کسی جز پیشخدمت مخصوص کمکت کند. بعد از شستن دست و رو، چشمت می‌افتد به سینی صبحانه؛ لیوانی آب آناناس و پنیر و عسل و چند تکه نان تُست، و تازه یادت می‌آید که سه روز است صبحانه نخورده‌ای. با اشتیاق، جرعه‌ای آب آناناس می‌نوشی. شهبانو کمی عسل می‌مالد روی نان تُست و به طرف دهانت می‌آورد. از دستش می‌گیری و با ولعی موقرانه می‌جوی و بی‌هوا می‌گویی: «چند روز است که چایی...»

حرفت را ناتمام می‌گذاری. پرستار پیردختر، به‌سرعت، از اتاق بیرون می‌رود تا آرزویت را برآورده کند. از اینکه چنین حرفی از دهانت بیرون پریده، خجالت می‌کشی. کمتر پیش آمده که چنین اشتباهی از تو سر بزند. پادشاه و گدایی فنجانی چای... آن هم از یک پرستار؟

فنجان چای زهرِ تنت می‌شود. همه از اتاق بیرون می‌روند تا استراحت کنی. دوباره تو می‌مانی و پنجره‌ای پر از پرنده و تختی فلزی و تنها بیمارستانی در جهان که با موکت فرش شده! تویی و انگشتان سرد پزشکان که مثل خرچنگی سرگردان، روی شکمت این طرف و آن طرف می‌روند. اکنون تو

هستی و تعداد زیادی بخیه، که به‌آرامی در سکوت جوش می‌خورند. در این شرایط، هیچ چیز به اندازه خارش این بخیه‌ها خوشحالت نمی‌سازد. این، نشانه‌ای است از جریان زندگی در بدن؛ گردش خون در اندام.

شکمت را می‌خارانی و از دور به پدر تاجدار نگاه می‌کنی. در محوطه کاخ سعدآباد، کنار رولزرویس سیاهش ایستاده و گیج و حیران مثل یک مترسکِ بی‌مزرعه، به عصایش تکیه داده. پدر بیچاره‌ات ظرف چند روز به اندازه چندین قرن پیر شده. از آن قامت بلند و استوارش نشانی نیست. قدش انگار کوتاه‌تر شده و چشمانش آن برق و جلای گذشته را ندارد. راه می‌رود و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گوید و مدعی است که همه به او خیانت کرده‌اند. تمام آدم‌ها و هواپیماها و تفنگ‌ها و حتی بیل‌ها.

«یعنی یکی از آن هواپیماها نباید بمبی بر سر این حرام‌زاده‌ها می‌ریختند!؟ چند تا از آن تفنگ‌ها نباید تیری شلیک می‌کردند؟! مردم شهرها و روستاها چه؟ نمی‌توانستند از آب و خاک و عِرض و ناموس‌شان، حتی شده با بیل، دفاع کنند؟»

سیگاری از جاسیگاری نقره‌اش بیرون می‌کشد و بر لب می‌گذارد اما روشنش نمی‌کند... نه، این پدر تاجدار تو نیست. پیرمردی است معمولی که از آنچه در اطرافش می‌گذرد درک درستی ندارد. گویی ضربه‌ای ناگهانی به سرش وارد آمده و مشاعرش را مختل ساخته. رفتارش عجیب و غریب است. پشت هم، ساعت جیبی‌اش را بیرون می‌آورد و کنار گوشش تکان‌تکان می‌دهد یا به چمدان‌های روی سقف اتوموبیل دست می‌زند تا مطمئن شود که محکم بسته شده‌اند یا نه؟ دائماً از اطرافیانش می‌پرسد که مقصد آن‌ها کجاست؟ کسی جواب درستی ندارد که به او بدهد. حتی تو هم نمی‌دانی که به کجا می‌خواهند ببرندش. هرکجا که انگلیسی‌ها دلشان بخواهد. لابد جایی دورافتاده و آرام، جزیره‌ای در دل اقیانوس هند، سفری اجباری و بی‌بازگشت. کشتی انگلیسی در خلیج‌فارس منتظر اوست.

دلت برای پدرت می‌سوزد. به این شرط از سلطنت استعفا داده که تو به جایش بر تخت بنشینی. جدا شدن از این پیرمرد پریشان به مراتب برایت راحت‌تر است تا آن پادشاه لجوج و یک‌دندهٔ قبلی. به‌آسانی می‌توانی از زیر سایه‌اش بیرون بیایی. با این حال، از آیندهٔ بدون او می‌ترسی. از روزهایی که در انتظار توست وحشت داری. شنیده بودی که انگلیسی‌ها به پدرت کمک کرده‌اند تا به پادشاهی برسد، اما فکر نمی‌کردی به دست آن‌ها سرنگون شود. از همه تلخ‌تر اینکه در خیالت هم نمی‌گنجید که بر تخت نشستن تو منوط به اجازهٔ انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها باشد.

پدرت را در آغوش می‌گیری: مشتی پوست و استخوان، و می‌بوسی‌اش. هیچ‌وقت این‌گونه صمیمی و راحت در آغوشش نگرفته بودی. احساس می‌کنی با تمام وجود دوستش داری. تمام آن سخت‌گیری‌ها و یک‌دندگی‌ها در نظرت رنگ باخته و حالا او پیرمردی مهربان و ساده است که گویی هیچ نقشی در اداره کشور نداشته و آزارش حتی به مورچه‌ای نرسیده و دستش به خون کسی آلوده نیست. اکنون او موجودی است خاکی؛ از گوشت و خون که صدای زوزه کشیدن قلبش را می‌شنوی. گرمای بدن این پیرمرد، بوی سیگار وطنی‌اش و ریش و سبیل تیز و خشن او، همه و همه یادگارهایی است عزیز و دوست‌داشتنی که هرگز از یادشان نخواهی برد.

پدرت آخرین سفارش‌های خود را به زبان می‌آورد و از تو می‌خواهد که تاج و تخت سلطنت را، که آن‌همه به خاطرش خون دل خورده، هرطور شده، حفظ کنی. می‌گوید: «همهٔ افراد خانواده با هم متحد باشید و نگذارید زحماتی که برای ارتش و کشور کشیده‌ام، هدر برود.»

پدرت مثل سایه‌ای عصرگاهی، در اتومبیل می‌لغزد. از نگاهش پیداست که توی این دنیا نیست. چانه‌اش را گذاشته روی دسته عصا و با نگاه تبعیدی‌اش، خیره شده به تو؛ جوانی بیست و چهارساله، وارث تمام آرزوها و شوربختی‌هایش، پسری که به زودی، کوهی از مشکلات و مصائب بر دوشش آوار خواهد شد.

به خودت می‌آیی. از پدرت خبری نیست. او رفته، با یکی از زن‌ها و چند

تا از پسرها و دخترهایش، و تو مانده‌ای و کشوری بی‌دروپیکر که بیگانگان در آن تاخت و تاز می‌کنند و مردمانش در فلاکت و آشوب دست و پا می‌زنند.

به مجلس شورای ملی‌ات می‌برند تا سوگند بخوری که حافظ سلطنت مشروطه، تمامیت ارضی مملکت، وحدت ملی و مذهب شیعهٔ اثناعشری باشی. با صدایی جوان و لرزان، با ملت پیمان می‌بندی که در راه پیشرفت و آبادانی کشور بکوشی. همه برایت کف می‌زنند؛ گروهی از رجال پیر و زخم‌دیدهٔ کشور و نمایندگان مجلس؛ همان‌ها که با اعمال نفوذ دربار به نمایندگی مجلس رسیده‌اند، بیشتر از همه از رفتن پدرت خوشحال‌اند و در کمال گستاخی، چنان از سال‌های سیاه دیکتاتوری حرف می‌زنند که گویی خود در آن فجایع نقشی نداشته‌اند. عجیب‌تر از همه اینکه مردم این کشور اشغال‌شده، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسند و با رفتن پدر تو، به جشن و پایکوبی پرداخته‌اند. البته بیشتر از آنکه از رفتنش خوشحال باشند، از خفّت و در هم شکستن او شادمان‌اند. چیزی که برای این ملت هیچ اهمیت و ارزشی ندارد، خدمات و زحمات پدر توست. واقعیتی که تو را به شدت می‌ترساند و نگران می‌شوی از آیندهٔ خودت.

نه انگار که این کشور پادشاهی دارد و دولتی. نقشی در ادارهٔ مملکت نداری و احساس سایه بودن می‌کنی؛ سایه‌ای از یک پادشاه؛ برای توجیه حضور اشغالگران تا هر کاری دلشان بخواهد انجام بدهند. اسکناس بدون پشتوانه چاپ کنند. محصول گندم و غلهٔ کشور را به سربازان خود اختصاص بدهند. برخی از ایرانی‌ها را، به بهانهٔ هواداری از آلمان، دستگیر کرده و به زندان بیندازند و بندرگاه‌ها و شبکهٔ راه‌آهن کشور را در اختیار بگیرند تا نیرو و مهمات به جبهه‌های نبرد در شوروی برسانند.

جاده‌های کشور زیر چرخ ارابه‌ها و کامیون‌های نظامی فرسوده شده. قحطی تمام کشور را فراگرفته. بسیاری به خاطر فقر و گرسنگی و بیماری از پا درآمده‌اند و مردم با چه پدیده‌های جدیدی که آشنا نشده‌اند: بیماری‌های تازه، حشره‌های جدید، فرهنگ و اخلاقیات نوظهور و خیلی چیزهای دیگر.

گاه نامه‌ای از پدرت می‌رسد که با خطی غمزده از تو می‌خواهد که مردانه با مشکلات مبارزه کنی؛ هدف‌ها و آرزوهایش را پی بگیری و در هر حال هوای فوزیه را داشته باشی. از اینکه انگلیسی‌ها نگذاشتند در ایران بماند هنوز دل‌چرکین است. نامه‌هایش حال و هوای عجیبی دارند و هرکدام از تبعیدگاهی فرستاده می‌شوند؛ جزیره موریس؛ نزدیک خط استوا، منطقه‌ای حارّه‌ای در دل اقیانوس آرام؛ جایی که آن را جهنم سبز می‌نامند؛ سرزمینی بی‌فصل و پر از پشه و حشرات موذی؛... نامه بعدی از دوربان در افریقای جنوبی می‌رسد؛ منطقه‌ای زیبا با گرما و رطوبت فوق‌العاده، مورچه‌های پَردار، مالاریا و تیفوئید؛... و نامهٔ آخر، از ژوهانسبورگ؛ شهری معتدل با آب و هوایی شبیه تهران؛ بسیار زیبا و باشکوه، آن‌چنان که پدرت افسوس می‌خورد چرا در دوران پادشاهی بیشتر وقتش را با کار کردن گذرانده و به مسافرت نرفته؟ چقدر از خودش عصبانی است! «مرا بگو که فکر می‌کردم در تمام جهان، جایی زیباتر از رامسر وجود ندارد، چه فکر احمقانه‌ای!»

در یک روز سرد زمستانی کنار رادیو نشسته‌ای که خبر شکست سنگین نیروهای آلمان را در جبهه‌های نبرد می‌شنوی. سربازهای بیگانه در خیابان‌ها به جشن و پایکوبی می‌پردازند. متفقین پیروز شده‌اند و مردی که اراده کرده بود نژاد آریایی را بر جهان حاکم کند و پنهانی به پدرت قول داده بود کشور ایران را از همه نظر قدرتمند سازد، در پناهگاه خودش خودکشی کرده. آخرین امیدهای تو و مخصوصاً پدرت بر باد رفته است.

سرانِ سه کشور فاتح در جنگ جهانی دوم، به تهران می‌آیند تا غنائم به‌دست‌آمده را بین خود تقسیم کنند. باز هم سرِ مملکت ایران بی‌کلاه می‌ماند. تنها لطف آن‌ها این است که ایران را پل پیروزی می‌نامند و اعلام می‌کنند نیروهای خود را در تاریخ تعیین‌شده بیرون خواهند برد.

دلت بیشتر برای خودت می‌سوزد. مثل یک بچه‌مدرسه‌ای باادب، اونیفورمت را پوشیده‌ای و منتظر نشسته‌ای که لااقل یکی از سران متفقین

به دیدنت بیاید. هیچ خبری نمی‌شود. هیچ پیغامی از سفارت‌خانه‌های شوروی و آمریکا و انگلیس نمی‌رسد. به خاطر رفتار این پیروزمندان مغرور، که کشورت را به خاک سیاه نشانده‌اند، از عصبانیت سرخ و سفید می‌شوی. احساس حقارت می‌کنی؛ اصلاً به بازی‌ات نمی‌گیرند؟ حتی به اندازه پادشاهی دست‌نشانده. نه انگار که تو پادشاه این آب و خاکی و آن‌ها مهمان‌های رسمی توانَد. حالِ کسی را داری که سه نفر آدم زورگو بخواهند از میراث پدری محرومش کنند.

سرانجام از میان آن سه نفر، استالین تو را به حضور می‌پذیرد؛ همراه با مادر و خواهر همزاد؛ و پیشنهاد می‌کند که نظام پوسیده سلطنتی را در کشورت از میان برداری تا نام نیکی از تو در تاریخ به یادگار بماند. لبخند می‌زنی؛ فقط همین. رفتار توهین‌آمیز او و دیگر سران قدرت‌های جهانی را از یاد نمی‌بری و آرزو می‌کنی روزی برسد که جواب دندان‌شکنی به آن‌ها بدهی.

بیشتر سربازان بیگانه خاک کشور را ترک می‌کنند، اما نیروهای شوروی خیال ندارند از خاک آذربایجان بیرون بروند. وضع کشور از گذشته بدتر شده و تو همچنان پادشاهی هستی بی‌اختیار، با کشوری ویران، مردمی فقیر و اوضاعی فلاکت‌بار. نمایندگان مجلس هر چه دلشان می‌خواهد بر علیه پدر تاجدار به زبان می‌آورند و روزنامه‌ها و مجلات پُر است از اخبار دزدی‌ها و چپاول‌های خاندان سلطنتی، جنایت‌ها و خیانت‌ها، زندانی‌های سیاسی، آمپول‌های هوا، سربه‌نیست شدن‌ها، کارخانه‌ها و زمین‌های مرغوب کشاورزی، دوهزار روستای آباد و پول‌های هنگفت در بانک‌های سوئیس... .

دستی به زیر قفسه سینه‌ات می‌کشی و جای خالی طحالت را احساس می‌کنی. واقعاً چه چیزی جای آن را پر کرده؟ قلب، شُش یا معده؟ شاید هم قلبت جای بیشتری برای تپیدن پیدا کرده که نگاهت تا این اندازه عاطفی شده؛ نسبت به خودت و دنیای دور و بر؛ کبوتری که گه‌گاه پشت پنجره می‌نشیند، مرغابی‌هایی که در قاب پنجره مهاجرت می‌کنند، حواصیل‌هایی

که سر در آب فرومی‌برند و گویی راز مگویی را با رود نیل یا ماهی‌ها در میان می‌گذارند... وگرنه تو کجا و پرنده‌ها و ماهی‌ها کجا؟ قبلاً کجا فرصت می‌کردی به این چیزها توجه کنی؟

می‌آیند و می‌روند؛ رئیس‌جمهور مصر و همسرش، آدم‌های معزول و مشغول، ژنرال‌های بی‌ستاره، ستاره‌های بی‌آسمان، خواهرها و برادرها، شهبانو و بچه‌ها، و هر کدام به شکلی برایت غصه می‌خورند؛ مخصوصاً دختر سوگلی‌ات، لیلا؛ جوری نگاهت می‌کند که انگار تو گنجشگکی بال‌شکسته یا جیرجیرکی خشک‌شده هستی؛ واقعاً به اندازهٔ همین چیزها در نگاه کودکانه‌اش عظمت داری.

روزها یک طرف، شب‌ها یک طرف. روز، پرسه زدن در همین حوالی و شب، پرواز در جهانی خیالی. بیدارخوابی‌های طولانی، گوش سپردن به سکوت اسرارآمیز شبانه و زیر و بم صداها را احساس کردن، صدای چرخش زمین در منظومهٔ شَمسی، نفیر حرکت سیاره‌ها و صدای تنوره کشیدن سیاه‌چاله‌ها را شنیدن.

مانند سیّارکی یخین، در مدار خودت می‌چرخی و هر روز، که برایت به اندازهٔ سالی می‌گذرد، کوچک و کوچک‌تر می‌شوی. در گردش‌های شبانه به گرد خودت، ردی از ذرات کیهانی بر جای می‌گذاری؛ غباری از غم و غرور. و همچنان که در مدار خاطرات خود به عقب می‌چرخی، گاه چنان از خود بی‌خود می‌شوی که از مدار خود بیرون می‌لغزی. چنان با گذشته‌ات یکی می‌شوی که جسمت نیز، در آن زمان ابدمدت، دچار تناسخ می‌گردد؛ آن گاه جوان می‌شوی و سرشار از نیرو؛ چنان که هیچ دردی را احساس نمی‌کنی، هیچ ضعفی نداری، اما افسوس که این لحظات دوام چندانی ندارند...

لباس سیاه پوشیده‌ای و نشسته‌ای روی مبل. اعضای خاندان سلطنتی همگی حضور دارند، در تالار کاخ مرمر، و سیاه‌پوش و غمزده به تو نگاه می‌کنند. مادرت، تور سیاه بر سر انداخته و خاموش نشسته. پیشکار پدر تاجدار، از آفریقای جنوبی، مرگ او را برایت تلگراف زده. در تبعیدگاهش مرده، یعنی

خواب به خواب شده. از بستر خواب شبانه غلتی زده به دنیای مرگِ بی‌بهانه؛ به همین سادگی. و تنها چیزی که از او مانده یک جاسیگاری نقره است و یک عصا و ساعتی جیبی که چون دیگر کوک نشده، برای همیشه به خواب رفته است.

در مسجدشاه مجلس ختم می‌گیرید. مردم، دسته‌دسته، در مراسم شرکت می‌کنند. انگار تازه یادشان آمده که پدرت چه خدمتی به آن‌ها کرده. سایه پدر تاجدار را همه‌جا می‌بینی؛ در حیاط مسجد، روی کاشی‌های لاجوردی، توی حوض آب، در دفتر کارت، قصر مرمر، و حتی هنگام سان دیدن از نیروهای ارتش.

بخشی از ارثیهٔ پدر تاجدار را بین وُراث تقسیم می‌کنی؛ هزاران هکتار زمین مرغوب، صدها پارچه آبادی، تعدادی کارخانه و مقدار زیادی پول نقد در یکی از بانک‌های سوئیس؛ بدون دردسر، به تو می‌رسد. پدرت، هنگام خروج از کشور، تمامی اموال منقول و غیرمنقول خود را به نام تو انتقال داده بود.

مدتی است که فوزیه به بهانه دیدار با خانواده به مصر رفته و برنگشته. بیشتر وقتت را با خانواده و اطرافیان می‌گذرانی. در کاخ سرد و ساکت سعدآباد با تخته و ورق و شطرنج بازی می‌کنی و یا سوار بر ماشین کورسی خود در خیابان‌ها چرخ می‌زنی. گاهی وقت‌ها نیز برای پُر کردن وقت خودت، در مهمانی‌های شبانه، عنکبوت و قورباغهٔ پلاستیکی به دامن زن‌ها می‌اندازی و از جیغ زدنشان لذت می‌بری.

«آه پدر تاجدار! کجا بودی تا ببینی پسرت، جانشینت، چگونه از بی‌چادری خانه‌نشین شده؟»

بعد از پس گرفتن آذربایجان از حکومت دست‌نشانده شوروی، با اولتیماتوم رئیس‌جمهور آمریکا، مردم به چشم یک شاه جوان میهن‌پرست به تو نگاه

می‌کنند، ولی هنوز موفق نشده‌ای از مادیان چموش قدرت رکاب بگیری. امور مملکتی از صدقه‌سرِ وام‌های آمریکایی؛ می‌گذرد و نخست‌وزیرها پشت هم می‌آیند و می‌روند و کاری از دست شان برنمی‌آید. خواهر همزاد بیشتر از تو در کارها دخالت دارد و این بهترین فرصت برای اوست تا بتواند خودی نشان بدهد. رفتارش خاطرات دوران کودکی را در ذهنت زنده می‌کند. چنان جذابیت‌های زنانه خود را با جادوی قدرت درآمیخته و یکه‌تازی می‌کند که گاه دچار سوءظن می‌شوی که مبادا می‌خواهد دیرتر به‌دنیاآمدن خود را از تو، جبران کند. علاقه عجیبش به برادر کوچک‌ترت، علی‌رضا، از این واقعیت پرده برمی‌دارد که او را از تو بیشتر شایسته سلطنت می‌داند؛ چراکه او یک‌دنده و جسور است، مثل پدر تاجدارت. حیف که در این شرایط به کمک خواهرت نیاز داری وگرنه...

هیچ‌کس قادر نیست مثل این زن سرنوشت تو را به دست خود بگیرد و تا این اندازه در اداره مملکت نقش داشته باشد. او می‌تواند کاری کند که نخست‌وزیر مملکت استعفا دادن را بر بی‌آبرویی ترجیح بدهد. می‌تواند آدم‌هایش را بفرستد تا میتینگ حزب توده را به نمایشی مسخره تبدیل کنند. توانایی این را دارد که نماینده‌های مجلس را بخرد یا بفروشد. هیچ بدش نمی‌آید روزنامه‌نگارهایی که همچنان از مظالم پدر تاجدار می‌نویسند، به سرنوشت عروسک‌های زمان کودکی‌اش دچار شوند. خوب که فکر می‌کنی می‌بینی هر کاری از دست خواهر همزادت برمی‌آید. به هر قیمت می‌خواهد بر دیگران برتری داشته باشد. همان‌گونه که شوهر خود را، از همان ابتدای عروسی، مجبور ساخت از پایین تخت وارد بستر شود. اما تو نمی‌توانی مثل او باشی. با وجود دوقلو بودن، یک دنیا با هم تفاوت دارید. خواهرت قدرت را به خاطر قدرت دوست دارد و تو به خاطر حواشی آن؛ جزایر دل‌انگیزی که در کناره گرداب‌های عمیق و پُرتلاطم واقع شده‌اند، همان نقطه که حوزهٔ مسئولیت‌ها و تکالیف به آخر می‌رسد و قلمرو پری‌های دریایی و خورشید تابان و ماه دل‌افروز آغاز می‌شود؛ حاشیه‌ای امن و راحت، قلمرو پریرویانی که

رؤیای دیدار با پادشاه را در سر می‌پرورانند؛ زیباترین زنان و دختران.

همان بهتر که فوزیه مغرور و ازخودراضی دیگر به ایران برنگردد. چه نامه‌های عاشقانه که برای او ننوشته‌ای و چه هدایای گران‌بها که برایش نفرستاده‌ای و هنوز نتوانسته‌ای به سر خانه و زندگی برش‌گردانی. جواب نامه‌ها و تلفن‌هایت را نمی‌دهد و اعلام کرده که دیگر به ایران پا نمی‌گذارد. حتی حاضر نیست به دیدن دخترش بیاید. پایش را توی یک کفش کرده و طلاق می‌خواهد. چرایش را نمی‌دانی. اما دیگر از این وضع خسته شده‌ای. هر شب با شایعه‌ای به خواب می‌روی و صبح‌ها با شایعه‌ای جدید از خواب بیدار می‌شوی. صبر و تحمل هم حدی دارد.

یکی از افراد معتمد خود را برای اتمام حجت به مصر روانه می‌کنی تا شاید بتواند دل عروس نیل را نرم کند. فوزیه رسماً اعلام می‌کند که هیچ علاقه‌ای به ادامهٔ زندگی زناشویی خود ندارد. تلاش‌هایت بی‌فایده است و راهی جز جدا شدن نداری. کسی تو را مقصر نمی‌داند. آن ملکه زیبا و دلربا دیگر از چشم همه افتاده و مردم، او را بیشتر یک مادر سنگدل می‌دانند تا یک همسر باوفا، و برای تو و دختر بی‌مادرت دل می‌سوزانند.

هیئتی را به مصر می‌فرستی و آن‌ها موفق می‌شوند مقداری از جواهرات اهدایی به ملکه خوشبخت را پس بگیرند؛ سپس رسماً از یکدیگر جدا می‌شوید. تنها چیزی که از این ازدواج برای تو باقی می‌ماند، شناسنامه‌ای است خط‌خطی و دختری که به خطا به دنیا آمده است و هیچ‌گاه در زندگی خط تو را نمی‌خواند!

حالا با تمام وجود احساس رهایی می‌کنی، اما بدون زن، زندگی بی‌رحمانه است. در این شرایط هیچ چیز مانند یک آغوش گرم با زندگی آشتی‌ات نمی‌دهد. آغوش زنانه، جایی است که می‌توانی در پناه آن محرومیت‌های گذشته را جبران کنی؛ تا شاید سال‌هایی را که مثل بزی اخته، زیر سایهٔ پدر، ورجه وورجه می‌کردی و علف می‌چریدی، از یاد ببری. این گوی و این میدان! حالا تو یک صیادی و سراسر این سرزمین نخجیرگاه سلطنتی تو.

سوار ماشین کورسی می‌شوی تا نسیم بخت و اقبال، با زلفت بازی کند و دختران پایتخت در حسرت تملک تو آه بکشند. مانند جوانی عاشق‌پیشه به عشق‌های چندساعته دچار می‌شوی و خانواده‌ها از اینکه شاه جوان مملکت خاطرخواه دخترشان شده در پوست خود نمی‌گنجند. اگر طرف، دختر دبیرستانی باشد با یک تماس تلفنی غیبتش بخشوده می‌شود. وسوسهٔ ملکه شدن، می‌تواند مغرورترین زیبارویان را به آغوش تو بکشاند تا یک نگاه به چشمان غمگینِ تو، خود را پیشکش کنند. این معامله‌ای است پایاپای؛ تنگاتن؛ صدفی ناسُفته در برابر قطعه‌ای طلا و جواهر. آن‌قدر اندوخته داری که تا پایان عمر نثار آنان کنی، گنجینه‌ای که پدرت از کاخ قاجار بیرون کشیده بود، از نگاه تو، مشتی شیشه است که فقط به درد چنین کاری می‌خورد.

تازه داری مزه پادشاهی را می‌چشی. به خاطر پریرویان هم که شده باید تاج و تخت خودت را حفظ کنی و آرزوها و رؤیاهای پدرت را پی بگیری. مشکل اینجاست که هر کاری بخواهی انجام بدهی، به پول نیاز داری. باید هرچه زودتر برای این خزانهٔ خالی فکری کنی... چطور است که از خارج کمک بگیری؟ اما از کدام کشور؟ به انگلیسی‌ها و روس‌ها نمی‌توان اعتماد کرد. هنوز از رفتاری که با تو و پدرت کردند، دلخوری. تنها دلخوشی‌ات آمریکایی‌ها هستند که بعد از جنگ، سری بین سرها درآورده‌اند و خیال دارند نفوذ خود را در جهان گسترش بدهند.

«آه پدر تاجدار! آمریکایی‌های جانِ سالم به در برده از هیولای جنگ، گمان می‌کردند که رسالت آسمانی دارند تا مردم کشورهای عقب‌مانده را از فقر و بیچارگی نجات دهند. معجزه این پیامبران موبور، شیر خشک بود و گردِ د. د. ت و بیسکویت.»

مردان موبورِ چشم‌آبی از راه می‌رسند و سوار بر ماشین‌های صحرایی به مناطق دورافتاده می‌روند. از جاده‌های مالرو، که بزهای کوهی، نسل اندر نسل

با ادرار خود نشانه‌گذاری کرده‌اند، می‌گذرند. حیوان‌های وحشیِ دشت‌ها و مردم روستاهای دورافتاده، با ترس و حیرت به مردان بیگانه‌ای نگاه می‌کنند که وسایل عجیب و غریبی همراه خود دارند و حرف‌های کفرآلود می‌زنند. منجیانی که با گردِ د. د. ت معجزه می‌کنند و ادعا دارند که شپش‌ها عامل بیماری‌اند. می‌گویند نیش نوعی پشه باعث بیماری و حتی مرگ آدمیزاد می‌شود. از همه بدتر، آب جوی‌ها را آلوده می‌دانند و می‌گویند قبل از خوردن باید آن را جوشاند!

مردم روستاها و شهرهای دورافتاده به کارشناسان اصلِ چهار چندان روی خوش نشان نمی‌دهند. جَدّ اندر جدّ با شپش‌ها و پشه‌های مالاریا و جانوران موذی دیگر، به‌طور مسالمت‌آمیز، زندگی کرده‌اند و هیچ اتفاقی برایشان نیفتاده. این مردان موبورِ چشم‌آبی، که مثل قوم یأجوج و مأجوج حرف می‌زنند، آمده‌اند تا به بهانهٔ کشتن شپش‌ها، دین و ایمان آن‌ها را نابود کنند.

آمریکایی‌ها با نیّاتی انسان‌دوستانه، تعدادی از تانک‌ها و هواپیماهای اسقاطی خود را، که از جنگ جهانی دوم به‌جا مانده، به تو هدیه می‌دهند تا از نفوذ کمونیست‌ها جلوگیری کنی. چند هزار عدد از آبریزگاه‌های صحرایی خود را هم، که با پایان جنگ جهانی بی‌استفاده مانده، به کشورت اهدا می‌کنند. تعداد لگن‌های ایستادهٔ اهدایی آن‌قدر زیاد است که به هر روستا دو عدد می‌رسد. این آبریزگاه‌های فلزی باید به صورت ایستاده نصب شوند تا سربازها در گیرودار نبرد، زیر آتش گلوله و خمپاره به صورت جنگی پیشاب خود را خالی کنند. اما مردم ایران در حال جنگ نیستند و از این بدتر، بعد از قضایِ حاجت باید خودشان را با آب بشویند.

اصلِ چهاری‌ها، آبریزگاه‌ها را در ورودیِ برخی روستاها نصب می‌کنند تا دست‌کم چوپان‌ها و افراد عبوری پیشاب خود را در آن‌ها خالی کنند. به زودی آبریزگاه‌ها پر می‌شود از مگس و جانوران موذی دیگر. روستایی‌ها به فغان می‌آیند و به مرکز شکایت می‌برند و عریضه‌ها می‌نویسند. یکی از کارهای مهم تو رسیدگی به این تظلّم‌هاست. هنگام خواندن یکی از این عریضه‌ها

چنان از کوره درمی‌روی که فریاد می‌زنی: «شاشیدم به این‌هدیه شما که این همه دردسر برای ما ایجاد کرده!»

خدمات آمریکایی‌ها آن‌قدر چشمگیر است که ماجرای لگن‌های اهدایی را فراموش می‌کنی. کارمندان و کارشناسان اصل چهار، همچنان به شکلی طاقت‌فرسا، به کار خود ادامه می‌دهند و با ظرفیتی فوق‌انسانی، به جزئی‌ترین و ریزترین قضایا توجه دارند؛ حتی به معضل الاغ‌های کشور. چون با اندازه‌گیری جثه و آلت تناسلی الاغ‌ها، به این نتیجه رسیده‌اند که با اصلاح نژاد الاغ ایرانی، تحول بزرگی در زندگی و معیشت مردم کشور به وجود خواهد آمد. یک روز خبردار می‌شوی که آن‌ها یکصد رأس الاغ را با هواپیما از قبرس آورده‌اند و به مناطق مختلف کشور برده‌اند. گزارش‌های رسیده حاکی است که الاغ‌های بیگانه، که زبان روستایی‌ها و الاغ‌های محلی را نمی‌فهمند، دچار مشکلات فراوان شده‌اند. کارشناس‌های اصل چهار امیدوارند که پس از جفت‌گیری الاغ‌های ایرانی و قبرسی و سازگار شدنشان با محیط، اوضاع رو به بهبود برود.

«آه پدر تاجدار! آمریکایی‌های احمق می‌خواستند با اهدای مستراح حلبی و اصلاح نژاد الاغ‌ها، جلو رشد و نفوذ کمونیزم را بگیرند!»

گزارش‌هایی به دستت می‌رسد از مقاومت پراکنده مردم در برابر اصل چهاری‌ها؛ مرگ چند روستایی بر اثر خوردن گردِ د. د. ت و سرپیچی الاغ‌های زبان‌نفهمِ ایرانی ـ قبرسی از دستورات صاحب خود به خاطر نفهمیدن زبان آدمیزاد. با خواندن این گزارش‌ها چنان عصبانی می‌شوی که بر تخت و بختِ خود نفرین می‌فرستی که چرا باید پادشاه چنین کشور عقب‌افتاده‌ای باشی که حتی آلت تناسلی الاغ‌هایش وقت تو را بگیرد؟ به این نتیجه غم‌انگیز می‌رسی که «پادشاه یک کشور عقب‌مانده و فقیر بودن اصلاً مایه افتخار نیست.»

نگاهت را دوخته‌ای به اهرام و حواصیل‌های باوقار و آرام. حالت آن‌قدر خوب شده که جرئت می کنی به آینه نگاهی بیندازی و خودت را وارانداز کنی. رنگ و رویت برگشته و کمی چاق شده‌ای. اگر مشکلی پیش نیاید امروز مرخص می‌شوی و به کاخ قُبّه برمی‌گردی. می‌توانی در آنجا روزنامه‌ها را ورق بزنی، به اخبار رادیو گوش بدهی، تلویزیون نگاه کنی و هر چه میلت کشید بخوری. کارهای مهمی داری که باید به انجام برسانی. از همه مهم‌تر نوشتن وصیت‌نامه است؛ بعد هم ویرایش دوبارهٔ کتابی که تازگی‌ها از تو به چاپ رسیده؛ خودنوشتی به نام پاسخ به تاریخ.

بعد از مدت‌ها خودت را بازیافته‌ای، اما خوش‌خیال نباش! هر لحظه ممکن است ورق برگردد. همه‌چیز ممکن است با یک دل‌پیچهٔ کوچک یا چند درجه تب تغییر کند. یادت باشد که وقتی همه چیز به ظاهر درست است، هیچ چیز درست نیست و هر زمان که اتفاق بدی برای تو نمی‌افتد حتماً یک جای کار ایراد دارد. این است ناگزیریِ سرنوشتی که زندگی‌ات را رقم زده است. همان‌گونه که تو را با آن زن زیبا و مغرور پیوند داد؛ تنها زنی که همواره به او عشق ورزیده‌ای و خاطره‌اش را همیشه پاس داشته‌ای؛ حتی در زمان دربه‌دری و سرگردانی، در اوج بیماری، با نامه‌نگاری پنهانی و پیغام فرستادن‌های رازآمیز... آی زن ایلیاتی کجایی؟

پشت شیشه ایستاده‌ای و به او خیره شده‌ای. خواهر بزرگت این دورگهٔ بختیاری–آلمانی را کشف کرده. به شکل دلنشینی زیباست، افسوس که مدتی است در بستر نقاهت افتاده و با بیماری خطرناکی دست و پنجه نرم می‌کند.

حالش را می‌پرسی. از همیشه بدتر است. برایش دست تکان می‌دهی؛ به زور لبخند می‌زند. دو هفته بیشتر به مراسم ازدواج شما نمانده و همه منتظرند تا ملکهٔ جدید را ببینند. اگر تا آن موقع خوب نشود، مردم چه چیزها که نخواهند گفت! مادرت می‌گوید: «عمرش به دنیاست پسرم، مطمئن باش

که زنده می‌ماند.»

بخت با تو یار است و چند روز مانده به مراسم ازدواج، حال ثریا بهتر می‌شود. اما به سختی می‌تواند روی پا بایستد. زیر چشم‌هایش گود افتاده و آن‌قدر لاغر شده که لباس عروسی به تنش زار می‌زند. حس بدی آزارت می‌دهد. نمی‌دانی چرا زندگی زناشویی‌ات پا نمی‌گیرد و قادر نیستی مثل یک شوهر واقعی، از زندگی خانوادگی لذت ببری؟ واقعاً چه رازی در این کار است؟ چرا بستر زناشویی‌ات گرم نمی‌شود؟ «نکند که این ازدواج هم...» نه، زبانت را گاز بگیر!

با لباس تمام‌رسمی در کاخ گلستان پای سفره عقد نشسته‌ای. عاقد برای بار دوم خطبه عقد را می‌خواند و عروس «بله» را می‌دهد. صدای کف و کِل و هلهله سالن را پر می‌کند. با دقت و ظرافت، انگشتری گران‌بهایی را که از یک حراجی در لندن خریداری شده، بر انگشت عروس می‌نشانی؛ چه انگشتان تُرد و شکننده‌ای... مثل ساقه شمعدانی!

بلند می‌شوید و دست در دست یکدیگر، به مهمان‌ها خوشامد می‌گویید. لرزش بدن ثریا را احساس می‌کنی. حال خوبی ندارد و گرمای سالن اذیتش می‌کند. زیر نور خیره‌کنندهٔ چلچراغ و برق دوربین‌ها رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسد. به‌سختی سرِ پا ایستاده. هر لحظه ممکن است از حال برود. دارویی همراهش دارد تا در صورت نیاز از آن استفاده کند. مادرت در اتاق منتظر شماست. آهسته در گوش عروس می‌گویی: «مادرم دوست دارد که به دست‌بوسی او برویم!»

با تعجب نگاه‌نگاهت می‌کند. به سراغ مادرت می‌روید. روی مبل نشسته و از جایش تکان نمی‌خورد. همیشهٔ خدا پادرد دارد. خم می‌شوی و بر دست مادرت بوسه می‌زنی. دستش را به طرف عروسش دراز می‌کند. از نگاه ثریا می‌خوانی که چقدر از بوسیدن این دست‌های چروک و مغرور بدش می‌آید. وقتی با لب‌های خوش‌حالتش دست مادرت را می‌بوسد، لرزش بدنش را حس می‌کنی. مادرت هم پیشانی بلند او را می‌بوسد.

مراسم عروسی، این شکنجهٔ شیرین، با ترکیدن فشفشه‌ها به پایان می‌رسد و زندگی زناشویی تو از نو آغاز می‌شود؛ لحظات رازآمیزِ یکی شدن، حس تصرف و تصاحب، تماشای یکی از عریان‌ترین شب‌های زندگی...

روی تخت سرد و فلزی غلتی می‌زنی و چشمت می‌افتد به شهبانو و پزشک مصری که بالای سرت ایستاده و می‌خواهد چیزی بگوید.

ـ مزاحم شده‌ام تا موضوعی را با اعلاحضرت در میان بگذارم. نظر گروه پزشکی این است که اگر یکی دو روز دیرتر از بیمارستان مرخص شوید...

ـ باز چه شده؟

ـ مسئلهٔ جدیدی پیش نیامده. چند تا آزمایش کوچک و معمولی است... فقط همین!

سری تکان می‌دهی و به شهبانو نگاهی می‌اندازی. خط باستانی نگرانی را در چین‌های پیشانی‌اش می‌خوانی. نه اخم می کنی و نه شکایت. یاد گرفته‌ای که با سرنوشت خود کنار بیایی و برای هر رویدادی آمادگی داشته باشی. می‌دانی که این سرنوشت توست و باید به آن تن بدهی؛ مثل خرسی قطبی در آغاز خواب زمستانی یا درختی در دوران برگ‌ریزان.

با کمک خدمتکار مخصوص، از تخت پایین می‌آیی و شروع می کنی به قدم زدن. بیمارستان حال و هوای عجیبی دارد. دکترها و پرستارها، در سالن، دور یک میز نشسته‌اند و روزه‌شان را افطار می کنند. از آن‌ها فاصله می گیری تا مزاحمشان نباشی. این حال و هوا، تو را عجیب به یاد ایران می‌اندازد. سالی یک بار، تب و تاب ماه رمضان سراسر کشور را فرامی گرفت. هر سال از طرف دربار شاهنشاهی مراسم افطار برپا می‌شد. به یاد نداری که خودت هرگز روزه گرفته باشی، اما تا آنجا که می‌توانستی حفظ ظاهر می کردی. مخصوصاً برای روز ضربت خوردن امام اول حرمت زیادی قائل بودی و ترجیح می‌دادی که برنامه‌هایت با این روز مذهبی تداخل نداشته باشد.

برمی گردی داخل اتاق و روی تخت دراز می کشی. صدای خنده‌ای بلند

از راهرو به گوش می‌رسد. شاید یکی از پرستارهاست، یا یکی از کارکنان بیمارستان؟ حتماً به خاطر موضوعی پیش‌پاافتاده به خنده افتاده‌اند. از کجا معلوم؟ شاید هم به حال و روز تو می‌خندند. برای خندیدن چه سوژه‌ای بهتر از تو؟ همه حالشان خوب است؛ می‌توانند راه بروند، بخندند یا آواز بخوانند. می‌توانند هرچه دلشان می‌خواهد بخورند، آروغ بزنند، به مستراح بروند، ادرار کنند و اصلاً فکر نکنند که ادرارشان چه رنگی است؟ برایشان مهم نیست که در هر دقیقه قلبشان چند بار می‌زند؟ گردش خونشان طبیعی است یا نه؟ در حالی که تو مجبوری طاق‌باز روی این تخت فلزی بخوابی و لنگان‌لنگان در دالان‌ها و دهلیزهای زمانِ بربادرفته قدم بزنی. باید اجازه بدهی دکترها هر بلایی می‌خواهند سرت بیاورند و تنها دلخوشی‌ات این است که روزی نیم‌ساعت در راهرو بیمارستان قدم بزنی؛ آن هم با چه والذّاریاتی! یادش به خیر! معنی خستگی را نمی‌فهمیدی و بیشتر روزها چهارده ـ پانزده ساعت کار می‌کردی. تعطیلات برایت بی‌معنی بود و زندگی‌ات یکسره کار بود و کار؛ مثل ماشین، و چه کارها که از تو برنمی‌آمد! می‌توانستی با یک امضا، کسی را به زندگی برگردانی یا مرگ را به او پیشکش کنی. می‌توانستی با کم و زیاد کردن ستاره‌های روی دوش نظامی‌ها، سرنوشتشان را تغییر بدهی. قادر بودی تنها با ایراد چند جمله، بهای نفت را کم و زیاد کنی. در ملاقات با مقامات کشوری و لشکری، با یک نگاه، ضربان قلبشان را بالا و پایین ببری و به نفس‌تنگی مبتلاشان کنی. فقط یک اشاره انگشت تو کافی بود تا همه حساب کار خودشان را بکنند. همین انگشتی که حالا با سوزن سوراخ سوراخ شده... نه، این انگشت حتی کلاغی را هم از روی شاخه فراری نمی‌دهد: «خدایا چه بود و چه شد!»

به ناگاه ابری از دریغ و دلتنگی هجوم می‌آورد به داخل اتاق و روی همه‌چیز را می‌پوشاند؛ تختخواب و چراغ‌خواب و حتی صورت ثریا را. آرام غلت می‌زنی به طرف او، و از نزدیک، زُل می‌زنی به چهره‌اش. برخلاف

بیشتر زن‌ها، زیبایی‌اش هنگام خواب رنگ نمی‌بازد. حتی می‌توان گفت که از همیشه زیباتر و خواستنی‌تر می‌شود. نگاهش کن! جلوه‌ای از طبیعت وحشی، ماده آهویی خوابیده در بستر شب، درخشش کرم شب‌تاب در تاریکی.

روی خود را برمی‌گردانی. به تجربه دریافته‌ای که زن‌ها، حتی در خواب، وزن نگاه مردانه را حس می‌کنند. می‌ترسی بیدار شود. به‌سختی خوابش برده؛ مثل هر شب؛ شورترین و شوم‌ترین شب‌های زندگانی شما دو نفر؛ در اتاق خواب کاخ سعدآباد، پادشاه و ملکه‌ای نفرین‌شده به دست پیرمردی پیژامه‌پوش و یک‌دنده و لجوج که به مرور همه چیزهایت را از تو گرفته؛ تانک‌ها و هواپیماها، مقامات کشوری و لشکری و حتی مردمت را. همان‌ها که بعد از فتح آذربایجان برایت «هورا» می‌کشیدند، حالا از پیرمرد پیژامه‌پوش هواداری می‌کنند؛ به بهانه‌های مختلف: ملی شدن صنعت نفت، درافتادن با روباه پیر و مکّار، انگلیس، و مبارزه با فساد و استبداد خاندان سلطنتی. همه با هم متحد شده‌اند تا کار تو را بسازند؛ تا در این لحظه، بر روی زمین و در هفت آسمان، تنها همین زن زیبا را در کنار خود داشته باشی.

خوابت نمی‌آید. به شدت نگران و افسرده‌ای. در چند ماه گذشته، با تمام خواسته‌های نخست‌وزیر پیر موافقت کرده‌ای. برای آرام ساختن مخالفان، به چه کارها که تن نداده‌ای! اخراج محترمانه برادر کوچک‌تر خود و خواهر همزاد به جرم توطئه بر علیه جنبش ملی شدن صنعت نفت، واگذاری فرماندهی نیروهای مسلح، برگزاری انتخابات آزاد، انحلال مجلس، عفو زندانیان سیاسی و خیلی کارهای دیگر. چنان که حالا دیگر چیزی برای از دست دادن نداری. با این حال، روزنامه‌ها و مجلات همچنان مثل نُقل و نبات، فحش و نفرین و ناسزا بر سر تو و افراد خانواده‌ات می‌ریزند.

کاخ‌های سلطنتی شده‌اند خانهٔ ارواح. کسانی که می‌توانستند در چنین روزهایی قوّت قلب تو باشند، کشور را ترک کرده‌اند و تنها تعدادی پیشخدمت و کارمند دربار برایت باقی مانده‌اند. به عنوان یک پادشاه، کار چندانی برای انجام دادن نداری و بیشتر وقتت را با ثریا می‌گذرانی. باغبانی می‌کنی، به

رادیو گوش می‌دهی، یا سوار اسب کَهرِ خود می‌شوی و مثل همیشه چنان تند می‌تازی که ثریا را به وحشت می‌اندازی. اعتراض‌هایش بی‌فایده است. عاشق سرعتی؛ چه بر روی اسب، چه در قایق و اتومبیل و چه در پشت سکان هواپیما؛ حتی در عالم سیاست.

دست در دست ثریا، زیر سایهٔ چناری می‌ایستی و آه می‌کشی: ـکاش می‌شد در یکی از کشورهای آمریکای مرکزی مزرعه‌ای بخریم و همان جا زندگی کنیم و در کنار بچه‌هامان از زندگی لذت ببریم!

آرزوهایت روز به روز کوچک‌تر و دست‌یافتنی‌تر می‌شوند؛ روبه‌روی دریا ایستادن و غروب خورشید را تماشا کردن. داشتن شغلی بی‌دغدغه با درآمدی مکفی؛ مثل یک شوهر خوب، سر وقت از سرِ کار برگشتن و شام خوردن و فیلم دیدن و... در رؤیاهایت هر چیزی وجود دارد: فیلم‌های وِسترن و کُمدی، اسب و گوسفند و گندم و آفتاب و ایوانی رو به دریا؛ همه چیز به جز تاج و تخت پادشاهی. اما این رؤیاپردازی‌ها دوامی ندارد و خیلی زود برمی‌گردی روی زمین، تغییر شخصیت می‌دهی و دوباره همان پادشاهی می‌شوی که حاضر است به هر قیمت، تاج و تختش را حفظ کند.

با بینی بزرگ شاهانه‌ات همه چیز را بو می‌کشی و با چشم‌هایی آغشته به سوءظن، حتی کلاغ‌های کاخ را هم به چشم نفوذی‌های دشمن می‌بینی؛ خصلتی که از کودکی در وجودت ریشه دوانده. آموزه‌ای که از پدر تاجدارت آموخته‌ای: «به هیچ چیز اعتماد نکن و به هیچ‌کس خوش‌بین نباش، حتی به خودت!»

سرِ میز ناهار، جرعه‌ای شربت لیموناد در لیوان می‌ریزی و مَزمَزه می‌کنی تا مطمئن شوی که زهرآلود نیست. غذاهای روی میز را نیز با دقت بو می‌کشی و بعد به ثریا اجازه خوردن می‌دهی. همه چیز مشکوک است. همه، مأموران نفوذی دشمن‌اند و خبرها را به گوش پیرمرد پیژامه‌پوش می‌رسانند. کلاغ‌ها نیز همین‌طور. نگاهشان کن چگونه سرشان را یک وری گرفته‌اند و خود را بی‌تفاوت نشان می‌دهند! معلوم است که حرف‌های شما را گوش می‌دهند.

PersianPDF.com

«آه پدر تاجدار! کافی بود خمیازه بکشی تا آن کلاغ‌های فضول دندان‌هایت را بشمارند. بعضی از آن‌ها انگار عمر نوح را داشتند. یکی از مستخدم‌ها می‌گفت پدربزرگم، کلاغی را میان کاخ گلستان می‌شناسد که یک بار روی جِقّهٔ مبارک ناصرالدین شاه ریده است.»

چه باد کثیفی می‌وزد. می‌شنوی؟ انگار زنی جوان در مرگ شویش مویه می‌کند. ثریا از خواب پریده و مثل ماهی غمگینی که به خشکی افتاده باشد، از شدت اضطراب، تند و تند هوا را می‌بلعد.

ـ دوست داری یک چیز جالب نشانت بدهم؟

بی‌تفاوت، سرش را تکان می‌دهد و تو مثل شعبده‌بازی که بخواهد به ناگاه تماشاگران را غافلگیر کند، ناگهان دست دراز می‌کنی و چیزی را زیر متکّا فشار می‌دهی؛ کُلتی طلایی‌رنگ از زیر تخت می‌پرد روی میز عسلی. برمی‌گردی و پیروزمندانه به ثریا نگاه می‌کنی. انگار در کنار تختخواب مار خطرناکی دیده باشد، رنگش پریده و هراسان به کُلت طلایی‌رنگ خیره مانده.

اسلحه را مثل موجودی مرده، بااحتیاط برمی‌داری و نشانش می‌دهی.

ـ فکرش را می‌کردی که زیر این متکّا چنین اسلحه‌ای جاسازی شده باشد؟ این یک کُلت معمولی نیست. بُردش زیاد است و هر هدف جانداری را از فاصله خیلی دور ناکار می‌کند. گلوله‌هایش هم زهرآلود است و به هرکس اصابت کند، کمتر از یک دقیقه می‌کشدش.

با نگرانی بیشتری به اسلحه نگاه می‌کند. حسابی ترسیده.

ـ تماشای اسلحه که ترس ندارد... از این کُلت، ده تا بیشتر ساخته نشده که دوتایش را من خریده‌ام. یکی اینجا جاسازی شده و آن یکی، توی داشبورد ماشین کورسی...

بی‌فایده است. احساس می‌کنی بیشتر از خودِ تو ترسیده تا از اسلحه. برای اینکه ترسش بریزد، تُشک را کنار می‌زنی و جای کُلت را نشانش می‌دهی؛

محفظه‌ای کشومانند آنجاست که با یک فنر، به تکمهٔ زیر متکّا وصل شده. اما ثریا به این راحتی‌ها آرام نمی‌گیرد. بیشتر از آنکه فکرش را می‌کردی ترسیده.

ـ چرا این‌قدر نگرانی؟ در این شرایط حتماً به چنین چیزی احتیاج داریم و باید آمادگی هر پیشامدی را داشته باشیم. اگر مشکلی پیش بیاید، چه کسی از ما دفاع می‌کند؟

چیزی نمی‌گوید. سکوت او بیشتر کلافه‌ات کرده. با رفتارش ترس را به تو هم منتقل می‌کند. به هر حال، یک زن است و حق دارد که در چنین موقعیتی نگران باشد. هر لحظه ممکن است حادثه‌ای برایتان پیش بیاید. امکان دارد در همین لحظه اسلحه‌ای از آن سوی پنجره، مغز تو را هدف گرفته باشد. ثریا هم در معرض خطر قرار دارد. حتی تصور آسیب دیدن او نیز، عصبی‌ات می‌کند. چطور ممکن است این‌همه زیبایی و لطافت با یک گلوله از میان برود؟ مگر می‌شود چنین موجود نازنینی را از دست بدهی؟ «چگونه می‌توانم به او بگویم که چقدر دوستش دارم؟» خوب که فکر می‌کنی، می‌بینی آن‌قدر پابندِ او شده‌ای که حاضری به خاطرش از سلطنت دست بکشی؛ حسّی که تو را به وحشت و تعجب می‌اندازد.

«گند بزنند این تاج و تخت سلطنت را که آدم به خاطرش مجبور است از دوست‌داشتنی‌ترین چیزهایش بگذرد!»

می‌بوسی‌اش و اجازه می‌دهی همچنان گرفته و دلگیر، روی تختخواب دراز بکشد؛ تا مثل هر شب دو تا قرص خواب بخورد و چشمانش را ببندد. به این زودی‌ها خواب به سراغش نمی‌آید. این داستانِ هر شب شماست. امشب به خاطر این اسلحه لعنتی، بیشتر از همیشه نگران و پریشان است. تصور اینکه یک نفر در کنار بستر زناشویی‌اش با گلوله‌ای سمی جان بدهد، تا حد مرگ او را به وحشت انداخته.

چراغ را خاموش کرده‌ای و قرص خوابت را هم خورده‌ای، اما دریغ از یک قطره خواب! از صدای نفس‌های ثریا پیداست که او نیز خوابش نبرده.

چنان هراسان است که با شنیدن کوچک‌ترین صدایی، چشمش را باز می‌کند و به تو خیره می‌شود. فضای دلمردهٔ کاخ سعدآباد آن‌قدر وهم‌برانگیز است که کوچک‌ترین صداها نیز ترس و هراس می‌آفریند. صدای قارقارِ شبانه کلاغ‌ها، از همه بیشتر آزارت می‌دهد. باید بعد از عادی شدن اوضاع، تمام آن‌ها را از محوطه کاخ بیرون کنی.

از خواب می‌پری و گوش تیز می‌کنی به طرف پنجره. هیچ خبری نیست. زن جوان همچنان پشت پنجره مویه می‌کند. ثریا خوشبختانه از خواب بیدار نشده. چیزی به صبح نمانده. باید هرطور شده چرتی بزنی.

«لعنت بر تو پیرمرد پیژامه‌پوش که هر چه می‌کشم از دست توست! بگذار ورق برگردد می‌دانم با تو چه کار کنم!»

هرچه فحش و نفرین از پدر تاجدارت یاد گرفته‌ای، نثار پیرمرد می‌کنی، اما باز هم خوابت نمی‌برد و فحش کم می‌آوری و همچنان به خودت می‌پیچی. شکنجه از این بدتر؟

هر تلاشی برای کوتاه کردن این شب‌های بی‌پایان بیهوده است. و روز به روز افسرده‌تر می‌شوید. هر شب، بعد از خوردن چند قرص خواب به یکدیگر «شب‌به‌خیر» می‌گویید و پلک‌ها را فشار می‌دهید تا بلکه خواب به چشمتان بیاید. درست مانند دو عاشق و معشوق زهرخوردهٔ ناکام، با این امید که وقتی چشم باز می‌کنید تمام مصیبت‌ها به پایان رسیده باشد، اما هر بار بیدار می‌شوید از صبح خبری نیست. این بی‌خوابی‌ها اراده‌ات را هر روز سست‌تر می‌کند و خُلقت را تنگ‌تر. هیچ‌گاه این اندازه از آینده خود ناامید نبوده‌ای. نمی‌دانی که فردا صبح چه سرنوشتی در انتظار توست: مرگ، بازداشت یا تبعید؟ تنها امیدواری‌ات این است که شاید مردم از دست پیرمرد پیژامه‌پوش خسته شوند و دوباره برگردند به طرف تو. «آخر این مردم تا کی می‌خواهند در خیابان‌ها گلو پاره کنند؟ چقدر شعار؟ چقدر به این و آن امید بستن؟ نه، بالاخره خسته می‌شوند و دستِ خر هم گیرشان نمی‌آید.»

این فکرها را از سرت بیرون بریز! تا کی می‌خواهی منتظر بنشینی تا شاید

روزی مردم پشت درِ کاخ جمع شوند و از تو طرفداری کنند؟ یا رومیِ روم یا زنگیِ زنگ. باید هرچه زودتر تکلیفت را با این پیرمرد روشن کنی؛ حتی اگر شده با کودتا و کمک انگلیس و آمریکا. البته در این مدت چندان هم بیکار نبوده‌ای. و تا به حال چندین بار، پنهان از چشم خبرچین‌ها و کلاغ‌ها، با سفیر آمریکا و انگلیس دیدار کرده‌ای و طرح‌هایی را برنامه‌ریزی کرده‌اید. گور پدر ملت! با داشتن این ارتش، چه نیازی به مردم داری؟ اختیار نیروهای نظامی رسماً در دست پیرمرد پیژامه‌پوش است و خبر داری که کمونیست‌های زیادی در رده‌های مختلف ارتش نفوذ کرده‌اند، اما هنوز می‌توانی روی بسیاری از نظامیان خود حساب کنی. فکر و نقشه انگلیسی‌ها و امکانات آمریکایی‌ها را هم دست‌کم نگیر!

اوضاع روز به روز وخیم‌تر می‌شود. بعید نیست که یکی از همین روزها، یک نفر از طرف نخست‌وزیر به کاخ بیاید و حکم خلع تو را از سلطنت به دستت بدهد. لابد باید در مقابل دریافت حکم، رسید هم بدهی؟! هرچه نباشد، پیرمرد پیژامه‌پوش حقوق‌دان است و مو لایِ درز کارهایش نمی‌رود. مگر چندی پیش، برایت یک جلد قرآن نفرستاد و پشت جلد آن، به همان کلام‌الله مجید، سوگند نخورده بود که به نظام سلطنتی و شخص پادشاه وفادار بماند؟ نمی‌دانی قسم حضرت عباس را باید باور کنی یا دم خروس را؟ اصلاً چرا باید به یک سوگند خشک و خالی دل خوش کنی؟ گیریم پیرمرد به قسم خود و مقام سلطنت وفادار بماند، چه تضمینی هست که اطرافیانش نقشه سرنگونی تو را در سر نداشته باشند؟

«آن‌ها می‌خواهند که سلطنت را رها کنم و از این مملکت بیرون بروم. یعنی به همین سادگی باید بگذارم دستاوردهای پدرم نابود شود؟ کم خونِ دل خورد برای آبادی این مملکت؟»

دلشوره داری. زیر درختان بلند چنار قدم می‌زنی و منتظر مهمان مهم خود هستی. «نکند همه چیز لو برود؟» این آخرین تیر توست که می‌خواهی از ترکش رهایش کنی. طبق نقشه‌ای محرمانه، تصمیم گرفته‌ای نخست‌وزیر را

عزل کنی و دوباره قدرت را در دست بگیری. اما اگر این نقشه شکست بخورد، چه پیش خواهد آمد؟ هیچ، دیگر جایی در این مملکت نخواهی داشت.

مهمان تو به شکلی خنده‌دار از راه می‌رسد. کارت به جایی رسیده که فرستاده سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا باید در صندوق عقب ماشین، زیر پتو پنهان شود و به ملاقات تو بیاید! چه پادشاه قدرقدرتی!

برای فرار از گوش‌های نامحرم، زیر سایه درختان قدم می‌زنید و آرام‌آرام در جریان فاز نهایی کودتا قرار می‌گیری. سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا و انگلیس، طبق برنامه‌ای فوق سرّی، تصمیم گرفته‌اند کار پیرمرد پیژامه‌پوش را یکسره کنند. نقشه‌ای دقیق و حساب‌شده که تو در آن نقش اصلی را بازی خواهی کرد.

طبق برنامه، خواهر همزاد، که مدت‌ها پیش از کشور اخراج شده بود، روز روشن به مملکت برمی‌گردد و پیش از اینکه پیرمرد پیژامه‌پوش دوباره اخراجش کند، به شکلی ماهرانه وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. آرزو می‌کنی که تمام نقشه‌ها همین‌گونه با موفقیت به پیش برود و تو هرچه زودتر از دست این نخست‌وزیر لجوج و خیره‌سر نجات پیدا کنی؛ این تنها راه باقی‌مانده است؛ بهترین فرصت برای رهایی از دلشوره‌ها و بی‌خوابی‌های شبانه.

فرمان برکناری پیرمرد پیژامه‌پوش و انتصاب نخست‌وزیر جدید را امضا می‌کنی، در اختیار فردی مطمئن قرار می‌دهی و همراه با خلبان مخصوص و ثریا به نوشهر پرواز می‌کنی و منتظر بازی تکراری سرنوشت می‌مانی؛ آشفته و منتظر. درون کلبه‌ای چوبی، بر روی آب؛ همراه با دلشورهٔ دریا و حضور شیرین ثریا.

زمان به‌سرعت می‌گذرد؛ همراه با اضطراب و نگرانی.

ـ پس چرا خبری نشد؟ چه اتفاقی افتاده؟ باید تا الان کار را یکسره می‌کردند... نکند پیرمرد لجباز، با عزل خودش مخالفت کرده و تمام برنامه‌ها را به هم ریخته؟ نکند ارتش از انجام وظیفه سرباز زده؟

ـ محمدرضا، می‌بینی این مرغ‌های دریایی چطور آزادانه پرواز می‌کنند؟

خوش به حالشان! کاش ما هم مثل آن‌ها...

ـ اگر تا یکی دو ساعت دیگر خبری نشد، باید از کشور خارج شویم.

ـ این‌قدر ناراحت نباش! بیا کفش‌هایمان را دربیاوریم و روی شن‌های ساحل قدم بزنیم!

ـ نکند بی‌سیم‌ها را از کار انداخته باشند؟

ساعتی بعد در میان مهتابی خانه ایستاده‌ای که خبری شوم، مثل ابری سیاه از راه می‌رسد و روزگارت را تاریک می‌سازد. کارت ساخته است. پیرمرد را دست‌کم گرفته بودی. الحقّ که شیطان را درس می‌دهد. امروز صبح، سرهنگی را که حکم برکناری‌اش را برایش برده، بازداشت کرده و مدعی شده که این نوشته جعلی و قلابی است. مردم هم با شنیدن این خبر و مشتی شایعات دیگر، به خیابان‌ها ریخته‌اند و بر علیه تو شعار می‌دهند و مجسمه‌هایت را پایین می‌کشند. یعنی اینکه کودتا شکست خورده و باید از کشور بگریزی. هر لحظه ممکن است حادثه‌ای برای تو و ثریا پیش بیاید.

ـ باید هرچه زودتر برویم... عجله کن!

می‌دوی؛ سراسیمه و شتاب‌زده. خلبان در هواپیما منتظر است. خودرویی به‌سرعت به طرف کلبه می‌آید. دستپاچه شده‌ای. ثریا به طرف وسایلش می‌رود.

ـ لازم نیست چیزی با خودت بیاوری... فقط عجله کن!

می‌دوی؛ ثریا هم... لنگه کفشش از او عقب می‌ماند... نمی‌ایستد... سکندری... نمی‌افتد. از پله هواپیما بالا... دستت را دراز... ثریا... به داخل هواپیما می‌کشی. در را می‌بندی. هواپیما روی باند می‌دود و دریا به دنبالش خیز برمی‌دارد. می‌چرخد؛ یک وری می‌شود. الان است که سرازیر شود توی جنگل. هواپیما اُریب می‌شود به طرف دیگر. جنگل وارونه می‌گردد. دریا، هُرّی می‌ریزد توی آسمان. هواپیما اوج می‌گیرد و دریا برمی‌گردد به عقب، جنگل به شکل جنگل درمی‌آید و دریا به شکل دریا، و تو، همچون معصیت‌کاری تردامن، از زمین می‌گریزی و پناه می‌بری به آسمان. سُکان هواپیما را به

دست می‌گیری و از این خاک مشئوم و شومِ پادشاه‌کُش دور می‌شوی. از میان ابرهای متراکمِ فاجعه و اخطارهای رادیویی و پارازیتُ‌های شیطانی می‌گذری و پس از پشت سر گذاشتن مرز پرگُهر، نفسی به راحتی می‌کشی.

هواپیما مثل ننویی بر فراز ابرها آرام گرفته. به ثریا نگاه می‌کنی و لبخندی شور بر لب می‌آوری؛ در میان آسمان، از همیشه و همه‌جا زیباتر شده. به سرنوشت محتومِ خودت و او فکر می‌کنی و با خود می‌گویی: «دیگر تمام شد!» تمام آن رؤیاهای شاهانه که بدون آن‌ها هیچی، پوچی، بی‌معنایی؛ تکه‌ای سنگ در دل کوه، قطره‌ای آب در دل دریا، انسانی معمولی که، به گونه‌ای دردآور، نمی‌تواند معمولی باشد.

ـ ناراحت نباش محمدرضا، تو پیروز می‌شوی!

این ثریاست که دلداری‌ات می‌دهد. سکان هواپیما را به خلبان می‌سپاری و دست ثریا را می‌گیری و از او به خاطر اتفاق‌های پیش‌آمده معذرت می‌خواهی. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. حق دارد. تا کی باید این‌همه نگرانی و دلهره و اضطراب را تاب بیاورد؟ این زن لایق سرنوشتی نیست که تو برایش رقم زده‌ای. اگر سرنوشتش با تو گره نخورده بود، چه‌بسا الآن مانند طاووسی در خیابان‌های اروپا می‌چمید و از زندگی خود لذت می‌برد.

«گند بزنند این زندگی ملوکانه را که همه چیز را به لجن می‌کشاند!»

به خودت مسلط می‌شوی و حواست را جمع می‌کنی. شباهتی به یک پادشاه در حال فرار نداری. دست خالی هستی؛ بدون یک دست لباس و حتی مقداری پول. پیشخدمت و پیشکار و ندیمه پیشکش! فقط توانسته‌ای جان خودت و ثریا را برداری و بگریزی. بر بخت سیاه خود لعنت می‌فرستی و با خود عهد می‌بندی که اگر دوباره بر تخت پادشاهی نشستی، همیشه این روز را به خاطر داشته باشی تا دفعه بعد مجبور نشوی این‌گونه غریبانه از کشور فرار کنی.

آژیر سوخت به صدا درمی‌آید. به‌ناچار در بغداد به زمین می‌نشینید. از هواپیما بیرون می‌آیی و سر و گوشی آب می‌دهی. سفیر دولت شاهنشاهی ایران در این کشور، در پی جلب توست. «چه دنیای بی‌معرفتی!» به‌سرعت

سوخت‌گیری می‌کنید و با شتاب به سوی بی‌سویی می‌رانید.

سکان هواپیما را به دست می‌گیری تا بر دلشوره و نگرانی‌ات مسلط شوی. در این لحظات بی‌سرانجامی، در این شرایط اندوه‌بار، تنها چیزی که آرامت می‌کند، راندن هواپیماست. اگرچه بارها در کمندِ جاذبه زمین گرفتار شده‌ای و تا پای مرگ پیش رفته‌ای، ولی باز هم دیوانه‌وار از پرواز کردن لذت می‌بری. این پرنده آهنین، از زمین و همه شناعت‌هایش دورت می‌کند و بر فراز ابرها، به موجودی بدل می‌گردی، دست‌نیافتنی و فرازمینی؛ بی‌خبر از اینکه سرنوشتِ تو را چون تقدیر خدایان نخستین، نه در آسمان که بر روی زمین رقم می‌زنند.

بر فراز فرودگاه رُم چرخی می‌زنی و چون شهابی سرگردان، روی زمین فرود می‌آیی. می‌بینی؟ جز یکی از مقامات شهر، هیچ کس به استقبالت نیامده؟ چه احساس غریبی داری! این بوی گند دلتنگی است یا طعم شور غربت؟

مانند زن و شوهری خوشبخت که برای گذراندن ماه عسل به سفر آمده باشند، یک‌راست به هتل می‌روید. نه پولی برای اجاره اتاق داری و نه هتل اتاقی برای اجاره دادن. چیزی نمانده از خجالت آب شوی که یک ایرانی اتاقش را به تو واگذار می‌کند. به پاسِ این رفتار جوانمردانه اسمش را، هرچند با ناامیدی، به خاطر می‌سپاری تا شاید روزی از خجالتش بیرون بیایی.

زندگی تبعیدی خود را رسماً آغاز می‌کنید. رستوران هتل پاتوق شماست و همه، چنان با حیرت و کنجکاوی تماشایتان می‌کنند که گویی موجوداتی هستید ماورایی که به‌اشتباه از زمین سر درآورده‌اید. هر لحظه خبری تازه از تهران می‌رسد؛ خبرها چنان متفاوت و متناقض‌اند که گاه آمادهٔ بازگشت به کشور می‌شوی و گاه نگران پرداخت صورت‌حساب هتل؛ گاهی بازنده‌ای و گاه برنده.

هر لحظه منتظری که در تهران معجزه‌ای اتفاق بیفتد. به شکلی محرمانه

در جریان مرحله دوم کودتا قرار گرفته‌ای و می‌دانی که سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا و انگلیس، با کمک عوامل داخلی و با خرج کردن مبلغی پول، عده‌ای از مردم را به خیابان‌ها کشانده‌اند. وانمود می‌کنی که از اوضاع کشور خبر چندانی نداری و به کسی چیزی نمی‌گویی؛ حتی به ثریا، تا بیهوده امیدوارش نکرده باشی. خبرنگارها ناخودآگاه با تو همدردی می‌کنند و امیدواری‌ات می‌دهند. تصویر تو در مطبوعات و افکار عمومی غرب چندان مخدوش نشده است. با این حال، احساس می‌کنی که همه به چشم یک شاه مخلوع به تو نگاه می‌کنند که مردم از کشور بیرونش انداخته‌اند و شانس زیادی برای بازگشت ندارد.

لحظات به‌سرعت سپری می‌شود و تو حالِ قماربازی را داری که به آخرین خال خود امید بسته است. خبرها همچنان ضد و نقیض‌اند، اما تو جوری رفتار می‌کنی که گویی سرنوشت تو را نه روزنامه‌ها که ستاره‌ها رقم می‌زنند. هر روز صبح، خندان و خرامان به رستوران می‌آیی و با همان وقار و خونسردی همیشگی با همه گرم می‌گیری و با خوش‌رویی به مردم امضا می‌دهی. امضایی که دیگر هیچ اعتباری ندارد و فقط به درد یادگاری می‌خورد. اما از نظر تو چیزی تغییر نکرده و همچنان پادشاه هستی؛ حتی بدون تاج و تخت و مملکت!

پشت میز نشسته‌ای و ناهار می‌خوری که خبرنگاری سراسیمه به طرف تو می‌آید و کاغذی را در برابرت می‌گیرد: «مصدق شکست خورد!» هاج و واج نگاهش می‌کنی و صورتت یکباره چنان سفید می‌شود که ثریا می‌ترسد مبادا سکته کرده باشی.

«آه پدر تاجدار! هیچ چیز بدتر از این نیست که یک پادشاه، دو بار از تخت سلطنت سرنگون شود؛ مثل این می‌ماند که آدم دو بار مرگ را تجربه کند.»

لبخندی عصبی دهانت را کج و معوج ساخته. خیلی زود بر خودت مسلط

می‌شوی و می‌گویی: «می‌دانستم که مردم پادشاه خود را دوست دارند.»

در یک چشم بر هم زدن، بار دیگر ردایِ نامرئی قدرت را می‌پوشی و می‌شوی همان پادشاه پیشین قدرقدرت و قوی‌شوکت و در میان آسانسوری که گویی تو را میان ابرها می‌برد، با خوشحالی ثریا را در آغوش می‌گیری و می‌گویی: «دیدی ثریا... دیدی که من پیروز شدم!؟»

پاداش ثریا بوسه‌ای است که چون گلوله‌ای برف بر گونه‌های گُرگرفته‌اش آب می‌شود و تمام نگرانی‌هایش را از میان می‌برد. همه چیز روبه‌راه است، اما حسی ناگوار آزارت می‌دهد؛ حالتی ناخوشایند مثل لکه‌ای چربی بر لباس تازه عروس. «کاش دخالت خارجی و کودتایی در کار نبود!» و این حس چون تُرشابه‌ای برای همیشه تهِ حلقت باقی می‌ماند.

وقت تنگ است و باید هرچه سریع‌تر خود را برای بازگشت دوباره به قلمرو قدرت آماده کنی. دیگر ترسی از بی‌پولی نداری. پس بهتر است هرچه زودتر این لباس‌های نحس را از تنت بیرون کنی. لباسی که بوی نایِ ناتوانی می‌دهد؛ بوی جبروتی ترشیده و کپک‌زده.

به فروشگاه می‌روی و مثل تازه‌دامادی خجالتی، کفشی انتخاب می‌کنی و چند کراوات و کت و شلوار خوش‌دوخت نیز می‌خری. ثریا هم، کفش و لباسی می‌خرد تا مثل ملکه‌ای واقعی به کشور برگردد. رفتار محترمانه رهگذران برایت جالب است. نمی‌دانی که آیا آن‌ها تحت تأثیر زیبایی خیره‌کننده ثریا قرار گرفته‌اند یا فَرّه ایزدیِ تو؟

پیغام و تلگراف است که از ایران بر سرت می‌بارد. همه برای تقرّب به درگاه ملوکانه پیشدستی می‌کنند و یکدیگر را از سر راه کنار می‌زنند. این کار، دیگر مثل گذشته‌ها خوشحالت نمی‌کند. نمی‌توانی بپذیری که آدم‌ها به این سرعت تغییر موضع بدهند و از این شاخه به شاخه‌ای دیگر بپرند: «آخر چطور می‌توانم به این مردم اعتماد کنم؟ این‌ها تا دیروز دشمن خونی من بوده‌اند و حالا شده‌اند دوست جون‌جونی.»

سوار هواپیما می‌شوی و به ایران برمی‌گردی؛

«آه پدر تاجدار! همین‌ها بودند که پیش‌ازظهر، تختِ پادشاهی مرا سرنگون کردند و بعدازظهر، صندلی‌های آن پیرمرد یک‌دنده را به غارت بردند!»

هواپیما... هواپیما... وسیله‌ای که تو را عادت داد از آسمان به زمین نگاه کنی و از بالا، میان ابرها، قلمرو پادشاهی‌ات را زیر نظر داشته باشی. از بس بر فراز آن سرزمین می‌چرخیدی، گوشه‌گوشه آن را از بر شده بودی: کوه‌های لخت و عریانی که خاک کشور را هاشور زده‌اند، رودهای لاغری که در کنار نمکزارها جان داده‌اند. روستاها: تبخال‌هایی جوشیده بر لب کویر. قنات‌ها: جای پای غول‌هایی که در اعصار نوسنگی از کوه به دشت سرازیر شده‌اند. شهرها: نقاشی‌های سیاه‌قلم. آهوهای رمنده: نقش‌های ترمه‌دوزی‌شده بر سینهٔ تپه‌ماهورها... هواپیما... وسیله‌ای که تو را از زمان روزمره و جاری فراتر می‌برد. چنان که در ظرف چند ساعت می‌توانستی در نقاط مختلف کشور دیده شوی. هواپیما... پرنده‌ای وظیفه‌شناس که زیباترین دختران را از اروپا پیشکش می‌آورد؛ زنانی که اکنون تنها تصویری گنگ، از آن‌ها در ذهنت باقی مانده است و گویی تمام آن‌ها یک زن بیشتر نبوده‌اند که به شکل‌های گوناگون در بسترت تجلی کرده‌اند. هواپیما... پرنده‌ای آهنین که هرگاه مجبور می‌شدی برنامه‌هایت را به خاطر دیدار با لعبتکان به هم بزنی، به‌سرعت به وعده‌گاهت می‌رساند. به یاری همین وسیله جادویی بود که می‌توانستی برنامه‌هایت را جوری تنظیم کنی که دو ساعت بعد، هشتصد کیلومتر آن طرف‌تر، عریان، در بستر خوابیده باشی. می‌توانستی در مانور نیروی دریایی در دریای عمان شرکت کنی و شبانه به کیش بروی تا نیروی زمینی خود را به کار بیندازی. مانوری دیگر، شبیخونی در تپه ـ ماهورهای گندمگون... سقوط آزاد به ناف حادثه، گذر مسلسل‌وار از دهلیزهای لابیرنت‌وار...

پرستار گیسو کمند، با مهربانی، فشارت را می‌گیرد. هواپیما به زمین فرود می‌آید و عقربک‌ها و نشانگرهای آن به عقب برمی‌گردند؛ مثل عقربه دستگاه

فشارسنج، و پرستار رضایتمندانه لبخند می‌زند. همه‌چیز طبیعی است. از هواپیما بیرون می‌آیی و زمین را زیر پایت احساس می کنی. آدم‌های گوناگون مثل اشباح در دالان‌های تودرتوی ذهنت رفت و آمد می کنند، قهقهه می‌زنند، می گریزند، به آغوشت پناه می‌آورند؛ آدم‌هایی که از حیث انسان بودن برایت معنایی ندارند و فقط یک نشانه‌اند که تو را به یاد چیز دیگری می‌اندازند. چیزهایی که حالا دیگر هیچ ارتباطی با تو ندارند: هواپیماهای شکاری بمب‌افکن اف۱۴، ناوها و ناوشکن‌ها، دستگاه‌های پیچیده مخابراتی، انواع سلاح‌های مدرن، کارخانه‌های عظیم صنعتی، تأسیسات پتروشیمی، ویلاها و کاخ‌های ساخته‌شده در گوشه و کنار کشور، سفرهای خارجی، آدم‌های مؤدب و معطر، تشریفات رسمی، مذاکرات دوجانبه و چندجانبه، قراردادهای بزرگ...

از پلکان هواپیما پایین می‌آیی و چشمت می‌افتد به چند گوسفند و گوساله که با چشم‌هایی دریده از هم، به تو نگاه می‌کنند و ناگهان خونشان به هوا می‌پاشد. چه خوب که ثریا همراه تو نیست وگرنه همین‌جا پس می‌افتاد.

بوی اسفند و خون و پشکل گوسفند در بینی‌ات پیچیده. به چهره‌ها نگاه می‌کنی؛ همان آدم‌های همیشگی در برابرت صف کشیده و تعظیم کرده‌اند. کسانی که در بدترین روزها تنهایت گذاشتند، حالا آمده‌اند تا شاید تکه‌ای از این گوشت قربانی نصیبشان شود. با خودت می‌گویی: «راست گفته‌اند که شکست یتیم است و پیروزی صدها پدر دارد!»

به یاد لحظه فرار از نوشهر می‌افتی و خونت به جوش می‌آید. احساس می‌کنی در این چند روزه آدم دیگری شده‌ای و دیگر نمی‌توانی مثل گذشته رفتار کنی. باید به همه نشان بدهی که از این لحظه به بعد این تو هستی که فرمان می‌دهی نه یک مرد وامانده و علیل. تو از این پس حاکمی مطلقه‌ای، نه پادشاهی مشروطه.

به دفتر کارت می‌روی و تصمیم می‌گیری دیگر هرگز نگذاری کار به جایی برسد که الهه قدرت از چنگت بیرون برود تا آرزو کنی مزرعه‌ای در یکی

از کشورهای آمریکای مرکزی بخری و به زراعت و تولید بچه بپردازی. باید به همه کسانی که مجبورت کردند شب‌ها قرص خواب بخوری و زیر متکّایت اسلحه بگذاری نشان بدهی که قلمروِ پادشاهی‌ات دیگر تنها محوطه کوچک سعدآباد را در بر نمی‌گیرد و تا دوردست‌ها، تا پستوی خانه‌ها و حتی بسترهای زناشویی، گسترش می‌یابد.

تکمه زنگ را فشار می‌دهی و نخست‌وزیر لجوج، با ارفاق، به زندان و تبعید محکوم می‌شود تا از این پس هر چقدر دلش می‌خواهد با زیرشلواری در بستر بخوابد و با ملک‌الموت به چانه‌زنی بپردازد؛ تا دیگر هوس نکند روی تخت صرعیِ خود دراز بکشد و پایه‌های تخت مرصّع تو را سست کند.

تکمه را فشار می‌دهی و دستور می‌دهی مجسمه‌هایی، بزرگ‌تر از قبل، از خودت و پدر تاجدار بسازند و در میدان‌های اصلی شهرها برپا کنند که مردم هر روز چشمشان به تو و پدرت بیفتد تا از یاد نبرند که این پدر و پسر بوده‌اند که با زحمت فراوان به آن‌ها فهمانده‌اند که می‌توان بدون شپش زندگی کرد اما بدون شاه هرگز!

زنگ را فشار می‌دهی و کمونیست‌های دوآتشه‌ای که می‌خواستند آب و آفتاب و لبخند و فقر و ثروت و حتی زمین‌های تو را به طور مساوی میان خلق زحمتکش قسمت کنند، به زندان می‌افتند. گروه دیگری از آن‌ها نیز تیرباران می‌شوند تا شاید در آخرین لحظه «شهادتین» بگویند و مسلمان از دنیا بروند. عده‌ای هم به مرزهای شمالی می‌گریزند و هزار بار آرزو می‌کنند که ای کاش رود ارس، به سمت شمال جریان داشت تا به‌راحتی خود را به کشور شوراها می‌رساندند.

زنگ را فشار می‌دهی و دستور می‌دهی روزنامه‌ها از این پس فقط باید درباره اتفاقاتی بنویسند که تو دستور داده‌ای اتفاق بیفتند. به دستور تو، سازمان امنیتی تشکیل می‌شود که مأموران زبده آن می‌توانند فکر مردم را بخوانند و حتی از نجواهای زن و شوهری در میان پشه‌بند گزارش تهیه کنند.

دیگر زنگ را فشار نمی‌دهی؛ دستور می‌دهی هیئت وزیران در حضور

تو تشکیل جلسه بدهد و اعلام می‌کنی از این پس به نخست‌وزیران خود به اندازه‌ای قدرت تفویض می‌کنی که بتوانند دستورات تو را به اجرا دربیاورند. اول از همه باید این مقامات پیر و پاتال، این مگس‌های مزاحم، را از دور و بر خود بتارانی و به جوانان میدان بدهی. پیرمردهایی که دست‌کم یکصد سال عمر کرده‌اند و تمام اتفاق‌های سده گذشته را به خاطر دارند. چه معنی دارد با کسانی کار کنی که دوران پیش از تاریخ، یعنی دوره پیش از ظهور پدر تاجدار را به یاد دارند؟ نه، این‌ها فقط بلدند مثل یک جنتلمنِ انگلیسی در دستمال‌های حریر و گلدوزی‌شده فین کنند و اَخ‌تُف(۴) بیندازند؛ در جلسات مختلف، سوادشان را درباره عروض و قافیه و اجرام و کواکب سماوی به رخ تو بکشند. از درد بادِ فَتق بنالند یا جهت درمان بواسیرِ یکدیگر، انداختن زالو را تجویز کنند؛ اَلدّوله‌هایی که از غرایبِ قوه باهِ شاه شهید خاطره‌ها دارند، که چطور هر شب با چند نفر همبستر می‌شده و فردا صبح، چهره هیچ‌کدام را به خاطر نمی‌آورده.

«آه پدر تاجدار! با خودم گفتم: گور پدرِ این پیرمردهای برمن‌مگوز! دیگر به آن‌ها هیچ احتیاجی نداشتم. به قدری پیر شده بودند که به خایه می‌شاشیدند.»

نه، چنین افرادی دیگر به دردت نمی‌خورند. از این پس، به آدم‌هایی نیاز داری خالی از خاطره؛ آمادهٔ پذیرش خاطراتی که تو برایشان خواهی ساخت. آن‌ها چنان غرق ثروت و مِکنت می‌شوند که به کسی جز تو نیاز نخواهند داشت. با کسانی کار خواهی کرد که مغزشان را نه برای فکر کردن که برای دستور گرفتن از تو، و لب خود را نه برای اظهار لِحیه که برای بوسیدن دست تو، به کار بیندازند. نظامیانی تربیت خواهی کرد، نه برای نبرد با دشمن که برای جنگیدن با یکدیگر، تا فرصتِ توطئه بر علیه تو را نداشته باشند. از این به بعد، تمام کارها به تو ختم می‌شود و همهٔ نامه‌ها به نشانی دفترِ تو فرستاده

خواهد شد؛ حتی بی‌اهمیت‌ترین گزارش‌های ساواک، درباره همجنس‌بازیِ یک ارتشبد یا سخنان یک روحانی بر منبر چوبیِ فلان روستا.

پاهایت مثل چوب خشک شده. به‌زحمت از تخت پایین می‌آیی. بعد از مدت‌ها لباس بیمارستان را از تن بیرون می‌آوری و لباسی ساده و راحت می‌پوشی. این پیراهن و شلوار نخی گشاد است و به تنت زار می‌زند، اما هرچه نباشد از لباس بیمارستان بهتر است. حالا آمادهٔ رفتنی. از دکترها و پرستارها خداحافظی می‌کنی و از بیمارستان بیرون می‌آیی؛ با این آرزو که دیگر هرگز پایت را اینجا نگذاری.

نرم و آرام روی برگ‌های خشک چنار راه می‌روی؛ برگ‌هایی همچون پنجه‌هایی نیمه‌باز؛ در حسرت زمان بربادرفته... و ناله خشک برگ‌ها را از زیر کفش‌های سیاه‌بخت خود می‌شنوی. ثریا، سنگین و رنگین، در کنارت قدم برمی‌دارد و از زخم‌زبان‌ها و گوشه‌کنایه‌ها می‌نالد. تاکنون هرکاری از دستش برآمده برای بچه‌دار شدن انجام داده و حالا فقط در انتظار وقوع معجزه‌ای است؛ اتفاقی غیرمترقبه، تهوعی ناگهانی،... دل‌به‌هم‌خوردگی، ویار.

دلداری‌اش می‌دهی، اما خودت هم از این اجاق‌کوری ناراحتی و در برابر تقدیر احساس درماندگی می‌کنی. کاری نیز از دستت برنمی‌آید جز اینکه برای ثریا دل بسوزانی و لعنت بفرستی بر این بخت نابکار!

ـ خنده‌دار نیست؟ این‌همه زن و شوهر مثل آب خوردن بچه‌دار می‌شوند و آن وقت ما باید دست به دامن دکتر و معجزه و قضا و قدر شویم!

چگونه می‌توانی برای ثریا دل نسوزانی وقتی می‌بینی که در بازدید عمومی از بیمارستان‌ها و زایشگاه‌ها و شیرخوارگاه‌ها، با دیدن هر نوزادی دلش غنج می‌رود؟ همه‌جا مادرانی را می‌بیند که همچون درختان سنجدِ بی‌صاحبِ کنار جوی‌ها، با کوچک‌ترین نسیمی از سوی درختان نَر، فَحل می‌آیند و بار می‌گیرند و آن‌وقت او، ملکه این سرزمین باستانی، با طبیعت چهارفصل و

زنانی که چهار فصلِ سال به خاطر بارداری عُق می‌زنند، عقیم از آب درآمده است. آن هم در آستانه سی‌سالگی.

هر دو در پیشرفته‌ترین کلینیک‌های جهان معاینه شده‌اید و هر امکانی را برای بچه‌دار شدن آزموده‌اید و به این نتیجه غمبار رسیده‌اید که ثریا هیچ‌گاه نمی‌تواند نوزادی را در رحمش مهمان کند. پزشکان می‌گویند رشد رحمِ او بعد از هفت‌سالگی متوقف شده و زهدانش قادر نیست پذیرای شگفت‌انگیزترین راز خلقت باشد. اما این عادلانه نیست. یک ملت منتظرند تا همسرت آبستن شود و جانشینی برای تو بزاید. تازه، زن که سترون باشد، شوهر نیز بدون دنباله و عقبه است و چگونه می‌توان به دیگران فهماند که مشکل از تو نیست؟ چگونه می‌توانی جار بزنی که در هر بار آزمایش، میلیون‌ها اسپرم سالم و فعال از تو صادر می‌شود؟ تلخ‌تر از همه، شایعه‌ای است که بر سر زبان‌ها افتاده که تو قدرت بچه‌دار شدن نداری و دختری هم که از فوزیه داری، از آنِ تو نیست. رادیوهای بیگانه شبانه‌روز در این باره هرزه‌درایی می‌کنند.

بر سر دوراهی عجیبی گیر کرده‌ای. نمی‌توانی از ثریا بگذری و جانشینی هم برای خودت نمی‌توانی تعیین کنی. گاه به سرت می‌زند یکی از برادرانت را به جانشینی برگزینی. گاه نیز به این نتیجه می‌رسی که بدون طلاق دادن ثریا، با زنی دیگر ازدواج کنی تا برایت پسری بزاید. اما ثریا زیر بار نمی‌رود که نقش یک ملکهٔ خوشبختِ سترون را بازی کند. غرور ایلیاتی‌اش اجازه نمی‌دهد که زن دیگری را به عنوان سوگلی در کنار خودش بپذیرد.

روی نیمکت می‌نشینید تا نفسی تازه کنید. ثریا روز به روز افسرده‌تر می‌شود. احساس می‌کند تبدیل شده به موجودی اضافی و مزاحم که بودنش مساوی است با دلهره و ترس از روزِ مبادا. اطرافیان توقع دارند که او هرچه زودتر آبستن شود. نگاه آنان هر روز بر شکمش سنگینی می‌کند. گویی حیات و ممات همگان، بستگی دارد به بالا آمدن شکم همسر تو. گلایه می‌کند که همین امروز مادرت، تاج‌الملوک، به او گفته: «ثریا خانم، ما که چشممان سفید شد، می‌ترسم بمیرم و ولیعهد پسرم را نبینم!»

این حرف‌ها چنان آزارش می‌دهد که گاهی درد نازایی را از یاد می‌برد. آن‌قدر حساس و عصبی شده که از روبه‌رو شدن با دیگران هراس دارد. صبح‌ها تا دیروقت در بستر می‌ماند و صبحانه‌اش را همان‌جا می‌خورد. سفارش کرده‌ای که برایش دیدارهای عمومی بگذارند تا از انزوا بیرون بیاید. استعداد عجیبی در جذب مردم دارد. با زیبایی خیره‌کننده و متانت زنانه‌اش، همه را مسحور خود ساخته. سترونی، چهره‌ای مظلوم به او بخشیده؛ دوگانگی غریبی که زاییدهٔ زیبایی سترون اوست.

ملکه زیبای غمگین، سوار بر لیموزین سلطنتی، از بیمارستان‌ها و پرورشگاه‌ها دیدن می‌کند و به محله‌های جنوب شهر سر می‌زند؛ محلاتی با خانه‌های محقر که فاضلاب کثیف آن‌ها در کوچه‌ها جاری است. مردم فقیر و گرسنه برای ملکه ابراز احساسات می‌کنند و او با وقار و مهربانی، به روی آنان لبخند می‌زند. این برنامه‌ها اگرچه خسته‌اش می‌کند، اما بهتر از این است که در قصر بماند و غم‌باد بگیرد.

باورت نمی‌شود که همسرت، از فرط ناامیدی، خودش را سپرده باشد به قضا و قدر؛ به مادرت، تاج‌الملوک، و با متانتِ زنی نازا در برابر دعانویس بنشیند تا طالعش را بخواند. اما او این کار را انجام داده؛ چراکه مادرشوهرش اعتقاد عجیبی به این دعانویس دارد و آن مردک نیز تشخیص داده که «ایشان جادو شده‌اند و پس از رفع جادوزدگی، بچه‌دار شدن برایشان هیچ زحمتی ندارد.»

دعانویس دستورالعملی برای ثریا صادر کرده و گفته این نسخه باید مو به مو به اجرا دربیاید. مقداری داروی گیاهی هم به او داده و تأکید کرده که حتماً باید سرِ وقت خورده شود وگرنه هیچ مسئولیتی در قبال بچه‌دار نشدن ملکه متوجه او نیست.

ثریا دستورات دعانویس را موبه‌مو انجام می‌دهد. شب‌ها قبل از آمدن به بستر، با دقت و خشوعی مؤمنانه، بینی‌اش را می‌گیرد و جوشانده‌های گیاهی را سر می‌کشد. دور از چشم تو، دعای مکتومی را، که دعانویس نوشته، زیر بالِش

پنهان می‌کند و لبریز از تمنّایی آیینی، در کنارت دراز می‌کشد و با همهٔ وجود در آغوشت می‌کشد. در تمام این لحظات، سکه‌ای به همراه دارد که حتی در اوج نزدیکی، از خود دور نمی‌کند. نمی‌داند که اگر این جادو برای مردم عادی افاقه می‌کند، به خاطر تمثال همایونی توست که بر سکه نقش بسته و چنین افسونی بر خودِ پادشاه کارساز نیست.

می‌بوسی‌اش؛ دهانش مزهٔ آه و آهن می‌دهد. نگاهش کن، با تمام وجود چشم‌انتظار وقوع معجزه‌ای است. گاه احساس می‌کند چیزی مرموز در شکمش تکان می‌خورد و انگار کسی از اندرون صدایش می‌کند. از خوشحالی به وجد می‌آید و در خلوت اتاق، مقابل آینه می‌ایستد، پیراهن خود را بالا می‌زند و به شکمش خیره می‌ماند. شکم شیشه‌ای‌اش، با آن مویرگ‌های خوشبخت زیر پوستش، دل‌دل می‌زند و او در سکوت، گوش می‌خواباند به صداهایی که از دهلیز تاریک بطنش بیرون می‌آید؛ به گونه‌ای که گویی واقعاً صدای روییدن نوزادی را در زهدانش می‌شنود؛ موجود زنده‌ای که چون بوته‌ای مهرگیاه، قد می‌کشد و برگ و بار می‌گستراند. «لالا لالا گل تاج بر سر من...»

زمان به‌سرعت سپری می‌شود و هیچ علائمی از حاملگی ثریا دیده نمی‌شود. نه چیزی به عقب می‌افتد و نه شکمی بالا می‌آید؛ و سرانجام او به این حقیقت غم‌انگیز تن می‌دهد که سترون‌ترین زن جهان است. درک و دریافتی که به نگاه دعانویس بیشتر ارتباط دارد تا دست تقدیر؛ اما مادرت، اعتقاد دارد ایراد از عروس اوست که با خلوص نیت به دستورات مرد دعانویس عمل نکرده، وگرنه او می‌تواند حتی پیرزن یائسه‌ای را آبستن سازد.

در مخمصهٔ عجیبی گرفتار آمده‌ای. بازی روزگار را می‌بینی؟ موی شقیقه‌هایت به سفیدی می‌زند و به مرز چهل‌سالگی پا گذاشته‌ای، اما هنوز جانشینی برای خودت دست و پا نکرده‌ای. هیچ‌گاه در زندگی این‌چنین بلاتکلیف نبوده‌ای. عجیب اینکه روز به روز به ثریا علاقه بیشتری پیدا می‌کنی. هرگز فکر نمی‌کردی که در زندگی خود، زنی را تا این اندازه دوست داشته باشی. جدا شدن از او واقعاً برایت دشوار است. می‌ترسی که بعد از او

نتوانی به هیچ زن دیگری دل ببندی. با تمام وجود احساس می‌کنی که یک مرد در طول زندگی، تنها یک زن را می‌تواند تا سرحدِ مرگ دوست داشته باشد و این زن برای تو ثریاست. تا آنجا که اگر مجبور شوی بینِ سلطنت و ثریا، یکی را انتخاب کنی، بی‌تردید روی ثریا دست می‌گذاری؛ اگرچه مثل نارون‌های باغ سعدآباد سترون است و نازا، و خانواده‌ات هم چندان دلِ خوشی از او ندارند. چرا که می‌دانی دیگر چنین زنی به طاس تو نخواهد افتاد.

ثریا، گرفتار در مغاک تنهایی و ناامیدی، ناگزیر تقاضای جدا شدن می‌کند و تو نیز به این فرجام تلخ تن می‌دهی؛ با این شرط که این ماجرا آبرومندانه و با حفظ شئونات خاندان سلطنتی به پایان برسد. نمی‌خواهی مضحکهٔ خاص و عام شوی. به همین خاطر، اطلاعیه دربار شاهنشاهی می‌گوید که تو با تمام علاقه‌ات به ملکه ثریا اسفندیاری، بنا به مصالح مملکتی، از او جدا شده‌ای.

تمام زندگی ملکه‌وار و زیبایی سترون و سحرانگیز ثریا، خلاصه شده به یک چمدان و حاصل این ازدواج برای او، طلاق‌نامه‌ای است با امضای ملوکانه، مقداری لباس و جواهرات شخصی و ردیفی حقوقی برای پرداخت حقوق مادام‌العمر، البته به شرط حفظ شئونات شخص اعلاحضرت و خاندان سلطنتی.

جای خالی ثریا را هر شب در کنارت احساس می‌کنی. زیبایی و وقار آن زن ایلیاتی ـ اروپایی، چیزی نیست که بتوانی به آسانی از یادش ببری. بیش از همه، خاطرات دوران کودتا آزارت می‌دهد؛ آن روزهای تنهایی و ترس و تحقیر، و همیشه جای خالی چیزی را در قفسه سینه‌ات احساس می‌کنی؛ گوهری گران‌بها که می‌دانی دیگر هرگز به چنگش نخواهی آورد؛ تحفه‌ای خداداد که حتی اکنون در قصر قُبّه، فقدانش را به خوبی احساس می‌کنی؛ قلبی خونین و عاشق که دیگر در سینه‌ات نمی‌تپد.

«آه پدر تاجدار! خوشا به حال شما که به چیزی به نام قلب، چندان نیاز پیدا نمی‌کردی؛ حتی آن روز که بالای درخت رفته بودی و در دامن مادرم

توت می‌تکاندی.»

دستت را می گذاری روی سینه‌ات. «کجاست قلب من؟» اینکه در سینه‌ات می‌تپد، قلب نیست، لخته گوشتی است پاره‌پاره. «آی لک‌لکی که در کنار رود نیل با جفتت عشق‌بازی می کنی! تو می‌دانی که جای قلب کجاست؟ آیا تا به حال مردی را دیده‌ای که قلب نداشته باشد؟ اگر این قلب است، پس چه بود آن چیزی که ثریا با خودش برد؟»

مطمئنی که در آن سال‌ها حتماً قلبی داشته‌ای، وگرنه حاضر نمی‌شدی به خاطر یک زن از پادشاهی چشم بپوشی. به همین خاطر است که همچنان به دنبال آن خوشبختی گم‌شده می گردی. همان گونه که در تمام آن سال‌ها به دنبالش می گشتی. در این مدت، چه زن‌های زیبایی که تجربه‌شان نکردی؛ در جست‌وجوی اندکی شباهت، ذره‌ای عطر و بو، اما هیچ‌کدام شبیه ثریا نبودند. تمام این خاطرات لَخت و لزج به یک طرف و خیال ثریا در طرف دیگر: «مرده‌شوی این زندگی شاهانه را ببرند که با همه چیز جور درمی‌آید الّا عاشقی!»

همه می‌خواهند برای تو همسری شایسته پیدا کنند. بسیاری از مجلات، در هر شماره عکس دخترانی را به چاپ می‌رسانند که خواب ازدواج با تو را می‌بینند. دخترانی تک و توک زیبا و بیشتر معمولی و حتی زشت. اما خاطرخواهان دیگری هم هستند که خود را به تو پیشکش می کنند. دخترانِ تازه‌رسِ برخی از مقامات کشوری و لشکری، در مهمانی‌های شبانه، رسماً به تو پیشنهاد می‌شوند. تب ازدواج با تو چنان بالا گرفته که بعضی از خانواده‌ها برای وصلت با خاندان جلیلهٔ سلطنتی، به جادو و جنبل روی آورده‌اند. دخترانی هم هستند که به وسیله اطرافیان، نشان شده‌اند. در میان آن‌ها هرگونه تیپی به چشم می‌خورد: شاهدخت‌های اروپایی، چند خورشیدروی ایرانی و حتی ستاره‌ای هالیوودی... می‌بینی؟ تو اکنون مالک هزاران خال و خط و چشم و ابرویی. صاحب چشمانی

از همه رنگ، لبریز از شرم و شرّ و شادی؛ در حالات مختلف: شهلا و مست و خمار؛ گیسوانی از همه نوع؛ چین‌چین و شبق و ابریشمین؛ لبانی غنچه و قلبی‌شکل و قیطانی؛ شبنم‌آجین، به چسبندگی عسل!

افرادی از طرف دربار مأمور شده‌اند تا درباره دختران شایسته ازدواج به تحقیق بپردازند. آن‌ها می‌دانند که تو از چه تیپ دخترانی بیشتر خوشت می‌آید؛ موطلایی و لاغرمیان و بلندبالا! سفیران کشور شاهنشاهی در گوشه و کنار دنیا، طبق دستورات صادره از تهران، موظف‌اند پیرامون دختران شایسته حوزه مأموریتی خود، اطلاعاتی کسب کنند و به رمز، به تهران تلگراف بزنند. اطلاعاتی درباره میزان دارایی خانوادگی، مقدار نجابت و سلامت، اندازه دور کمر و باسَن و حتی وجود یا فقدان پرده بکارت.

فهرست دخترهای شایسته روز به روز طولانی‌تر می‌شود و روزانه صدها نامه از سوی خواستگاران جدید به دربار شاهنشاهی می‌رسد. هر روز نام تازه‌ای سرِ زبان‌ها می‌افتد و مطبوعات جنجالی اروپا در هر شماره، دختری را به عنوان ملکه خوشبخت ایران معرفی می‌کنند: نجیب‌زاده‌ای از نسل در حال انقراضِ یکی از راجه‌های هندوستان، ستاره‌ای از هالیوود، یا دختر پادشاه سابق ایتالیا.

در سراسر کشور، گویی کاری مهم‌تر از ازدواج تو وجود ندارد. خودت هم بدت نمی‌آید که این داستان ادامه پیدا کند. از این نمایش خیمه‌شب‌بازی لذت می‌بری. ماجرای ازدواج تو چنان دامنگیر شده که به نظر می‌رسد نه‌تنها ملت ایران که افراد زیادی از ملیت‌های گوناگون نیز، دربه‌در به دنبال دختری مناسب برای تو می‌گردند.

فصل سوم

اعلاحضرت به خواب عمیقی فرورفته‌اند. در این حالت، صورت استخوانی‌اش بیشتر به چشم می‌آید. جمجمه‌اش نیز بزرگ‌تر از همیشه به نظر می‌رسد. مدتی است که از بیمارستان مرخص شده و به قصر قُبه آمده و بیشتر وقتش را با خواندن روزنامه و مجله یا گوش دادن به رادیو و دیدار با آشنایان و مقامات سابق می‌گذراند. مهم‌ترین کاری که در این مدت انجام داده، تنظیم وصیت‌نامه بوده. با کمک وکیل فرانسوی‌اش، تکلیف دارایی‌هایش را روشن کرده است. در این وصیت‌نامه، سهم هر یک از ورّاث، به‌روشنی، تعیین شده؛ حتی نوه‌اش، اما مقدار زیادی از ثروتش را به پسر بزرگ خود بخشیده، البته با این قید که تا زمانی مشخص، حق برداشت از تمامی ارثیه خود را نداشته باشد؛ البته به شرط اینکه از حق سلطنت چشم‌پوشی نکند.

جرعه‌ای آب می‌نوشی و لیوان را میان دست‌هایت نگه می‌داری. حال اعلاحضرت از گذشته بهتر است، اما در این چند ماه، مثل شمع آب شده و به شدت تحلیل رفته. آن هیکل مردانه زیبا، ماهیچه‌های عضلانی خوش‌ترکیب، دست‌های قدرتمند و شکیل، همه از میان رفته است. تنها نگاه اوست که همچنان جذاب و گیراست و هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌دهد. با همین نگاهش بود که تو را تصاحب کرد و به همسری‌اش درآمدی. در حالی که دختری بودی احساساتی و سرمست و فکرش را هم نمی‌کردی که روزی زن پادشاه مملکت شوی. همه چیز مثل یک خواب می‌ماند.

خودت را سراسیمه به خانه رساندی و با هیجان فریاد زدی: «مادر، نمی‌دانی امروز چه اتفاقی برایم افتاد! فکرش را هم نمی‌توانی بکنی که در وزارت امور خارجه چه کسی را دیدم؟!»

مادرت، همان‌طور که پیراهن زنانه‌ای را کوک می‌زد، شانه جنباند و گفت: «چه می‌دانم والّاه!»

ـ تصورش را بکن، خود وزیر خارجه... یعنی داماد شاه!

ـ آخ!...

سوزن به انگشت مادرت فرورفت و قطره‌ای خون، شبیه یک منجوق، بیرون غلتید. انگشتش را مکید و پرسید: «خب چی شد؟»

ـ هیچی، از من دعوت کرد که به خانه‌اش بروم و با خانمش... باورت می‌شود!؟ یعنی دختر شاه... زبان فرانسه کار کنم.»

چشم‌های مادرت گرد شده بود. نمی‌توانست چنین اتفاقی را به‌آسانی هضم کند. سختی‌های زندگی باعث شده بود به همه‌کس و همه‌چیز بدبین باشد. تا اندازه‌ای حق داشت. بعد از مرگ شوهر، با مشقت فراوان بزرگت کرده بود. هر چند با خیاطی اموراتش را می‌گذراند، اما نمی‌گذاشت به تو سخت بگذرد. در بهترین مدارس تهران درس خواندی و وقتی هم که قرار شد برای تحصیل به فرانسه بروی، انگشتر ازدواجش را فروخت تا خرج سفرت را جور کند. البته، دایی تو همیشه پشتیبان شما بود و حمایتتان می‌کرد و مادرت احترام زیادی به او می‌گذاشت. به همین خاطر، گفت: «باید با دایی‌جان مشورت کنیم.»

لجت گرفت. مشورت دیگر برای چه؟ موقعیتی به این خوبی پیش آمده تا با دختر شاه آشنا شوی و آن وقت مادرت اگر و اما می‌آورد!

آن شب را با بهترین رؤیاها گذراندی. آرزو می‌کردی ای کاش شاه به خانه دخترش بیاید تا از فاصله خیلی نزدیک ببینیش. همان طور که روی پشت بام خوابیده بودی، انگشت خود را به سوی آسمان گرفتی و درخشان‌ترین ستاره را چون انگشتری جواهرنشان بر انگشتت نشاندی. چه لذتی می‌بردی از این

کار! از خوشحالیِ دیدار با دختر پادشاه، در آسمان‌ها سیر می‌کردی. تو و دختر پادشاه؟! «وای که چه خواهد شد!»

صبح زود جلو آینه ایستادی و بهترین لباست را پوشیدی. مادرت هرچه دعا بلد بود زیر لب می‌خواند و به تو فوت می‌کرد. سرِ ساعت، صدای زنگ خانه بلند شد. از پنجره به بیرون نگاه کردی؛ اتومبیلی منتظر تو ایستاده بود. چنان با ذوق و شوق از پله‌ها پایین جستی که نزدیک بود زمین بخوری.

آن‌قدر ذوق‌زده بودی که نفهمیدی چگونه به خانه دختر شاه رسیدی. وقتی چشمت به خانه او افتاد، تازه متوجه شدی که به چه جایی آمده‌ای: «چه خانه ویلایی قشنگی! چه حیاط بزرگی! چه اثاثیه آنتیکی.»

خود شهناز به پیشوازت آمد و همان ابتدا، از تسلط تو به زبان فرانسه و لهجه خوبت، اظهار شگفتی کرد و به تعریف و تمجید پرداخت. رفتارش چنان بی‌غل و غش و ساده بود که خیلی زود با او صمیمی شدی و تقاضایش را برای شنا کردن در استخر پذیرفتی. بعداً فهمیدی که قصد او از این کار چه بوده. به‌عنوان یک دختر، حق داشت که بداند آیا ویژگی‌های محرمانهٔ اندامت با سلیقه پدرش جور درمی‌آید یا نه؟ لابد تو را پسندیده بود که تقاضا کرد چند روز دیگر دوباره به دیدنش بروی.

در راه بازگشت به خانه، گیج و منگ بودی. باورت نمی‌شد که به همین سادگی با دختر شاه مملکت دوست شده باشی. در اولین دیدار، تو را شیفتهٔ خود کرده بود. شهناز زنی بود خون‌گرم و صمیمی که زبان فرانسه‌اش بهتر از فارسی‌اش بود و مهمان‌نوازی‌اش از هر دو بهتر.

چند روز بعد، دوباره در همان خانه بودی؛ روی مبل، در حال تمرین زبان فرانسه، که ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد.

ـ همین الان اطلاع دادند که پاپا به دیدن من آمده!

ـ خودِ اعلاحضرت؟!

ـ خودِ خودِ ایشان!

و یکهو شاه وارد خانه شد و با تو دست داد و شروع کرد به حرف زدن؛ از

PersianPDF.com

ری و روم، مثل آشنایی قدیمی، و از همان لحظهٔ اول نظرت را به خود جلب کرد. البته، زن‌ها در چنین موقعیتی به‌خوبی دست مردها را می‌خوانند، اما تو آن‌قدر ذوق‌زده بودی که اصلاً متوجه نگاه خریدارانه‌اش نشدی و مثل خودش با او برخورد کردی؛ ساده و صمیمی.

پشت میز نشستید و مشغول بازی دومینو شدید. انگار نه انگار که او شاه است و تو یکی از رعایایش. وسطِ بازی از او پرسیدی: «یادتان می‌آید وقتی که در پاریس به دیدن دانشجوها آمدید، از نزدیک با شما چند کلمه‌ای حرف زدم؟»

ـ راستی؟ چه جالب!... متأسفم که چیزی به خاطر نمی‌آورم.

کمی ناراحت شدی اما به روی خودت نیاوردی. دیدار شما به همین سادگی پایان یافت و وقتی از آن خانه بیرون آمدی، از خوشحالی بال‌بال می‌زدی. احساس می‌کردی مردم در خیابان یک‌جوری نگاهت می‌کنند. انگار همگی از قضیه دیدار تو با پادشاه باخبر بودند. جز این حس و حال کودکانه، هیچ حس و برداشت دیگری از آن دیدار نداشتی.

وقتی ماجرا را برای مادرت تعریف کردی، چشم‌هایش مثل تکه‌ای الماس درخشید. تازه آن موقع بود که فهمیدی ملاقات تو با شاه هرگز اتفاقی نبوده... چه دختر ساده و خوش‌باوری!

ـ خنگِ خدا، چطور نفهمیدی که شاه برای دیدن تو به خانه دخترش آمده و اصلاً از همان اول برای ازدواج زیر نظرت گرفته‌اند؟

ـ من و ازدواج با شاه؟ چه حرف‌ها! امکان ندارد!

حرف‌های مادرت باعث شد که در دیدار بعدی حس ششم زنانه‌ات را به کار بیندازی و آن وقت بود که فهمیدی شاه واقعاً تو را پسندیده و با نگاهش تمام وجودت را تسخیر کرده. حالا مژه‌های بلندش به شکل عجیبی رمانتیک بودند و دست‌هایش یک‌جور خاصی مهربان. آیا این دست‌های شاهانه قرار بود به زودی از آنِ تو شوند و در خلوت‌ترین و عریان‌ترین لحظات اندام تو، به گشت و گذار بپردازند؟ نه، چگونه می‌توان باور کرد این دستی که در سراسر کشور فرمان می‌راند، به‌زودی انگشتر نامزدی در انگشت تو بنشاند؟... آه ای

دست‌های مردانه دلپذیر!

این بار به‌سختی توانستی به خانه برگردی. حالا دیگر تو دختری بودی گرفتار و دلشوره داشتی که مبادا نظر پادشاه عوض شود و روی دختر دیگری دست بگذارد. مگر برای او دختر قحط بود؟ زیباترین دختران از اصیل‌ترین خانواده‌ها برای ازدواج با او به هر کاری تن می‌دادند. خیلی‌ها حاضر بودند دختر خود را به او پیشکش کنند. بسیاری از خوبرویان عالم برای ازدواج با او سر و دست می‌شکستند و آن‌وقت تو به همین راحتی می‌خواستی همسر او شوی.

دو سه هفته‌ای گذشت و هیچ خبری از شاهزاده چهل‌ساله رؤیاهایت نشد. سال تحصیلی به زودی شروع می‌شد و باید به فرانسه برمی‌گشتی. دیگر امید چندانی به ازدواج با اعلاحضرت نداشتی، اما همای بخت و اقبال روی شانه‌های ظریف تو نشسته بود و به‌زودی پیغامی از او دریافت کردی: «بهتر است از سفر به فرانسه چشم‌پوشی کنید!»

این، شیرین‌ترین «نه»ای بود که در زندگی از کسی شنیده بودی. پس همچنان منتظر ماندی و شب و روز خیال و رؤیا بافتی تا سرانجام روزی اعلاحضرت دستت را گرفت، مستقیم به چشم‌هایت نگاه کرد و پرسید: «آیا حاضرید با من ازدواج کنید؟» بدون معطلی جواب دادی: «بعله!» لبخندی مردانه کنج لبش نقش بست و برای اینکه تو را محک بزند، با تحکّم پرسید: «آیا مطلع هستی که ملکه در برابر مردم چه مسئولیت‌های سنگینی دارد؟»

سرت را پایین انداختی و جواب دادی: «بله» و تمام دلشوره‌هایت از میان رفت. از این خواستگاری عجیب و غریب، یا بهتر بگوییم: آزمون، خنده‌ات گرفته بود، اما هرکس دیگری هم جای تو بود همین جواب را می‌داد: «بعله!» اصلاً چه اهمیتی دارد که یک پادشاه چگونه از دختری خواستگاری کند؟

آزمون بعدی، شرکت در جلسه آشنایی با مادرشوهر و خانواده داماد بود. عروسی بیست و یک ساله در کنار دامادی چهل‌ساله و هر دو در برابر مادرشوهری هفتادساله، که هر بار نگاهت می‌کرد دلت مثل بید می‌لرزید.

خواهرشوهرها نیز مثل اینکه بخواهند پالتوپوستی بخرند، دائماً پشت چشم نازک می‌کردند و مشغول ورانداز کردن تو بودند. در آن شرایط کاری از تو برنمی‌آمد جز اینکه با خوش‌رویی لبخند بزنی و نگذاری آن‌ها به غوغای درونت پی ببرند. چه زجری کشیدی در آن مهمانی! تمام فکر و ذکر تو این بود که «نکند از من خوششان نیاید؟ نکند یک وقت رفتار ناپسندی از من سر بزند؟ نکند...»

به هر جان کندن بود از این آزمون سخت، با موفقیت بیرون آمدی و خود را برای امتحان بعدی آماده کردی. در این مرحله باید اجازه می‌دادی معاینات دقیق پزشکی روی تو صورت بگیرد تا مشخص شود که آیا توان حامله شدن و زایمان‌های پی‌درپی را داری یا نه؟ پادشاه نمی‌خواست از یک سوراخ دو بار گزیده شود. تو هم دلیلی برای نگرانی نداشتی. به گفته مادرت، زن‌های فامیل پدری و مادری همگی خوش‌زا بوده‌اند و می‌توانستند هرقدر که دلشان می‌خواهد بچه بزایند.

با خیال آسوده اجازه دادی تا پزشکان به هرجا که می‌خواهند سرک بکشند و سرتاپایت را معاینه کنند. از مقاومت دیواره رحم گرفته تا میزان انعطاف استخوان لگن. این آزمایش را هم با موفقیت پشت سر گذاشتی و ثابت کردی که می‌توانی هر تعداد بچه که پادشاه بخواهد، برایش به دنیا بیاوری. حالا نوبت آزمون آخر بود؛ آزمونی برای نمایش زیبایی و زنانگی و ذوق و هنر و سلیقه:

«بهتر است برای خرید عروسی به فرانسه بروید!»

سرِ اطاعت فرود آورده و با خَدَم و حَشَم فراوان، با پروازی اختصاصی، به سوی کشور آرزوها پرواز کردی. همان کشوری که تا چند ماه پیش، دانشجویی معمولی در آنجا زندگی می‌کرد که شباهت عجیبی به تو داشت؛ دختری احساساتی و پُرانرژی که در پانسیونی معمولی منزل داشت و مجبور بود هفته‌ای چند ساعت در مؤسسه‌ای کار کند تا کمک‌خرجی داشته باشد و حالا همان دختر...

تا از هواپیما پیاده شدی، عکاس‌ها چنان به طرفت هجوم آوردند که

مأموران امنیتی مجبور شدند تو را به‌سرعت به طرف اتومبیل تشریفاتی ببرند. یک لنگه از کفش‌هایت در آن گیرودار گم شد و با همان وضع، خود را به هتل رساندی. به یاد سیندرلای قصه‌ها افتاده بودی و سر از پا نمی‌شناختی.

مثل یک شاهدخت در خیابان‌ها می‌خرامیدی و خبرنگارها با دوربین دنبالت می‌دویدند. صاحبان فروشگاه‌ها، ویترین‌های خود را با پارچه می‌پوشاندند تا کسی نتواند هنگام خرید از تو عکس و فیلم بگیرد. مردم مانند یک پرنسس با تو برخورد می‌کردند و تو را از خودشان می‌دانستند. چه حس و حالی داشتی! باورت نمی‌شد که خیابان شانزه‌لیزه را به خاطر تو بسته باشند. باور نمی‌کردی که می‌توانی هرچه بخواهی از فروشگاه‌ها بخری. بنا بر عادت، دست تو به طرف اجناس گران‌قیمت نمی‌رفت، اما شئونات خاندان سلطنتی باید حفظ می‌شد. چاره‌ای نداشتی جز اینکه از این مغازه به مغازه دیگر بروی و روی گران‌ترین اجناس دست بگذاری. فروشگاه‌های پاریس هم که تمامی نداشتند؛ اجناس گران‌قیمت نیز همین‌طور. نیازی هم به پول نداشتی. کافی بود صورت‌حساب خریدها به سفارت‌خانه برسد تا ترتیب پرداخت آن‌ها داده شود.

زیر نگاه دوربین‌ها و آدم‌ها، به مؤسسه کریستین دیور رفتی تا برای دوختن لباس عروسی، اندامت را سانت به سانت اندازه بگیرند. از اینکه قیافه و قد و قامت و تناسب اندام تو از نظر مشهورترین خیاط‌های جهان، کاملاً دلخواه و استاندارد است، در پوست خود نمی‌گنجیدی. انگار توی دلت قند آب می‌کردند وقتی شنیدی که آرایشگر بلندآوازه، این شکلی توصیفت می‌کند: «چه دختر جذابی! خوش‌اندام، با دستانی زیبا و گیسوانی به سیاهی شب، مثل مینیاتورهای ایرانی!»

روزهای پی در پی به آرایشگاه مشهور کاریتا رفتی تا سرانجام مشّاطه‌گران موفق شدند موهایت را به سبکی جدید بیارایند و مدلی ابداع کنند به نام فرح! آرایش چهره‌ات نیز تغییر یافت. با این آرایش، قیافه‌ات زمین تا آسمان عوض شد و از شکل و شمایل دختری معمولی، به هیئت ملکه‌ای رؤیایی درآمدی. برای اولین بار معجزه آرایش را با چشمان خود

دیدی و فهمیدی که این کار، چه تأثیر شگرفی می‌تواند در زندگی یک زن داشته باشد و حتی سرنوشت او را تغییر بدهد.

حالا فقط یک کار شخصی مانده بود و هرطور شده باید انجامش می‌دادی. نمی‌توانستی بدون وداع با آن دختر دانشجوی معمولی به کشورت برگردی. پس به خانه مجرّدی خودت رفتی. مقداری از اثاثیه شخصی‌ات را برداشتی و بقیه را به صاحب‌خانه بخشیدی. از دیدن حالت چهره صاحب‌خانه به خنده افتادی. زن بیچاره، مات و مبهوت مانده بود و با زبان بی‌زبانی گلایه می‌کرد که چرا در تمام آن مدت فریبش داده‌ای و موضوع ازدواج با پادشاه را با او در میان نگذاشته‌ای؟

به ایران برگشتی؛ با هواپیمایی پر از لباس و پارچه و جواهر و گیره سر و دستکش و جوراب و کفش و لوازم آرایش. زمان زیادی تا برگزاری مراسم عروسی نمانده بود. خیاط‌های فرانسوی پشت چرخ‌های خیاطی نشسته بودند و روزهای متوالی، پارچه‌های گران‌بها را قیچی می‌کردند، کوک می‌زدند و دانه‌دانه مروارید بر لباس تو می‌نشاندند تا زیباترین لباس عروسی را بدوزند. آن روزها احساسات عجیب و غریبی به سراغت می‌آمد. همچنان از نگاه دختری ساده‌دل و احساساتی به دنیا نگاه می‌کردی و نمی‌توانستی خیلی چیزها را هضم کنی. پشت هم، زیر پایت خالی می‌شد یا به دیوار می‌خوردی. به عنوان یک دختر، خودِ ازدواج به اندازه کافی برایت دلهره‌آور بود، چه رسد به اینکه با یک پادشاه عروسی کنی. فکر می‌کردی که یک عروسک کوکی هستی که دیگران هر طور دلشان می‌خواهد با تو رفتار می‌کنند؛ لباس بر تنت می‌پوشانند، آرایشت می‌کنند و شیوه نشستن و راه رفتن در روز عروسی را یادت می‌دهند. انگار از پشت کوه آمده بودی. کم مانده بود که بگویند چطوری باید غذا بخوری یا به دست‌شویی بروی! چاره چه بود؟ آیا می‌توانستی زیر همه‌چیز بزنی و خودت را خلاص کنی؟ نه، رؤیای ملکه شدن چنان باشکوه بود که می‌ارزید به این کارها تن بدهی.

روزها به‌سرعت سپری می‌شد و خیاط‌های کشور آرزوها همچنان مشغول

راست و ریست کردنِ لباس بخت تو بودند. در دوخت این لباس، به رسم فرانسوی‌ها، از نخ آبی استفاده شده بود تا پریان، نوزاد پسر به تو عطا کنند. خیاط‌های فرانسوی هرچه می‌خواستند، به سرعت برق و باد برایشان فراهم می‌شد.

ـ نوار مخصوص پارچه تمام شده!

باورکردنی نبود. ساعتی نگذشته بود که یک هواپیمای نیروی هوایی به فرانسه رفت و با نوار پارچه‌ای به کشور بازگشت. چشم‌هایت از تعجب به شکل گوله‌ای نوار پارچه‌ای درآمده بود. به مادرت که خودش خیاطی ماهر بود، نگاه کردی و خُل‌وار، پرسیدی: «اما این نوار که در بازار تهران هم...!»

مادرت، همان انگشتی را که بارها با سوزن خیاطی سوراخ شده بود، زیر بینی گذاشت و گفت: «هیس!...»

مشغول تماشای درخت خزان‌زدهٔ حیاط بودی که پادشاه سرزده به دیدنت آمد. خوشحالی از چشم‌هایش می‌بارید.

ـ به یکی از مشهورترین پرورش‌دهندگان گل در جهان، سفارش داده‌ایم که گلی به نام شما پرورش دهد. امیدوارم که با این کار خوشحالتان کرده باشم.

خوشت نمی‌آمد که با تو این‌طور رسمی حرف بزند، اما با این کار قشنگش چنان غافلگیرت کرده بود که به این مسئله توجهی نداشتی. مهم این بود که می‌خواست با این هدیهٔ منحصربه‌فرد علاقه خود را به تو نشان بدهد.

«تصورش را کن! از این به بعد، یک نوع میخک به بازار می‌آید به نام فرح ـ آقا یک میخکِ فرح بده! ـ چه هیجان‌انگیز! خیلی‌ها در باغچه‌شان میخکِ فرح می‌کارند، به من آب می‌دهند. با لذت تماشایم می‌کنند. چشمشان را می‌بندند و من را بو می‌کشند... عجب هدیه‌ای! فکر نمی‌کنم در تمام عمر هدیه‌ای از این زیباتر از کسی دریافت کنم.»

روز بعد، مادرشوهرت هم برای اینکه علاقه‌اش را به سومین عروسش ثابت کند، هدیه‌ای برایت فرستاد: چهار رأس گوسفند، چند مرغ و خروس و مقداری میوه و سبزی و تره‌بار! توی آن هیر و ویر، مادرت با آن نگاه تیزِ

زنانه‌اش، معنی این کار را از همه بهتر فهمید:

«یعنی بخور تا چاق شوی و بهتر بزایی... یعنی تا می‌توانید بخورید تا آبی زیر پوستتان بیاید!»

حالا نوبت تو بود که انگشت زیر بینی‌ات بگذاری و بگویی: «هیس!...» از همین حالا معلوم بود که آب مادر و مادرشوهرت هیچ وقت توی یک جو نخواهد رفت.

و بالاخره، آن روز پاییزی از راه رسید. روزی فراموش‌نشدنی که...

لیوان آب از دستت رها می‌شود و آب از کناره میز شُره می کند روی دامنت. یکهو به خودت می‌آیی و نیم‌خیز می‌شوی. اعلاحضرت از خواب بیدار شده و می‌خواهد از تخت بیاید پایین. پیشخدمت مخصوص جلو می‌رود و کفش‌های راحتی‌اش را جفت می کند. لبخندزنان به طرفش می‌روی. رنگ و رویش پریده و خُلقش تنگ است. حتماً باز خواب بدی دیده، یا آن درد کوفتی به سراغش آمده. آن‌قدر تودار است که چیزی بروز نمی‌دهد. و بدون هیچ حرف و کلامی، می‌رود توی تراس تا کمی هوا بخورد. بهتر است راحتش بگذاری.

«این مردها بدون استثنا وقتی مریض می‌شوند، اخلاق و رفتار بچه‌ها را پیدا می کنند، حتی اگر پادشاه...»

مکث می کنی. این کلمه مثل تکه‌ای سرب، روی زبانت سنگینی می کند. کدام پادشاه؟ این مردِ درهم‌شکسته و مغموم، کوچک‌ترین شباهتی به داماد آن روز پاییزی ندارد. آن روز فراموش‌نشدنی که...

وقتی از زیر دست آرایشگرها بیرون آمدی و لباس عروسی را پوشیدی، یکهو با چشمانی لبریز از حیرانی، در میان آینه، ملکه‌ای را دیدی دلربا و افسانه‌ای، در لباسی سفید و مجلّل؛ با دنباله‌ای از دُم طاووس هم بلندتر، آراسته به دوهزار حبّه مروارید اصل... خیاط‌ها واقعاً در دوختن لباس عروسی سنگِ‌تمام گذاشته بودند.

اشک شوق در چشم‌هایت حلقه زد. اصلاً به آن دخترک یتیم شباهت نداشتی که شب‌های تابستان بر روی بام، انگشتش را به طرف آسمان می‌گرفت تا یکی از ستاره‌ها چون انگشتری جواهرنشان بر انگشتش بنشیند. ذره‌ای شبیه آن دانشجوی ساده‌دل نبودی که بزرگ‌ترین آرزویش این بود که کمی از پول ماهانه‌اش باقی بماند تا یک دسته‌گل برای اتاقش بخرد. آن دختر، به شکلی سحرآمیز، تبدیل شده بود به ملکه‌ای افسانه‌ای که زیباترین زنان جهان بر او رشک می‌بردند؛ خاتونی با نیم‌تاجِ الماس‌نشان، سینه‌ریزِ برلیان و کفش‌هایی سفید، با نود و دو دانه مروارید اشکی، که تو را به یاد اشک‌های یتیمانه کودکی‌ات می‌انداختند.

ـ مادرجان، مروارید که شوم است؛ مخصوصاً برای عروس، آن هم عروس پادشاه؟!

ـ هیس!...

چند دخترک سپیدپوش، دامن بلندت را به دست گرفتند. در میان ولوله و هلهلهٔ اطرافیان، خرامان، از حیاط گذشتی و درِ قفسی پر از مرغ عشق و سهره را باز کردی. پرنده‌ها، هراسان، از قفس بیرون پریدند و فرورفتند در آسمان آبی و باشکوه. یکی از دخترکان جیغ کوچکی کشید. ایستادی. سِهره‌ای لاغر و پرریخته، زیر دامن بلندت به تور افتاده بود و قلب کوچکش به شدت می‌تپید. پرنده را در مشتت گرفتی و چیزی در گوشش گفتی و رهایش کردی: «پرنده کوچک دخترانگی‌های من، برو به سلامت... خدا به همراه تو!» سهرهٔ بینوا، به‌سختی خودش را رساند به بام خانه و همان‌جا نشست.

دوباره به راه افتادید و با خودروها و موتورهای اسکورت، با دبدبه و کبکبه، به کاخ گلستان رفتید؛ به تالار آینه، تا مراسم عقد اعلاحضرت برای سومین بار در آینه‌های تودرتو تکرار شود. چند دخترک سپیدپوش، مسیر شما را گل‌افشان می‌کردند و تالار لبریز بود از مهمان‌های ایرانی و خارجی، با لباس رسمی؛ فراک و اسموکینگ، نشان و حمایل و کلاه و دستکش. زن‌ها آن‌قدر زیور و آرایه به خود آویخته بودند که به‌سختی قدم برمی‌داشتند. بوی عطر و ادوکلن

مهمان‌ها سرگیجه‌آور بود و نگاهشان سنگین.

تصویری که از مراسم ازدواج در ذهن داری، درهم و برهم است و نامنظم: برق کورکنندهٔ دوربین‌ها، درخشش الماس و مروارید و طلا و جواهر، چشم‌های خیره‌شده به شکل و شمایل عروس گمنام، لب‌های جنبان و لبریز از حسادت و غبطه و ستایش، غذاهای رنگارنگ فرنگی؛ دستپخت آشپزهای فرانسوی، سفره ترمهٔ عقد، شمعدان و شاخه‌نبات و نان سنگگ بسیار بزرگ و چند هزار شاخه میخک قرمز و سفید وُرز و ارکیده.

پای سفره عقد، در کنار داماد نشسته بودی و اصلاً احساس خوشایندی نداشتی. صندلی پادشاه از صندلی تو کوتاه‌تر بود و چه زجر و خجالتی می‌کشیدی از آن بالانشینی! عروس با نیم‌تاج دوکیلویی و لباس پُف‌کرده، آن بالا نشسته بود و داماد با لباس تمام رسمی و آن‌همه درجه و نشان، پایین‌تر از او. حکایت فیل و فنجان!

عاقد خطبه عقد را خواند و تو بی‌صبرانه، همان بار اول «بله» را گفتی تا داماد چهل‌ساله، هرچه زودتر انگشتریِ الماس‌نشان را بر انگشتِ بی‌قرارت بنشاند. انگشتریِ بسیار نفیس که جزء کلکسیون نفیس ریچارد شیردل بود و از یک حراجی در لندن، خریداری شده بود.

صدای کف و کِل و «مبارک‌باد» خاموش شد و سالن، یکپارچه در سکوت فرورفت. همه به تو نگاه می‌کردند و منتظر بودند که انگشتر داماد را به انگشتش کنی، اما «انگشتر داماد کجاست؟»

تازه یادت آمد که برای داماد انگشتری نخریده‌اید و دنیا بر سرت خراب شد. به مادرت نگاه کردی؛ چیزی نمانده بود که درجا سکته کند. احساس کردی نه‌تنها بدنت، که نیم‌تاج روی سرت هم به لرزه افتاده. مگر ممکن است که عروسی فراموش کند برای دامادش انگشتری بخرد؟ خصوصاً اینکه داماد، پادشاه هم باشد. این خبط و خطای بزرگ، می‌تواند به قیمت بر هم خوردن یک عروسی تمام شود. چقدر خوشبخت بودی که شوهر تو، پادشاهی قدیمی نبود و به‌آسانی از این خطای بزرگ گذشت. کاری که حتی از بسیاری

دامادهای معمولی نیز ساخته نیست.

انگشتر دامادِ داماد به دادت رسید و آن را با شرمندگی در انگشت شوهرت نشاندی و دست در دست یکدیگر، خرامان، از برابر مهمانان گذشتید تا همه داماد چهل‌ساله و عروس جوان او را تماشا کنند. بعضی از حاضرین برای سومین بار شاهد مراسم ازدواج اعلاحضرت شوهرت بودند.

وقتی مراسم به پایان رسید، نای ایستادن نداشتی. ساعت‌ها بود که در لباس عروسی زندانی بودی. نیمه‌شب بود که بالاخره از لباس بیرون آمدی و آرایش غلیظ عروسانه را پاک کردی و از دیدن خودت در آینه، خوشحال شدی. حالا دوباره شده بودی همان فرح همیشگی، که قرار بود تا لحظاتی دیگر به دنیای افسانه‌ای ملکه‌ها پا بگذارد. باید با خودت وداع می‌کردی؛ برای آخرین بار... خدانگهدار دخترک خیاطِ خانگی! خداحافظ دانشجوی ساده‌دل و احساساتی!

صبح روز بعد، در وان مرمرین حمام کاخ، حال عجیبی داشتی و همان‌طور که تن خود را سپرده بودی به شیطنت آب، از ذهنت گذشت که از دیروز تا به حال چه راه درازی را پیموده‌ای تا به سرزمین پریان پا بگذاری. دنیایی که همه‌چیزش برای تو تازگی داشت و باید خودت را با آن تطبیق می‌دادی. آن رفتار بی‌قیدانه دخترانه را باید کنار می‌گذاشتی و قوانین حاکم را مو به مو رعایت می‌کردی؛ از این پس، همه به چشم یک ملکه به تو نگاه می‌کردند و ریزترین حرکاتت را زیر نظر می‌گرفتند. بیچاره مادرت! در این سن و سال، باید آدم جدیدی شود و دیگر نمی‌تواند مثل گذشته هرچه خودش دلش می‌خواهد ببُرد و بدوزد و وصله بزند. اما مگر او می‌تواند جلو زبانش را بگیرد و هرچه از یک گوش می‌شنود، از گوش دیگرش بیرون کند؟ دلت برای او می‌سوزد. با آن روحیهٔ مذهبی‌اش، مجبور است از این پس در فضای دربار نفس بکشد و با این طایفه بی‌قید و بند، حشر و نشر داشته باشد. در همین مدت کوتاه، دیده‌ای که بعضی از افراد خاندان سلطنتی چگونه به تمسخرش می‌گیرند. بی‌خیال! مگر قرار است تا ابد، در بر روی همین پاشنه بچرخد؟ نه، به زودی همه مجبور می‌شوند به تو و مادرت احترام بگذارند. بگذار ولیعهدی برای پادشاه به دنیا

بیاوری، دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند تو و مادرت را نادیده بگیرد.

سرت را زیر آب فروبردی و بیرون آوردی. دلت غنج رفت. توی حمامی قدیمی بودی که سقفی گنبدین داشت و پر از صداهای بخارآلود بود. روی سکو، کنار اندام مهربان مادرت نشسته بودی؛ با سری صابون‌زده، و پیرزن دلّاک با دولچه‌ای مسین، آب گرم روی موهایت می‌ریخت و پستان‌های چروکیده‌اش در هوا تاب می‌خورد؛ مثل دو تا کیسهٔ ماست چکیده.

یکهو چشم‌هایت به سوزش افتاد و صدای گریه‌ات به هوا بلند شد. چند نفر غُرغُر کردند و یک زن کچل به تو تشر زد: «خفه‌خون بگیر... دخترهٔ نازنازی!» مادرت به طرف او، چشم‌غُرّه رفت. پیرزن دلّاک، طشت را برداشت و ضرب گرفت و شروع کرد به خواندن:

«به کس‌کسانش نمی‌دم/ به همه‌کسانش نمی‌دم/ به کسی می‌دم که کس باشه/ قبای تنش اطلس باشه/ شاه بیاد با لشکرش/ امیرنظام پشت سرش/ آیا بِدم، آیا نَدم!»

صدای پیرزن دلّاک را در حمام کاخ سعدآباد به‌خوبی می‌شنیدی. به یاد دوران کودکی، قطره‌ای اشک روی بلور گردنت دوید و با خودت عهد بستی که هیچ‌گاه گذشته خود را از یاد نبری؛ هرگز از مردم دور نشوی و هر کاری از دستت بربیاید برای آن‌ها انجام بدهی.

با احساسِ دختری تازه‌زن‌شده، تن و بدنت را شستی و همان طور که شکمت را صابون می‌زدی، آرزو کردی هرچه زودتر پسری بزایی سالم و کاکل‌زری، لایق جانشینی پدرش. پسری که بالاخره روزی پادشاه مملکت می‌شد و تو به عنوان ملکه مادر، سال‌های طولانی با خوشبختی در کنارش زندگی می‌کردی... چه فکر و خیال خودخواهانه‌ای! زبانت را گاز بگیر! از کجا معلوم که شوهرت از تو بیشتر عمر نکند؟

به شوهرت نگاه می کنی و دلت به آتش کشیده می‌شود. خاموش و دلتنگ، در مهتابی نشسته و به جریان آرام رود نیل نگاه می کند. چگونه می‌توان باور

کرد که این مرد مچاله و درهم‌شکسته همان پادشاه قدرقدرتی باشد که سی و هفت سال بر کشور ایران حکم می‌راند؟ مردی که تو می‌شناختی‌اش، چه در بستر و چه در اداره کشور، از چنان نیرو و اعتمادبه‌نفسی برخوردار بود که شکست‌ناپذیر به نظر می‌رسید و همان‌گونه که در بستر با یک‌دندگی فرمان می‌راند، در امور مملکتی نیز حرف کسی را نمی‌خواند.

آن روز در وانِ مرمرین کاخ سعدآباد، هنوز هیچ شناختی از روحیات شوهرت نداشتی. زنی بودی بی‌تجربه و تا به حال با چنین شخصیت پیچیده‌ای روبه‌رو نشده بودی. در آن دوران، مثل آهویی خانگی در اتاق‌های تودرتوی کاخ می‌چمیدی و شب‌ها بیشتر برایت اهمیت داشت تا روز. شب‌هایی که برای تو کبود می‌گذشت؛ همچنان که برای زندانیانِ زیر بازجویی.

از همان زمان که دوران ماه عسل را در کنار آب‌های خزر گذراندی و به پایتخت بازگشتی، احساس کردی که نگاه دیگران به تو عوض شده. هر کس از راه می‌رسید، به دنبال یافتن نشانه‌ای از آبستنی، سرتاپایت را ورانداز می‌کرد؛ حتی نگهبان‌های کاخ، اما هیچ نشانه‌ای از حامله بودنت به چشم نمی‌خورد و هر روز به درازای ماهی بر تو می‌گذشت. یک روز از شدت اضطراب، به آغوش مادرت پناه بردی و به گریه افتادی: «چطور چنین چیزی ممکن است، مگر آزمایش‌ها نشان ندادند که من هیچ مشکلی برای بچه‌دار شدن ندارم!؟»

هرچه مادر دلداریت می‌داد بی‌فایده بود. کابوس حامله نشدن و حتی نگرانی از دختر زاییدن، آزارت می‌داد. شک و تردید مثل کَنه به جانت افتاده بود و احساس می‌کردی کاخ رؤیاها و آرزوهایت بر آب قرار دارد: «شاید همان‌طور که بین مردم شایع شده، پادشاه عقیم باشد؟ نکند ثریا هم مثل من قربانی خودخواهی شاهانه شده... کسی چه می‌داند؟ شاید او هیچ ایرادی نداشته و مشکل اصلی، عقیم بودن اعلاحضرت بوده؟»

کار داشت به جاهای باریک می‌کشید که یک روز ناگهان شروع کردی به عُق زدن و تمام این فکر و خیال‌ها بیرون ریخت. حالا تو فرشته نجات خاندان

سلطنتی بودی که آمده بود برای پادشاه چهل و یک ساله، پسری بیاورد چاق و چله تا آینده او چراغان شود. فرشته‌ای که هرچه شکمش برآمده‌تر می‌شد، بیشتر مورد احترام قرار می‌گرفت.

وقتی آن درد دلپذیر در تهیگاهت پیچید، پادشاه، خود سوار ماشینت کرد و به بیمارستان رساند؛ بیمارستانی در جنوب شهر، مخصوص زایمان زنان فقیر، که در آنجا اتاقی برای زایمان تو فراهم شده بود؛ با تمام امکانات.

درد واقعی از راه رسید؛ گردباد درد! بُعد پنجم، دنیای بیهوشی، گریه نوزادی کبود و خونین، بازگشت به زمین، سایه‌ها و اشباح، چشم گشودن و لبخند رضایت‌آمیز شوهر را دیدن و لب‌های ذوق‌زده او را بر پیشانی احساس کردن و سربلند بیرون آمدن از سخت‌ترین آزمون‌ها.

ـ تبریک می‌گویم... تو یک پسر چاق و چله به دنیا آورده‌ای.

صدای شادی و پایکوبی مردم را از خیابان می‌شنیدی. دسته‌دسته گل به طرف بیمارستان می‌آمد. گویی با تولد این پسر، نه‌تنها تداوم سلسله پادشاهی شوهرت، که بقای یک ملت تضمین شده بود. از اینکه موجب خوشحالی مردم شده بودی، به خودت می‌بالیدی. خبرنگاران خارجی مستقر در بیمارستان، خبر تولد پسر تو را به سراسر جهان مخابره می‌کردند و از همه طرف، باران تبریک و تهنیت بر سر شما می‌بارید.

سینهٔ متراکم خود را در دهان نوزادت گذاشتی و دلت ضعف رفت. تصمیم گرفته بودی که خودت به او شیر بدهی، اما به اندازهٔ کافی شیر نداشتی. ستارهٔ بختِ زنی فقیر درخشید و او انتخاب شد تا به ولیعهد شیر بدهد. زن بیچاره، نوزادش مرده بود، ولی سینه پُرشیر او، باعث شد که خود و خانواده‌اش به نان و نوایی برسند.

تازه نفس راحتی کشیده بودی که مشکلات تو آغاز شد. مادرشوهرت، که گمان می‌کرد وظیفهٔ تو فقط زاییدن یک پسر برای خاندان سلطنتی بوده و دیگر حقی نسبت به آن نوزاد نداری، می‌خواست به شیوهٔ خودش او را بزرگ

کند؛ با دعای چشم‌زخم و باطل‌السّحر و چوب نَزله و کشمش تبرّک‌شده و نباتِ وردخوانی‌شده، نه فقط با توصیه‌های پزشکی و مراقبت‌های بهداشتی.

حُکم، حکمِ تاج‌الملوک بود: «باید مراسم حمام دَه برگزار شود!»

مخالفت تو و شوهرت بی‌فایده بود و دربار شاهنشاهی، پیشخدمت‌ها، ندیمه‌ها و دلّاکِ سلطنتی، دست به کار شدند تا مراسم حمامِ دَه، با شکوه هر چه تمام‌تر برگزار شود؛ مو به مو طبق آداب و رسوم قدیمی، و با تمام لوازم مربوطه: لُنگ و قطیفه و بُقچه سوزن‌دوزی‌شده، کیسهٔ حمام و لگنچهٔ نقره و لیف خرما، سفیداب و سرخاب و سُرمه، شربت خاکشیر و ترنجبین و کاسنی، تُرشی و آش رشته و قاووت. کمانچه و تُنبک و دایره زنگی، نوازنده و مطرب و خواننده.

تاج‌الملوک جلو حمام کاخ، روی صندلی نشسته بود و چون یک الههٔ مادرِ پیر، بر آن مراسم آیینی نظارت داشت. لُخت شدی؛ در هاله‌ای از دود اسفند و عطر کُندر، و رفتی توی حمام و با کمک ندیمه‌ها و راهنمایی گیس‌سفیدها، تن غضروفی نوزادت را شُستی تا از انواع گزندهای ارضی و سَماوی در امان بماند. طبق آداب و رسوم، بدن خودت را هم غسل دادی تا خدای‌ناکرده، عفریته‌ای به سراغت نیاید و آزارت ندهد.

زنان مطرب، شروع کردند به رقصیدن و نواختن و خواندن آهنگ‌ها و ترانه‌های نشاط‌آور و سورچرانی آغاز شد؛ زدن و خوردن و نوشیدن و رقصیدن و خندیدن. وقتی مراسم پایان یافت، آن‌قدر به تو خوش گذشته بود که از مخالفت کردن با چنین مجلسی، پشیمان شده بودی.

بعد از ماجرای حمام دَه، تاج‌الملوک، که از نیروهای ماورایی خیالش آسوده شده بود، به فکر افتاد مراسم دیگری راه بیندازد. مخالفت شما بی‌نتیجه بود. پایش را توی یک کفش کرده بود که اِلّا و بلّا: «می‌خواهم طبق رسم و رسوم خانوادگی، برای نوهٔ عزیزم سیسمونی بگیرم.»

تاج‌الملوک، همیشهٔ خدا به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا مجلس جشن و سرور برپا کند و حالا بهترین بهانه را یافته بود. از کار او، انگشت به دهان مانده بودی. پسرت، تنها چیزی که نیاز نداشت، سیسمونی بود. کاخ‌های

سلطنتی پُر بود از لوازم نفیس و گران‌بها و تختخواب و کمدهای آنتیک و حتی آفتابه‌لگن‌های قدیمی و لحاف کرسی.

مادرشوهرت این بار نیز حرفش را به کرسی نشاند و یک هواپیمای باری نیروی هوایی به سرزمین آرزوها رفت و با سیسمونی خریداری‌شده به کشور برگشت. این هدیه گران‌بها، یک دست سرویس اتاق خواب کودک بود که زمانی ناپلئون اول بر روی آن خوابیده بود و برای همین، ارزش تاریخی داشت... چه حرف‌ها! واقعاً چگونه می‌شد ثابت کرد که زمانی ناپلئون روی این تخت خوابیده، یا چه اتفاقات دیگری روی آن افتاده؟

هرچه بود، پسرت روی آن تختخواب عتیقه خوابید و چنان به سرعت قد کشید که بعضی روزها اعلاحضرت دست او را می‌گرفت و با خود به دفتر کارش در کاخ مرمر می‌برد.

عمارات سعدآباد، در این زمان، به رستوران و سالن جشن و بالماسکه و کاباره بیشتر شباهت داشتند تا کاخ سلطنتی. هر شب، انواع مهمانی‌ها در آنجا برگزار می‌شد و صدای ساز و آواز از هر گوشه به گوش می‌رسید؛ از سرای تاج الملوک، آوای محزون کمانچه و صدای دلنواز قَمر و از کاخ اشرف، صدای خواننده‌های جوان و انواع آهنگ‌ها و آوازهای پاپ و جاز.

دوست نداشتی پسرت در چنین محیطی بزرگ شود. آن‌قدر نفوذ پیدا کرده بودی که بتوانی رضایت اعلاحضرت را برای ساختن کاخی جدید، به درست بیاوری. در حالی که...

یک ساعت بیشتر است که از خواب بیدار شده‌ای. در تراس نشسته‌ای و غرق در افکار دور و دراز، به رود نیل نگاه می کنی. جز خدمتکار مخصوص، کسی دور و برت نیست. شهبانو، ساکت و آرام، در سالن نشسته و به نقطه‌ای خیره شده. علائم افسردگی از رفتارش پیداست. شاید فردا با آمدن بچه‌ها حالش بهتر شود و از تنهایی بیرون بیاید. یاد ایام جوانی به‌خیر!

به یاد سفری می‌افتی که پس از ازدواج، به آمریکا کردید و چهل و پنج

روز طول کشید. هر وقت به آن سفر فکر می کنی، خنده‌ات می گیرد که چطور ممکن است یک سفر دیپلماتیک این‌قدر طول بکشد؟

«آه پدر تاجدار! آن زمان، هنوز آمریکا آمریکا بود و من هم یک شاه واقعی بودم. تمام بدبختی‌ها از موقعی شروع شد که این دمکرات‌های احمق روی کار آمدند.»

از نخست‌وزیری که به خاطر خوشامد آمریکایی‌ها روی کار آورده‌ای، خوشت نمی‌آید، زیادی پشتش به آمریکایی‌ها گرم است و دائماً ساز خودش را می‌زند؛ موجودی گنده‌دماغ از طایفهٔ قجر، که خودش را عالم دهر می‌داند.

از آنجا که تصمیم گرفته‌ای دیگر نگذاری هیچ نخست‌وزیری در برابرت ابراز وجود کند، سوار هواپیما می‌شوی، یک‌راست به واشینگتن می‌روی و به رئیس‌جمهور دمکرات آمریکا، که مثلاً داعیهٔ حقوق بشر و توسعهٔ کشورهای عقب‌مانده را دارد، می‌گویی: «شما هر امری دارید به خودم بفرمایید، چرا نخست‌وزیر ما را به زحمت می‌اندازید؟»

در این سفر چهل و پنج روزه، که در عرف دیپلماتیک دنیا بسیار غیرمعمول است، به تو و شهبانو بسیار خوش می‌گذرد. چون موفق می‌شوی با کِندی کنار بیایی و مشکلات خود را با او حل و فصل کنی.

با دستی پُر به کشور بر می‌گردی و نخست‌وزیر را برکنار می‌کنی. طبق مذاکراتت با رئیس‌جمهور آمریکا، باید چهره‌ای مترقی و انقلابی از خودت به نمایش بگذاری و به کمونیست‌ها نشان بدهی که می‌توانی از آن‌ها هم انقلابی‌تر باشی. البته، می‌دانی که با اجرای این برنامه‌ها مخالفان زیادی پیدا می‌کنی، اما هرطور شده باید این کار انجام شود. با تداوم وضعیت فعلی، پیشرفت و آبادانی مملکت به شوخی بیشتر شبیه است. بهتر است قدر این فرصت را بدانی و با پشتیبانی آمریکایی‌ها، این کار را به سرانجام برسانی. هیچ دلیلی ندارد که به خاطر مخالفت عده‌ای از روحانیون و روشن‌فکرها، میدان را خالی کنی. با اجرای

موفقیت‌آمیز برنامه‌ها، آن‌ها خودبه‌خود از گردونه خارج خواهند شد.

با سر و صدای فراوان، اصول شش‌گانهٔ انقلاب سفید شاه و ملت را اعلام می‌کنی و به رفراندوم می‌گذاری. مهم‌ترین اصل انقلاب سفید، اصلاحات ارضی و الغای رژیم ارباب ـ رعیتی است. برنامه‌ای که توسط گروهی از دانشگاهیان و سیاست‌مداران آمریکایی تهیه و تدوین شده. از نظر آن‌ها، علت اصلی عقب‌ماندگی ایران، نظام ارباب ـ رعیتی حاکم بر روستاها و ابتدایی بودن سیستم کشاورزی است. طبق این برنامه، باید بیشتر زمین‌ها و چشمه‌ها و قنات‌ها و پرنده‌ها و آهوهای ارباب‌ها و خان‌ها، با قیمت پایین‌تر از ارزش واقعی، خریداری و به روستایی‌ها واگذار شود. با چه پولی؟ با فروش سهام کارخانه‌ها، تا خان‌ها پس از قرن‌ها، زمین‌ها و چشمه‌ها و قنات‌ها و حتی پرندگان خود را از دست بدهند و، به‌ناچار، خانه‌نشین شوند؛ با انبوهی از خاطرات اجدادی، اسب‌ها، تفنگ‌های شکاری.

مأموران ثبت اسناد به راه می‌افتند و زمین‌های زراعی را متر به متر، ثبت و تقسیم می‌کنند تا به دهقان‌ها واگذار شود. دهقان‌ها، که نسل‌اندرنسل به حضور ارباب عادت کرده‌اند، از این پس، باید به ارباب بزرگ‌تر، یعنی دولت، چشم بدوزند تا کود و سمّ و تراکتور و بذر به آن‌ها بدهد؛ یا قناتشان را لایروبی کند و هنگام گرفتاری، با پرداخت وام، هوایشان را داشته باشد. اما چون دولت پولی در بساط ندارد، دهقانان مجبورند گاو و گوسفند و مرغ و خروس و زمینشان را بفروشند یا اجاره بدهند و با تکه‌کاغذی، که نشانی آشنایی شهری بر آن نوشته شده، به پایتخت و شهرهای بزرگ هجوم بیاورند تا پول جارو کنند.

برنامه خیلی خوب پیش می‌رود. نظام ارباب ـ رعیتی از هم پاشیده می‌شود. و آرام آرام، طبقات جدیدی شکل می‌گیرد. با اجرای این برنامه، کشور برای اولین در طول تاریخ، به واردات مواد غذایی نیازمند می‌شود و با احداث جاده‌های جدید بین شهرها و روستاها، مسافت‌های جغرافیایی کوتاه‌تر می‌شود و فاصله‌های انسانی بلندتر. با این حال، زنان کشور، که حتی حق حرف زدن ندارند، حق رأی دادن پیدا می‌کنند تا از این پس اثر انگشت خود را

نه بر پارچه‌ها و گلیم‌ها و سفال‌ها، که روی کاغذهای رأی به یادگار بگذارند؛ تا سرنوشت آن‌ها از این پس، نه پای دارِ قالی یا سرِ چشمه‌های آب، که در برابر آینه‌ها رقم بخورد.

روستاییان زیادی از سراسر کشور به پایتخت آمده‌اند تا سند زمین‌های خود را از دست تو بگیرند. قرار شده زمین‌های موروثی پدر تاجدار را هم به آن‌ها ببخشی. در این روز زرد پاییزی، از دیدن رعایای خود تعجب می‌کنی. بیشتر شبیه خاک و خیش‌اند تا آدمیزاد. چهره‌شان زیر آفتاب داغ، برشته و بریان شده با دست‌هاشان زِبر و ترک‌خورده است؛ مثل خشتی کهنه؛ عاری از حس زندگی!

نمایندگان دهقانان می‌آیند سندهای لوله‌شده را از دست تو می‌گیرند و با لب‌های زمخت خود، بوسه بر دستانت می‌زنند و تو را به یاد روزهایی می‌اندازند که با پدر تاجدار به سفرهای دور و دراز می‌رفتید و چهرهٔ غضبناک او را می‌بینی که فریاد می‌زند: «این چه کاری است که انجام می‌دهی؟ فکر می‌کنی با این کار به آن‌ها خدمت کرده‌ای؟ نه، فقط برای خودت دشمن بیشتری تراشیده‌ای.»

از بخشیدن زمین‌ها ذره‌ای ناراحت نیستی. آن ارثیه پدری، طوق لعنتی بود بر گردن تو و باید از سر بازش می‌کردی. یک نفر پشت میکروفن می‌آید و مراتب سپاس دهقانان را از مراحم همایونی به استحضار می‌رساند و تشکر می‌کند که «سند رقیّت ما را پاره کرده‌ای.»

مراسم به پایان می‌رسد و مردم به سوی جایگاه سلطنتی هجوم می‌آورند. لبخندزنان دست تکان می‌دهی. اکنون تو، ایزدان آب و آبادانی و زمینی و نیروهای غیبی از تو محافظت می‌کنند، اما دیگر مثل گذشته به مردم نزدیک نمی‌شوی تا اتفاق ناگواری برایت روی ندهد. تا همچون آن روز سرد زمستانی در پانزده سال پیش، مجبور نشوی تنها و بی‌دفاع در برابر گلوله‌های سرگردان بایستی و معجزه‌وار مسیر گلوله‌ها را تغییر بدهی.

در دانشگاه تهران، با چرخش بدن، یعنی رقص مرگ و با کمک نیروهای غیبی از مرگ گریختی و تنها یکی از گلوله‌ها لبت را خراشید تا ضارب

نگون‌بخت در آخرین لحظهٔ حیات، با چشم‌هایی ازهم‌دریده، وقوع معجزه را باور کند. در جریان آن واقعه، به حقیقتی پی بردی که از گلوله هم سوزاننده‌تر بود. آن روز در هنگامهٔ صفیر داغ گلوله‌ها، فرار اطرافیانت را به چشم خود دیدی و ناگهان فهمیدی که چقدر تنهایی! چنان‌چه اگر دخالت نیروهای غیبی در کار نبود و آخرین گلوله در اسلحه گیر نمی‌کرد، تو امروز زنده نبودی تا اراضی کشاورزی را میان دهقانان بینوا قسمت کنی.

«آه پدر تاجدار! جز ضارب و آن گلوله‌های بی‌پدر، هیچ‌کس به سراغ من نیامد. دهان من از ترس خشک شده بود و برادر والاگهر ما از هولِ مرگ، خودشان را خیس فرموده بودند!»

چه هوای بهاری دل‌انگیزی! جلو پله‌ها از اتومبیل پیاده می‌شوی و به طرف کاخ مرمر به راه می‌افتی. سینه‌ات را مثل همیشه جلو داده‌ای و سرت را مثل گل آفتابگردانی بالا گرفته‌ای. شاید از بخت و اقبال بلند خاندان سلطنتی است یا تأثیر اسپندهای دودشدهٔ تاج‌الملوک، که امروز پسرت را همراه خودت نیاورده‌ای.

هنوز روی پله‌ها پا نگذاشته‌ای که اولین گلوله به پیشوازت می‌آید و درجا میخکوب می‌شوی. به‌تجربه می‌دانی که در چنین مواقعی نباید سر جای خود بایستی و به‌سرعت می‌دوی تا خود را به سرسرای کاخ برسانی. در همین حال، نگاهی به ضارب می‌اندازی. جوانی قوی‌هیکل که لباس سربازان گارد را به تن دارد، سراسیمه به طرفت می‌دود و بی‌هدف شلیک می‌کند. ناگهان در کسری از ثانیه، نگاهتان به هم گره می‌خورد و با نگاهت از او می‌پرسی: «چرا؟» و گویی با نگاهش جواب می‌دهد: «چون ظالم و ستمگری و مملکت را به آمریکایی‌ها فروخته‌ای.»

سرباز همچنان به دنبال تو می‌دود و پشت هم شلیک می‌کند. نگهبان‌های کنار درِ ورودی به زمین می‌غلتند. احساس می‌کنی جز تو و ضارب، کس

دیگری در کاخ حضور ندارد. «پس این‌همه سرباز و افسر و دفتر و دستک به چه دردی می‌خورند؟... مفت‌خورها!»

خود را به دفتر کارت می‌رسانی و زیر میز پناه می‌گیری. گلوله‌ای درِ چوبی را می‌شکافد و بر سینهٔ میز کار تو بوسه می‌زند. چند لحظه سکوت برقرار می‌شود. صدای قدم‌های مصمّم سرباز به گوش می‌رسد. هر لحظه منتظری که در باز شود و ضارب به درون اتاق بیاید و به گلوله‌ات ببندد. اما نه، نباید در این حالت و زیر این میز کشته شوی.

به دنبال جای بهتری برای کشته شدن می‌گردی و نمی‌یابی. به طور مبهمی، که خودت هم دلیلش را نمی‌فهمی، احساس می‌کنی که از این حادثه جان سالم به در می‌بری. حواست را متمرکز می‌کنی و در بارعامِ گلوله‌های سربی، به این فکر می‌افتی که تیرهای سرنوشت همیشه خطا نمی‌کنند و بهتر است هرچه زودتر جانشین دیگری برای روز مبادا دست و پا کنی، و ناگهان صدای غریبی می‌شنوی؛ مثل صدای پوکیدن سر آدمیزاد با گلوله‌ای سربی. پاره شدن هزاران مویرگ؛ جِر خوردن جمجمه، جهشِ خون به بیرون با سرعت مرگ، و سکوت... سکوتی قرمز و بخارآلود.

از سر و صدای بیرون اتاق می‌فهمی که خطر رفع شده است. خیسِ عرق، از زیر میز معرّق بیرون می‌آیی و دستی به سر و رویت می‌کشی و خود را مرتب می‌کنی. همهٔ کسانی که در قصر حضور دارند، خود را یکی‌یکی به دفتر کار تو می‌رسانند و خدا را شکر می‌کنند که به ذات اقدس ملوکانه آسیبی نرسیده. چند نفر از آن‌ها به گریه می‌افتند و به ضارب مرده بد و بیراه می‌گویند که چرا می‌خواسته ولی‌نعمت خود را از میان بردارد؟ همه حیرت‌زده‌اند. این یک معجزه است. چطور ممکن است یک نفر از برابر این همه گلوله عبور کند و جان سالم به در ببرد؟

جنازهٔ سرباز خائن چند قدم مانده به دفتر کار تو روی زمین افتاده و موکت فرش‌شده در سالن، با ولع بسیار، خون او را مکیده و لکه‌ای بزرگ، شبیه نقشهٔ ایران در آنجا نقش بسته. قیافه‌اش به نظرت آشنا می‌آید. نگاهش

کن! چه می‌بینی؟ چشم‌هایی خیره مانده به درِ اتاق... موهایی که هنوز اثر شانهٔ پلاستیکی ارزان‌قیمت بر روی آن‌ها پیداست... دندان‌هایی به‌هم‌فشرده از شدت درد یا خشم و کینه... دفترچه‌ای خون‌آلود که آمار حضور و غیاب و مرخصی‌های سرباز در آن نوشته شده... مسلسلی که هنوز داغ است؛ اسلحه‌ای که برای حفاظت از جان تو به این سرباز تحویل داده شده و این بی‌رحمانه تو را هدف گرفته؛ چرا؟...

به فکر فرومی‌روی. این‌طور که پیداست، دیگر میان کاخ‌های سلطنتی امنیت نداری. مطمئناً این یک ترور کور نیست و سرباز ضارب حتماً از جایی هدایت می‌شده. واقعاً چه کسانی پشت پردهٔ این ترور قرار دارند و چه هدفی را دنبال می‌کرده‌اند؟ باید تمام آن‌ها شناسایی شوند؛ در تمام رده‌ها؛ از سربازها گرفته تا درجه‌دارها و افسران. حتی محافظانی که شب‌ها پشت اتاق‌خواب تو نگهبانی می‌دهند.

تلفن پشت تلفن! همه می‌خواهند از سلامتی تو مطمئن شوند. صدای لرزان شهبانو از همه دل‌خراش‌تر است. مسئولان امنیتی و انتظامی را به دفتر کارت فرامی‌خوانی و مثل همیشه به‌راحتی بر اعصاب خودت مسلط می‌شوی.

ـ هرچه سریع‌تر باید عاملان این حادثه شوم شناسایی شوند!

بیشتر از اینکه ترسیده باشی، ناراحتی. حال کسی را داری که نزدیک‌ترین کسانش به او خیانت کرده باشند. «چه دستی پشت این ماجراست؟ کشورهای خارجی... قدرت‌های جهانی... یا کمونیست‌ها؟... بله، به احتمال زیاد کار کمونیست‌هاست.»

به همه فکر می‌کنی جز مذهبی‌ها، روحانیون و بازاری‌ها؛ همان‌ها که دو سال پیش، تظاهرات بزرگی به راه انداختند و مجبور شدی به زور اسلحه آن‌ها را سر جای خود بنشانی.

بعد از حادثهٔ شوم پانزده خرداد بود که شهبانو دوباره باردار شد و به پیشنهاد او در محوطه قصر قجری نیاوران، کاخی تازه ساختید. دفتر کارت را هم از کاخ مرمر، به قصری در نیاوران منتقل کردی که از دوران قاجار

به جا مانده بود. حالا دیگر مجبور نبودی مسیری طولانی را تا مرکز شهر طی کنی تا به دفتر کارت برسی و هر روز چشمت به مردمی بیفتد که روز به روز بیشتر از آن‌ها دور می‌شدی. شاید همین اتفاق به ظاهر ساده که مثل یک اسباب‌کشی معمولی به نظر می‌آمد، مسیر زندگی‌ات را تغییر داد... این چه حرفی است؟ مگر در روز پانزده خرداد سال چهل و دو، نمی‌توانستی به خیابان‌های مرکزی شهر بروی تا اجساد کشته‌شده‌های تظاهرات آن روز را ببینی؟ اصلاً چه نیازی به این کار داشتی؟ از همه‌چیز باخبر بودی. مگر به نخست‌وزیر خود، غلام خانه‌زاد، اجازه ندادی که در برابر تظاهرکننده‌ها، شدت عمل به خرج بدهد؟ پس چه فرقی می‌کرد که دفتر کارت در کاخ مرمر باشد یا نیاوران؟ اصلاً چرا باید چنین اتفاقی رخ می‌داد؟ چون از مدت‌ها پیش این نکته را از یاد برده بودی که یک مرجع تقلید شیعه در این کشور از چه قدرتی می‌تواند برخوردار باشد. مگر آن پیرمرد روحانی چه تقاضایی داشت؟ احترام دولت به قوانین اسلامی. اما تو به خواسته‌اش توجهی نکردی. همان‌طور که در جریان اصلاحات ارضی به خواسته‌های روحانیون توجه نکرده بودی. اما این بار کار به جایی رسید که آن پیرمرد سرسخت از روی منبر چوبین فریاد زد: «من تو را نصیحت می‌کنم آقای شاه... من می‌خواهم تو نوکر نباشی، شاه باشی...» ولی باز هم نصیحتش را ناشنیده گرفتی و به خارج از کشور تبعیدش کردی. به خیال اینکه با این کار، ریشه نارضایی‌ها را خشکانده‌ای. تو به فکر «حال» بودی و آن مرد روحانی به فکر آینده؛ برای همین بود که می‌گفت: «طرفداران من الان توی گهواره‌ها خوابیده‌اند.» معنی این حرفش را هم نفهمیدی. چه بسا اگر آن روز به نصیحت آن پیرمرد روحانی گوش کرده بودی؛ حالا در این مهتابیِ رو به نیل ننشسته بودی و به روز پانزده خرداد سال هزار و سیصد و چهل و دو فکر نمی‌کردی؛ تاریخی سرنوشت‌ساز، نشانه‌ای از قدرت گرفتنِ به قولِ خودت ملاهای مرتجع، سال قدرت‌نمایی نیروهای مذهبی و به دنیا آمدنِ نوهٔ شهربانو!

فصل چهارم

باد و باد و باد!... زوزه و زنجمورهٔ همیشگی، درختان معلول، دیوارهای غشّوک، پنجره‌های کور و کوچه‌هایی که رهگذران را خواهی‌نخواهی به مسجدجامع می‌رسانند... باد و باد و باد... گنبدهای قوزکرده و منارهای خاموش، یک روز سرد زمستانی، شبستانی تودرتو و گرم، صدای اذان و اقامه، روز هفتم ماه رمضان...

زن حامله تازه به رکوع رفته که ناغافل درد شدیدی در زهدانش می‌پیچد و در همان حالت باقی می‌ماند. شهربانو نمازش را می‌شکند و هرطور شده عروسش را به خانه می‌رساند؛ به اتاق پنجدری، و فریاد می‌زند: «سکینه... بدو برو دنبال خانم قابِله!»

صدای نالهٔ زن پابه‌ماه، راه می‌گیرد توی ایوان آفتابی و می‌ریزد پایین؛ روی آجرهای نظامی کف حیاط و از آنجا به آب‌انبار تاریک؛ خانهٔ جن و پری‌ها، و آن‌ها با تعجب به بیرون زل می‌زنند و پاهای گوشت‌آلود قابله را می‌بینند که خود را نفس‌نفس‌زنان از پله‌ها می‌کشد بالا و...

خانم قابله از روی ایوان، داد می‌زند: «شهربانو خانم... بدو یک دیگ آب بگذار روی اجاق!»

بعد مقداری گل بومادران از بقچه‌اش بیرون می‌آورد و به شهربانو می‌دهد تا آن را خوب بجوشاند و به دختر او، که هاج‌وواج ایستاده، تَشر می‌زند که «برو کمک مادرت... چند تا دستمال تمیز هم بیار!»

چادر و بقچه‌اش را می‌گذارد روی طاقچه، می‌نشیند کنار بسترِ زن آبستن و خیره به چشم‌هایش، می‌گوید: «چند ماهه‌ای؟»

ـ هفت ماه و یازده روز.

چنان اخم می‌کند که ابروهای کُلفتش مثل دو تا جوالدوز فرومی‌رود به گُردهٔ زن زائو:

ـ نه، حکماً اشتباه می‌کنی. این دردِ ماه هفتم نیست... باید به خودت فشار بیاوری. هرچه بیشتر زور بزنی، زودتر راحت می‌شوی!

درِ پنجدری باز می‌شود؛ مادر شهربانو است؛ با چشم‌هایی آبی و لب‌هایی چروکیده. پشت سر او، چند تا از همسایه‌ها هم پیداشان می‌شود؛ آمادهٔ تحویل گرفتن شگفت‌انگیزترین راز خلقت.

جوشاندهٔ بومادران آماده است. قابله مقداری جوشانده می‌ریزد توی لیوان و به طرف دهان زائو می‌برد.

ـ بخور تا زودتر دردت بگیرد و راحت شوی.

ـ خانم قابله...، عروس ما هنوز روزه است!

قابله، اخم‌کنان، لیوان جوشانده را به دهان زن می‌گذارد و مجبورش می‌کند که روزه‌اش را بشکند.

صدای اذان کربلایی از روی بام بلند می‌شود. درد آمده اما از بچه خبری نیست. قابله شکم زائو را مثل طشتی پر از خمیر، مالش می‌دهد. صدای ناله‌اش به هوا بلند می‌شود. استخوان لگنش انگار می‌خواهد از جا در برود. همه وجودش خلاصه شده در توده‌ای گوشت و غضروف که جسمش دیگر آن را قبول نمی‌کند و پس می‌زند.

ـ زود یک قلیان بیاورید... بدون آتش و تنباکو!

از هفت بند زائو درد و عرق می‌جوشد. قابله مجبورش می‌کند که نیم‌خیز شود و با تمام قدرت، به داخل نی‌قلیان فوت کند. دردش شدیدتر می‌شود و از نفس می‌افتد. از زن قابله بدش آمده. توی دل نفرینش می‌کند. مطمئن است که هنوز زمان زایمانش نرسیده و قابله بیخودی اذیتش می‌کند. مگر از آن

PersianPDF.com

شب تابستانی چقدر گذشته؟ از روبوسی اسپرم و تخمک، تقسیم سلولیِ ماده پروتئینی، تهوع ناگهانی و عُق زدن روی ملافه ساتنِ جهازی، ویارِ کوزه‌های ترشیِ روی طاقچه‌های زیرزمین؛ کوزهٔ رُب‌انار و پنج‌ظرفی‌های آبغوره و سرکه، دل‌به‌هم‌خوردگی با دیدن کرم‌های خاکشیریِ توی پارچهٔ بسته‌شده به شیرِ آب‌انبار، صدای متراکم شدن موجودی را از داخل شکم شنیدن، دوتا شدن نبض و شیشه‌ای شدن پوست شکم، لگد انداختن‌های گاه و بیگاهِ جنین، چرخش طفل در شکم و وارونه شدنش، کِش آمدن بندِ ناف و حالا پاره شدن ناگهانی کیسه آب، تماس گوشت با گوشت و درد و درد و درد... تبانیِ همه اندام‌ها و اعضای بدن برای بیرون راندن توده‌ای گوشت اضافی.

– زور بزن! بیشتر... بیشتر...

سرِ غضروفی نوزاد تغییر شکل می‌دهد و بدنش حالت ماهی را پیدا می‌کند. چه فشاری را باید تحمل کند برای بیرون آمدن!

– زور بزن... زور بزن...

با ته‌ماندهٔ آخرین نیرویی که برایش باقی مانده، زور می‌زند و ناغافل تهی می‌شود. توده‌ای صورتی و کبود، سُر می‌خورد به عالم وجود؛ تولد زندگی و مرگی دیگر، زایشی خونین!

این توده کبود و قرمز، منم. این نوزاد تپل‌مُپل منم که زن قابله بند نافم را با قیچی کُند و زنگ‌زده‌اش می‌بُرّد، خِرت و خِرت، و از تو جدایم می‌کند. این منم که قابله با مقداری تُربت مقدس، سقّم را برمی‌دارد. این منم که قابله بر پشتم می‌کوبد تا مایعِ درون حلقم تخلیه شود و هوا جریان پیدا کند در هزاران هزار نایچهٔ شش‌هایم؛ تا اکسیژن با فشار از حنجره معصوم من بیرون بزند؛ تا گریه کنم... گریه... گریه... اولین واکنش طبیعی نوزاد در برابر هجوم وحشیانهٔ نور و یورش کَرکنندهٔ صدا؛ در مقابل جاذبه سهمگین کرهٔ زمین.

پیراهن ململ سفیدِ بی‌دکمه تنم می‌کنند و مرا دمرو روی سینه تو می‌خوابانند. رگ آبی و آماس‌کردهٔ سینه‌ات، زق‌رُق می‌کند و مایع غلیظ خاکستری‌رنگی در آن جاری می شود؛ دردناک و شیرین؛ مغذّی‌ترین ماده

روی زمین. و تمام وجود من، می‌شود دهانی که کورمال کورمال سینه تو را می‌جوید و می‌مکد. چنان با ولع شیر می‌نوشم که به سکسکه می‌افتم و ننجان شهربانو، با پشت دست، آرام می‌زند روی پشتم. با صدای بلند آروغ می‌زنم؛ اولین آروغ زندگی‌ام.

این منم! خوابیده در گهواره‌ای چوبی که با نظمی آهنگین تکان می‌خورد؛ در کنار یکی از مدارهای فرضی کرهٔ زمین؛ گوشه‌ای از منظومه شمسی؛ نقطه‌ای بی‌نقطه از کائنات... . این منم که غرق در آرامشی جنینی و جنانی، انگشت شستم را می‌مکم. همان انگشتی که بنا بر قانون وراثت، به مرور، پهن و پهن‌تر می‌شود؛ درست مثل انگشت شست پدرم؛ همان انگشتی که در بازداشتگاه کمیته مشترک، اول کبود شد، بعد سیاه و مثل میوه‌ای کرمو افتاد.

فصل پنجم

خیره به دست‌های شوهرت، از خودت می‌پرسی: آیا این همان دستانی است که آن روز تاج جواهرنشان را بر سر من جای داد؟ دست‌هایی خجالتی که حالا گوشه‌گیر شده‌اند و سوراخ‌سوراخ؛ با سوزن سِرم و آمپول... این مرد چه زجری کشیده در این مدت! چنان از ریخت افتاده که هر کس او را ببیند باورش نمی‌شود که زمانی پادشاه بوده و بر عالم و آدم سروری می کرده؟ آیا این جمجمهٔ آن پادشاه جم‌جاه است یا سنگی فراموش‌شده و افتاده در راه؟ این دست‌ها چه؟ چوب‌هایی جداشده از خاطرهٔ سبز درخت؛ پر از موریانه و مورچه... دست‌هایی که آن شب بر سر میز شام، بسیار مؤدب بودند و آرام!

همه سر میز شام نشسته‌اید؛ مثل همیشه ملکهٔ مادر در بالا، تو و اعلاحضرت وسط، و بقیه هر کدام در جایی، متناسب با مقام و جایگاهشان. از این مراسم هرروزه و هرشبه خسته شده‌ای؛ هر شب مهمانی، هر روز مهمانی، رسمی و غیررسمی، خانوادگی و دوستانه، قیافه‌های تکراری، کاخ ملکهٔ مادر، والاحضرت اشرف، والاحضرت شمس، برادرها و خواهرهای ناتنی، والاگهرهای جورواجور... گاه نیز دوست و آشنایی به مهمانی دعوتتان می‌کند. یا به خاطر حضور مهمانان رسمی باید در مراسم ناهار یا شام شرکت داشته باشی.

با تأنی غذا می‌خورید و ملکهٔ مادر، سرحال و تردماغ، از گذشته‌ها حرف می‌زند؛ از شوهر و دعواها و کج‌خلقی‌هایش از همان شب زفاف؛ از مراسم

کشف حجاب:

ـ روزی که رضاشاه مرا از اندرون برداشتند و بدون حجاب با خود به دانشسرای عالی بردند، در بین راه، در اتومبیل به من گفتند: "من امروز مرگ را بر این زندگی ترجیح می‌دادم که زنم را سربرهنه پیش اغیار ببرم، ولی چه کنم؟ کاری است که برای کشور لازم است وگرنه ما را وحشی و عقب‌مانده می‌دانند."

از شنیدن این حرف تعجب می‌کنی. اعلاحضرت می‌خندد و به شوخی می‌گوید: «ولی مامان، انصافاً با آن ریخت و قیافه؛ بیشتر شکل اُمُل‌ها شده بودید... با آن کلاه‌های بزرگ که مثل لگنِ بچه، روی سر گذاشته بودید، مثل زن‌هایی به نظر می‌آمدید که به زور چادر از سرشان برداشته باشند.»

همه می‌زنند زیر خنده و هر کدام چیزی می‌گویند؛ بیشتر از سر تمسخر و لودگی. کاش می‌شد به مرور، جوّ این دورِهم‌نشینی‌ها را عوض کرد و از موضوعات جدی‌تری حرف زد؛ حرف‌هایی تازه و به‌دردبخور. درست است که بعد از یک روز کاریِ سخت و طاقت‌فرسا، شوخی و خنده لازم است، اما نباید کار به لودگی بکشد. تا کِی حرف‌های بی‌مزه و مسخره زدن؟ از این همه تکرار خسته شده‌ای. آن‌قدر اعتبار داری که مجبورشان کنی به حرف‌هایت گوش بدهند. همان‌طور که خانواده جلیلهٔ سلطنتی را مجبور کردی به تو احترام بگذارند. اکنون تو ملکه‌ای قدرتمند هستی که به خواست اعلاحضرت و دست‌کاری قانون اساسی، به عنوان نایب‌السلطنه برگزیده شده‌ای تا در صورت پیش آمدن حادثه‌ای ناگوار برای پادشاه، تا رسیدن ولیعهد به سن قانونی، کشور را با کمک شورای سلطنت اداره کنی. در این مدت، توانسته‌ای دل مادرشوهرت را نیز به دست بیاوری؛ با بخشیدن عنوان خودت ـ ملکه ـ به او، و خودت هم عنوان «شهبانو» را انتخاب کرده‌ای؛ هرچند که مادرشوهرت از این عنوان خوشش نمی‌آید.

در خاندان سلطنتی، به اندازه کافی برای خودت جا باز کرده‌ای. تا به حال برایشان سه شکم زاییده‌ای؛ یک دختر و دو پسر؛ بعد از هر زایمان هم، به

سرزمین آرزوها رفته‌ای و یک جراح پلاستیک چیره‌دست، پوست شکمت را کشیده و به حالت اول درآورده تا هیچ عیب و ایرادی نداشته باشی. البته، تنها تو نیستی که خود را به تیغ جراحی سپرده‌ای؛ بیشتر اعضای خانواده سلطنتی مشتری پروپاقرص جراح فرانسوی‌اند و آن مرد به‌مرور تبدیل شده به ترمیم‌کنندهٔ نواقص جنسی و جسمی خاندان سلطنتی.

مرد فرانسوی واقعاً شاهکار می‌کند. با دست‌های معجزه‌گر او بود که چهره تو حس و حالت جدیدی پیدا کرد. دیگر از آن صورت گِرد و لُپ‌های پُرِ دخترانه‌ات خبری نیست. همچون ملکهٔ مارها پوست انداخته‌ای و از قالب زنی زمینی، به هیئت ملکه‌ای افسانه‌ای، تغییرشکل داده‌ای. البته، طراحان چیره‌دست مُد و آرایش و حتی ستارگان سینما نیز در این دگردیسی نقش مهمی داشته‌اند. وقتی متوجه شدی که اعلاحضرت، شوهرت، از هنرپیشه‌ای زیبارو خوشش می‌آید، بلافاصله به سرزمین آرزوها رفتی و گونه‌هایت را به گونهٔ آن ستاره سینما، برجسته ساختی.

اگرچه خود را زنی روشن‌فکر می‌دانی، ولی از این تغییرات و دگردیسی‌ها ذره‌ای ناراحت نیستی. با تمام وجود اعتقاد داری که باید به خودت برسی. برای ملکه یک کشور، چه چیزی بدتر از این که زیر پوستش لایه‌ای چربی و پیه جمع شود یا چین و چروک، بدنش را از ریخت بیندازد؟ تو باید نمونه و سرمشقی باشی برای تمامی زنان کشور. ملکه‌ای دلربا، نمادی از زنی سالم و زیبا که با حضور دلپذیرش زندگی را خواستنی‌تر می‌سازد. نه، تو باید سفیر زیبایی ایران باشی در همه‌جای جهان؛ در کاخ‌ها و ساختمان‌های دولتی، نهادها و سازمان‌های جهانی، جشنواره‌ها و کنگره‌ها؛ حتی کنار دریا و توی آب، در حال شنا و اسکی کردن؛ همه وقت و همه‌جا. از همین روست که روزی سه بار چشم‌هایت را می‌بندی و فنجانی سِرکه سر می‌کشی تا چربی‌های زائد بدنت آب شود. برای همین است که از اسب‌سواری و پیاده‌روی و شنا کردن غافل نمی‌مانی.

مقداری کلم و کاهو در بشقابت می‌ریزی و به ظرافت یک آهو، مشغول خوردن می‌شوی. به فکرت می‌رسد که امشب درباره خاستگاه پدر تاجدار حرف

بزنی. بهتر است از موضوعات مورد علاقه آن‌ها شروع کنی و کم‌کم بحث را بکشانی به جاهای دیگر؛ مثلاً محیط زیست، آثار تاریخی و هنری یا ادبیات.

آرام‌آرام شروع به حرف زدن می‌کنی و از سرزمین آباء و اجدادی پدر تاجدار می‌گویی؛ از خاستگاه اصلی آن‌ها، قفقاز، و اینکه آنجا زادگاه زرتشت پیامبر بوده و جزئی از خاک ایران به شمار می‌آمده و...

زیرچشمی به اعلاحضرت نگاه می‌کنی. خودش را با مقداری کِرِم کارامل سرگرم کرده و واقعاً به حرف‌هایت گوش می‌دهد. تاج‌الملوک سرش را پایین انداخته و شمس نیز مثل همیشه بی‌تفاوت به نظر می‌رسد، اما اشرف به شکل تمسخرآمیزی پوزخند می‌زند و با آن لبخندش، که مثل چربی روی لب‌هایش ماسیده، نگاهت می‌کند. خدایا این زن چقدر مغرور و حسود است! هیچ‌کدام از افراد خانواده سلطنتی تا این اندازه جسور و بلندپرواز و بددهن نیستند. البته، تا به حال نگذاشته‌ای پا روی دُمت بگذارد، اما اصلاً چشم دیدن تو را ندارد و منتظر فرصت است تا حالت را بگیرد چون شاید اگر حرمت برادرش نبود تا به حال حسابت را رسیده بود. چون با هرکس به نوعی مشکل دارد، مخصوصاً با زن‌های زیبا. بیخود نیست که می‌گویند او باعث جدایی فوزیه و ثریا از برادرش بوده است.

می‌بینی چطور با غیظ به تو نگاه می‌کند؟ خدا می‌داند که هر بار با دیدن چهره خودش در آینه، چقدر ناراحت می‌شود. بارها از زبان خودش شنیده‌ای که از زمان نوجوانی با ریخت و قیافه خودش مشکل داشته. شاید با این کارها می‌خواهد کمبودهای خودش را جبران کند؟... اما با تمام غرور و خودخواهی‌هایش، علاقه عجیبی به برادرش دارد. البته مدت‌هاست که دیگر توجه چندانی از برادر دوقلویش نمی‌بیند، با این حال، انگار قلبش در سینه او می‌تپد. برادری که از زمان نطفه بستن در میان شکم مادر، جایش را تنگ کرده و بعد از به دنیا آمدن سهم شیر او را از سینه مادر نوشیده و تمام مهر و علاقه پدری را از آنِ خود کرده بود. طوری که خواهر بیچاره از همان کودکی احساس زیادی بودن می‌کرد. این حقیقت تلخ، حتی از عکس‌های

آن زمان پیداست. هر وقت به عکس‌های دوران کودکی آن‌ها نگاه می‌کنی، دلت برای آن دخترک زیادی و مزاحم می‌سوزد. در عکس‌های دسته‌جمعی نیز تمام توجه پدر به این پسر لاغرمردنی است و کوچک‌ترین اعتنایی به دخترش ندارد ولی با تمام بی‌اعتنایی‌ها و جفاها، او همیشه در طول زندگی هوای برادرش را داشته و از او پشتیبانی کرده. پاره‌ای وقت‌ها نیز از ضعف و بی‌ارادگی‌اش در برخورد با مخالفان، به خشم آمده و به او اعتراض کرده که هرگز نباید با مخالفان مماشات کند. در این زمینه، خودش را بیشتر قبول دارد و همیشه وقتی می‌خواهد از خودش تعریف کند، جمله‌ای از استالین را به زبان می‌آورد که یک بار در دیدار با او صادر فرموده بودند: «اگر برادرتان ده تا مرد مانند شما داشت، هیچ مشکلی نداشت.»

نباید در مقابل این زن کم بیاوری. چرا از یک پوزخند او این‌قدر ناراحت شده‌ای؟ جرئت و جسارت را از او یاد بگیر و به حرف‌هایت ادامه بده!... اما نه، چرا باید خودت را سبک کنی؟ این‌جور حرف‌ها را باید در جایی به زبان بیاوری که خریدار داشته باشد، نه اینجا، دور میز شام؛ در این فضای لبریز از ریا و دورویی و چاپلوسی... . نگاه کن، حتی حاضر نیستند جلو سگ اعلاحضرت را بگیرند؛ می‌ترسند مبادا به تریجِ قبایش بر بخورد. سگ بی‌ادب و قلدر، مثل همیشه مزاحم شام خوردن همه شده و به بشقاب‌ها پوزه می‌مالد و کسی جلوش را نمی‌گیرد. معلوم است که همه از این کار چندششان می‌شود، اما جوری به حرکات این حیوانِ زبان‌نفهم می‌خندند که دل‌ضعفه گرفته‌اند. خودشیرینی هم حد و اندازه‌ای دارد!

زیرچشمی نگاهت می‌کند. مثلاً دارد با مادرش حرف می‌زند، اما شش‌دانگِ حواسش پیش توست... چه چین‌هایی هم زیر گردنش افتاده... بس که از این داروهای شیمیایی استفاده می‌کند! می‌بینی چطور صورتش پُف کرده؟ «هر کس نداند من که می‌دانم چقدر از پیری و یائسگی وحشت داری. بیخود نیست که تازگی‌ها تصمیم گرفته‌ای با تزریق استروژن، جوانی ازدست‌رفته‌ات را دوباره به دست بیاوری. مگر همین چند وقت پیش، به

کمک دارویی جدید، یائسگی‌ات را به تأخیر نینداختی؟ مگر سرِ ازدواج دوم و سوم، پیش جراح فرانسوی نرفتی و بکارت مصنوعی نکاشتی تا مثل دختری بکر و معصوم به حجله بروی؟»

از اینکه چنین زنی در برابر قدرت روزافزون تو عقب‌نشینی کرده و بیشتر وقت خود را خارج از کشور می‌گذراند، خوشحالی. خانم، تازگی‌ها هوس کرده‌اند ریاست هیئت نمایندگی ایران را در مجمع عمومی سازمان ملل را هم بر عهده بگیرند؟ آن‌قدر بلندپرواز است که حتی از دبیرکلی سازمان ملل متحد حرف می‌زند. بیخود نبود که اعلاحضرت با شنیدن این خبر آن‌قدر عصبانی شد: «این خواهر من دیوانه شده. چون جوانی‌اش از دست رفته و یائسه شده و مطامع مالی او هم تأمین شده، حالا هر دقیقه هوسی می‌کند.»

البته، خواسته‌های خانم تمامی ندارد و تازگی‌ها عضو کمیته حقوق بشر سازمان ملل هم شده‌اند. مخارج سرسام‌آور این کارها هم باید از جیب دولت پرداخت شود. پول‌های خودش را بیشتر در خارج از کشور سرمایه‌گذاری کرده و به خرج دولت خوش می‌گذراند. هر چند وقت یک بار هم بلوایی برپا می‌کند تا مثل همیشه سوژه مطبوعات و رسانه‌های خارجی باشد. همه‌جور شایعه‌ای هم پشت سرش وجود دارد؛ از قماربازی و هوسرانی و کامجویی‌های شرم‌آور گرفته تا تجارت مواد مخدر و گرفتن حق‌العمل بابت معاملات بزرگ.

نگاه کن چه جور سنگین و رنگین به صندلی تکیه داده! هر کس نداند فکر می‌کند که چه زن مقبول و سربه‌راهی است؛ پاک و معصوم، طیّب و طاهر. اما نشده یک بار وارد کشور شود و گند تازه‌ای بالا نیاورد. بیچاره برادرش همیشه نگران است که شازده‌خانم، دسته‌گلی به آب ندهند. از همه بدتر اینکه درهای کاخش، بیست و چهار ساعته به روی همه جور آدمی باز است؛ از خواننده و هنرپیشه و هنرمند و وزیر و روزنامه‌نگار و ورزشکار گرفته، تا کارچاق‌کن و قاچاقچی و حتی تازگی‌ها یک آقای پرنده‌فروش!

چند وقت پیش رئیس ساواک به شوهرت اطلاع داد جوانی معروف به حسن فرفری، که مغازه کبوترفروشی دارد، عکس والاحضرت اشرف را پشت

شیشه اتومبیلش چسبانده و همه جا خود را شوهرخواهرِ اعلاحضرت معرفی می‌کند. بیچاره اعلاحضرت با شنیدن این حرف مثل اسفند به هوا پرید. اما چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ جز اینکه دستور بدهد ماشین فرفری را به بهانه‌ای توقیف کنند. البته، اگر به میل ساواک بود، کاری می‌کردند که جوان موفرفری از به دنیا آمدن خودش پشیمان شود چه رسد به عاشق شدن، آن هم دل باختن به خواهر دوقلوی شاه! اما خانم، که یک‌دنده‌تر و جسورتر از این حرف‌ها تشریف دارند، سرش را بالا گرفت، راست‌راست توی چشم‌های برادر تاجدارش نگاه کرد و با گستاخی هرچه تمام‌تر، گفت: «برادر عزیزم، راستش من عاشق همین کارهای حسن فرفری‌ام!»

می‌بینی چگونه نگاهت می‌کند؟ مثلاً دارد آرام‌آرام مشروبش را می‌نوشد، اما چشم‌های قرمزش از پشت جام شراب پیداست. الان است که...

ـ مثل اینکه حرف‌های علیاحضرت شهبانو هنوز تمام نشده؟

جوری کلمه «علیاحضرت» را می‌کشد که انگار تمام فکرهایت را خوانده. شوهرت با ناراحتی به او نگاه می‌کند. تاج‌الملوک، که تا به حال مثل لاک‌پشتی پیر، در خودش فرورفته بود، از لاکش بیرون می‌آید و از پشت عینک بزرگی که همیشه برای پوشاندن آب مرواریدش به چشم می‌گذارد به تو زل می‌زند و با یک جمله، غائله را ختم می‌کند.

ـ عزیزم، من و رضا، دو رأس خرس بودیم که به هم برخوردیم و تعدادی توله‌خرس به دنیا آوردیم، همین و بس... این حرف‌ها دیگر برای چیست؟!

همه می‌زنند زیر خنده؛ حتی شوهرت. تو هم می‌خندی؛ ولی به تلخی، و احساس می‌کنی کوچک شده‌ای؛ تحقیرت کرده‌اند و شأن و مرتبه‌ات را تا حد یک حیوان پایین آورده‌اند. درست است که تاج‌الملوک، خود و خانواده‌اش را خرس خواند، اما از گفتن این حرف منظوری داشت. می‌خواست به تو بفهماند که اگر ارج و قُربی هم داری فقط به خاطر پس انداختن این بچه‌هاست.

هر کاری می‌کنی نمی‌توانی این نیش و کنایه را تحمل کنی. انگار رطیلی از سقف افتاده روی تو و نیشت زده. جای این نیش زهرآلود تا ابد خوب‌شدنی

نیست. امشب دردناک‌ترین واقعیتِ دوران زناشویی و شهبانویی خودت را تجربه کرده‌ای و به این نتیجه هولناک رسیده‌ای که «از نظر این خاندان، من ماده‌گاوی هستم که برایشان چندین گوساله زاییده‌ام، همین و بس!»

تا آخر مهمانی ساکت می‌مانی. نمی‌خواهی با ترک مجلس، از خودت ضعف نشان بدهی. آخرِ شب، در میان بستر نیز حرفی از این موضوع به میان نمی‌آوری. رابطه خونیِ این خانواده را که نمی‌توانی به هم بزنی. فایده‌ای هم از این کار نمی‌بری. بهترین کار این است که فاصله‌ات را با اعضای خاندان سلطنتی، بخصوص تاج‌الملوک و اشرف، حفظ کنی و هرگز به آن‌ها نزدیک نشوی. به شکلی حساب‌شده هم به آن‌ها احترام بگذاری و هم وادارشان کنی که احترامت را نگه دارند و پا در حریم زندگی‌ات نگذارند. باید نقش خود را در این خانواده و در چهارچوب امور اجرایی، آن‌قدر پُررنگ کنی که کسی نتواند نادیده‌ات بگیرد. دفتر مخصوص خود را گسترش بدهی و افرادی از نسل جوان و روشن‌فکر و حتی ناراضیان را به کار گیری تا حرفی برای گفتن داشته باشی. این آدم‌های ازخودراضی و بی‌مغز باید به حاشیه رانده شوند. هرچه نباشد تو مادر ولیعهدی، نایب‌السلطنه‌ای و باید در اداره امور کشور نقش بیشتری داشته باشی. وگرنه این افراد عقب‌مانده با افکار قرون وسطایی خود، کشور را به لبهٔ پرتگاه می‌برند و آن وقت تو باید آرزوی پادشاهی پسرت را به گور ببری.

صدای نفس‌های منظم و نظامی‌وار اعلاحضرت، خواب را از سرت پرانده. خیلی آرام، به او پشت می‌کنی و به این ادراک تاریک می‌رسی که خاندان سلطنتی اصلاً قابلیت و ارادهٔ روشن‌فکر شدن ندارند و توقع بیجایی است که از آن‌ها بخواهی عوض شوند. اصلاً اصل و ریشه این خاندان، نه انسانی که نباتی است؛ و نه به نیاکانی فرهمند، که به یک درخت شاه‌توتِ تنومند می‌رسد؛ درختی که در خانه دخترانگی تاج‌الملوک قرار داشت و یک روز که یک نظامی قزّاق قدبلند ـ از زیردستان پدرش ـ برای تکاندن توت‌های رسیده و شیرین، روی درخت رفته بود، آن دختر را دید و او را پسندید... به‌راستی اگر آن درخت شاه‌توت

در آن خانه نبود، چه می‌شد؟ آیا سرنوشت کشور و یک ملت تغییر نمی‌کرد؟

شاید اگر آن درخت در آن خانه نروییده بود، شوهر تو الان در بیمارستان المعادی قاهره، روی این تخت سرد فلزی نخوابیده بود. شاید وکیلی بود در کشور سوئیس، در حال قدم زدن با نوه‌اش، در کنار دریاچهٔ لوزان یا مزرعه‌دار بزرگی در یکی از کشورهای آمریکای مرکزی، مشغول تماشای گندمزارهای بیکران، هنگام غروب خورشید.

فصل ششم

چه تبی داری! انگار هزاران بوتهٔ چهارشنبه‌سوری در درونت آتش زده‌اند و همه دارند از روی آن‌ها می‌پرند. ضعف داری، اما چیزی نمی‌توانی بخوری. موجی مبهم و موهوم از شکمت می‌آید بالا و گرُمبی می‌ریزد پایین. نفست بند می‌آید و از تمام وجودت عرق می‌زند بیرون. چه بوی مشمئز کننده‌ای! بوی چرک و عفونت، تخم‌مرغ گندیده، زیر بغل، لای ران‌ها.

تلخابه‌ای جمع شده توی شکمت، گلویت، که نمی‌توانی دفعش کنی، بالایش بیاوری، نمی‌آید. از راه ادرار و مدفوع هم دفع نمی‌شود. آنتی‌بیوتیک‌های بسیار قوی به خوردت داده‌اند، ولی بی‌فایده است. به شکمت دست می کشی؛ چه دردناک و متورم شده! معلوم است که چیزی در آنجا گندیده، عفونت کرده. احساس می کنی موجوداتی ریز امعا و احشایت را می‌جوند.

«احمق‌ها دستی‌دستی دارند ما را به کشتن می‌دهند! بلایی نبوده که این مدت به سر ما نیاورده باشند.»

دوباره به بیمارستان منتقل می‌شوی. به تو نیامده که در کاخ زندگی کنی و بدون دغدغه و در آرامش، تهماندهٔ جیرهٔ هوایت را ببلعی. در این لحظه، بزرگ‌ترین آرزویت این است که توی کاخ، در بستر بمیری، نه در بیمارستان... بیمارستان... بی‌مارستان... رود نیل... حواصیل‌ها سرشان را فروبرده‌اند توی آب تا رازی را با ماهی‌ها در میان بگذارند؛ بیچاره ماهی‌ها!...

بار دیگر آن کبوتر آمده پشت پنجره، برایت بق‌بقو می کند و انگار

می‌خواهد چیزی به تو بگوید. دوباره تو اینجایی. دوباره پرستار سبزه‌رو، گیسو کمند، پیردختر. دوباره هجوم خاطرات تاراج‌شده. سری بی‌تاج، تاجی بی‌سر... الماس‌نشان، میراث پدر تاجدار: به وزنِ دو کیلو و هشتاد گرم! مرصّع به سه هزار و سیصد و هشتاد قطعه الماس، پنج قطعه زُمرّد، دو یاقوت کبود و سیصد و هشتاد حَبّه مروارید غلتانِ جور.

تاج ملکه به دست جواهرساز مشهور فرانسوی ساخته شده: با یک کیلو و نیم وزن، سی و شش قطعه زُمرّد، سی و شش یاقوت، صد و پنج حبّه مروارید و هزار و چهارصد و شصت و نُه قطعه برلیان.

شهبانو لباسی به تن دارد سفید و ساده که به دست هنرمندی ایرانی سنگ‌دوزی شده و مانتویی پوشیده از مخمل سبزِ برودری‌دوزی‌شده، و دخترکان زیبارو و ندیمه‌ها، شِنل بلندش را در دست دارند و پشت سرش حرکت می‌کنند.

ولیعهد کوچک تو، با لباسی رسمی، به طرف تخت می‌آید؛ رفتارش بیشتر از اینکه ملوکانه باشد، کودکانه است. انگار در حال رفتن به مدرسه است. کلاه نظامی را مثل کیف مدرسه زیر بغل زده و تلاش می‌کند پاهایش از مسیر تعیین‌شده منحرف نشود.

صدای شیپورها بلند می‌شود. امام‌جمعه دعا می‌خواند و تو قرآنی را که او به دست گرفته، می‌بوسی. لباس‌های تاج‌گذاری پدر تاجدارت را آورده‌اند. شنل او را به دوش می‌اندازی، شمشیر جواهرنشان را به کمر می‌بندی و به شیوهٔ پادشاهی فلک‌مدار، صاف و خدنگ می‌ایستی تا همه خوب تماشایت کنند؛ اعضای خاندان سلطنتی و وزرا و اُمرا و مقامات بلندپایه و سفرای کشورهای خارجی؛ همه به‌جز مادرت، تاج‌الملوک، که از مراسم رسمی گریزان است و در مراسم تاج‌گذاری پسرش شرکت نکرده است.

کاخ گلستان در سکوتی تاریخی فرورفته. خودت بهتر از همه می‌دانی که چه قیافهٔ عجیبی پیدا کرده‌ای. این آداب و رسوم، به نظرت کهنه و مسخره

می‌آید. با انجام این تشریفات فقط می‌خواهی ابرازِ قدرت کنی. در چند روز گذشته، هنگام تمرین این مراسم، با دیدن شکل و شمایل خودت در آینه، بارها به خنده افتادی. احساس می‌کنی با این شکل و شمایل، شده‌ای شکل همان پادشاهان الدنگ قاجار که پدرت همیشه فحششان می‌داد. اما چاره چیست؟ عقل مردم به چشمشان است.

تاج را از میان سینی برمی‌داری و با دست خود بر سر می‌گذاری؛ چرا که: «من نماینده مردم ایرانم و وقتی تاج را با دست‌های خودم بر سر می‌گذارم، در حقیقت، این ملت است که بر سر من تاج می‌گذارد.» اما، حقیقت این است که در میان ملت، کسی را نیافته‌ای که لیاقت تاج گذاشتن بر سر تو را داشته باشد.

توپ‌ها چندین بار عطسه می‌کنند و تو بدون اینکه صبر کنی، بر تخت طاووس می‌نشینی و شروع می‌کنی به خواندن خطبه‌ای غرّا و رسا:

«از خداوند سپاسگزارم که به من قدرت داد تا جایی که در قدرت من بود، به مملکت و ملتم خدمت کنم. از خداوند می‌خواهم که قدرت ادامه آنچه تاکنون انجام داده‌ام به من اعطا فرماید. شرف و افتخار ملت و کشورم، تنها هدف زندگی من است. من تنها یک امید دارم و آن، حفظ استقلال، حاکمیت ایران و پیشرفت مردم ایران است و برای رسیدن به این هدف، آماده‌ام تا در صورت لزوم، جان خود را فدا کنم. باشد که خداوند توانا به من فرصت دهد کشوری خوشبخت و جامعه‌ای آبادان به نسل‌های بعدی تحویل دهم و پسرم ولیعهد نیز در انجام رساندن این بار سنگین، تحت توجهات باری تعالی، موفق گردد.»

اکنون نوبت ملکه است که به افتخار تاج‌گذاری نائل آید. خرامان به سوی تخت می‌آید. در برابرت کمر خم می‌کند و تو تاج الماس‌نشان را بر سرش جا می‌دهی تا نخستین و آخرین ملکه‌ای باشد که در تاریخ این سرزمین، رسماً تاج‌گذاری کرده است.

بنا بر سنتی قدیمی، باید هم‌زمان با اذان ظهر، سوار بر کالسکه‌ای هشت‌اسبه شوید و به سوی ارگ قاجاری بروید. گروه زیادی از مردم در کنار

خیابان ایستاده‌اند و ابراز احساسات می‌کنند:

«جاوید شاه... زنده باد شهبانو!»

آن‌قدر شادمانی که احساس می‌کنی کالسکه سلطنتی در میان ابرها حرکت می‌کند.

تصاویر مراسم تاج‌گذاری، به‌سرعت، در سراسر جهان پخش می‌شود و چهره تازه‌ای از تو در ذهن‌ها نقش می‌بندد. حالا تو پادشاهی هستی متعلق به قرن بیستم که می‌خواهد کشوری امروزی و پیشرفته بسازد و مانند سلاطین کهن رفتار می‌کند. این، شاید بزرگ‌ترین تناقض شخصیتی توست که به‌شدت به چشم می‌آید.

دوباره شده‌ای گوشت قربانی و آمریکایی‌ها، مصری‌ها و فرانسوی‌ها، هر کدام تو را به طرفی می‌کشند و هر یک نظری می‌دهند.

«تشخیص من این است که مشکل اعلاحضرت به سرطانشان مربوط است، نه به عوارض بعد از عمل.»

«به نظر ما، محل جراحی اعلاحضرت دچار عفونت شده و هرچه زودتر باید شکم ایشان باز شود.»

«تشخیص ما این است که بیمار به عارضه‌ای جدید مبتلا شده و مشکل با یک دوره دارودرمانی برطرف می‌گردد.»

خواهر همزاد تو، سرِخود دکتری را از آمریکا آورده تا جریان معالجه تو را در اختیار بگیرد. شهبانو جز فرانسوی‌ها به هیچ پزشک دیگری اعتماد ندارد. مصری‌ها نیز هیچ‌کدام از آن‌ها را قابل نمی‌دانند. با این وضعیت، هیچ بعید نیست که بعد از مردن عزراییل و نکیر و منکر نیز بر سر تو چک و چانه بزنند!

زمان به‌سرعت می‌گذرد و تو همچنان بلاتکلیفی. در این میان، فقط این مرض بی‌درمان توست که کار خودش را به‌خوبی انجام می‌دهد و لحظه‌ای رهایت نمی‌کند. آن‌قدر لاغر و ضعیف شده‌ای که دیگر در خیال هم نمی‌گنجی. شب و روز در تب می‌سوزی و بدنت چنان ضعیف شده که از گلبول‌های سفید

اندکی که برایت باقی مانده، کاری برنمی‌آید؛ نمی‌توانند با عفونت و عوامل بیماری‌زا مبارزه کنند. درست مثل خود تو، که هیچ‌وقت اهل مبارزه نبودی و هیچ‌گاه اصل مرض را باور نداشتی. با کتمان و پرده‌پوشی روزگار می‌گذراندی و فکر می‌کردی اگر مرض را نادیده بگیری، دیگر وجود نخواهد داشت. مثل زندانی‌هایی که در سلول‌های تاریک به چشم نمی‌آمدند؛ حاشیه‌نشین‌هایی که در اطراف پایتخت، در آلونک‌های ساخته‌شده با حلبیِ روغن‌نباتی قو، خواب برنده شدن بلیت بخت‌آزمایی خود را می‌دیدند، روستایی‌هایی که با انواع بیماری‌ها و مشکلات دست و پنجه نرم می‌کردند؛ حتی در نزدیکی تخت‌جمشید؛ همان‌جا که جشن‌های دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی را برگزار کردی.

برای آخرین بار به خودت در آینه نگاه می‌کنی و از چادر اختصاصی بیرون می‌آیی. مهمانان در سراپردهٔ بزرگ منتظر تو نشسته‌اند و همه‌چیز آماده برگزاری باشکوه‌ترین جشن تاریخ کشور است. اراده کرده‌ای یک بار دیگر تاریخ در تخت‌جمشید تکرار شود. نمی‌دانی که اگر بار اول، تاریخ به شکل تراژیک اتفاق افتاده، چه بسا این بار کمدی ـ تراژیک از آب دربیاید.

در درگاه چادر می‌ایستی و به آسمان صاف و آبی نگاهی می‌اندازی و آرزو می‌کنی که همه چیز به خوبی و خوشی و خرّمی به پایان برسد؛ آبرو و اعتبار چندهزارساله نظام شاهنشاهی ایران در میان است. مراسم معمولی که نیست؛ ضیافتی است افسانه‌ای در شبی پاییزی، در کنار ویرانه‌های پایتخت تمدن هخامنشی.

همراه با شهبانو وارد سراپرده می‌شوی و همه به افتخار شما از جا برمی‌خیزند. لبخندزنان با مهمانان خوش و بش می‌کنید و می‌روید سر جای خودتان می‌نشینید. خدمتکارهای زیباروی فرانسوی با لباس‌هایی مُنقّش به تاج همایونی، در سراپرده می‌خرامند. شیوخ عرب که گویی از پستوهای تاریخ بیرون خزیده‌اند، در کنار چند پادشاه و چندین رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر از کشورهای مختلف نشسته‌اند. هر کدام از شاهان، عددی را در پس یا پیشِ نام

خود یدک می‌کشند. تنها تو هستی که بی‌عددی.

پادشاه اتیوپی آن طرف میز نشسته. برایش سری تکان می‌دهی و نگاهت جلب می‌شود به لباس‌هایش. هرچه نشان و درجه داشته به خودش آویزان کرده. اصلاً قیافه‌اش به دیکتاتورها شبیه نیست؛ با این قد کوتاه و سر بزرگ و این خرت و پرت‌ها، بیشتر به یک جنگجوی مرده شباهت دارد. مرده‌شور این مطبوعات غربی را ببرند که از کوه، کاه می‌سازند و از کاه، کوه! مثلاً همین پادشاه یونان، که به‌تازگی به دست چند سرهنگ از قدرت خلع شده و حالا یتیمانه در مجلس می‌پلکد... چه انگ‌ها و عنوان‌ها که این مرد بیچاره دریافت نکرده: دیکتاتور، مستبد، خودکامه، زنباره و بسیاری القاب دیگر که فیل هم نمی‌تواند آن‌ها را بکشد. خدا می‌داند که بعد از این جشن‌های باشکوه، چه برچسب‌هایی به تو بچسبانند! برای افراد کوربین چه اهمیتی دارد که این بزرگ‌ترین گردهمایی سران و مقامات بلندپایه کشورهای جهان است که تاکنون در ایران برگزار شده است؟ با حضور شصت و دو تن از سران و مقامات جهان.

مهمان‌ها را از نظر می‌گذرانی و غرق در غروری غمناک، با متانت و ادبی که ذاتیِ توست، از خدمتکار سفیدبرفی که برایت شامپاین می‌ریزد تشکر می‌کنی. هنوز لبی تَر نکرده‌ای که با یادآوری موضوعی پیش‌پاافتاده، انگار دلت مثل دعوت‌نامهٔ این جشن باشکوه، مچاله می‌شود: «اگر آن عوضی‌ها دعوت ما را رد نکرده بودند و در این جشن حضور پیدا می‌کردند، چه می‌شد!»

همراه با شهبانو، سر میز مهمانان می‌روی و با تک‌تک آن‌ها، خوش‌وبش می‌کنی. جای رؤسای جمهور و سران کشورهای بزرگ جهان در این سراپرده خالی است. هر کاری می‌کنی نمی‌توانی عصبانیت خود را از نیامدن آن‌ها فراموش کنی. هر کدام از آن احمق‌ها به دلایلی از حضور در این جشن خودداری کرده‌اند؛ حتی رئیس‌جمهور کشور آرزوها. چرا؟ «چون آقا می‌خواستند بالاتر از همه، سرِ میز مقامات کشورهای مستعمرهٔ فرانسه بنشینند؛ بهانه از این مضحک‌تر؟!»

برمی‌گردی سر جای خودت و دلگیری‌ات را با جرعه‌ای شامپاین فرومی‌دهی و برای اینکه دلت خنک شود، با خودت می‌گویی: «می‌خواهم صد سالِ سیاه، قدم به کشور من نگذارید... می‌دانم با شماها چه کار کنم. روزی را می‌بینم که برای ملاقات با ما، پشت دفتر کارمان صف کشیده‌اید و من محل سگ به شما نمی‌گذارم... با چشم خودم می‌بینم که دارید ماتحت ما را لیس می‌زنید... الدنگ‌های پفیوز!»

ساز و آواز و رقص ایرانی، از آن فضا بیرونت می‌آورد. هیچ وقت نشده که با شنیدن این نوع موسیقی، دلتنگ و غمگین نشوی، اما حالا احساس می‌کنی که موسیقی ملی مملکت، چندان هم که می‌گویند غم‌آور نیست. هرچه باشد، با شنیدن این موسیقی، حال خوشی به تو دست داده و خستگی این چند سال از تنت بیرون رفته است.

برای برگزاری جشن‌های دوهزار و پانصدساله چه زحمت‌ها که کشیده نشد و چه هزینه‌ها که به مصرف نرسید! از مدت‌ها پیش، هواپیماهای باری نیروی هوایی شروع کردند به حمل ملزومات جشن؛ از کشورهای مختلف. سفیر کشور شاهنشاهی در فرانسه، کارگزار خواب‌ها و رؤیاهای شاهانه، از همه بیشتر زحمت کشید و تمام توان خود را برای تدارک این جشن عظیم به کار انداخت.

شصت و دو چادر عظیم و مجلل به وسیله طراح و خیاطی از سرزمین آرزوها دوخته شد و دهکده‌ای مخملین کنار ویرانه‌های تخت‌جمشید رویید؛ چادرهایی ضدآتش و مقاوم در برابر توفان‌هایی با سرعت یکصد کیلومتر؛ مجهز به تهویهٔ مطبوع. خیمه‌گاهی بزرگ با دیوارهای پوشیده از مخمل سرخ، چلچراغ‌های طلا، میزهایی از سنگ مرمر نفیس و وسایل تزیینی منحصربه‌فرد. مهمان‌خانه و یک دفتر کار مجهز؛ با مبل‌هایی پوشیده از ورقه‌های نازک طلا. اتاق خواب با آسمانه‌ای حریر، کاغذ دیواری و حمامی به رنگ صورتی.

از ماه‌ها پیش، نیروهای امنیتی با استفاده از پیشرفته‌ترین امکانات، منطقه را زیر تور حفاظتی قرار دادند. باندی عظیم، برای فرود هواپیماهای پهن‌پیکر، به وسیله مردانی از کشور آرزوها ساخته شد. آهوها و بسیاری از حیوانات وحشی

دیگر، مجبور به ترک منطقه شدند و مردم روستاهای اطراف، از دیدن آن همه هواپیما و هلی‌کوپتر و ماشین‌های جورواجور، به وحشت افتادند. چوپان‌ها و گوسفندها دیگر اجازه عبور از جاده‌های مالرو این منطقه را نداشتند. هزار و هفتصد و بیست و چهار سرباز بلندبالا و برومند، در پادگانی تحت آموزش قرار گرفتند تا در هیئت سربازان ایران باستان رژه بروند. آن‌ها باید مو و ریش خود را بلند نگاه می‌داشتند تا به شکل و شمایل سربازان ایران کهن دربیایند. با این حال، مقدار زیادی کلاه‌گیس و ریش مصنوعی نیز از خارج وارد شد.

چندین آهو از شکارگاه سلطنتی شکار شدند تا فهرست غذاهای ضیافت شام شاهانه، با مُرّکب سیاه بر آن‌ها نوشته شود؛ دعوت‌نامه‌ای نفیس برای مدعوین که ارزش کلکسیونی دارد و شاید تنها کالای وطنی باشد که در این جشن مورد استفاده قرار گرفته است. نوعی کِرِم صورت نیز در سرزمین آرزوها تولید شده به نام فرح، تا از این پس زنان ایرانی و خارجی هنگام آرایش، به یاد شهبانو بیفتند و چهره او را در آینه ببینند.

حوله‌ها و ملافه‌ها و رومیزی‌های جشن از سرزمین آرزوها تهیه شده. خیاطان چیره‌دست لباسی برای کارکنان دربار دوخته‌اند که در نیم‌تنهٔ آن، بیش از یک کیلومتر و نیم نخ طلا، به کار رفته. دوختن هر نیم‌تنه نیز، بیش از پانصد ساعت زمان برده.

غذاهای ضیافت شاهانه را مجرّب‌ترین آشپزها از سرزمین آرزوها پخته‌اند. بیش از دویست سرآشپز و آشپز و گارسون، جزئیات پذیرایی از مهمانان را بارها در این بیابان بی‌آب و علف تمرین کرده‌اند تا در جریان ضیافت فضاحتی به بار نیاید. تنها غذای ایرانی جشن، خاویار است که خارجی‌ها بیشتر از ایرانی‌ها به خوردن آن علاقه دارند.

شهبانو سر خود را جلو می‌آورد و به‌آرامی از تو می‌خواهد که بیشتر به مهمان‌ها توجه کنی. راست می‌گوید. زیادی در خودت فرورفته‌ای. از نزاکت و نکته‌بینی‌های شهبانو خوشت می‌آید. این زن اگر از کارهای بچه‌گانه‌ای که گه‌گاه از او سر می‌زند دست بردارد، هیچ عیب و ایرادی ندارد. افسوس

که بیش از اندازه تحت تأثیر اطرافیان خود است. به خاطر همین حسادت‌ها و دخالت‌های بیجای اوست که این اواخر رابطه شما شکراب شده. ای کاش همیشه، مثل امشب وقار خودش را حفظ می‌کرد... چه لباس زیبایی هم پوشیده! از تمام زن‌های میان سراپرده سرتر است. این لباس ساتنِ گلدوزی‌شدهٔ آبی‌رنگ چقدر به او می‌آید! با این حاشیهٔ سنتی‌دوزی‌شده و این حمایل، واقعاً ملکه بودن برازندهٔ اوست. اصلاً انگار برای ایفای همین نقش به دنیا آمده؛ اما حیف که...

بی‌هوا، چشمت می‌افتد به چند نفر از دوستان و اطرافیان شهبانو و خُلقت تنگ می‌شود. «چرا این بچه‌مُزلّف‌ها را به اینجا دعوت کرده؟»

پادشاه سابق یونان با شهبانو گرم گرفته. از این شاه مخلوع و نفله اصلاً خوشت نمی‌آید. محضِ خاطر شهبانو به جشن دعوت شده. کار دیگری توی این دنیا ندارد؛ جز اینکه دور و بر شهبانو بپلکد و خودش را به او بمالد. مثل اینکه یادش رفته چه حال و روزی داشت وقتی از کشورش بیرونش انداختند. به خواستهٔ شهبانو، ترتیبی دادی تا این مردک از کنار بعضی معاملات سودی ببرد. اما بارها با رفتارش نشان داده که حدِ خودش را نمی‌داند؛ مثل امشب.

«مرتیکهٔ الاغ اگر عرضه‌ای داشت که از مملکت خودش فراری نمی‌شد!»

اخم می‌کنی و سرت را برمی‌گردانی. نه فقط از این جُعلّق یونانی، که از هیچ‌کدام از این بچه‌مزلّف‌های اُبنه‌ای که دور و بر شهبانو می‌پلکند، خوشت نمی‌آید.

«این بچه‌سوسول‌هایِ مکُش‌مرگ‌ِ من، با این جِلف‌بازی‌ها، آبروی سلطنت را می‌برند.... وقتی به تهران برگشتیم، باید به شهبانو اخطار بدهم که هرچه زودتر این آشغال‌ها را از خودش دور کند... همه‌شان سر و ته یک کرباس‌اند. مثلاً درس‌خوانده‌اند و ادعایشان ماتحت خر را پاره می‌کند، اما هیچ چیز بارشان نیست. فقط بلدند مخالف‌خوانی کنند و ایراد بگیرند. حتی آفتابهٔ توالت مسجد شاه را هم نمی‌شود دست این‌ها سپرد. گندش را بالا می‌آورند. فقط ادا و ادعا...»

شهبانو رفته تا به میز شام سری بزند. دوباره لبی تر می‌کنی و با چند نفر از

مهمان‌ها چند کلمه‌ای حرف می‌زنی؛ حرف‌های خشک و تکراری. این اخلاق سگیِ توست که با کسی نمی‌توانی بجوشی و صمیمی شوی، شوخی کنی و بخندی. حتی در خودمانی‌ترین مجلس‌ها، جدیّت خودت را حفظ می‌کنی. فقط بلدی خودت را به رخ بکشی. اجازه نمی‌دهی دیگران با تو راحت باشند؛ بی‌خیالِ خوب و بد و باید و نبایدها. نه می‌توانی و نه می‌خواهی از قالب پادشاهی بیرون بیایی. مثل یک لاک‌پشت، بیرون از لاک خودت، احساس ناامنی می‌کنی. نگاه کن! همه می‌گویند و می‌خندند، اما تو مثل برجِ زهرمار اینجا نشسته‌ای و زل زده‌ای به همه‌جا و هیچ‌جا. البته هم‌صحبت خوبی هم در کنارت نداری. بیشتر از همه با غلامِ خانه‌زاد راحتی که او هم...

«راستی کجاست، پیدایش نیست؟ حتماً سرش گرمِ کار است.»

نگاهت را می‌چرخانی و چند صندلی آن طرف‌تر، غلام خانه‌زاد را می‌بینی که غرق وّراجی با همسر یکی از مهمان‌هاست.

«از این بهتر کسی نبود که وقتت را با او تلف کنی؟»

می‌دانی که غلام خانه‌زاد بی‌دلیل کاری انجام نمی‌دهد. سلیقه‌اش هم حرف ندارد و با زبانش مار را از سوراخ بیرون می‌کشد. هر کاری را که به او واگذار کنی، با تمام وجود به سرانجام می‌رساند. برای پرپایی این جشن‌ها از همه بیشتر زحمت کشیده. باید از او تقدیر ویژه کنی. از هر نظر، وزیر دربار قابلی است. از این گذشته، جوری می‌تواند تو را بخنداند که اشک به چشم‌هایت بیاید. اسم «غلام خانه‌زاد» را تو روی او نگذاشته‌ای، خودش انتخاب کرده. با همین اسم، پای نامه‌هایش را امضا می‌کند. شاید پیشدستی کرده تا اسم بدی نصیبش نشود. چون تو عادت داری اسم‌های عجیب و غریب روی افراد بگذاری. انگار آدم‌ها با اسامی حقیقی‌شان پیش تو بی‌معنی‌اند. اسم اطرافیان روی زبانت نمی‌چرخد. البته در حضور خود افراد، از این القاب من‌درآوردی استفاده نمی‌کنی، اما پشت سرشان، هر اسمی بخواهی روی آن‌ها می‌گذاری؛ انواع صفات و القابِ فحش‌مانند و ریشخندآمیز، مثل «آب‌زیرِکاه»، «موش‌مُرده»، «سیاه‌سوخته»، «غولِ بی‌شاخ‌ودم»، «گشادخان»، «پدرسوخته»، «گُه» ...

اسمی که بیشتر از همه روی زبانت می‌چرخد، «مرتیکه» است.

موقع شام خوردن است. میز شام را چیده‌اند؛ سفره‌ای شاهانه و افسانه‌ای، مثل یک پردهٔ نقاشی. انواع گوشت‌های زمینی: بره، مرغ و گوساله. هوایی: غاز، اردک، تیهو و بلدرچین، طاووس. دریایی: ماهی و خاویار و خرچنگ و میگو. هر کدام به شکلی: شکم‌پُر، پرورده، بیفتک و سوخاری. انواع نوشیدنی‌ها؛ نوشابه‌های گازدار و رازدار: آبجو و شراب و شامپاین و کُنیاک و ویسکی، که از انگور بودنشان ده‌ها سال می‌گذرد، گران‌قیمت و مرغوب. همراه با دِسرها و سالادها و میوه‌های گرمسیری و سردسیری، انواع چاشنی‌ها و مزه‌ها و...

در میان کسانی که به طرف میز شام یورش می‌برند، چشمت می‌افتد به پادشاه یک کشور آسیایی که چون روحی سرگردان، در میان مهمان‌ها می‌چرخد و خدمتکاری با اسپری خوشبوکننده، همچون فرشتگان مقرّب همه‌جا همراهی‌اش می‌کند و در هر فرصت مناسب، کمی عطر به او می‌پاشد تا بوی ناخوشایندش مشام مهمان‌ها را آزرده نسازد. اگر می‌دانستید که او پیرو فرقه‌ای از بودایی‌هاست که برای آلوده نساختن آب‌ها، خودشان را در تمام عمر نمی‌شویند، هرگز به این جشن باشکوه دعوتش نمی‌کردید.

مهمان‌ها سر جای خودشان می‌نشینند. هیچ وسیله‌ای روی میز نیست که مخصوص این ضیافت فراهم نشده باشد. بشقاب‌های مطلّا، قاشق و چنگال و کاردهای طلا، پارچ‌ها و لیوان‌ها و جام‌های نفیس جلوه‌ای شکوهمند به میز غذا داده‌اند و زیر نور چلچراغ‌ها می‌درخشند؛ درست مانند چشم مهمان‌ها.

مهمان‌ها در جای خودشان نشسته‌اند. از این بالا، همه را زیر نظر داری. با تمام وجود خوشحالی. از اینکه مقامات بلندپایه شصت و دو کشور جهان، بر سر سفرهٔ تو نشسته‌اند، در پوست خودت نمی‌گنجی. همه در بشقاب‌هایی غذا می‌خورند که نشان تاجِ پهلوی، روی آن‌ها نقش بسته. غذا خوردن با این قاشق‌ها و چنگال‌ها و کاردهای طلا تجربه‌ای است تکرارناشدنی؛ خاطره‌ای ازیادنرفتنی. مهمان‌های تو امشب غذاها و خوراکی‌هایی را می‌خورند که به عمرشان نخورده‌اند و در چادرهای مجلّلی می‌خوابند که خوابش را هم ندیده‌اند.

غذاها را به ترتیب سِرو می‌کنند: تخم بلدرچین با خاویار، خمیر ماهی با سُس مخصوص، برهٔ کباب‌شده و وُدکا، طاووسِ پُرشده از جگر غاز و مزّین به دُم طاووس، سالاد مخصوص میوه با انجیر و تمشک، بستنی، شامپاین و...

همین‌طور که تکه‌ای از گوشت طاووس را با تأنی می‌جوی، زیرچشمی به مهمان‌ها نگاه می‌کنی و خود، خودت را می‌خوری. رفتار چند نفر از آن‌ها واقعاً شرم‌آور است. به جای خوردن، می‌لُمبانند. به برّه‌های شکم‌پُرِ روی میز می‌مانند؛ بدون سر و مغز، با شکمی پر از مواد غذایی. ببین چه‌جور حریصانه به خاویارهای کُپه‌شده حمله آورده‌اند! حکماً باید از هر غذای تازه‌ای که سر میز می‌آورند، تکه‌ای بردارند. انگار می‌خواهند خودشان را خفه کنند. صدای آروغ چند نفرشان را به‌وضوح می‌شنوی.

کیک سی و سه کیلویی را می‌آورند؛ به مناسبت سی و سه سالگی شهبانو، و همه کف می‌زنند؛ اما ناگهان طبقات بالایی کیک، وا می‌رود و مثل رؤیایی شیرین فرومی‌ریزد. چیزی نمانده که شیرینی‌پز فرانسوی به گریه بیفتد. هرطور شده کیک را تقسیم می‌کنند و مهمان‌ها، با ولع فراوان، شروع می‌کنند به خوردن. از تماشای آن‌ها حالت به هم می‌خورد. به غلام خانه‌زاد نگاه می‌کنی و لبخندی تلخ بر لبت نقش می‌بندد. رفتار این عوضی‌ها باعث شرمساری است. خونت به جوش آمده و دلت گرفته از این همه حرص و ولع؛ آن هم برای خوردن مقداری غذا. مگر چقدر غذا در معده آدمیزاد جا می‌شود؟ معده که نیست، چاهِ ویل است. در عمرت چنین چیزی ندیده‌ای. از کجا معلوم؟ شاید این عقده‌ای‌ها عمداً این‌طور رفتار می‌کنند تا جشن را به افتضاح بکشانند. چیزی نمانده از شدت حسادت و پُرخوری بترکند.

«آه پدر تاجدار! فردای ضیافت، اطلاع یافتیم که تعدادی از قاشق‌ها و چنگال‌های طلا، به شکلی اسرارآمیز، ناپدید شده. باورکردنی نبود، اما واقعیت داشت. در فیلمی که با دوربین مخفی ضبط شده بود، دیدیم که چطور مهمان‌های جلالت‌مآبِ ما، قاشق‌ها و چنگال‌های طلا را در جیب و کیف

خود پنهان می‌کنند. البته، باادب‌ترها بعداً محترمانه اجازه گرفتند که یک‌دست قاشق و چنگال و کارد طلا به یادگار با خود بردارند. در عمرم چنین چیزی ندیده بودم. کارشان واقعاً شرم‌آور بود!»

در فیلم مخفی، پادشاه بلژیک و همسرش را می‌بینی که چند دانه خاویار به لبشان چسبیده؛ مانند یک جفت ماهی قزل‌آلا، هنگام بارور ساختن تخم‌هاشان. ساواک با این فیلم‌برداری مخفیانه، واقعاً شاهکار کرده! باید در اولین فرصت از آن‌ها تقدیر کنی. البته، پیشاپیش از کارگذاشته شدن دوربین‌های مخفی مطلع بودی، اما فکر نمی‌کردی که پشت پردهٔ چنین جشن باشکوهی تا این اندازه مفتضح و مضحک از آب دربیاید. یکی از فیلم‌ها، یک تن از شیوخ عرب را در وضعی فلاکت‌بار در یکی از چادرها نشان می‌دهد که به شکلی غم‌انگیز تلاش می‌کند بر یبوستِ مادرزاد خودش فائق بیاید. پادشاه حبشه نیز در فیلم‌ها دائماً در حال عوض کردن شلوار خود دیده می‌شود. شوهر ملکهٔ بریتانیای کبیر نیز همه‌جا به دنبال شکار زن‌هاست.

مراسم شام به پایان رسیده و مهمانان روی مبل‌ها وارفته‌اند، اما فضاحت‌ها تمامی ندارند. سلطان یکی از کشورهای تازه کشف‌شدهٔ افریقایی، که نام و القاب او از گردن‌بندِ عاجش هم بلندتر است، با لباس سنتی قبیله‌اش روی مبل نشسته و تمام نگاه‌ها را به خود جلب کرده. لباس این مرد افریقایی تشکیل شده از یک پوست پلنگ؛ هرچند این پوست خال‌خالی، روزی بدن صاحب خود را به‌خوبی می‌پوشانده، اما حالا بخش‌هایی از اندام جناب پادشاه خالی مانده و به همین خاطر، تمام دم و دستگاهش پیداست و فضاحتی به بار آورده آن سرش ناپیدا!

خودت را با حرف زدن با مهمان‌ها مشغول می‌کنی. چنان آشفته‌ای که یادت نمی‌آید سر میز شام، چه نطقی کرده‌ای؟ از همه بدتر، کار آن خدمتکار احمق بود که ظرف ماهی را درست آورد جلوی دماغ تو و چیزی نمانده بود که حالت به هم بخورد و بالا بیاوری. «یعنی یک نفر نباید این خدمتکارهای

PersianPDF.com

زبان‌نفهم خارجی را توجیه می‌کرد که من به ماهی حساسیت دارم؟»

به محوطهٔ تخت جمشید می‌روید تا در مراسم آتش‌بازی و رقص نور و طنین صدا شرکت کنید. کوه‌ها و بیابان‌های اطراف در سکوتی شاهانه فرورفته‌اند. این فضای خیال‌انگیز به شکلی عجیب با ویرانه‌های تخت جمشید همخوانی دارد. گویی این خیمه و خرگاه یکی از پادشاهان هخامنشی است که در دشت پراکنده شده است. سراپردهٔ تو، درست در مرکز چادرها قرار دارد و چادرهای دیگر، گویی از آنِ نمایندگان ملل تابعه‌اند.

ناگهان ده‌ها پرژکتور بر ویرانه‌ها نور می‌افشانند و سنگ‌نگاره‌های هخامنشی جان می‌گیرند. داریوش هخامنشی بر تخت باشکوه خود نشسته و گل نیلوفری در دست دارد. سربازان گارد جاویدان، مسلح به نیزه و خنجر، به احترام تو در جای خود میخکوب شده‌اند. نمایندگان ملل تابعه از پله‌ها بالا می‌آیند تا پیشکشیِ خود را به پادشاه تقدیم کنند. شیرها و گاوها و جانوران افسانه‌ای به احترام تو و داریوش، در جای خود سنگ شده‌اند. پادشاهِ نیمی از جهانِ مسکون، همچنان باوقار بر تخت خود نشسته و لبخندی رازآمیز بر لب دارد. صدایی در گوش‌هایت می‌پیچد: «به راستی، چیست راز این آرامش اهورایی؟»

برای این پرسش جوابی نداری.

ـ چرا در میان این‌همه نگارهٔ انسانی، تصویر هیچ زنی به چشم نمی‌آید؟

رئیس‌جمهور شوروی می‌پرسد و تو زیرکانه جواب می‌دهی: چون در آن صورت، به چنین تمدنی نمی‌رسیدند!

رئیس‌جمهور می‌خندد و شهبانو با لبخندی دیپلماتیک همراهی‌اش می‌کند. ناگهان آسمان با فشفشه‌های رنگی نورافشان می‌شود. سرشار از احساس شادی و شوکت، با صورتی مهتابی و سرد، مانند سنگ‌نگاره‌ای نیمه‌کاره، ایستاده‌ای و به آسمانی نگاه می‌کنی که به تمامی از آن توست؛ ستاره‌هایی که فقط به تو چشمک می‌زنند، ماهتابی که تنها به خاطر تو هر شب رنج تابیدن را بر خود هموار می‌سازد.

مراسم آتش‌بازی به پایان می‌رسد و مهمانان به طرف چادرهای خود می‌روند تا به حال تو غبطه بخورند، حسادت بورزند، تحسینت کنند و یا احمقت بخوانند. شادُروان سلطنتی، که با نگارهٔ تاج شاهنشاهی از چادرهای دیگر متمایز شده، تو و شهبانو را به خود فرامی‌خواند. در این خیالی که امشب را در این چادر مجلل، فارغ از تمام کدورت‌ها و دل‌چرکینی‌ها، تبدیل کنی به خاطره‌ای فراموش‌ناشدنی و یگانه. کسی چه می‌داند؟ شاید این اتفاق شگرف، در این کشور دیگر برای هیچ پادشاهی تکرار نشود.

شهبانو سرسنگین است؛ نمی‌دانی چرا؟ تا آنجا که می‌دانی در مراسم امشب، اشتباهی از تو سر نزده. شاید هم از خراب شدن کیک جشن تولدش ناراحت است؟ اصلاً از همان اول با برگزاری چنین جشنی مخالف بود. می‌گفت: «ما که دو هزار و خرده‌ای سال صبر کرده‌ایم، چند سال دیگر صبر کنیم تا بتوانیم جشنی کاملاً ایرانی برگزار کنیم.»

با پیشنهادش مخالفت کردی و تصمیم گرفتی هرطور شده این جشن را برگزار کنی؛ بدون حضور مردم. بسیار باشکوه و پُرطمطراق و با مخارج هنگفت، تا به جهانیان نشان بدهی که نظام پادشاهی در ایران چه تمدن شکوهمندی آفریده است.

جشن‌های دو هزار و پانصد ساله نه‌تنها در شیراز که در سراسر کشور برگزار می‌شود. به مناسبت برپایی این جشن فرخنده، طرح‌های عمرانی زیادی به اجرا درآمده: احداث دوهزار و پانصد مدرسه، ایجاد شبکه برق روستایی، آسفالته شدن جاده‌ها، ساخت ورزشگاه یکصد هزار نفری و میدان و بُرجی نمادین به نام شهیاد در تهران. طرح‌هایی بلندپروازانه؛ با هیاهوی بسیار و بریز و بپاش‌های فراوان.

«کاش شهبانو امشب جلو زبان خودش را بگیرد و بگذارد خاطرهٔ خوابیدن در این خیمه و خرگاه باشکوه، تا ابد در بیخ دندان ما باقی بماند.»

همه در جایگاه مخصوص نشسته‌اید؛ زیر آفتاب گرم مهرماه، در پناه

چترهای مجلل، که ناگهان تاریخ در برابر چشم شما تکرار می‌شود.

صدای سازهای جنگی در دشت می‌پیچد و سربازان دوران‌های مختلف، سواره و پیاده، با نظم و ترتیب بسیار از دالان زمان بیرون می‌آیند و از مقابل جایگاه می‌گذرند. سربازان ماد و پارس با لباس ارغوانی و آبی آسمانی و ریش‌های مجعّد و بلند؛ پارت‌ها با گیسوان تابدار و نیم‌تاجی بر سر؛ ساسانیان با تاج‌های مجلل؛ صفویان با لباس قرمز و ریش‌های نوک‌تیز؛ قاجارها با سبیل‌های چخماقی و... سپرها و نیزه‌ها، پرچم‌های سه‌گوش و قدّاره‌ها و خنجرهای خوش‌نقش‌ونگار؛ سربازان گارد جاویدان هخامنشی، سلحشوران پارتی و سواره‌نظام ساسانی، گروه موسیقی با لباس و سازهای قدیمی، دژهای چوبی و قلعه‌کوب‌ها، کشتی‌های جنگی، تخت‌های روان، ارّابه‌ها، جمّازه‌ها، زنبورک‌ها و زنبورکچی‌ها، توپ‌ها و توپچی‌ها، جنگجویان سواحل خلیج فارس و خزر، تانک‌های چیفتنِ انگلیسی و هواپیماهای اف ۵ آمریکایی، و زنانی که تازگی به استخدام نیروهای مسلح شاهنشاهی درآمده‌اند.

در تمام این لحظات پرجلال و جبروت، تو، شاهنشاه محمدرضا پهلوی آریامهر، در کنار شهبانو، در اوج غرور و وقار، ایستاده‌ای که ناگاه پادشاه حبشه را می‌بینی که در جایگاه مخصوص، خودش را خیس کرده؛ مثل پسربچه‌ای شاشو؛ با یک عالمه نشان و مدال در حال تماشای رژه، ناغافل مثانه‌اش به کار افتاده و جایگاه را به گند کشیده است؛ چه افتضاح بزرگی!

«آه پدر تاجدار! آن روز آرزو کردم هرگز به حال و روزی نیفتم که اختیار مثانه خودم را هم نداشته باشم... بازی روزگار را می‌بینی؟ کارم به جایی رسیده که اختیار مثانه من به دست یک پرستار افتاده!»

تاج گل بزرگی را نثار آرامگاه کورش کبیر می‌کنی و به افتخار این لحظه تاریخی، صد و یک تیر توپ شلیک می‌شود. پُرغرور و گردن‌فراز در برابر آرامگاه کورش ایستاده‌ای که سواری از ارتش هخامنشی، از دورها می‌رسد، از

اسب پایین می‌پرد، در برابرت زانو می‌زند و طوماری پوستی را به سویت دراز می‌کند. تخت‌جمشید سراسر غرق در سکوتی اهورایی است.

طومار را باز می‌کنی؛ متن نطق توست خطاب به بنیان‌گزار پادشاهی هخامنشی. با صدایی بلند و آهنگین می‌خوانی‌اش:

«کورش، شاه بزرگ، شاهِ شاهان، شاه هخامنشی، شاه ایران‌زمین! از جانب من، شاهنشاه ایران، و از جانب ملت من بر تو درود باد! کورش، ما در برابر آرامگاه ابدی تو گرد آمده‌ایم تا بگوییم: آسوده بخواب، زیرا که ما بیداریم و برای نگهبانی از میراث پرافتخار تو، همواره بیدار خواهیم ماند...»

تندبادی ناگهانی، تنوره‌کشان از دور می‌آید و گرد و خاکی به هوا بلند می‌کند و به همان سرعت ناپدید می‌شود. گویی روح پادشاه هخامنشی است که خسته از نگرانی و بی‌خوابی، به ندای تاریخی تو پاسخ مثبت داده و در آرامگاه خود به خواب ابدی فرورفته است. هیچ‌گاه در طول دوران زمامداری خود، چنین احساس غرور و ارجمندی نکرده‌ای. فکر می‌کنی به راستی دنبالهٔ قهری و طبیعی دودمان‌های پادشاهی ایران‌زمینی و این جشن خجسته، با تمام هزینه‌هایش، از این پس گواهی خواهد بود بر حقانیت و مشروعیت تاریخی تو و هیچ‌کس نخواهد توانست به انکار آن برخیزد.

برای اینکه خاطره این جشن میمون و مبارک برای همیشه در یادها زنده بماند، به هر کدام از مهمان‌ها، هدایایی نفیس اهدا می‌کنی؛ قاب مزیّن به الماس و برلیان، سینی طلا، منقّش به تمثال تو، شهبانو و ولیعهد. ساعت طلای الماس‌نشانِ ساخت سوئیس، نمونه‌ای از جام طلای کشف‌شده در شوش، مربوط به هزارهٔ دوم پیش از میلاد. هدایایی که چشم و دل همگان را به تسخیر خود درمی‌آورد.

در حالی این یادمان‌های نفیس را هدیه می‌دهی که در همین نزدیکی، نمایندگان ملل تابعهٔ پادشاهی هخامنشی، نفیس‌ترین و گران‌بهاترین داشته‌های خود را به داریوش پیشکش می‌کنند. هر هدیه، زیباتر از هدیه دیگر. عیلامی‌ها با یک شیر ماده و دو توله‌اش... می‌بینی توله‌ها چطور سر برگردانده و با نگرانی

به مادرشان نگاه می‌کنند؟... هندیان، خاکهٔ طلا، ارمنی‌ها اسب و کوزه‌ای بسیار زیبا، ایونی‌ها، بازوبند طلای غزال‌نشان و مصریان... آه ای مصر! سرزمین درد و درماندگی و دریوزگی... چه کسی فکر می‌کرد که دو هزار و پانصد و خرده‌ای سال بعد، آخرین پادشاه ایران‌زمین در کنار رود نیل...

(قبل از ترک تخت‌جمشید، دستور دادی سربازان هرچه زودتر ریش‌های بلندشان را بتراشند. چقدر از کسانی که ریش داشتند بدت می‌آمد! شاید به خاطر تربیت نظامی‌ات بود که مو و ریش بلند را نمی‌توانستی تحمل کنی. چنین چیزی، بخصوص در رده‌های ارتش، هرگز برایت قابل تحمل نبود؛ از سوی هیچ‌کس، حتی برادرت.

یک بار، هنگام سرکشی از یک پادگان، برادرت را دیدی؛ با موهای بلند، و به غلام خانه‌زاد گفتی: «یک نفر به این آقا بگوید که موهایش را کوتاه کند!» اما برادرت، نه گذاشت و نه برداشت و جواب داد: «اگر با کوتاه شدن موهای من اوضاع ارتش روبه‌راه می‌شود، حتماً این کار را انجام می‌دهم.»

از گستاخی‌اش گزیده شدی، اما به روی خودت نیاوردی. شب بعد، سر میز شام دوباره او را دیدی؛ با همان موی بلند، و چنان با عصبانیت او را به باد فحش و ناسزا گرفتی که در مقابل همسرش و تعدادی از آشنایان، آب شد و رفت توی زمین.

«وقتی این آقا دستور ما را به تخمش هم حساب نمی‌کند، خب از دیگران چه انتظاری می‌توان داشت؟»

سابقه نداشت که این‌اندازه از دست کسی ناراحت و عصبانی شوی. مردی تا آن اندازه آرام و باحجب و حیا و این همه فحش و ناسزا؟ فقط به خاطر حساسیت عجیبی بود که به مو و ریش بلند داشتی. از این گذشته، آن دوران خجولی و گولی گذشته بود و تو دیگر آن شاه سابق نبودی. از جشن‌های دوهزار و پانصدساله به بعد، آدم دیگری شدی. آن جشن‌ها گویی نشانه‌ای بود از شروع یک دوران تازه. با شروع درگیری اعراب و اسرائیل و بالا رفتن قیمت

نفت، به دوران دیگری پا گذاشتی. حالا دیگر محدوده کشور برایت کوچک بود و می‌خواستی در خاورمیانه و حتی جهان، به بازی گرفته شوی... خداحافظ روزهای خوب سادگی! خدانگهدار پادشاه کمرو و خجالتی!

چه دنیای مسخره‌ای! کسانی که دعوت‌نامهٔ زیبا و نفیس تو را به هیچ گرفته بودند و حاضر نشده بودند به ایران پا بگذارند، حالا برای ملاقات با تو سر و دست می‌شکستند. واقعاً حضور یا حضور نیافتن آن‌ها در جشن‌های دوهزار و پانصدساله، چه اهمیتی داشت؟ مگر قرار بود آن‌ها چه تاج گلی به سرت بزنند که تا به حال نزده بودند؟)

«آه پدر تاجدار! همین‌ها نامردها بودند که باعث شدند من از تخت سلطنت سرنگون شوم و بیفتم روی تخت بیمارستان.»

کدام‌یک از آن مهمانان عالی‌قدر، تا به حال احوالی از تو پرسیده‌اند؟ آن همه ریخت و پاش و بذل و بخشش، تبدیل شده به باری از حسرت و اندوه که تا ابد چون کوه بر شانه‌هایت سنگینی می کند. همه‌چیز تو بر باد رفته، ولی ساعت‌های الماس‌نشانِ سوئیسی همچنان کار می کنند و حتی یک ثانیه از ساعت رسمی عقب نمی‌مانند. قاشق‌ها و چنگال‌ها و کاردهای طلای تو هر گز از بین نمی‌روند و چه‌بسا کسانی هنوز از آن‌ها استفاده می کنند. سینی‌های طلای مُنقّش به تصویر تو و شهبانو و ولیعهد، حالا اشیای عتیقه به حساب می‌آیند و با مر گ تو قیمت بیشتری هم پیدا می کنند؛ اما تو حتی به اندازه گنجشک‌های کاخ نیاوران عمر نمی کنی تا شاهد بزر گ شدن بچه‌هایت باشی. مگر چه گناهی از تو سر زده؟ هیچ، بی‌خبر از زمان اندکِ باقی‌مانده، می‌خواستی با برپایی جشن‌های دوهزار و پانصدساله به جهانیان بفهمانی که سی هزار ماه از تاریخ شاهنشاهی ایران گذشته است. چه می‌دانستی که تقویم پادشاهی ایران‌زمین، هشتاد و دو ماه و هشت روز دیگر به صفحهٔ آخر خود خواهد رسید؟

فصل هفتم

نگاهی به ساعت سوئیسی‌ات می‌اندازی و از پشت عینک سیاه، به چشم‌های غولِ بی‌شاخ‌ودم نگاه می‌کنی. دست و پایش را گم می‌کند. یک ساعت است نشسته و وِر می‌زند و حرف‌های صدتا یک غاز تحویلت می‌دهد؛ مثل همیشه توجیه، پشتِ‌هم‌اندازی و دروغ. بگذار دلش خوش باشد. فکر می‌کند با این حرف‌ها گولت زده و روی تو تأثیر گذاشته. این شگرد توست که می‌گذاری دیگران چنین فکری درباره‌ات بکنند. عادت داری آدم‌هایت را در خماری بگذاری. هیچ‌وقت همه‌چیز را به همه‌کس نمی‌گویی و حتی پاره‌ای وقت‌ها خودت را از بسیاری وقایع بی‌اطلاع نشان می‌دهی تا طرف، فکر کند که فریبت داده؛ مثل همین غول بی‌شاخ و دم.

ـ جناب رئیس ساواک، این دانشجوها واقعاً حرف حسابشان چیست؟

ـ اعلاحضرتا! این‌ها سرشان درد می‌کند برای نق زدن، ایرادگیری و پیشرفت‌های برق‌آسای کشور تحت رهبری داهیانهٔ شاهنشاه را نادیده گرفتن. اگر رؤسای دانشگاه‌ها این‌قدر شل نگیرند، کار به اینجاها نمی‌رسد. آن‌قدر لی‌لی لایِ لالای جوان‌ها می‌گذارند که اصلاً حرف حساب توی گوششان فرونمی‌رود، مگر با زور؛ چون تمام فکر و ذکرشان به دنبال خرابکاری است.

ـ یعنی پاره کردن صندلی اتوبوس‌ها یا دزدیدن سرشیرِ دست‌شویی‌های استادیوم آریامهر، کار این‌هاست؟

ـ خاطر مبارک استحضار دارند که این موجودات اصولاً روحیه خرابکاری

دارند؛ همان چیزی که درس‌خوانده‌ها به آن می‌گویند روحیه ضداجتماعی.

خنده‌ات را می‌خوری. چه حرف‌های قُلمبه‌سُلمبه‌ای هم یاد گرفته؛ حتماً از همان دانشجوهای زندانی. وگرنه این غول بی‌شاخ‌ودم در عمرش حتی یک کتاب هم نخوانده. شک داری که حتی کتاب امتحان راهنمایی و رانندگی را مطالعه کرده باشد. همین جوری به او گواهینامه داده‌اند.

ـ اما به نظر می‌رسد تازگی‌ها تمایلات مذهبی در جامعه رو به افزایش است؟

مثل شاگردی خنگ، چشم‌هایش وَرمی‌قُلمبد به طرف سقف و گردن کلفتش خم می‌شود. انصافاً خوب جواب می‌دهد. اما این افاضات مال خودش نیست؛ موبه‌مو حرف‌های معاونش را تکرار می‌کند که برعکسِ خودش باسواد است.

ـ خاطر ملوکانه از این موضوع مسبوق است که تازگی‌ها میان مخالفان، تعداد افراد نمازخوان زیاد شده، اما رسالهٔ عملیهٔ تمام آن‌ها نوشته‌های مزخرف کمونیستی است. اگر مثل اولاد آدم فقط نماز بخوانند که کسی کاری به کارشان ندارد. جوری رفتار می‌کنند که سازمان چاره‌ای ندارد جز اینکه به حکم قانون بازداشتشان کند. آخر آن‌ها کار دیگری که ندارند؛ شهریه دانشجویی را می‌گیرند و راست‌راست راه می‌روند و اعلامیه چاپ و پخش می‌کنند. اعلامیه‌هایی که توی آن‌ها یک حرف راست و درست پیدا نمی‌شود. انگار یک آدم روانی تمام اعلامیه‌ها را می‌نویسد و بقیه آن خُزعبلات را کُپی می‌کنند؛ مثل انشاهای بچگانه است. کتاب‌هایشان هم پر از حرف‌های قلمبه‌سلمبه است و کسی آن‌ها را نمی‌خواند. اگر هم بخواند، سر در نمی‌آورد که حرف حسابشان چیست؟

نگاهش می‌کنی؛ به مردمک‌های بیقرارش: دو زندانی گرفتار در کاسه چشم. همیشه همین‌طور است. اگر به او فرصت بدهی، یکریز حرف می‌زند؛ تکراری و خسته‌کننده. حیف که به این غول بی‌شاخ‌ودم نیاز داری؛ مثل لولوی سرِ خرمن. اگر او نباشد، بعضی‌ها در دستگاه امنیتی، باد می‌افتد توی آستینشان و آن وقت وضعیت خطرناک می‌شود. وگرنه هستند افرادی به‌مراتب از این مرتیکه خوش‌فکرتر و باهوش‌تر...

مثل بچه دبستانی باید همه‌چیز را برای این نرّه‌خر توضیح بدهی.

ـ مقصود ما از رشد و گسترش دانشگاه‌ها، این نبود که یک مشت خرابکار تربیت کنیم. فی‌الواقع، ما داریم مار توی آستین خودمان پرورش می‌دهیم. دانشجوها باید درس بخوانند تا به مملکت خودشان خدمت کنند. جاده بکشند، کارخانه راه بیندازند، به فکر اختراع و اکتشاف باشند و در یک کلام، مملکت را بسازند، نه اینکه بیایند و همه‌چیز را خراب کنند. تعدادشان هم که روز به روز زیادتر می‌شود. به ما گزارش رسیده که سلول‌های کمیته مشترک، پر شده از افراد خرابکار؟

ـ خاطر مبارک شاهنشاه آسوده باشد. جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. بیشتر بازداشت‌شده‌ها بعد از مختصری گوشمالی آزاد می‌شوند. سازمان امنیت کشور آن‌قدر قوی است که نیازی به این بگیروببندها ندارد و هر فتنه‌ای را در نطفه خفه می‌کند. هیچ مسئله‌ای از نظر دور نمی‌ماند و هر مورد مشکوکی در سراسر کشور، به مرکز گزارش می‌شود. فکر می‌کنم سازمان در چند ماه گذشته، در جریان کشف و فروپاشی گروه‌های خرابکار، کارایی خود را نشان داده و تحت توجهات ملوکانه، در آمادگی کامل قرار دارد.

این را دیگر راست می‌گوید. ساواک در میان تمام اقشار و گروه‌ها منابع اطلاعاتی دارد؛ البته با صرفِ هزینه زیاد. هر روز صدها گزارش از مناطق و نواحی کشور به مرکز فرستاده می‌شود؛ از حرف‌های یک بنّای عقده‌ای بر روی چوب‌بست، در شهرستانی دورافتاده، تا کشف یک اعلامیه بادآورده در حاشیه کویر نمک... راستی، یادت باشد قرارداد حفاری در کویر را پیگیری کنی. طبق گزارش‌های کارشناسی، به احتمال قوی چندین میلیون بشکه نفت زیر این نمکزارها خوابیده؛ در حاشیه نمکزارهای باتلاقی کنار جاده تهران ـ قم...

ـ از تحرکات ملاها در قم گزارش جدیدی نرسیده؟

ـ خیر، در حال حاضر تمام آن‌ها یا در زندان‌اند یا در تبعید یا ممنوع‌المنبر شده‌اند. قربان، خطر واقعی از جانب گروهک‌های تروریستی است. هرچند بیشتر آن‌ها سرکوب شده‌اند، اما شش‌دانگ حواس ما به آن‌هاست. بعضی

از ملاها، تنها در حد سخنرانی و کمک فکری و مالی از این افراد حمایت می‌کنند که عواقبش را هم می‌بینند.

خودت هم چنین نظری داری. خطر اصلی ملاها نیستند. اما این باعث نمی‌شود که از گسترش تمایلات مذهبی نگران نباشی؛ خصوصاً در ارتش.

ـ گزارش‌های رسیده حاکی است که بعضی درجه‌داران و بخصوص افسرها، تمایلات مذهبی از خود نشان می‌دهند. در پادگان نماز می‌خوانند، روزه می‌گیرند و دیگران را به این کار تشویق می‌کنند. البته، اگر تا این حد بماند، اشکالی ندارد، ولی این مسئله تا اندازه‌ای بودار است و باید پیگیری شود. آخر چگونه ممکن است افسری که دورهٔ تخصصی خود را در آمریکا گذرانده و سر و کارش تمام با موضوعات علمی و فنی است، نمازخوان از آب دربیاید و به ملاها خمس و زکات بدهد؟ این‌جور عقب‌ماندگی‌ها و اُمل‌بازی‌ها باعث شرمساری است و از چنین افرادی بعید است، مگر اینکه قبول کنیم انگیزه‌ای قوی‌تر از این‌ها در کار است. مثلاً زیر نفوذ ملاهای مخالف قرار گرفته باشند. شک نداشته باشید که دست کشورهای بیگانه در میان است. باید این موضوع جدی گرفته شود. این‌جور مسائل هرگز قابل تحمل نیست. به دوایر مربوطه در قوای نظامی دستور داده شده این افراد شدیداً تحت نظر قرار بگیرند و حتی در صورت لزوم، ترتیب اخراجشان داده شود. همچنین، آن‌ها به‌هیچ‌وجه نباید در بخش‌های حساس به کار گرفته شوند.

کلهٔ بزرگش را پشت هم تکان می‌دهد و مثل بُز اخفش نگاهت می‌کند. باید مسئله را بیشتر برایش توضیح بدهی تا شیرفهم شود.

ـ با تمام این حرف‌ها، مبارزه با افراد مذهبی راحت‌تر از مبارزه با کمونیست‌هاست. چون به‌آسانی شناسایی و شکار می‌شوند. حتی دانشجوهای مذهبی کم‌خطرتر از کمونیست‌ها هستند. کمونیست‌ها متکی‌اند به الگوها و تجربه‌های آزمایش‌شده، اما مذهبی‌ها تازه‌کارند و بی‌تجربه. برای همین است که از تجربه‌های مبارزاتی کمونیست‌ها استفاده می‌کنند. به‌هرحال، وظیفه شما روشن است و سنگین. تروریست، تروریست است و مذهبی و

غیرمذهبی ندارد.

معده‌ات بدجوری ترش کرده. وای که این دانشجوها چقدر آزارت می‌دهند! هروقت به یاد آن‌ها می‌افتی، متأثر و غمگین می‌شوی و حال بدی پیدا می‌کنی. یادت باشد قبل رفتن به سر قرار، قرص ضدنفخ و تُرشا بخوری.

«آه پدر تاجدار! گیریم آن‌ها از من بدشان می‌آمد، چرا از هر گونه پیشرفت و ترقی و موفقیت بیزار بودند و همه چیز را به تمسخر می‌گرفتند؟ آخر چطور امکان داشت یکی از افراد سپاه دانش، که با مشقت فراوان و ازخودگذشتگی، آب بهداشتی به روستای محل خدمتش رسانده بود، حمام ساخته بود و سپاهی دانشِ نمونه شناخته شده و مورد تقدیر قرار گرفته بود، از یک گروه خرابکار سر دربیاورد؟ چطور می‌شد باور کرد که چند دانشجوی رشته مهندسی، به فروشگاه زنجیره‌ای بروند و دفتر و مداد و حبوبات، و حتی این آخری‌ها کیسه برنج وَشّقه‌ای گوشت گوسفند، در پالتوی بلندشان جاسازی کنند و بدزدند تا بین بچه‌های فقیر جنوب شهر تقسیم کنند؟ یکی نبود به آن‌ها بگوید شما که دلتان برای فقرا می‌سوزد، خب خوب درس بخوانید تا به همین طبقاتِ به قول خودتان پابرهنه و مستضعف خدمت کنید؛ اما کو گوش شنوا؟ باور کنید با خواندن این گزارش‌ها، تا چند روز، افسرده و پریشان می‌شدم. آخر چگونه ممکن است فلان دانشجوی شهرستانی، پولی را که پدرِ کارگرش هر ماه برایش می‌فرستد، به سازمانش بدهد و خودش گرسنگی بکشد؟ چرا پدری که منتظر بود به‌زودی پسرش پزشک شود، باید خبرِ مرگ یا زندانی شدنِ فرزند خرابکارش را می‌شنید؟ هرچه فکر می‌کردم نمی‌فهمیدم چرا دانشجوها حاضرند به جای کار تحقیقاتی در کتابخانه‌ها و کارآموزی در کارخانه‌ها، به خانه‌های تیمی پناه ببرند و نارنجک بسازند؟ احمق‌ها از تعمیر آبگرمکن خانه مجردی یا تیمی‌شان عاجز بودند آن وقت، ادعایشان فلان جایِ خر را هم پاره می‌کرد!»

رئیس ساواک همین‌طور چانه می‌جنباند و تو به قراری فکر می‌کنی که غلام خانه‌زاد در یکی از خانه‌های امن، برایت ترتیب داده... طرف، یک دختر سوئیسی است که تازه دیشب از راه رسیده و تعریفش را زیاد شنیده‌ای. به قول غلام خانه‌زاد: پنجهٔ آفتاب! حیف که...

به یادِ حرف دیروزِ غلام خانه‌زاد می‌افتی و دوباره خُلقت تنگ می‌شود. مثل همیشه رُک و پوست‌کنده حرف می‌زد. می‌گفت: «در دانشگاه شیراز، دخترهای زیادی را دیدم که روسری به سر داشتند و نزدیک بود از تعجب شاخ دربیاورم! در زمان ریاست غلام، اگر کسی با پوشش اسلامی به دانشگاه می‌آمد، همه مسخره‌اش می‌کردند، ولی حالا وضعیت عوض شده و کسانی که بی‌حجاب‌اند، در اقلیت قرار گرفته‌اند.»

دلت می‌سوزد؛ بیشتر برای خودت تا دانشجوها. احساس می‌کنی تمام زحماتت به هدر رفته است: «تمام شرایط را برای رشد علمی‌آن‌ها فراهم کرده‌ایم؛ تحصیل و غذای رایگان، اشتغال آسان و حتی وام دانشجویی، بلیت نیم‌بهای اتوبوس واحد و هواپیما، تفریحات شبانه، اما این نمک‌نشناس‌ها باز هم ناراضی‌اند و بسیاری‌شان جذب گروه‌های خرابکار می‌شوند. یعنی تبلیغات بیگانگان این‌قدر برای این‌ها جذابیت دارد که حاضرند مملکت خودشان را به قهقرا بکشانند؟ چاره چیست؟ مگر می‌شود آن‌ها را رها کرد تا هر کار که دلشان می‌خواهد انجام بدهند؟ نه، ساواک باید با تمام قدرت با آن‌ها برخورد کند. تقصیر خودِ آن‌هاست. هیچ منطقی سرشان نمی‌شود و هیچ حرفی به گوششان فرونمی‌رود. عوضی‌ها برای حرف‌های ما، تَره هم خرد نمی‌کنند؟»

غول بی‌شاخ‌ودم، چشم‌های درشتش را باز و بسته می‌کند و چند بار پلک می‌زند. بی‌حوصلگی از نگاهش می‌ریزد. حتماً دارد به موضوع دیگری فکر می‌کند؛ به زمین‌های درندشتی که چند روز پیش معامله کرده؛ یا شاید به فکر جوش دادن معامله‌ای کلان است تا پورسانت بگیرد. البته، با سوءاستفاده از قدرت ساواک، وگرنه در زمینه تجارت هم پُخی نیست؛ همچنان که در حوزه مسئولیتش. تنها چیزی که مغز علیلش نمی‌تواند بکشد، تجزیه و تحلیل‌های

اطلاعاتی است. با تمام این‌ها، فعلاً به او احتیاج داری و باید تحملش کنی، اما مطمئنی که روزی چوب نفهمی و خریّتش را خواهد خورد.

به ساعتت نگاه می‌کنی. یک رُبعی وقت داری که بنشینی و باز هم به مزخرفات ریاست محترم ساواک گوش بدهی. چاره چیست؟ هر هفته چندین ساعت از وقت گران‌بهایت به همین مُفتی هدر می‌رود. فکرش را بکن! یکی از زیباترین و دلرباترین دختران جهان مسکون، در انتظار آمدنت چشم به در دوخته و آن‌وقت تو اینجا نشسته‌ای و صورت پَهن و چشم‌های بی‌احساس این غول بی‌شاخ‌ودم را نظاره می‌کنی... گُه بزنند به هرچه سیاست و مملکت‌داری!

جناب رئیس، گزارش تظاهرات دیروز دانشجوها را می‌گذارد روی میز. این مسئله بدجوری ذهنت را مغشوش کرده؛ حالتی که مثل یک بیماری قدیمی، هر چند وقت یک بار بروز می‌کند و اعصابت را به هم می‌ریزد... گور پدر دانشجوها! جان و جسم و روان خودت را فرسوده می‌کنی که چه؟ که یک عده دانشجوی نفهم، در محوطه دانشگاه تظاهرات کرده‌اند و شعار داده‌اند؟... راستی شعار جدیدشان چه بود؟... «مرگ بر دیکتاتور!»... بعد هم توقع دارند کسی نازک‌تر از گل به حضرات نگوید. وقتی هم که گارد دانشگاه مجبور به دخالت می‌شود و چندنفری را دستگیر می‌کند، تو می‌شوی دیکتاتورِ خون‌آشام!

«چه مملکت خوبی! یک روز در این کشور با آرامش سر به بالین نگذاشته‌ام.»

خودت را به خواندن گزارش ساواک مشغول کرده‌ای. فقط بلدند گزارش‌های آبکی بدهند. معلوم است که یک جای کار می‌لنگد. نمی‌دانی کجا، اما خوب می‌دانی که نه از دست رئیس ساواک، که از هیچ‌کس دیگر، کاری ساخته نیست. باید فکری اساسی در این‌باره بکنی. تقصیر ساواک نیست. مخالفان قبل از اینکه از بازداشتگاه سر دربیاورند، از دست رفته‌اند. آمار نشان می‌دهد که تعداد انگشت‌شماری از زندانی‌ها بعد از تحمل حبس، به سرِ کار و زندگی‌شان برمی‌گردند. بیشتر آن‌ها بعد از رفتن به زندان و گذراندنِ دوران محکومیت مقاوم‌تر می‌شوند و تازه آبرو و اعتبار بیشتری هم به دست می‌آورند و رسماً، می‌شوند خرابکار. چنین کسانی، اگر پایش بیفتد تا پای

جان مقاومت می‌کنند و دست به هر کاری می‌زنند تا از دیگران عقب نمانند. توی خانه تیمی، دختری که قرار است در آینده‌ای نزدیک پزشک شود، برای منحرف‌کردن ذهن همسایه یا صاحب‌خانه، چادر به کمرش می‌بندد و جوری سر حوض ظرف و لباس می‌شوید که انگار خوشبخت‌ترین زن روی زمین است. این دخترها، به جای اینکه مثل دیگر هم‌سن و سال‌های خودشان، آدامس بجوند، کپسول سیانور زیر زبان می‌گذارند و به محض روبه‌رو شدن با مأموران ساواک، کپسول را می‌جوند تا ظرف چند دقیقه، صورتشان جوری سیاه و کبود شود که حتی عزراییل هم از آن‌ها رو برگرداند. چرا؟ چون نمی‌خواهند زنده بمانند تا مبادا زیر شکنجه، اطلاعاتی به بازجوها بدهند. موقع بازجویی هم که حلوا خیرات نمی‌کنند. خبر داری که چه اتفاقاتی می‌افتد. کفِ پاهای ظریف دخترها، که مثل گل نازک است، با ضربات شلاق، نقش گلیم به خودش می‌گیرد. پوست پایشان مثل جوراب رنگِ پا، ورمی‌آید و کنده می‌شود. سینه‌های سرسختشان، مثل انارهای آخرِ پاییز، رنگ می‌دهد و رنگ می‌گیرد. با همین حال و روز، به جای گذراندن ترم تحصیلی، شب و روز و حتی نیمه‌شب‌ها باید برگهٔ بازجویی پر کنند. بعضی از آن‌ها چنان سرسختی از خودشان نشان می‌دهند که موقع برگشت به سلول، باید دمپایی به دستشان کنند و روی زمین بخزند. چرا؟ چون ممکن است آن‌ها اطلاعاتی داشته باشند که با افشای آن‌ها، جان بسیاری از بی‌گناهان نجات پیدا کند.

معده‌ات بدجوری می‌سوزد. از تمام این اتفاق‌ها باخبری. اگرچه در تمام عمر، دست به روی کسی بلند نکرده‌ای، اما اجازه داده‌ای که ساواک هر بلایی می‌خواهد، سر مخالفان بیاورد. یادت می‌آید که در دوران کودکی چقدر از خشونت بدت می‌آمد؟ انگار با گذشت زمان، سنگ شدی. خشونت‌ها را پیش خود این‌گونه توجیه می‌کنی که با توسعه و پیشرفت کشور، دیگر خودبه‌خود هیچ مخالفتی وجود نخواهد داشت. فکر می‌کنی برای رسیدن به پیشرفت و آبادانی، این هزینه‌ها اجتناب‌ناپذیر است. تصورت این است که با وجودِ کارگرهایی که از سود کارخانه‌ها سهم می‌برند، کشاورزهایی که روی زمین خودشان کار می‌کنند،

و با ارتش مجهز هفتصدهزار نفری، هیچ اتفاقی برایت نخواهد افتاد.

نگاهت می‌افتد به دست‌هایت و از فکر دانشجوها بیرون می‌آیی. چند لکهٔ قهوه‌ای تازگی‌ها به شکلی وقیحانه روی پوستت سبز شده‌اند. از دیدن این لکه‌ها جا می‌خوری. می‌دانی که این‌ها از علائم شوم پیری‌اند، اما تو اصلاً احساس پیری نمی‌کنی و به روی خودت نمی‌آوری که در میانه دههٔ پنجم عمر قرار داری؛ شاهدش هم گردش‌های شناعت‌بار عصرانه‌ات؛ هرچند با کمک قرص‌های محرک و داروهای مقوی. چاره چیست؟ این تنها دلخوشی توست میان این‌همه گرفتاری؛ از جمله سر و کله زدن با آدم‌های ابلهی مثل همین غول بی‌شاخ‌ودم.

نگاهی به ساعتت می‌اندازی و گزارش ساواک را پرت می‌کنی روی میز:

ـ این گزارش‌ها چیست که برای ما می‌فرستید؟ صد بار گفتیم که مردم اختیار پایین‌تنه‌شان را دارند، به ما چه که در رختخواب آن‌ها چه می‌گذرد؟

با درماندگی به گزارش روی میز نگاه می‌کند؛ جوری که انگار چیزِ مشکوکی در مدفوع خودش دیده باشد. خودت خواسته‌ای که سازمان امنیت به همه جا سرک بکشد و برای همین است که آن‌ها از شرم‌آورترین اتفاق‌ها باخبرند؛ حتی از ماجرهای اتفاق‌افتاده در اتاق خواب مقامات؛ با استفاده از مأموران نفوذی و میکروفن‌ها و دوربین‌های مخفی؛ دربارهٔ همه چیز، خاک‌توسری‌های مقامات ریز و درشت و روابط پنهانی و محرمانه‌ای که حتی زن یا شوهر سوژهٔ مورد نظر، از آن بی‌خبر است. از خواندن این‌جور گزارش‌ها اصلاً خوشت نمی‌آید. این فعالیت‌ها را برای سازمان امنیت لازم می‌دانی اما دوست نداری گزارش فتوحات درخشانشان را برای تو بفرستند. می‌دانی که سازمان امنیت بسیاری مواقع از این نقطه‌ضعف‌ها استفاده می‌برد. این‌جور گاف‌ها در زندگی خصوصی خیلی از مقامات لشکری و کشوری پیدا می‌شود؛ در حوزه زندگی نخست‌وزیر، اعضای خاندان سلطنتی و حتی دفتر مخصوص ملکه. اما همین که ساواک از جیک و پُکِ این‌ها بااطلاع است برای تو کافی است. چه فایده‌ای دارد که بدانی مثلاً خواهر همزادت در یک زمان با چند و چه مردانی ارتباط دارد؟ یا خواستگارهای

مادرت، تاج‌الملوک، چه کسانی و چه شکلی‌اند.

با به یاد آوردن مادرت آشفته‌تر می‌شوی و تُرشابه معده تا بیخ گلویت بالا می‌آید. در هفته گذشته چندین بار به او تلفن زده‌ای، اما از حرف زدن با تو خودداری می‌کند. از حرفی که به او زده‌ای ناراحت است. حد و حدود خود را نمی‌داند و توی هر کاری دخالت می‌کند. سرِ میز شام، جلو آن همه آدم، به تو می‌گوید دیگر حق نداری پشت سکان هواپیما بنشینی. مجبور شدی به‌تندی جوابش را بدهی و از او بخواهی در کاری که سررشته ندارد دخالت نکند. درست است که مادر توست و حق دارد که نگران پسرش باشد، اما...

«آه پدر تاجدار! بعدها فهمیدم که تو حق داشته‌ای از همان اول، از شب زفاف، با مادرم سر ناسازگاری داشته باشی. خودِ او تعریف می‌کرد که چطور توی حجله مجبورش کردی کمی مشروب بخورد تا ترسش بریزد... راستش را بخواهی، از همان ابتدا از من هم حساب نمی‌برد و هرطور دلش می‌خواست زندگی می‌کرد. البته اگر رگِ محبتش می‌جنبید، می‌توانست در مدت کوتاهی یک آسفالت‌کار معمولی را به یکی از سرمایه‌دارهای بزرگ کشور تبدیل کند. اما دلش چنان با من نبود. هرچند حرف دلش را به زبان نمی‌آورد، اما معلوم بود که برادرم، علیرضا، را برای پادشاهی مناسب‌تر می‌داند. اصولاً مردهای قوی‌هیکل و خشن را بیشتر می‌پسندید؛ کسانی مثل خود شما... با تمام احترامی که به او می‌گذاشتم، باز هم به شمس بیشتر علاقه نشان می‌داد. طوری که اگر او چند روز به مسافرت می‌رفت، از غصه سردرد می‌گرفت. هیچ‌وقت هم حریف او نمی‌شدم و هر کاری دلش می‌خواست انجام می‌داد و هرچه به زبانش می‌آمد می‌گفت. گاهی وقت‌ها که دلش می‌گرفت، چندتا از دور و بری‌های پیر و پاتال خودش را جمع می‌کرد، اتوبوسی می‌گرفتند و به زیارت شاه‌عبدالعظیم می‌رفتند؛ یا برای گشت‌وگذار و خرید، از بازار بزرگ سر درمی‌آوردند. مردم چنان به طرف او هجوم می‌آوردند و چنان قشقرقی به پا می‌کردند که پلیس مجبور به دخالت می‌شد. حتی یک بار سوار هواپیما

شدند و به‌طور ناشناس به عراق رفتند و پس از زیارت، به کشور برگشتند، بدون اینکه حداقل من را در جریان بگذارند. مادر عزیزم آن‌قدر به فکر دک و پُز خودش بود که نگو! به درخواست ایشان، هواپیمای باری نیروی هوایی به ارومیه می‌رفت و مقداری لجن از دریاچهٔ آنجا می‌آورد تا بریزند توی وانِ حمام کاخ و علیامخدّره توی لجن‌ها بخوابند تا شاید رماتیسم و واریسشان خوب شود. از این کارهای عجیب و غریب زیاد انجام می‌دادند. همیشه شوخی و جدی به او می‌گفتم: "همین بلاها را سر پدرم آوردی که رفت و چند تا زن دیگر گرفت!"... وای که از این حرف چقدر بدش می‌آمد!»

از جایت بلند می‌شوی و دستت را به طرف غول بی‌شاخ‌ودم دراز می‌کنی.

ـ عصر به خیر!

دستت را می‌گیرد و می‌بوسد؛ چه لب‌های سردی... انگار یک تکهٔ یخ!

به طرف حمام می‌روی و پیشخدمت مخصوص را صدا می‌زنی. این حمام در میان دفتر کار، خیلی به کارت می‌آید.

پیشخدمت مثل سایه از لای در، می‌لغزد داخل دفتر.

ـ آن لباس اسپُرت را بیاورید... قرص‌ها هم فراموش نشود!

فصل هشتم

زیر آفتاب ملایم جزیره دراز کشیده‌ای و خودت را سپرده‌ای به خاطرهٔ شورِ دریا. شکم صاف و ورزیده‌ات زیر آفتاب عریان بهاری، با نظمی ارگانیک بالا و پایین می‌رود. امواج بازیگوش دریا، هر بار تا نزدیک تو می‌آیند و به عقب برمی‌گردند؛ انگار می‌خواهند رازی، حرف مگویی را، با تو در میان بگذارند و هر بار دستی مرموز به عقب می‌راندشان. احساس عجیبی نسبت به این دریای فُسیلی داری؛ حس مالکیت و تصاحب؛ همچون حوضی در حیاط خانه‌ای؛ یا مایملکی به‌ارث‌رسیده از پدری ثروتمند.

چه حال خوشی داری! وقتی تو کارهای روزمرّه خود را تعطیل می‌کنی، انگار تمام دنیا در آرامشی پنهانی فرومی‌رود. در این لحظه، خلیج‌فارس، با تمام ماهی‌ها و جانوران دریایی و کشتی‌هایش در درون تو موج می‌زند. از تصور اینکه کسان دیگری در آن سوی آب‌ها هستند که این دریا را از آنِ خودشان می‌دانند، به خشم می‌آیی. عرب‌های ساحل جنوبی را لایق این نمی‌دانی که حتی پایشان را در آب این دریا بشویند. این مردمان پاپتی را به دریا چه کار؟ همان بهتر که در آن بیابان‌های خشک و سوزان مارمولک کباب کنند و به نیش بکشند و آروغ‌های بدوی بزنند.

آن‌قدر به این منطقه علاقه داری که گاه و بیگاه سوار هلی‌کوپتر می‌شوی و دریای خودت را از بالا تماشا می‌کنی و کیفور می‌شوی. به سراغ سه جزیره‌ای می‌روی که بر اساس توافق با انگلیسی‌ها ارتش تو به تصرف درآورده، و

مثل بچه‌ها ذوق می‌کنی. مخصوصاً جزیره ابوموسی که دورترها، در نزدیکی امیرنشین‌ها قرار دارد و با تصاحب آن، گویی صاحب تمام خلیج‌فارس شده‌ای و منابع گاز و نفت تو، کیلومترها گسترش پیدا کرده. اما تو به این چیزها قانع نیستی و نه‌تنها خلیج‌فارس که حتی اقیانوس هند را هم حیاط‌خلوت خودت می‌دانی و خیال قدرت‌نمایی در آنجا را داری: «البته، اگر این آمریکایی‌های احمق زودتر آن ناو اقیانوس‌پیما را به ما بدهند.»

روی شن‌ها صدای پایی می‌شنوی و دستت را سایبان چشم‌ها می‌کنی. غلام خانه‌زاد مؤدبانه تعظیم می‌کند و می‌گوید: «نمی‌خواستم مصدّع اعلاحضرت شوم. فقط آمده‌ام به عرض مبارک برسانم که یکی از مهمان‌های ما از راه رسید و همان هواپیمایی که اولی را آورد، برگشت که دومی را هم بیاورد.»

نیم‌خیز می‌شوی و طرح اندامت بر شن‌ها باقی می‌ماند. با شیطنت می‌پرسی: «این خلبان‌ها با خودشان فکر نمی‌کنند که این دخترها را برای چه کسی می‌آورند؟»

ـ البته که فکر می‌کنند... تنها امیدی که می‌توان داشت این است که فکر بکنند لااقل دومی برای غلام است!

خنده‌ات می‌گیرد؛ جوری که اشک از چشم‌هایت سرازیر می‌شود. پدرسوخته آن‌قدر حاضرجواب است که همیشه چیزی برای رو کردن دارد؛ نکته و کنایه‌ای، شعری، ضرب‌المثلی، لطیفه‌ای... و درست سر بزنگاه آن را به زبان می‌آورد.

از مصاحبت با غلام خانه‌زاد لذت می‌بری. هیچ‌کس به اندازه او به تو نزدیک نیست و مثل او حال و روزت را درک نمی‌کند. این مرد سیاه‌چردهٔ شوخ و شنگ، رابطِ میان تو و بسیاری از دخترهایی است که در خلوت‌ترین و عریان‌ترین لحظات زندگی‌ات بال‌بال می‌زنند. همه نوع و همه شکل؛ خارجی و ایرانی؛ فرقی نمی‌کند. برنامه‌ریزی قرارهای پنهانی نیز با غلام خانه‌زاد است. آشنایانی در ایران و خارج از کشور هستند که مقبول‌ترین دخترها را به او معرفی می‌کنند تا به خلوت ملوکانه پا بگذارند و تن بسپارند به فوارهٔ خواهش همایونی.

نقل و انتقال این از ما بهتران، کاری است بسیار سخت و خطرآفرین.

بازبینی اطلاعاتی، پوشش امنیتی، اسکان در خانه‌های امن، رفت و آمد پنهانی تو به آن مکان‌ها و سرانجام بازگرداندن آن سوژه‌ها، از هر کاری سخت‌تر است. از اینجا می‌توانی بفهمی افرادی که کار زیرزمینی انجام می‌دهند، چه مشقّاتی را تحمل می‌کنند. این گریزها و گردش‌ها باید در اختفا و پوشش کامل انجام بگیرد. اگر کسی از این قرارهای رازآلود باخبر شود، گندش تمام دنیا را برمی‌دارد. فکرش را بکن که یکی از این دختران پروازی، ماجرا را لو بدهد؛ آن هم با سند و مدرک زنده! قشقرقی به پا می‌شود آن سرش ناپیدا! در میان این همه شایعه و شائبه، همین مانده که به صفت جنده‌باز هم مفتخر شوی. مجبورید با هدیه‌های گران‌بها و پول هنگفت، دهان آن‌ها را ببندید تا یک موقع رسوایی به بار نیاورند؛ بخصوص داخلی‌ها، که از همه خطرناک‌تر و بی‌مبالات‌ترند.

این عملیات محیرالعقول، کسی را می‌طلبد مثل غلام خانه‌زاد. مردی رازنگهدار و باهوش و فراست، که اگرچه وزیر دربار است اما خودش را به تمامی وقف تو کرده تا خستگی‌های خود را گاه‌به‌گاه در بستر زنانه بتکانی. به همین خاطر از نهانی‌ترین رازهایت باخبر است؛ از سوزش مجرای تناسلی، خارش اسافلِ اعضا، و حتی زیروبم عشق‌بازی‌های پیرانه‌سری‌ات. چراکه گذشته از حس انجام وظیفه، خودش هم این‌کاره است و با وجود بیماری و سخت‌گیری‌های زیادِ همسرش، دست از این کار برنمی‌دارد. به قول خودش: «با خوبرویان اُلفتی دیرینه دارد.»

چشم باز می‌کنی. از غلام خانه‌زاد نشانی نیست. از او فقط جای پای مؤدبانه‌ای بر شن‌ها باقی مانده. به خیال اینکه به خواب رفته‌ای، مثل سایه غیبش زده.

غلتی می‌زنی و دَمر می‌خوابی. چشمت می‌افتد به ساختمان‌هایی نیمه‌کاره که دورترها قد کشیده‌اند: کاخ‌هایی برای تو و ولیعهد، کازینو، چندین هتل مدرن، زمین گُلف، فرودگاهی مجهز، کارخانهٔ آب‌شیرین‌کن، نیروگاه برق و فروشگاه‌های بزرگ، شهری مدرن در جزیره‌ای فراموش‌شده، با ساکنان محلی فقیر و سیه‌چرده.

این تأسیسات زیر نظر غلام خانه‌زاد در حال ساخته شدن است. فکر انجام چنین کاری را خودِ او به سرت انداخت. دوست داری این تأسیسات هرچه زودتر آمادهٔ بهره‌برداری شود. ـ چون «تا زنده‌ام می‌خواهم نتیجه کارم را ببینم.»

آرزوهای بزرگی برای اینجا داری. از همین حالا، صدای عرب‌های کون‌لخت را می‌شنوی که در ساحل جزیره راه می‌روند و شکم می‌جنبانند و بادگلو می‌کنند. می‌بینی‌شان که در اتاق‌های مجلّل هتل‌ها، روی تختخواب‌های نرم و راحت، از شدت شهوت خُرناسه می‌کشند. خیال داری هرطور شده این تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها را به این جزیره پرت و فراموش‌شده بکشانی تا دلارهای نفتی‌شان را در اینجا خرج کنند. فکر همه چیزش را هم کرده‌ای. اداره هتل‌ها را به دست فرانسوی‌ها می‌سپری تا هر شب هواپیمایی اختصاصی، زیباترین دختران مؤسسه مادام کُلود را به جزیره بیاورد. اگر اتفاق خاصی نیفتد، این جزیره تا ده سال بعد تبدیل می‌شود به کشوری کوچک و رؤیایی و توریست‌ها و سرمایه‌گذاران بسیاری را از سراسر جهان به خود جلب می‌کند.

سرخوش از فکر و خیال‌های دور و دراز، بلند می‌شوی و شن‌ریزه‌ها را خودت می‌تکانی. بدت نمی‌آید که تنی به آب بزنی. کمی دورتر، چشمت می‌افتد به چند زن که با بیکینی از آب بیرون می‌آیند و مثل ماهی‌های چاق و چله، روی شن‌های ساحل می‌غلتند. چند مرد، آن طرف‌تر روی شن‌ها دراز کشیده‌اند و حمامِ آفتاب می‌گیرند. یکی از برادرهای ناتنی‌ات را میان آن‌ها به جا می‌آوری. دستش را تکیه‌گاهِ تن کرده و با خسّت به دریا نگاه می‌کند؛ دریایی که به تمامی از آن توست... افقی که تنها به خاطر تو به رنگ زُمرّد درآمده... ماهی‌های پرنده‌ای که برای دیدن تو به هوا می‌پرند... مرجان‌هایی که از شرم حضور تو، رنگ به رنگ می‌شوند...

«الدنگ‌ها حتی اینجا هم راحتمان نمی‌گذارند!»

با هزار زحمت، برنامه‌هایت را طوری تنظیم کرده‌ای که بعد از شرکت در مانور نیروی دریایی، به کیش بیایی و یکی دو روزی را بدون دردسر و سرخر، با مهمان‌هایت بگذرانی و حالا این پفیوزها...

«صد بار گوشزد کرده‌ایم که هر الدنگی را بدون اجازه ما به اینجا راه ندهید!»

کاری از دستت برنمی‌آید جز اینکه از ناراحتی، دوباره روی شن‌ها دراز بکشی و به وسیلهٔ نگهبان‌ها غلام خانه‌زاد را احضار کنی. مثل جنّ بوداده ظاهر می‌شود. به او دستور می‌دهی که امر ملوکانه را به برادرت ابلاغ کند که من‌بعد حق ندارد بدون اجازه و هماهنگی به جزیره پا بگذارد. این بزرگ‌ترین لطفی است که به او می‌کنی؛ وگرنه جلو مهمان‌های خودش سکهٔ یک پولش می‌کردی.

کاردت بزنند خونت بیرون نمی‌آید؛ بس‌که اطرافیان اذیتت می‌کنند. از هیچ‌کدام از افراد خاندان سلطنتی دلِ خوشی نداری؛ حتی از دخترت شهناز... دخترهٔ احمق، بعد از طلاق گرفتن از شوهر هوسبازش، با جوانکی ازدواج کرده هرهری‌مزاج و کله‌خراب که موهایش را مثل هیپی‌ها بلند کرده بود و هر کاری کردی راضی نشد آن‌ها را کوتاه کند تا این‌که مجبور شدی به شهربانی دستور بدهی به بهانه اعزام به سربازی، موهایش را بتراشند. همین چند روز پیش خبردار شدی که هنوز دست از کارهایش برنداشته و دخترت را هم از راه به در کرده.

همهٔ آن‌ها که دور و برت را گرفته‌اند، هر کدام به نوعی آزارت می‌دهند. فقط خودشان را می‌بینند و به فکر منافع خودشان‌اند. هفته‌ای نیست که گزارشی از گندکاری یکی از افراد خاندان جلیلهٔ سلطنتی به دستت نرسد. بیشتر اشیای عتیقه‌ای که از کشور خارج می‌شود، حتماً از زیرِ دست یک شاهپور یا والاگهر رد شده. بسیاری از آهوها و بزهای کوهی و حتی پلنگ‌ها که شکار می‌شوند، به یقین در آخرین لحظات زندگی، چشمشان به یک والاحضرت شاهپور افتاده. بیشتر معاملات کلان یا طرح‌های عمرانی بزرگ که می‌خواهد پا بگیرد، حکماً درصدی از آن‌ها به جیب گل و گشاد یکی از اطرافیان تو می‌ریزد. سر و کله زدن با این جانورها از هر کاری سخت‌تر است. با اینکه دستشان را باز گذاشته‌ای تا از مواهب مالی برخوردار شوند، اما سیرمانی ندارند. اگر به خودشان باشد، حاضرند تمام مملکت را بچاپند

و غارت کنند. از همه غم‌انگیزتر اینکه نه‌تنها قدردان تو نیستند، بلکه از نجابت و صبوری‌ات سوء استفاده هم می‌کنند.

ـ مرده‌شور همه‌شان را ببرند! هر کدامشان یک‌جوری خُل و چِل‌اند. خواهر بزرگ ما شمس؛ حاضر است برای چُسان‌فسانِ خودش و کفش‌ها و لباس‌های اَجَغ وَجغ و پرنده‌ها و حیوانات جورواجورش، جانش را بدهد، اما دریغ از یک نگاه خشک و خالی به ما!... وقت دارد که روزی ده بار لباس عوض کند، مثل دین و مذهبش، اما وقت نمی‌کند یک بار از سرِ دلتنگی و فقط محضِ احوالپرسی، حالی از ما بپرسد... . مادر ما هم که فقط بلد است شکایت‌هایش را پیش ما بیاورد. دیروز می‌گفت چرا وقتی به شمال می‌روم باید هزینه هتل‌ها را پرداخت کنم. انگار نمی‌داند که این هتل‌ها را وقف کرده‌ایم. اگر چیزی به تو گفت، حتماً جواب سختی به او بده!

غلام خانه‌زاد، چیزی نمی‌گوید. آن‌قدر ساکت می‌ماند تا عصبانیت تو فروکش کند. حق دارد. می‌ترسد آتش خشمت دامن او را هم بگیرد. به قول خودش: «الملکُ عقیم.»

ـ این هم از خواهر دوقلوی ما! از یک طرف اموال خودش را وقف می‌کند و از طرف دیگر نامه می‌نویسد که در خرید کاخ جدید، کمکش کنیم. زنیکه برای گیر آوردن پول، در هر معامله‌ای خودش را داخل می‌کند، سرتاپایش را به گند می‌کشد و ذره‌ای به فکر آبروی ما نیست... یکی نیست به او بگوید مگر برادرت، کم به تو رسانده که باز این طور حرص می‌زنی؟... نامه‌اش را بخوان ببین چه نوشته!

«آه پدر تاجدار! خاندانی که شما برایم به ارث گذاشتید، همه چیز داشتند الّا نمکدان! اگر دستم را تا آرنج در عسل فرومی‌بردم، باز هم آن را گاز می‌گرفتند. روز به روز هم زیادتر می‌شدند. به هر گوشه‌ای نگاه می‌کردی، یکی از افراد خاندان جلیله در حال پس انداختنِ بچه بود.»

PersianPDF.com

پرستار سبزه‌رو شرمسارانه جلو می‌آید و با نگاهش، به تو می‌فهماند که باید کارش را انجام بدهد. همان‌طور که روی شن‌های گرم کیش دراز کشیده‌ای، پاهایت را باز می‌کنی تا لگن پُر از قاذورات را بردارد. گرمی دست سبزه‌اش را احساس می‌کنی که با حالتی شرمگین می‌خزد زیر ملافه و لگن را...

غلام خانه‌زاد هنوز بالاسرت ایستاده. «آن از تهران... این هم از کیش!» مصیبت‌های مملکت‌داری به یک طرف، سروکله زدن با این آدم‌ها طرف دیگر. این‌جور مواقع می‌فهمی که چه بار سنگینی بر دوش داری. جدا از گرفتاری‌های خانوادگی، بارِ تمام مسئولیت‌های مملکتی به گردن توست. اگر به دلِ خودت بود، اصلاً دوست نداشتی به تهرانِ خراب‌شده برگردی؛ همه‌اش کار و کار و کار و همیشه هم گرفتار! حتی شب‌ها، در مهمانی‌های همیشگی؛ با اعضای خانواده و چند همدم همیشگی. بازی با ورق‌ها و مهره‌ها، بیشتر وقت‌ها برنده شدن با باخت عمدی همبازی‌ها، برای خوشحال و خر کردن تو و خرده‌فرمایش فرمودن آن‌ها... شب‌های تهیِ تنهایی، نوشیدن جامی از کُنیاک مورد علاقه، افتخارِ رقصیدن به زن‌ها دادن، رفتن به بستر سرد و خاموش زناشویی و گریز از گلایه‌ها و گمانه‌های زنانه، بیدار شدن همراه با شرفیابی خورشید به کاخ و آغاز برنامه‌های ازپیش‌تعیین‌شده، تعظیم و کرنش تن‌های بی‌سر، سرهای بی‌تن، رفتار مکانیکیِ آجودان‌های کشوری و لشکری، نگهبان‌های بی‌چهره، بی‌نام، هجوم مگس‌وار مقاماتی که تنها تو را می‌شناسند و بدون تو، ذلیل و عاجزند؛ حتی از کشتن یک پشه... روزهای به تنگ آمدن از هرچه پلشتی و پستی و چاپلوسی و دروغ و دورویی، و راه چاره نداشتن. چرا که خود، دیگران را عادت داده‌ای بر علیه یکدیگر توطئه کنند. مجیزت را بگویند و دروغ بارانت کنند. البته، خودت معمولاً دروغ نمی‌گویی؛ نه به این خاطر که دروغ گفتن را نشانه ضعف آدمی بدانی؛ نه، چنان خود را قدرتمند احساس می‌کنی که نیازی به دروغ گفتن نداری. دروغ نمی‌گویی، اما عاشق دروغ شنیدنی و این، یکی دیگر از تناقض‌های شخصیتی توست.

«آه پدر تاجدار! به مرور، متوجه شدم که هیچ کس جرئت ندارد به من راست بگوید. همان‌طور که کسی نمی‌توانست به شما دروغ بگوید.»

بسیاری از شب‌ها، پناه می‌بری به دنیای چراغِ جادو و در سینمای کوچک کاخ، فیلم‌های مورد علاقه‌ات را تماشا می‌کنی. از فیلم‌های ملودرام و تراژیک چندان خوشت نمی‌آید. علاقه‌ای عجیب به فیلم‌های وِسترن و کُمدی داری؛ شاید به این دلیل که قهرمانان فیلم‌های وسترن و کمدی نمی‌میرند. البته، چندان نگران مردن خودت نیستی. به شکلی خرافاتی باور داری که با مرگ طبیعی از دنیا خواهی رفت. اعتقاد داری مأموریتی به گردن تو گذاشته شده که تا انجامش ندهی، نمی‌میری. با این حال، مسائل امنیتی را به‌دقت رعایت می‌کنی و هرگاه از دیدارهای عمومی برمی‌گردی، دست‌هایت را چندین بار با مایع ضدعفونی می‌شویی.

ـ باز این رعایا دست‌هایم را تُف‌مالی کرده‌اند!

ـ پادشاه که نباید از مردمش دوری کند.

حرف شهبانو را قبول داری. درست می‌گوید. اما این، دلیل نمی‌شود که دست‌هایت را ضدعفونی نکنی. این عادت، به‌مرور تبدیل شده به نوعی وسواس.

سایه غلام خانه‌زاد می‌افتد روی شن‌های ساحل و کلام شیرینش را از لابه‌لای صدای شور دریا، تشخیص می‌دهی:

ـ مهمان‌های پری‌پیکر آمادهٔ خدمت‌گزاری‌اند قربان!

راه می‌افتی به طرف کاخ تا هرچه زودتر با نوشیدن جرعه‌ای معجون زنانگی، خودت را به دست فراموشی بسپاری. غلام خانه‌زاد، با حفظ فاصله از تو قدم برمی‌دارد. انگار مواظب است که پا بر جای پای تو نگذارد. از همین کارهایش خوشت می‌آید. با اینکه خان‌زاده است و بااصل و نسب، هیچ‌وقت در پی این نیست که حضورش را به رخ بکشد. دوست دارد باری از دوش تو بردارد نه اینکه

باری باشد بر دوشت. درست برخلاف این الدنگ‌ها که بودنشان را همیشه و همه جا احساس می‌کنی و مثل کرمِ خِلا، دور و برت می‌لولند.

رها کن این حرف‌ها را! اگر عاشق بودی می‌فهمیدی که امشب، تنها چیزی که می‌تواند شور حیات را در وجود تو زنده کند، همین حضور نابِ زنانه است؛ کیمیایی که باعث می‌شود زمانْ کیفیت و ماهیت تقویمی‌خود را از دست بدهد و ضرب‌آهنگی هنری پیدا کند. کاش می‌توانستی بفهمی که این، همان زمانِ جاری در شعر و داستان است؛ لبریز از فراز و فرود و حس تعلیق و گشایش. زمانِ بی‌زمان که در آن، هر چیزی تبدیل می‌گردد به اصلِ خودش... صدا، بدل می‌شود به اصواتِ ناب نخستین؛ مثل صدای آب و نسیم. نگاه، خالص می‌شود و ناب؛ مثل اولین نگاه حوّا به آدم. در چنین لحظاتی گوشت و پوست و استخوان، تمام مفاصل و رگ‌ها و رشته‌های عصبی، انگار با کائنات یکی می‌شوند و با اشاره‌ای به رعشه می‌افتند؛ مثل رشته‌های یک سازِ زه‌ای در برابر نوازش زخمه، آرشه یا پنجه... . ای کاش می‌فهمیدی «آنجا که کلام به پایان می‌رسد، اندام آغاز می‌شود.»

به عادت هرروزه، صبح زود از خواب بیدار می‌شوی. خمیازه‌ای شاهانه می‌کشی و جای خالی چیزی، یک تهی بزرگ، را در کنارت احساس می‌کنی. برمی‌خیزی و کش و قوسی به اندامت می‌دهی تا از خواب و رخوت شبانه بیرون بیایی. به دست‌شویی می‌روی و می‌گذاری تمام اضطراب‌ها و خلجان‌هایت تخلیه شوند. در آینه دست‌شویی دستی به موهایت می‌کشی و به خودت نگاهی می‌اندازی؛ شکر خدا همه‌چیز مرتب است؛ نه صورتت کهیر زده، نه شکمت نفخ دارد و نه برای اسافل اعضایت اتفاقی افتاده. فقط باید بعد از برگشتن به تهران، موهایت را رنگ کنی. شقیقه‌ات به سفیدی می‌زند. مدت‌هاست که بیشتر موهایت سفید شده‌اند و رنگشان می‌کنی؛ آن هم به رنگ خاکستری. آدم در این سن و سال، با موی سیاه، بیشتر شکل لوطی‌ها و رقاص‌ها می‌شود.

ربدوشامبر اطلس‌پود را می‌اندازی روی مبل و می‌روی زیر دوش آب گرم.

باید به غلام خانه‌زاد بگویی این دختره را مدت بیشتری در تهران نگه دارد. نه اینکه عاشقش شده باشی... تو و عاشقی!؟... نه، فقط از او خوشت آمده. عشق و عاشقی که برای آدم نان و آب نمی‌شود. تازه اگر هم بشود، تو هم نانش را داری و هم آبش را. از این گذشته، مملکت‌داری آدم را از مردی می‌اندازد. تو یکی استثنا هستی که در این سن و سال و با این همه کار و اشتغال، می‌توانی حتی هفته‌ای دو سه بار به گردش بروی. این کار به قول غلام خانه‌زاد، برایت حکم مسکّن را دارد. وگرنه، نه وقتِ عاشق شدن را داری و نه حس و حالش را. خوشبختانه بعد از ثریا به هیچ زنی دل نبسته‌ای. موقعیت تو با دیگران فرق دارد. اگر بیشتر از حد معمول به یک زن توجه نشان بدهی، دردسرآفرین می‌شود. خصوصاً داخلی‌ها. امکان دارد زندگی‌ات را نابود کنند. هنوز یادت نرفته که یکی از همین دخترها چنان مصیبتی به بار آورد که مجبور شدی با شهبانو دربیفتی و حتی تا پای جدایی پیش بروی. با لطایف‌الحیل توانستی آن دختره را به طاسِ شوهرخواهرت بیندازی و از شرّش خلاص شوی. تازه، این وابستگی بود نه دلبستگی. و بیخود نیست که این‌قدر از این ماجرا وحشت داری؛ حتی بیشتر از بیماری‌های مقاربتی. چون مرض‌های مقاربتی قابل درمان‌اند اما بیماری‌های مفارقتی هرگز! اصلاً برای چه آدمیزاد خودش را پابندِ یک زن بکند؟ به قول غلام خانه‌زاد: «به هر چمن که رسیدی گلی بچین و برو!»

چندین بار این شعر را زیر لب تکرار می‌کنی و غرق در خاطرات خیس خودت، تنت را لیف می‌زنی که ناگاه برآمدگی بزرگی را زیر سینه‌ات احساس می‌کنی؛ درست زیر دندهٔ سمت چپ؛ مثل بادکنکی کم‌باد. از همان اتفاق‌های شوم و ترسناک، که خودِ بدن هم از کشف آن به لرزه می‌افتد. نشانه‌ای از شورش و خودسری سلول‌ها در برابر نظم جابرانهٔ ارگانیک. یکی از هراس‌آورترین تجربه‌های زندگی بشری که، همیشه، درست در لحظه‌ای که انتظارش را نداری غافلگیرت می‌کند.

برای اطمینان، چند بار دیگر با دقت زیر دنده چپت را لمس می‌کنی.

به‌وضوح متورم شده. شاید از طحال باشد. از کودکی تا به حال، بسیاری از بیماری‌ها را تجربه کرده‌ای، اما هرگز انتظار چنین چیزی را نداشته‌ای. اتفاقات پنهانی و رازآمیز، همیشه برایت وحشت‌آور بوده‌اند. دلت می‌خواهد همه‌چیز شفاف و دیدنی باشد. مثل همین کف‌های صابون.

خیس و آبچکان از حمام بیرون می‌آیی: گوسفندی قربانیِ تقدیر که بعد از چیدن پشم‌ها، شسته باشندش. از آجودان کشیک، می‌خواهی که پزشک مخصوص را احضار کند. همیشه و همه‌جا همراه توست و اسمش را گذاشته‌ای: دکتر زیادی.

تا لباس بپوشی سر می‌رسد. معاینه‌ات می‌کند و می‌گوید احتمالاً به خاطر حساسیت‌هایی است که از کودکی با تو بوده. و برای اطمینان بیشتر، پیشنهاد می‌کند که تحت معاینهٔ یک دکتر خون‌شناس قرار بگیری. این حرف، ترسی مرموز به جانت می‌اندازد. با این حال، خودت را نمی‌بازی و تأکید می‌کنی که موضوع باید کاملاً محرمانه بماند و پنهان؛ حتی از شهبانو.

همه رفته‌اند. پشت پنجره ایستاده‌ای؛ رو به خلیج‌فارس و در خیالات خودت غوطه می‌خوری. غلام خانه‌زاد شرفیاب می‌شود. آن‌قدر ناراحتی که جواب سلامش را هم به زور می‌دهی. حوصله هیچ‌کس را نداری؛ حتی او.

ـ کاری داشتید؟

ـ بله، سند این ویلاها را آورده‌ام تا امضا بفرمایید!

سندهای منگوله‌دار را پرت می‌کنی روی میز.

ـ مگر می‌خواهی فقط همین یک وجب از خاک ایران مال من باشد؟ تمام ایران مال من است. پسر من هم اگر شاه مقتدری شد، همه چیز مال اوست، اگر هم نشد که این یک وجب خاک را هم نمی‌خواهد.

قیافه‌اش مثل مادرمرده‌ها شده. می‌دانی که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشد و تا نفهمد که دلیل ناراحتی تو چیست آرام نمی‌گیرد. مگر می‌شود چنین موضوع مهمی را از او پوشاند؟ هیچ‌کس مثل این مرد رازدار تو نیست.

ساعتی بعد در راه بازگشت به تهران، در هواپیما، موضوع را به غلام

خانه‌زاد می‌گویی و از او می‌خواهی که این راز را با کسی در میان نگذارد. با شنیدن این خبر، رنگ از رخش می‌پرد و ناراحتی‌اش را با تمام وجود احساس می‌کنی. انگار خبر بیماری لاعلاج خودش را به او داده‌اند. بعدها می‌گوید که آن روز در هواپیما چه حال و روزی داشته: «فکر می‌کردم که با رفتن اعلاحضرت، کار ایران هم تمام است و شیرازهٔ امور از هم خواهد پاشید. در آن ارتفاع چندهزارپایی، آرزو می‌کردم که زودتر از پادشاهِ خودم بمیرم. بدون وجود مبارک، واقعاً زندگی برایم پوچ و بی‌معنی است.»

«آه پدر تاجدار! افسوس که آدم‌هایی مثل او کم بودند و نایاب. اگر چند نفر دلسوز و وفادار مثل او داشتم، پشتم به کوه دماوند محکم بود.»

در یکشنبه‌ای خونی و خالی، خون‌شناس مجرّب فرانسوی مخفیانه به کاخ می‌آید. قطره‌ای از خون تو را می‌چکاند روی شیشه‌ای کوچک و می‌گذارد زیر میکروسکوپ مخصوص. نگاه کن، چه نقش و نگاری، چه بافت عجیبی، چقدر گویچه و پلاکت و گلبول! در این تصویر مینیاتوری، می‌توان جای پای سرنوشت را به خوبی دید. اثر انگشت تقدیر به خوبی در زیر میکروسکوپ پیداست. انگار ترکیب خون تو را دستکاری کرده‌اند تا تعداد گلبول‌های سفیدت کمتر شود و نتوانی در مقابل بی‌اهمیت‌ترین بیماری‌ها مقاومت کنی. چه حرکت ناجوانمردانه‌ای! تعداد گویچه‌های خون تو نشان می‌دهد در این سال‌ها که در حال سرکوب مخالفان بوده‌ای، تعدادی از سلول‌هایت سر به شورش برداشته‌اند و تصمیم گرفته‌اند ذره ذره نابودت کنند. برای همین است که طحالت متورم شده.

ـ نه، چیز مهمی نیست. یک بیماری کاملاً معمولی است که...

ـ چرا راستش را نمی‌گویید؟ به این بیماری می‌گویند سرطان غدد لنفاویِ مزمن. نوعی بیماری به نام والدنستروم که می‌توان با دارو، کنترل و حتی معالجه‌اش کرد، اما به مرور زمان پیشرفت می‌کند و بیمار را از پا درمی‌آورد.

ـ مبادا در حضور اعلاحضرت اسم سرطان را به زبان بیاورید؟ از این بیماری وحشت دارند. باید به ایشان بگوییم که به نوعی بیماری خونی دچار شده‌اند و با درمان دارویی بهبود می‌یابند. تمام کارها باید در خفا صورت پذیرد. حتی باید روی جعبه قرص‌ها اسم یک داروی معمولی نوشته شود.

ـ چرا چنین کاری می‌کنید؟ خیانت از این بالاتر؟ با این کار فریبش می‌دهید و نمی‌گذارید با واقعیت بیماری خودش کنار بیاید.

ـ هیچ کس نباید از این موضوع باخبر شود. فقط چهارنفر از این موضوع باخبرند؛ پزشک مخصوص، وزیر دربار، پروفسور ایرانی و دکتر فرانسوی که هر دو ماه یک بار به بهانه معالجه غلام خانه‌زاد به ایران می‌آید و وزیر دربار ترتیب ورود مخفیانه او را به داخل کاخ می‌دهند. تمام کارها باید در خفای کامل انجام شود. برگه‌های آزمایش و کلیه اسناد پزشکی، باید به نام وزیر دربار صادر شود. البته، لازم نیست که ایشان از بیماری واقعی اعلاحضرت آگاه شود.

پزشک فرانسوی، تشخیصش را با تو در میان می‌گذارد و می‌گوید به نوعی بیماری خونی مبتلا شده‌ای، اما اسم سرطان را به زبان نمی‌آورد. درست به همان روش همیشگی؛ یعنی گفتن همه چیز الّا یک چیز؛ اینکه اوضاع بر وفق مراد نیست. اینکه از نظر اقتصادی وضع مملکت رو به وخامت می‌رود. اینکه بسیاری از پروژه‌ها با چند برابر قیمت واقعی، منعقد شده‌اند. اینکه پزشک فرانسوی مجبور شده برای کوچک شدن طحال تو، دارویی تجویز کند با نام جعلی تا کسی از بیماری واقعی‌ات سر درنیاورد؛ حتی شهبانو.

به بهانهٔ صاف کردن کراوات، دستی به زیر قفسه سینه‌ات می‌کشی و از پشت عینک سیاه به افراد حاضر در جلسه نگاهی می‌اندازی. طحالت کوچک شده و همه آمده‌اند: شهبانو، غلام خانه‌زاد، رؤسای مجلسین، فرماندهان قوای سه‌گانه و مقاماتی دیگر. همه منتظرند که دلیل دعوت خود را به این جلسه غیرمنتظره بدانند.

آرام‌آرام شروع می‌کنی به حرف زدن. لحن و آهنگ کلامت عوض شده

و حرف‌هایت بوی خاصی می‌دهد؛ بوی تلخِ رفتن، بوی زُهمِ مردن. غلام خانه‌زاد از همه بهتر این بو را احساس می‌کند و از همه بیشتر متأثر شده، اما سعی می‌کند چیزی بروز ندهد. شهبانو هم با حس زنانه‌اش بو برده که اتفاق تازه‌ای افتاده، ولی نمی‌داند که آن اتفاق چیست و چرا این حرف‌ها را به زبان می‌آوری؟

جمله‌هایت رسا و واضح‌اند. آرام‌آرام، بدون ذره‌ای ابهام و ایهام، شرایط کشور را از گذشته تا حال تشریح می‌کنی و با جدیت تمام، وظایف تک‌تک حاضران را در نبودِ خودت، روشن می‌سازی:

ـ در زمان جنگ و خطر اشغال، کشور در هیچ شرایطی نباید سالم به دست دشمن بیفتد.

همه مات و مبهوت نگاهت می‌کنند. حرف‌هایت بوی وصیت می‌دهد. حفظ و اجرای قانون اساسی مشروطه ـ البته به شیوه‌ای که خودت اجرا می‌کنی ـ پاسداری از نظام پادشاهی در هر حالت، و فرمانبرداری از شهبانو تا رسیدن ولیعهد به سن بیست‌سالگی، از خواسته‌های دیگر توست.

سکوتی مرگبار اتاق را فراگرفته است. چند نفر چشمشان به اشک نشسته و همه با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کنند. پیرترها کاملاً گیج و منگ‌اند. بوی مرگ به دماغشان خورده و احساس می‌کنند اتفاقی افتاده که از آن بی‌خبرند؛ جالب اینکه هیچ کس از این راز مهیب باخبر نیست؛ حتی خود تو. واقعاً اگر بدانی که چه بیماری خطرناکی گریبانت را گرفته، چه می‌کنی؟ آیا باز هم همین کارهای روزمره را انجام می‌دهی؟ یا نه، در برنامه‌ها و روش خودسرانه‌ات در مملکت‌داری تجدیدنظر می‌کنی؟ شاید هم به مردم آزادی بیشتری می‌دهی تا پسرت هم شانس پادشاهی کردن داشته باشد، مگر نه؟

«آه پدر تاجدار! از سادگی خودم تعجب می‌کنم. یک بار هم از خودم نپرسیدم که بیماری واقعی من چیست که باید هر روز این قرص‌های لعنتی را بخورم؟ کار من شده بود دست کشیدن به زیر قفسه سینه و معاینه آن طحال

لعنتی. ذره‌ای به این فکر نمی‌کردم که ممکن است واقعیت بیماری‌ام را از من پوشانده باشند. چنان گرم کار بودم که بیماری‌ام را فراموش کرده بودم. از نظر جسمی در سلامت کامل بودم و حتی می‌توانم بگویم از همیشه بهتر. تا جایی که هرگز از کار کردن خسته نمی‌شدم و شاید همین باعث می‌شد که بیماری‌ام را دستِ‌کم بگیرم.»

طحال تو خیلی زود به اندازه واقعی برمی‌گردد. دکتر فرانسوی، یک بار دیگر به ایران می‌آید و پس از معاینه تو و گرفتن نمونه خون، به کشورش برمی‌گردد؛ کاری ساده که دکتر زیادی هم از عهده‌اش برمی‌آید. اما نه او، که هیچ‌کس دیگر در قلمروی تو زهرهٔ این را ندارد که حامل این راز سهمگین باشد.

خون‌شناس فرانسوی با همهٔ وجودش از این راز شاهانه محافظت می‌کند و چه خون دل‌ها که نمی‌خورد! نمونه خون تو را در فرانسه به نام مادربزرگش به آزمایشگاه می‌فرستد و هرچند وقت یک بار با بلیت درجه یک، به طور ناشناس، به ایران پرواز می‌کند و مجبور است به همکارانش بگوید که برای شکار به ایرلند می‌رود. دروغی کوچک برای پوشاندن رازی بزرگ تا در صورت لو رفتن، بهانه‌ای برای توجیه داشته باشد. این‌همه سختی و پنهان‌کاری برای پوشیده ماندن رازی است که خیلی‌ها حاضرند برای کشف آن، مبالغ هنگفت بپردازند.

همچنان، با تمام نیرو، رؤیاها و آرزوهای خود را دنبال می‌کنی. اوضاع چندان بر وفق مراد نیست. آرامش تو مانند گلبول‌های سفید و قرمز خونت، کم و زیاد می‌شود و غصه‌هایت مانند طحالت، بزرگ و بزرگ‌تر. اما مشکل اصلی تو، نه کمبود گلبول‌های قرمز و سفید، که فقر زمان است. احساس می‌کنی برای انجام کارهای بزرگ، وقت چندانی نداری. می‌خواهی هرچه سریع‌تر کشور را به دروازه‌های تمدن بزرگ برسانی، اما سرنوشت با تو یار نیست. چرا؟ آخر این چه تقدیری است که برای تو رقم خورده؟ چرا باید در زمانی تا این اندازه حسّاس و سرنوشت‌ساز چنین اتفاقی برای تو بیفتد؟ در صف مقامات

کشوری و لشکری در مراسم بارِ عام، در میان مقامات ریز و درشت، کسانی را می‌بینی که بود و نبودشان هیچ فرقی به حال کشور نمی‌کند. آدم‌هایی در جامعه هستند که نبودنشان را حتی نزدیکانشان احساس نمی‌کنند، آن وقت تو، درست در برهه‌ای از دوران سلطنت که می‌خواهی کاشته‌هایت را درو کنی، با داس مرگ روبه‌رو شده‌ای؛ بی‌عدالتی از این بزرگ‌تر؟

فصل نهم

تا غلام خانه‌زاد شرفیاب می‌شود، از قیافه‌ات می‌خواند که ناراحتی و می‌فهمد که الان دقِّ‌دلی‌ات را سر او خالی می‌کنی.

ـ پس چرا از برف و باران شما خبری نشد؟

ـ خاطر مبارک آسوده! این گرمای غیرطبیعی، نشانهٔ آمدن برف است.

ـ از شوروی که می‌آمدیم، کوه‌های قفقاز پر از برف بود، اما کوه‌های ما لخت و عور مانده‌اند، چرا؟

غلام خانه‌زاد ساکت می‌ماند و دندان روی جگر می‌گذارد تا حال تو بهتر شود. این‌جور وقت‌ها یکسر می‌رود سراغ نامه‌ها و عکس‌های محرمانهٔ زنانه. نوشته‌هایی محبت‌آمیز و خاطره‌انگیز که کاشفان لحظات عریانی برایت می‌فرستند. همیشه چندتایی از این نامه‌ها را در چنته دارد تا به‌موقع، رو کند. اما مثل اینکه امروز دستش خالی است.

در زوریخ، سر میز صبحانه نشسته‌ای که غلام خانه‌زاد شرفیاب می‌شود؛ خوشحال و سرحال. تو هم دلیلی برای پنهان کردن خوشحالی‌ات نداری.

ـ در ایران بارندگی حسابی شده. در تهران هم برف سنگینی باریده. حتی در بیرجند جناب‌عالی پانزده سانت برف روی زمین نشسته...

آهی بلند و ابری می‌کشی و ادامه می‌دهی: «از خدا می‌خواهم ده پانزده سال باران به اندازه کافی به ما بدهد تا من سدهای لازم را بسازم و این‌قدر

دست به آسمان نباشیم.»

خودت هم نمی‌دانی که چرا این‌قدر آویزانِ ابرهایی؟ این عادت شاید ریشه در دوران کودکی‌ات دارد. پدرت دائماً از آب و هوای پُرباران مازندران تعریف می‌کرد و افسوس می‌خورد که چرا مناطق دیگر کشور این طور سرسبز و خُرم نیست؟ در عمرت شاهد چندین قحط‌سالی بوده‌ای و دیده‌ای که مملکت چطور با نباریدن باران به خاک سیاه می‌نشیند. تو پادشاه کشوری هستی که مردمش همیشه چشمشان به آسمان بوده تا رزق و روزی خود را از روی زمین به دست بیاورند و سرنوشت و رضایت و نارضایی آن‌ها بستگی دارد به بارش آسمان. اگر باران و برف نبارد و خشک‌سالی بیاید، تقصیر کیست؟ پادشاه. هرچه او عادل‌تر باشد، بارندگی و نعمت و فراوانی هم بیشتر است. پس تو حق داری که همیشه چشمت به آسمان باشد و دستت منتظر چکه‌ای باران.

تا غلام خانه‌زاد شرفیاب می‌شود، می‌فهمد که باز هم عزای نباریدن باران را گرفته‌ای.

ـ پس چرا بارندگی‌ها شروع نشده؟ حتی در شمال هم زیاد نباریده؟ ابرها روی شیراز و اصفهان آویزان هستند ولی نمی‌بارند، چرا؟

وزیر دربار تو، مثل همیشه می‌گوید: «چون در کشور ما، سی سال تَرسالی است و سی سال خشک‌سالی... تا بوده همین بوده.»

مگر به دل خود اوست که نبارد؟... از پنجره به بیرون نگاه می‌کنی و انگار که بخواهی تأثیر ارادهٔ ملوکانه را در آسمان ببینی، به تکه ابر تنها و بینوایی که در آسمان کاخ می‌لولد، اشاره می‌کنی و می‌گویی: «ابر هست، ولی دریغ از بارش یک قطره باران!... پس چه شد این طرح مثلاً بارورسازی ابرها؟»

ـ پیگیری می‌کنم، اما شنیده‌ام که این کار چندان با جدیت دنبال نمی‌شود.

ـ حتماً پیگیری شود. از طرف ما ابلاغ کن که این کار هرچه زودتر باید به سرانجام برسد.

به آسمان نگاهی می‌اندازی؛ صافِ صاف است. آن تکه ابر هم غیبش زده.

ـ سال گذشته که ابرهای بارورشدهٔ ما رفتند و در افغانستان باریدند، امسال می‌خواهند در کدام کشور دوست و برادر ببارند؟

غلام خانه‌زاد، چنان قیافهٔ مادرمرده‌ای به خودش گرفته که انگار مسئول و مقصرِ نباریدن برف و باران خودِ اوست. دست از سرش برنمی‌داری.

ـ پیرارسال هم که فقط در سرزمین آباء و اجدادی تو بارندگی خوبی داشتیم و زمین‌های چغندر و تریاک تو خوب سیراب شدند... چه رابطه‌ای بین تو و ابرهاست خدا می‌داند؟

صدایش را به زحمت می‌شنوی.

ـ اگر اعلاحضرت به خاطر داشته باشند، تمام محصول ما و رعیت را آفت زد، بس که باران بارید!

راست می‌گوید. وضعیت آسمان این آب و خاک هم مثل مردم آن، غیرقابل پیش‌بینی است. وسط تابستان، باران غافلگیرت می‌کند و سیل می‌آید. چهل روز از بهار گذشته، برف می‌بارد و تمام محصول را سرما می‌زند یا تگرگ می‌آید و تمام سردرختی‌ها را می‌ریزد روی زمین. یا وسط دی‌ماه، هوا چنان گرم می‌شود که عرق می‌کنی. نه، اصلاً نمی‌شود به آسمان این کشور اعتماد کرد؛ همان‌طور که به مردمش.

عقدهٔ باریدن باران را داری و روزی نیست که آسمان را زیر نظر نداشته باشی و مثل مأموران ساواک، که خرابکارها را زیر نظر می‌گیرند، ابرها را در آسمان دنبال نکنی. حتی شب‌ها که به دختر کوچکت، لیلا، «شب‌به‌خیر» می‌گویی، از او می‌خواهی که دعا کند زودتر باران ببارد. همیشهٔ خدا، چون معصیت‌کاری تَردامن، در انتظار باریدن باران به سر می‌بری. مقامات مملکتی که از حساسیت تو نسبت به این موضوع باخبرند، تا می‌توانند خودشیرینی می‌کنند و در سفرهای داخلی، برای خوشامدِ تو، از بارش‌های موجود و موعود خبر می‌دهند و از کوه‌های پُربرف، قنات‌های روان و چاه‌های پُرآب سخن می‌رانند.

ناراحت و مغموم، در باغ ارم شیراز قدم می‌زنی. فصل پاییز دارد به آخر می‌رسد و در سراسر کشور قطره‌ای باران نباریده. استاندار جلو می‌آید و با خوشحالی، رازی را با تو درمیان می‌گذارد: «اعلاحضرتا! یکی از عشایر محلی پیشگویی کرده که درست روز آخر این ماه، باران شدیدی می‌بارد.»

از پشت عینک دودی، ناباورانه نگاهش می‌کنی و سری تکان می‌دهی.

«آه پدر تاجدار! در حال سان دیدن از رژهٔ نیروی هوایی بودم که ناگهان ابرهای سیاه آمدند و آن‌قدر باران بارید که برنامه رژه به هم خورد. همان موقع به یاد پیشگویی آن مرد عشایری افتادم. درست آخرین روز پاییز بود!»

خوشحال و ذوق‌زده توی اتاق راه می‌روی و جوری پاشنه‌های کفشت را به هم می‌کوبی که غلام خانه‌زاد، از بیرون، صدای آن را می‌شنود و خندان وارد اتاق می‌شود. می‌دانی که در چنین روزهایی هرچه گزارش بد و ناخوشایند دارد، به نظر و از شرف عرض همایونی می‌رساند و می‌گذراند. حوصلهٔ شنیدن این حرف‌ها را نداری. می‌نشیند و یکریز حرف می‌زند؛ از گرانی و کمبود شدید قند و شکر، نبودِ نقدینگی، نیمه‌کاره ماندن بسیاری از پروژه‌های عمرانی و...

سگرمه‌هایت در هم می‌رود.

ـ باز هم مانده؟

خم می‌شود و مثل شعبده‌بازی کهنه‌کار، پاکتی از میان پوشه بیرون می‌کشد و می‌گذارد روی میز. بازش می‌کنی. نامه یک دختر آشنای سوئیسی است که ابراز علاقه کرده باز هم به ایران بیاید تا خاطرات خوب گذشته را تجدید کند. عکس یکی از دوستانش را هم فرستاده است.

اخم‌هایت به همین سادگی آب می‌شود و حرف‌هایتان چنان گل می‌اندازد که تا به خودت می‌آیی، می‌بینی ساعتی گذشته و آقای نخست‌وزیر پشت در اتاق در انتظار شرفیابی است. با این حساب، تمام قرارهای امروز به هم ریخته؛

جلسه فرماندهان ارتش، ملاقات با یکی از نمایندگان کنگره آمریکا و رئیس شرکت زیمنس که برای عقد قرارداد نیروگاه اتمی به ایران آمده... اتفاقی که به‌ندرت در کار تو روی می‌دهد... اما گور پدرِ کار! مگر تو از فولاد ساخته شده‌ای؟ خواندن این نامه‌ها لطف دیگری دارد؛ لیوانی شربت خنک زعفران در بیابانی خشک و سوزان!... هرچند در این نامه‌ها حرف مهمی نوشته نشده؛ جز مشتی تعارفات محبت‌آمیز و آرزوی دیدار دوباره و زنده کردن خاطرات خوشِ گذشته، اما خواندن آن‌ها چنان نیروی اعجازآمیزی به تو می‌بخشد که با تمام وجود احساس جوانی می‌کنی. در چنین لحظاتی تو و غلام خانه‌زاد، برمی‌گردید به دنیای نوجوانی و با شیطنت و بازیگوشی، به دنیای بزرگ‌ترها می‌خندید و کیف می‌کنید از اینکه دیگران با تعجب نگاهتان می‌کنند. لذت می‌برید که دیگران نمی‌دانند چه رازی بین شماست که این‌قدر با هم پچ‌پچ می‌کنید. فرقی هم ندارد که در کجا باشید؛ در پاویون سلطنتی فرودگاه، زیر نگاه مشکوک شهبانو، در برابر صف دراز مقامات، گارد تشریفات یا هر جای دیگر.

هواپیمای غول‌پیکر شهباز آماده پرواز است و شما همچنان در حال تبادل نظر درباره دختری هستید که قرار بوده هم‌زمان با تو در اروپا باشد و در آخرین دقایق خبر داده که عمه‌اش نمی‌گذارد به این سفر بیاید... در سرسرای کاخ قدم می‌زنی. خانواده‌ات منتظر ایستاده‌اند تا با هم به مهمانی رسمی شام بروید، اما تو و غلام خانه‌زاد، حول و حوش موضوعی بسیار مهم تبادل نظر می‌کنید؛ درباره دختری فرانسوی که قرار بوده فردا در کیش باشد، ولی به خاطر زیاده‌روی در خوردن چاقاله‌بادام، دل‌درد گرفته و کارش به بیمارستان کشیده و حالا شما مانده‌اید که چه کسی را جایگزین او کنید؟ «دختر نازک‌مامانیِ فرانسوی را چه به خوردن چاقاله بادام؟!»

در چنین لحظاتی، می‌شوی همان نوجوان سال‌های دور و دیر، که آرزو داشتی دختری برایت نامه بنویسد و اظهار علاقه‌ای کند. لبریز از حس کورانهٔ جوانی، بدون شائبه‌های میان‌سالی، اسبی فَحل، چهارنعل به سوی مراتع

خوش آب و علف.

ـ مرتیکه نامه نوشته که قیمت نفت از این بالاتر نرود. فکر می‌کند با سگ خودش حرف می‌زند. گذشت آن زمان که مجبور بودیم دستورات شما را چشم‌بسته انجام بدهیم.

صدای نفس‌های تبدار و خس‌خسِ سینه غلام خانه‌زاد را از پشت تلفن می‌شنوی و حالت گرفته می‌شود. بیماری‌اش تازگی‌ها عود کرده و مدتی است که توی خانه بستری است. بیشتر تلفنی با هم صحبت می‌کنید یا او برایت یادداشت می‌فرستد.

ـ امر، امر مطاعِ همایونی است. هرچه اعلاحضرت بفرمایند!

ـ خودمان جواب رئیس‌جمهور آمریکا را می‌دهیم. همین الان سفیر انگلیس را از خواب بیدار کن و مو به مو حرف‌های ما را به او انتقال بده... به ما اعتراض می‌کنند که چرا در مصاحبه با بی بی سی، گفته‌ایم مردم انگلیس تنبل‌اند؟ به او بگو: حالا معلوم می‌شود که ما هیچ دوستی نداریم و شما فقط به منافع خودتان نگاه می‌کنید. با این حال، برای من فرقی نمی‌کند. ظرف ده سال آینده ما از شما قوی‌تر خواهیم شد و آن‌وقت فراموش نخواهیم کرد که با ما چه رفتاری داشته‌اید... فکر می‌کنید فقط شما عاقل هستید، اصلاً شما کی هستید؟

صدای چَشم گفتنِ وزیر دربارت را می‌شنوی و گوشی را می‌گذاری. مطمئنی که حرف‌هایت را مو به مو به آن مردک، سفیر انگلیس، انتقال می‌دهد. هیچ‌کس مثل او از پس این کار برنمی‌آید.

ـ الدنگ‌ها باید بفهمند که زمانه عوض شده و دیگر هیچ پُخی نیستند.

مگر تو در مصاحبه با بی‌بی‌سی چه گفتی که این قدر به انگلیسی‌ها برخورده است؟ «شما مردم انگلیس، با این تنبلی و وضع اجتماعی، به زودی به غارها برخواهید گشت.»

گوشی را برمی‌داری و به غلام خانه‌زاد تأکید می‌کنی: «به آن مَردک،

سفیرشان، این را هم بگو که شما فقط حرف می‌زنید و اما ما شما را، مرد و زن، مخصوصاً دخترهایتان را می...»

این رفتار تو تازگی ندارد و کار هر روزهٔ توست. از وقتی که بهای نفت چندبرابر شده، دیگر کسی جلودارت نیست. خودت هم باورت نمی‌شود که می‌توانی برای کشورهای غربی، شاخ و شانه بکشی و در مصاحبه‌های خود این‌قدر تحقیرشان کنی. در طول دوران سلطنت، هیچ‌گاه تا این اندازه احساس قدرت نمی‌کردی. پیروزی بزرگ تو ظرف ده روز اتفاق افتاد. از روز ۱۲ تا ۲۲ بهمن سال ۱۳۴۸. در آن روزهای باشکوه و تاریخی توانستی دست کارتل‌های بزرگ نفتی را از صنعت نفت کشور کوتاه کنی و اختیار کامل این ثروت بیکران را به دست بگیری. تا این زمان این شرکت‌های نفتی بودند که بخصوص در زمینه قیمت‌گذاری و فروش نفت، یکه‌تازی می‌کردند و تو باید به سهم اندکی که از فروش این ثروت خدادادی نصیبت می‌شد، قناعت می‌کردی. ولی حالا ورق برگشته بود و آن‌ها باید به خواسته‌های تو گردن می‌گذاشتند. همه‌چیز از همان دههٔ زمستانی آغاز شد. از این پس، تو می‌توانستی نفت خود را هر طور دوست داری به فروش برسانی تا دیگر چشمت به دست کارتل‌های نفتی نباشد که هرطور بخواهند با تو رفتار کنند. حیف که مردم از این پیروزی بزرگ چندان مطلع نشدند و نفهمیدند که چه اتفاق بزرگی در کشور رخ داده.

«آه پدر تاجدار! تقدیر من در همان ده روز رقم خورد، درست مثل روزهای ۱۲ تا ۲۲بهمن ۱۳۵۷... بازی سرنوشت را می‌بینی!؟»

(ماجرا از همان روزها شروع شد. هرچه قیمت نفت بالاتر رفت، تو بزرگ‌تر شدی و در نگاه قدرت‌های جهانی اهمیت بیشتری پیدا کردی؛ یک متحد خوب که نه‌تنها نیاز به کمک مالی و تسلیحاتی نداشت، که با دستِ ادب، دلارهای نفتی را به آن‌ها برمی‌گرداند؛ با خرید تسلیحات، خدمات فنی ـ مهندسی و کالاهای صنعتی و مصرفی، ولی این موضوع برای تو اهمیت چندانی ندارد.

تصور می‌کنی هرچه را بخواهی، می‌توانی با پول به دست بیاوری. هیچ‌چیز تا این اندازه سرمست و کیفورت نمی‌سازد. حالا این زمام‌داران غربی هستند که به تو نیاز دارند تا اقتصاد تورم‌زدهٔ آن‌ها را رونق بدهی و دلارهای نفتی را در بانک‌هایشان پس‌انداز کنی. باید هم فرش قرمز جلو پایت پهن کنند و در تشریفات رسمی، بالاترین احترامات را به‌جا بیاورند. باید هم مجیز تو را بگویند و از وضعیت بدِ حقوق بشر در کشور و خودکامگی‌هایت چشم بپوشند. بی‌خبر از اینکه این، پاشنهٔ آشیل توست در برابر غربی‌ها. آن‌ها نقطه‌ضعف تو را شناخته‌اند و هروقت بخواهند، می‌توانند انتقام بگیرند؛ با چاپ چند مقاله، انجام مصاحبه یا صدور گزارش‌های حقوق بشری. کافی است درباره طرز حکومت کردن تو و استبداد و خشونت ساواک، مقاله‌ای به چاپ برسانند تا خواب از چشمت بپرد. برای همین است که نمی‌توانی بپذیری مطبوعات و رسانه‌های گروهی غرب، مستقل از حکومت خودشان عمل کنند. گمان می‌کنی قدرت‌های جهانی تصمیم گرفته‌اند زمینت بزنند. به همین خاطر جواب‌های دندان‌شکن به آن‌ها می‌دهی و با این کار، مطبوعات و سازمان‌های حقوق بشری را به جان خودت می‌اندازی. البته، آن‌قدر پول داری که بسیاری از خبرنگارها و مدیران مطبوعاتی را بخری یا هزینه چاپ مقالات سفارشی را تأمین کنی. اما این وضع نمی‌تواند تا ابد ادامه پیدا کند و بالاخره یکی از دو طرف باید کوتاه بیاییید.)

قیمت نفت باز هم بالاتر می‌رود و تو بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوی. در این شرایط باید هم انگلیسی‌ها را تنبل و تن‌پرور بخوانی. باید هم سفیر انگلیس را به خاطر موضوعاتی بی‌اهمیت، نیمه‌شب‌ها از خواب بیدار کنی. حالا که آن‌ها وضع اقتصادی مناسبی ندارند باید تاوان تمام تحقیرهایی که بر تو و پدرت روا داشته‌اند، بپردازند. مگر همین‌ها وقتی در نخستین سال‌های پادشاهی به لندن رفتی، بدترین بی‌احترامی‌ها و تحقیرها را در حقت روا نداشتند؟ مگر همین‌ها نبودند که همراه با روس‌ها مملکت را به سه قسمت تقسیم کردند و پدرت را

مجبور ساختند مثل یک جذامی کشور را ترک کند؟

غلام خانه‌زاد حالش بهتر شده و هر روز صبح شرفیاب می‌شود تا نامه‌هایش را توشیح کنی. نامه‌های رسمی، پیام‌های تبریک، آرزوی سلامتی برای شاهزاده‌ای بیمار یا ولیعهدی که زنش تازه دختر زاییده. نامه‌های مهم‌تری را هم توشیح می‌فرمایی. حافظه‌ات همچنان به شکلی شگفت‌انگیز کار می‌کند و جزئی‌ترین مسائل و ریزترین موضوعات را به خاطر داری و مسئله‌ای از نظرت پنهان نمی‌ماند. اگر کاری را به کسی محول کنی، محال است که آن را از یاد ببری. از این نظر به پدر تاجدارت رفته‌ای؛ با این تفاوت که برعکسِ او، در مقابل دزدی‌ها و دروغ‌ها و دغلی‌ها کوتاه می‌آیی. از این بدتر، کاری کرده‌ای که تمام کارها به تو ختم شود. چنان که وزیر امور خارجه در مذاکرات با رؤسای کشورها راهی ندارد، یا وزیر نفت در امور نفتی هیچ‌کاره است.

آن‌قدر بزرگ شده‌ای که همه‌جا حضور داری و به شدّت به چشم می‌آیی. تمثال‌هایت در سراسر کشور توزیع می‌شود تا مردم پادشاه خود را ببینند که با نگاهی جدی اما غمگین به دورها نگاه می‌کند و شب و روز در فکر آن‌هاست. عکس‌هایی در حالت‌های مختلف: در لباس اِحرام، دست به دعا برداشته، در حال تماشای رژهٔ نیروهای هوایی و زمینی و دریایی، در لحظهٔ افتتاح کارخانه عظیم ذوب‌آهن؛ یا در کنار خانواده؛ همراه با شهبانو و ولیعهد، شاد و خندان، نمونه‌ای از یک خانواده خوشبخت، تا دانش‌آموزان سراسر کشور، صبح‌ها در سر صف، دعا به جان شما کنند و از اینکه خداوند چنین پادشاهی به آن‌ها اعطا کرده، سپاسگزار باشند. پادشاهی که همواره به فکر تربیت صحیح نسل فرداست. نسلی که می‌توانند عضو گروه پیشاهنگی شوند تا یاد بگیرند چگونه در زندگی اجتماعی و فردی موفق باشند و از زندگی خود لذت ببرند. نسلی که می‌توانند عکس هنرپیشه‌ها، خواننده‌ها و ورزشکارهای مورد علاقه‌شان را به دیوار خانه بزنند و خود را در آینه رؤیا، به شکل آن‌ها ببینند.

کشور با شتاب به سوی رشد و توسعه به پیش می‌رود و نه‌تنها چهره تو، که چهره کشور نیز در حال تغییر است؛ شهرها، آدم‌ها، طبیعت، سبک

زندگی و حتی روش غذا خوردن. این بزرگ‌ترین اتفاقی است که در این کشور افتاده. در این مدت کوتاه، چهره پایتخت جوری عوض شده که بیچاره زندانی‌ها وقتی از حبس بیرون می‌آیند، حیرت‌زده به در و دیوار نگاه می‌کنند. شهر روز به روز بزرگ‌تر می‌شود و شلوغ‌تر. پر از ماشین و سینما و کاباره و کازینو و دانسینگ و برج‌های بلند و تابلوهای نئون که در تاریکی شب چشمک می‌زنند. اما هرچه پایتخت بزرگ‌تر می‌شود حلبی‌آبادهای بیشتری در حاشیه آن می‌روید. روستایی‌ها به امید پولدار شدن، دسته‌دسته به تهران هجوم می‌آورند تا از این نمد برای خودشان کلاهی بدوزند. هتل‌ها پُراند از بازرگانان و بانکداران و نمایندگان شرکت‌ها و مؤسسات صنعتی و کارخانه‌های اسلحه‌سازی و توریست‌ها و هنرمندان و بخصوص خوانندگان و هنرپیشه‌ها.

کم‌کم زندگی شبانه در شهرهای بزرگ، معنی پیدا می‌کند. نسل جدید، به مرور یاد می‌گیرند که دیگر مثل پدران خود، سرشب به رختخواب نروند و صبح سحر بیدار نشوند. آن‌ها بیشتر از مُد پیروی می‌کنند تا مراجع تقلید. آخرِ شب‌ها در خیابان‌ها، آدم‌های سیاه‌مستی دیده می‌شوند که تلوتلوخوران و با تواضع، از برابر مسجدها و حسینیه‌ها و امامزاده‌ها عبور می‌کنند. فاحشه‌هایی که در اوج درماندگی و فلاکت، به آسمان پناه می‌برند و به مقدسات متوسل می‌شوند. دهه محرم که از راه می‌رسد، گویی از زیر هر سنگی خون می‌جوشد و از چشم گناهکارترین آدم‌ها نیز چند قطره اشکی بیرون می‌چکد. حتی در دربار شاهنشاهی.

بهای نفت آن‌قدر بالا می‌رود که در برنامه‌های عمرانی کشور تجدید نظر می‌کنی. همه‌چیز به ظاهر درست است و همه‌جا غرق در آرامش؛ درست مانند کاخ‌های سعدآباد و نیاوران. هیچ وقت تا این اندازه از آینده خودت مطمئن نبوده‌ای.

شهبانو در بیشتر سفرهای خارجی همراهی‌ات می‌کند و می‌کوشد تصویر دلنشینی از خود به نمایش بگذارد. همه‌ساله، تعطیلات زمستانی را در ویلای خود در کوهستان‌های پُربرف و دورافتاده سوئیس می‌گذرانید؛ فرصتی

گران‌بها برای اسکی روی برف و خوش‌گذرانی‌های شبانه، اما اینجا هم از مزاحمت خارجی‌ها آسوده نیستی. از همه‌طرف هجوم می‌آورند تا هرطور شده قراردادی با تو امضا کنند؛ نخست‌وزیرها و وزرا و تجار و صاحبان صنایع و حتی فروشندگان لوازم بهداشتی و آرایشی.

هواپیماها پشت سر هم از تهران به سوئیس می‌آیند تا مقامات مملکتی، تازه‌ترین گزارش‌ها را در آن ارتفاعات برفی، به شرف عرض همایونی برسانند و تو در حال اسکی کردن، تصمیمات مهم را ابلاغ می‌کنی تا وزیر دربار در حاشیه نامه‌ها بنویسد: «به شرف عرض همایونی رسید، موافقت فرمودند.» یا: «به فرمان مطاعِ مبارک اعلاحضرت همایون شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران، مورد عفو واقع گردید.» ... نامه‌هایی پر از القاب و عناوین مطنطنِ ملوکانه.

کم‌کم، از رفت و آمد مقامات عصبانی می‌شوی؛ نه به خاطر هزینه گزاف سفرها، بلکه به دلیل بر هم خوردن آرامش اهورایی‌ات. حق هم داری، آمده‌ای در این کشور آرام و زیبا استراحت کنی، نه اینکه قیافه نحس همان آدم‌های همیشگی را ببینی و نامه‌ها و گزارش‌های مسخره آن‌ها را توشیح بفرمایی. صبر و تحمل هم حدی دارد. باید فکری برای این قضیه کنی. اما چگونه؟ نه می‌توانی به تعطیلات زمستانی نیایی و نه می‌شود امور مملکتی را لنگ در هوا گذاشت.

با لحنی سرشار از دریغ و افسوس به شهبانو می‌گویی: «کاش می‌شد کشور را از همین‌جا اداره کرد!»

واقعاً از اینکه قلمرو فرمانروایی‌ات در همین حوالی قرار ندارد، افسوس می‌خوری. اگر چنین قدرت و اختیاری داشتی، حتماً جای کشورت را در نقشه جغرافیایی عوض می‌کردی تا دیگر مجبور نباشی به قول خودت بر آن خراب‌شده پادشاهی کنی. اما از آنجا که نمی‌توانی طول جغرافیایی کشورت را عوض کنی، در طول تاریخی آن دست می‌بری تا در این زمینه از تمام کشورهای جهان پیش بیفتی.

با دستکاری مختصری در تاریخ رسمی کشور، هزار و خرده‌ای سال به آن

اضافه می‌کنی تا از این پس مردم به جای تاریخ هجری ـ شمسی، که مبدأ آن هجرت پیامبر اسلام است، از تاریخ شاهنشاهی استفاده کنند؛ تاریخی که با بر تخت نشستن کورش هخامنشی آغاز می‌شود. مردم باید با یک جمع و تفریق ساده، تمام تاریخ‌ها را با این واقعه، تطبیق بدهند؛ از تاریخ تولد خود گرفته تا تاریخ تمام وقایع شخصی و خانوادگی و تمام رویدادهای تاریخی گذشته و حال. کاری سخت و گیج‌کننده. آن‌چنان که مردم گمان می‌کنند در طول عمرشان دست می‌برند.

با این دستکاری تاریخ، موفق می‌شوی دوران کوتاه پادشاهی خود و پدر تاجدارت را با تاریخ طولانی ایران باستان پیوند بزنی و خودت را در عرض آن‌ها قرار بدهی. حق هم داری. روز به روز بزرگ‌تر می‌شوی و بالاتر می‌روی؛ مانند یک بادکنک، نه بادبادک، و چنان خودت را در اوج قدرت احساس می‌کنی که می‌خواهی بزرگ‌ترین کارها را انجام بدهی و بزرگ‌ترین چیزها را داشته باشی؛ بزرگ‌ترین ارتش خاورمیانه، بزرگ‌ترین بیمارستان‌ها، بزرگ‌ترین بندرگاه‌ها، عظیم‌ترین کارخانه‌های پتروشیمی و ذوب آهن و مس، بزرگ‌ترین شرکت هواپیمایی، و حتی بزرگ‌ترین نوانخانهٔ دنیا؛ برای نگهداری شوربخت‌ترین پادشاهان جهان.

هرگاه پادشاهی از قدرت خلع می‌شود، پشت تو تیر می‌کشد و بینی‌ات به خارش می‌افتد؛ مقدار نگرانی‌ات هم، نه به دوستی و نزدیکی با پادشاه مخلوع، که به دوری و نزدیکی کشور او بستگی دارد. وقتی پادشاه افغانستان از قدرت خلع می‌شود و با دست خالی، بدون یک‌شاهی پول در رُم سرگردان می‌ماند، خانه‌ای مجلل برایش می‌خری و تمام هزینه‌های او، حتی پول سیگارش، را پرداخت می‌کنی؛ همراه با ده هزار دلار مقرری ماهانه. و ترتیبی می‌دهی که پسرش در یکی از سازمان‌های کشوری به استخدام دربیاید. دخترش نیز تحت حمایت قرار می‌گیرد. چرا که خود را ولی‌نعمت و حامی تمام شاهان دنیا و حتی بچه‌هایشان می‌دانی. با این حال، عجیب نیست که روز به روز به تعداد دانشجویان و کارمندان و گدایان و مخالفان تو اضافه می‌شود.

ترتیبی داده‌ای تا کلیه دانش‌آموزان دوره‌های ابتدایی و راهنمایی از تغذیه رایگان برخوردار شوند. جدیدترین فیلم‌ها از تلویزیون سراسری پخش می‌شود تا بسیاری از خانواده‌ها، شب‌هایشان را زیر کرسی و در خانه‌های کاهگِلی، با تماشای فیلم‌های روز بگذرانند و بچه‌هایشان را مجبور کنند سرشان را زیر کرسی ببرند تا شاهد برخی اتفاقات شنیع نباشند. با این وضعیت، بسیاری از خانواده‌های مذهبی ترجیح می‌دهند شبشان را بدون تلویزیون، زیر کرسی‌های چوبی که با زغال گرم می‌شود بگذرانند. در حالی که خیلی‌ها برای تفریح به دیسکوتِک‌ها و کازینوها و کاباره‌ها می‌روند یا در ضیافت‌های پُرزرق و برق شرکت می‌کنند. البته مردم معمولی هم اگر بخواهند می‌توانند با مقدار کمی پول، خوش بگذرانند. اما تعجب‌آور اینکه، روز به روز تعداد ناراضی‌ها بیشتر می‌شود و این معمایی است که با منطق تو جور درنمی‌آید و از حل کردن آن عاجز مانده‌ای.

«آه پدر تاجدار! هرچه مردم ثروتمندتر می‌شدند، ناراضی‌تر می‌شدند. مگر من حرف بدی زدم که گفتم هرکس راضی نیست، گذرنامه‌اش را بگیرد و برود پیِ کارش؟ اگر پادشاه بدی بودم، مگر اجازه می‌دادم مخالفان از کشور خارج شوند؟»

اوضاع آن‌طور که می‌خواهی پیش نمی‌رود و اعلام می‌کنی اگر مخالفان، سر جای خودشان ننشینند، دُم آن‌ها را می‌گیری و مثل موش از کشور بیرونشان می‌اندازی.

روی تخت بیمارستان، در حال غذا خوردن، به شکل عجیبی احساس موش بودن می کنی؛ موشی که مردم نه از خانه که از کشور بیرونش انداخته‌اند، تا روی این تخت سرد فلزی بخوابد و کُرُچ کُرُچ، خاطراتش را بجود.

اکنون فارغ از زمان حال، در گذشته سیر می کنی؛ واکنشی غریزی از

آدمیزاد در زمان مفارقت روح از بدن. همانند رفتار فیل‌ها در دمِ مرگ، که در کنج تنهایی آن‌قدر خاطرات خویش را احضار می کنند تا به احتضار بیفتند.

حالت روز به روز بدتر می‌شود. می‌آیند و می‌روند: اعضای خانواده، دوستان آمریکایی، مقامات سابق، و همه حیرت‌زده نگاهت می کنند. باور کردنی نیست... آیا تو همان پادشاهی نیستی که حتی تصور سقوط و سرنگونی‌اش خنده‌دار به نظر می‌آمد؟

دستی به سرِ سگ سیاهت می‌کشی تا آرام بگیرد. مثلاً آمده‌اید در محوطه کاخ، عصرانه خانوادگی بخورید، اما شهبانو بُغ کرده و مثل برجِ زهرمار اینجا نشسته. از ماجرای دیشب ناراحت است؛ فقط به خاطر بازیگوشی سگ سیاه تو بر سرِ میز شام، که چرا توی بشقاب‌ها سرک می‌کشد و به ظرف‌ها پوزه می‌مالد؟

چرا باید مهمان‌ها جلو سگ تو را می‌گرفتند؟ دهان این سگ از دهن خیلی از آدم‌ها تمیزتر است و گناهی ندارد جز اینکه خانم از ریخت او خوششان نمی‌آید. چرا؟ چون ظاهری خشن دارد و رفتارش فرق می‌کند با سگ‌های تی‌تیش‌مامانی، مثل سگ خود علیاحضرت، که فقط به درد دستمالی شدن می‌خورد و اخلاق و رفتارش مانند زن‌های فرانسوی است؛ نازک‌نارنجی و احساساتی. مثل ندیمهٔ پسر بزرگت که به شدت از او گله‌مندی؛ چون پسرت را جوری تربیت کرده که می‌ترسید حتی دست به تفنگ بزند. وقتی هم که با اصرار غلام خانه‌زاد، یک تفنگ شکاری برایش خریدید، به خاطر شلیک به طرف کلاغ‌های کاخ و مرگ یکی از آن‌ها، ساعت‌ها اشک می‌ریخت.

وای که چقدر بدت می‌آید از این‌جور سگ‌ها! تا بِهِشان محل نگذاری، فوراً قهر می‌کنند و ماتحتشان را به طرف تو می‌گیرند. سگ تو با همهٔ قُلچماقی و ظاهرِ خشن و ترسناکش، از آن سگ‌ها خیلی وفادارتر و مهربان‌تر است. مثل آن‌ها نیست که مدام بخواهد بیاید توی بغلت تا ناز و نوازشش کنی. برای همین بود که دیشب از کار شهبانو آن‌قدر ناراحت شدی. البته، او

هیچ‌وقت دل خوشی از سگ تو نداشت و می‌دانستی که دیر یا زود سر این موضوع با او درگیر می‌شوی.

همه مشغول غذا خوردن بودید که شهبانو بلند شد و با ناراحتی، سگ بیچاره را از میز دور کرد؛ آن هم جلوی جمع.

ـ این کارها چیست که شما انجام می‌دهید؟

ـ همه حتی به این سگ هم تملق می‌گویند، اما من دلم نمی‌خواهد چنین کاری کنم.

بدجوری گزیده شدی، اما چیزی نگفتی. معنی حرفش این بود که تو هم مثل این سگی و همه از ترس تملّقت را می‌گویند. نخواستی حرمتش را جلو جمع بشکنی و باز هم صبوری و خویشتن‌داری از خودت نشان دادی. به قول غلام خانه‌زاد: «رفتاری کاملاً شاهانه!»

سگ سیاه دور و برِ میز می‌پلکد و پوزه‌اش را توی بشقاب کیک فرو می‌کند. دخترت تکه‌ای کیک به او می‌دهد تا از میز دورش کند. مثل اینکه خودش موضوع را می‌فهمد؛ نگاهی به شهبانو می‌اندازد و پارس‌کنان می‌دود میان چمن‌ها. چند مرغ مینا کنار حوض آبتنی می‌کنند. سگ سیاه، آرامش آن‌ها را به هم می‌زند و فراری‌شان می‌دهد.

افسر نگهبانِ گارد از دور پیدایش می‌شود و اجازه شرفیابی می‌خواهد. با دست اشاره می‌کنی که جلو بیاید. حتماً کار مهمی دارد که این موقع مزاحم شما شده.

ـ به اطلاع حضور مبارک می‌رساند که پیرمردی روستایی، با یک گوسفند پیشکشی، به درب کاخ مراجعه کرده و اصرار دارد حضور مبارک اعلاحضرت همایونی شرفیاب شود و با دست خود، گوسفندش را اهدا کند. با وجود مخالفت افسر نگهبان، پیرمرد می‌گوید تا شرفیاب نشود مراجعت نخواهد کرد.

به شهبانو نگاه می‌کنی. نگفته پیداست که با این کار مخالفتی ندارد. عاشق این جور کارهاست. دخترت نیز همین‌طور.

ـ اشکالی ندارد. البته، با مراعات کامل اصول حفاظتی.

PersianPDF.com

دختر بزرگت برای آمدن گوسفند بیقراری می‌کند. به حیوانات علاقه زیادی نشان می‌دهد و یک گاو و چند تا موش در کاخ دارد. حتی یک بچه‌روباه خجالتی هم دارد که فقط موقع غذا خوردن سروکله‌اش پیدا می‌شود. یک شیر هم در کاخ است که حاکم یکی از کشورهای افریقایی به تو هدیه کرده و دخترت به او توجه زیادی نشان می‌دهد.

مرد روستایی و گوسفند پیداشان می‌شود؛ با چند نگهبان و یک آجودان که نیم‌تنه‌ای زری‌دوزی‌شده به تن دارد و کلاهی پرزرق و برق بر سر. شهبانو از دیدن آجودان در کنار گوسفند خنده‌اش گرفته.

پیرمرد از راه نرسیده، کرنش‌کنان، نطقش را شروع می‌کند و گوسفند سفید، انگار که برای شرفیابی آموزش دیده باشد، سرش را می‌اندازد پایین تا نطق پیرمرد تمام شود:

ـ خدمت اعلاحضرت همایونی عارضم که با انجام انقلاب سفید شاه و ملت و کارهای عمرانی دولت، ما روستاییان کشور از فقر و بیچارگی نجات پیدا کرده‌ایم و از برکت عنایات ملوکانه، اکنون از زمین کشاورزی و مراتع وسیع برخورداریم. اگر دور از جان شما، مریض شویم، به دست سپاهیان بهداشت معالجه می‌شویم. سپاهیان دانش هم به بچه‌های ما سواد یاد می‌دهند تا برای اجتماع، موجودات لایقی بار بیایند. به خاطر تشکر از تصمیمات داهیانهٔ اعلاحضرت، از طرف قاطبهٔ روستائیان کشور، این گوسفند ناقابل به پیشگاه همایونی تقدیم می‌گردد!

افسار گوسفند را به تو تقدیم می‌کند و انگار که چندین هکتار زمین را شخم زده باشد، نفس‌نفس می‌زند و عُشر و شُر عرق می‌ریزد. دخترت با انگشت‌های خود پشم‌های سفید گوسفند را شانه می‌کند و قربان‌صدقه‌اش می‌رود. حیوان همچنان با وقار ایستاده و به شکل غریبی به تو خیره مانده؛ به چشم‌های میشی‌ات.

لبخندی کِشدار از کنارهٔ لب‌های خجولت آغاز می‌شود و تا شقیقه‌های پریشانت ادامه می‌یابد. سال‌هاست که از نزدیک با رعایای خود دیدار نکرده‌ای.

یادت نمی‌آید که برای آخرین بار، کی بوی یک گوسفند را از نزدیک به مشام کشیده‌ای. اتفاقی که معمولی به نظر می‌آید، اما بسیار پُرمعنی است. نه، نباید بگذاری این فرصت تاریخی از دست برود. باید همهٔ ملت باخبر شوند که چگونه پیرمردی روستایی خود را به کاخ سلطنتی رسانده تا مراتب امتنان خود را از توسعه و آبادانی کشور اعلام کند. بازتاب این اتفاق به ظاهر ساده، تأثیرش از صدها مقاله و سخنرانی بیشتر است. باید عکاس‌ها و خبرنگارها هرچه زودتر حاضر شوند و از این اتفاق تاریخی عکس بگیرند و گزارش تهیه کنند. از این پیرمرد روستایی هم باید قدردانی شود.

شب سر میز شام، آن‌قدر سرحالی که یکریز از ماجرای پیرمرد و گوسفند سفیدش حرف می‌زنی و حاضران با حرارت حرف‌هایت را تأیید می‌کنند. مثل همیشه، گله‌مندی که چرا خدمات صورت‌گرفته در کشور، آن‌طور که باید و شاید، در جامعه انعکاس پیدا نمی‌کند؟

ـ این‌همه کارخانه، سد، دانشگاه، پالایشگاه، جاده، مدرسه و ورزشگاه ساخته شده، این‌همه برنامه‌های عمرانی در دست اجراست، آن وقت این مردم نمک‌نشناس، تا قیمت قند و شکر چند ریال بالا و پایین می‌شود، نِق می‌زنند و ناله می‌کنند. درآمد سرانهٔ هر ایرانی از ده سال پیش تاکنون بیش از ده برابر شده، اما مردم به جای اینکه حرف ما را گوش کنند، چشم می‌دوزند به دهنِ چند جوجه‌کمونیست احمق یا چند آخوند بی‌سواد که اصلاً نمی‌دانند اقتصاد خوردنی است یا پوشیدنی!

فردا بعدازظهر، با دیدن عکس پیرمرد خوشبخت روستایی و گوسفند سفیدش در صفحه اول روزنامه‌ها، مثل کسی که برای اولین بار عکس چاپ‌شدهٔ خودش را دیده باشد، ذوق می‌کنی. پیرمرد فاتحانه به دوربین چشم دوخته، اما نگاه گوسفند به شکل غریبی غمگین است و تودار و انگار راز بزرگی در دل دارد. رازی که پیش از چاپ روزنامه، از پرده بیرون افتاده. چرا که روز قبل، افسر نگهبان کاخ بعد از شرفیابی پیرمرد، به او مشکوک شده و با چند سؤال و جواب، فهمیده که ماجرای او و گوسفند نمایشی است مضحک

برای فریب تو. پیرمرد اعتراف کرده که از بازیگرهای قدیمی تئاتر است، و یکی از نزدیکان نخست‌وزیر اجیرش کرده تا این نمایشنامه را بازی کند. خبر این افتضاح بلافاصله به گوش شهبانو رسیده، اما او تأکید کرده که هرگز نباید اعلاحضرت از این ماجرا باخبر شوند. ماجرایی که فقط یک نمایش بوده؛ نمایشنامه‌ای که می‌شود اسم آن را گذاشت: «پیرمرد روستایی و گوسفند معصوم و پادشاه مغموم!»

«آه پدر تاجدار! همه می‌خواستند فریبم بدهند. وقتی از اصل ماجرا مطلع شدم، آرزو کردم که ای کاش یک گوسفند بودم تا پادشاه، و این‌قدر زجر نمی‌کشیدم!»

صدای بع‌بع گوسفند می‌آید. نکند خیالاتی شده‌ای؟ دستت میان دست کسی است. بی‌رمق نگاهش می کنی. چند ثانیه‌ای طول می کشد تا بشناسیش؛ دوست آمریکایی توست. لحظه‌ای زبانت بند می‌آید. انگار هیچ‌وقت زبان انگلیسی بلد نبوده‌ای. از زحماتش تشکر می کنی. اگر او نبود، معلوم نبود چه بلاهایی در دوران دربه‌دری به سرتان می‌آمد.

نخست‌وزیر روبه‌روی تو نشسته و مأیوسانه تلاش می‌کند تکه‌ای جوجه‌کباب را بدون استخوان فروبدهد. غلام خانه‌زاد نگاهی شیطنت‌آمیز به تو می‌اندازد و لبخند می‌زند. هیچ موقع دلِ خوشی از نخست‌وزیر نداشته. از سال‌ها پیش، نسبت به برنامه‌های دولت بدبین بود و بارها به تو هشدار می‌داد، اما به گفته‌هایش اعتنا نمی‌کردی. حالا می‌فهمی که حرف‌هایش چندان بیراه نبوده.

نگاهش کن! این مرد نخست‌وزیر توست. مردی که می‌تواند مثل تسخیرشدگان با صدای تو حرف بزند و فکرهایت را بخواند. کسی که حرف‌هایش درست همان حرف‌هایی است که تو دوست داری بشنوی.

باورکردنی نیست، اما خواب‌هایش نیز همان خواب‌هایی است که تو می‌بینی. خوابِ رسیدن به دروازه‌های تمدن بزرگ و سر درآوردن از میان پنج کشور صنعتی جهان. خواب مملکتی آرام و آباد، بدون حتی یک مخالف. خواب وام دادن پول‌های بادآورده به کشورهای صنعتی و شکستن غرور غربی‌ها.

این مرد نخست‌وزیر توست؛ اعجوبه‌ای که به هیچ‌کس شبیه نیست جز خودش، با رفتاری منحصربه‌فرد، گل ارکیده‌ای بر سینه، پیپی بر لب و عصایی در دست. با همین شکل و شمایل، با اتومبیل پیکانِ وطنی به این طرف و آن طرف می‌رود و هیچ علاقه‌ای به مال دنیا نشان نمی‌دهد؛ همچنان که به کتاب، بیشتر از زن اهمیت می‌دهد و از این نظر، میان آدم‌های تو یک استثناست. هرچند به خاطر شایعات زیادی که درباره‌اش وجود داشت، مجبورش کردی ازدواج کند، اما زندگی زناشویی‌اش دوام چندانی نیاورد. مردی با سری طاس، هیکلی چاق و قُلمبه و نگاهی که همه چیز را به شوخی می‌گیرد؛ حتی خودش را. شاید به همین دلیل است که یازده سال از نخست‌وزیری‌اش می‌گذرد و کوچک‌ترین خطری از طرف او احساس نمی‌کنی و هرچه بگویی، «نه» نمی‌گوید. این نخست‌وزیر تو واقعاً اعجوبه‌ای است. در مهمانی‌ها، تا چشمش به یک خرمالو می‌افتد، مانند زنی آبستن عُق می‌زند و با شنیدن داستان‌هایی که از همجنس‌بازی و مُخنث بودنش سر زبان‌هاست، از خنده روده‌بُر می‌شود. از کجا معلوم؟ شاید از بازی دادن دیگران کیفور می‌شود؟ شاید عمداً پیراهن‌های اَجق‌وَجَق و گلدار می‌پوشد و خودش را مخنث جلوه می‌دهد و جوری حرف می‌زند و دست‌هایش را، که مثل تکه‌ای دُنبه نرم و لرزان است، در هوا تکان می‌دهد که گویی پرنده‌ای است ماده و برای جفت‌گیری آماده.

خوب که فکر می‌کنی، در میان اطرافیان تو، نخست‌وزیر واقعاً از همه روشن‌فکرتر است. برای همین، شهبانو رابطه خوبی با او دارد. عجیب اینکه این مرد می‌تواند هم دلقک درگاه همایونی باشد و هم با گروهی از نویسندگان منتقد ناهار بخورد، با مهربانی به انتقادهایشان گوش بدهد، از آخرین رمان‌هایی

که خوانده حرف بزند و شب در ضیافت شام، در حضور تو باباکرَم برقصد. حتی عصا به دست گرفتنش هم نمایشی است و وقتی از او می‌پرسی: «آقای نخست‌وزیر، آیا مشکلی دارید که عصا به دست می‌گیرید؟» جواب می‌دهد: «جسارتاً باید عرض کنم که عقل حکم می‌کند در این مملکت آدم دست به عصا حرکت کند!»

«آه پدر تاجدار! روزی سفیر شوروی با لحنی کنایه‌آمیز از او پرسید: "چرا آمریکا جاسوس درجه‌یک خود را به عنوان سفیر به ایران فرستاده؟" و نخست‌وزیر چنان جواب ظریفی به او داد که آن مردک از خجالت قرمز شد. او گفت: "خب معلوم است... آن‌ها دوست ما هستند و سفیر درجهٔ دهم خود را برای ما نمی‌فرستند!"»

به سر طاسش نگاه می‌کنی و آهی تاریک می‌کشی. یازده سال! چه زود گذشت! اصلاً این مرد نمادی است از ثبات و پابرجایی حکومت تو. هیچ نخست‌وزیری را نتوانسته‌ای بیشتر از دو سه سال تحمل کنی، اما این مرد بی‌سایه حاضر است تا میان قبر هم با تو بیاید.

دوران نخست‌وزیری این مرد واقعاً از بهترین سال‌های زمامداری تو بوده؛ دوره رونق و پیشرفت اقتصادی و البته بریز و بپاش‌های سرسام‌آور؛ دورانی که قیمت نفت چندین برابر شد و شما، هم‌زمان با رشد تورم جهانی و با سیاست‌مداری کشورهای صنعتی، بیشتر پول‌های بادآورده را به خریداران نفت پس دادید. در همین دوران بود که این مملکت، که تا ده سال پیش از واردات مواد غذایی بی‌نیاز بود، به‌شدّت به واردات کالاهای مصرفی و غذایی محتاج شد.

کشتی‌های قاره‌پیما در بندرهای توسعه‌نیافتهٔ کشور لنگر انداخته‌اند. برای تخلیه بارشان باید ماه‌ها انتظار بکشند و در برابر هر روز تأخیر، جریمه هنگفتی به آن‌ها پرداخت می‌شود. برای حمل کالا از بندرها، به اندازهٔ کافی کامیون وجود ندارد. چند هزار کامیون وارد کردید، اما به تعداد مورد نیاز، راننده وجود

نداشت. به‌ناچار چند هزار راننده از پاکستان آوردید، ولی به خاطر وارد نبودن آن‌ها به جاده‌ها و خرابی راه‌ها، تعدادی از کامیون‌ها خراب شدند و بسیاری دیگر، همچنان در بندرگاه، زیر آفتاب و باد و باران در حال پوسیدن‌اند.

تازگی‌ها کار به جایی رسیده که مجبور شده‌اند بارهای فاسدشدنی را به دریا بریزند. جریمهٔ تعلق‌گرفته به کالاها آن‌قدر سنگین است که دور ریختن آن‌ها به‌صرفه‌تر است. این‌ها، تنها گوشه‌ای از مشکلات بی‌شمار کشور است. مشکلاتی که کسی آن‌ها را به گردن نمی‌گیرد. البته، خودت بهتر از همه می‌دانی که دولت بدون دستور تو جرئت آب خوردن هم ندارد. با این حال، مشکل اصلی را در نحوهٔ اجرای برنامه‌ها می‌دانی نه در اصل آن‌ها. این تو بودی که با بالا رفتن قیمت نفت، برنامه‌های عمرانی را تغییر دادی تا هرچه زودتر به اهداف خود برسی. چه کسی بود که دستور داد به هر کس که دستش را دراز کرد، مبلغ هنگفتی وام پرداخت شود؟ مگر دولت می‌توانست بدون اوامر ملوکانه، به شرکت آب لندن وام پرداخت کند؟ یا به دولت فرانسه، چند کشور افریقایی و خیلی‌های دیگر وام تعلق بگیرد؟ کار به جایی رسیده که چند کشور کمونیستی نیز از تو تقاضای وام کرده‌اند. از این‌ها گذشته، چه کسی بیش از نیمی از بودجه کشور را به خرید سلاح و تجهیزات و خدمات نظامی اختصاص داد؟ ناو قاره‌پیما، هواپیمای جاسوسی اواکس، یکصد فروند اف ۱۴، پنج زیردریایی و ۴۰۰ تانک پیشرفته که بسیاری از آن‌ها هنوز تحویل‌داده نشده‌اند. کدام یک از این تجهیزات این روزها به کارت می‌آید؟ چه چیزی برایت باقی مانده؟ هیچ!

سیگاری آتش می‌زنی و صبر می‌کنی تا خوب کام بدهد. حالا که کار به اینجا رسیده، غصه خوردن بی‌فایده است. چه اهمیتی دارد که این گندکاری‌ها تقصیر کیست؟ اما بدت نمی‌آید که کمی حال آقای نخست‌وزیر را بگیری:

ـ شنیده‌ایم مقدار زیادی برنج وارداتی را به دریا ریخته‌اید؟

نخست‌وزیر پیپ و گل ارکیده، مثل لاک‌پشتی سرش را از تنش بیرون می‌آورد و مثل همیشه شوخ‌طبعی‌اش گل می‌کند.

ـ خاطر مبارک آسوده! با ریختن برنج‌ها در دریا، از این به بعد کوسه‌های خلیج فارس ماهی‌پلو می‌خورند!

هیچ عکس‌العملی نمی‌توانی نشان بدهی جز خندیدن. شهبانو با صدای بلند می‌خندد؛ دیگران هم. تنها غلام خانه‌زاد است که پوزخند به لب دارد. دقیقاً می‌دانی که فردا در شرفیابی روزانه، چه می‌گوید:

ـ البته علیاحضرت همایونی، مصالح مملکتی را بهتر از هر کس دیگری تشخیص می‌دهند، اما به نظر غلام، حرف نخست‌وزیر تنها یک حاضرجوابی ساده نبود؛ این دقیقاً همان روشی است که سال‌هاست به کار می‌برد؛ یعنی همه‌چیز را شوخی فرض کردن، سطح جدی‌ترین کارها را تا حد نمایشی مسخره پایین آوردن و تمام امور را به بازی گرفتن... باور بفرمایید دستی در کار است تا چهره شاهنشاه مرا مخدوش و ملکوک کنند. با کمال جسارت باید گفت که این وضع عاقبت خوشی ندارد.

سگرمه‌هایت را درهم می‌کشی؛ یعنی اینکه پایت را از گلیم خودت درازتر نکن؛ یعنی فضولی موقوف!

ـ اجازهٔ مرخصی می‌فرمایید؟ همان‌طور که قبلاً حضور مبارک عرض کرده‌ام، باید برای معالجه و انجام بعضی آزمایش‌ها به فرانسه بروم. هر جا که باشم دعاگوی پیشوای بزرگ خود خواهم بود.

ـ بله، حتماً باید بروی. نباید سلامتی خودت را بیشتر از این شوخی بگیری!

بلند می‌شوی و با او دست می‌دهی. دستت را می‌بوسد و عقب‌عقب می‌رود. رفتنش یک‌جوری است؛ پاهایش بغض کرده‌اند. حسی مبهم به تو می‌گوید که یکی از بهترین افرادت را از دست داده‌ای. هیچ فردی مثل او این جرئت و جسارت را ندارد که از وضعیت کشور انتقاد کند و گندکاری‌ها را پیش چشمت بیاورد. هیچ کس چون او رازدار تو نیست.

حالِ غلام خانه‌زاد واقعاً وخیم است. مدت‌هاست که به سرطان خون مبتلا شده و تحت درمان است؛ زیر نظر همان پزشک فرانسوی که تو را معالجه کرده. اما او از بیماری واقعی خودش بی‌اطلاع است. پزشک فرانسوی به او

چیزی نگفته. در حالی که پیشاپیش تو را در جریان بیماری او قرار داده‌اند. این حق توست که از وضعیت جسمی وزیر دربار خودت بااطلاع باشی.

مثل سایه از دفتر کار تو خارج می‌شود و طبق عادت همیشگی، قبل از اینکه از اتاق بیرون برود، گوش می‌خواباند تا بفهمد که خوشحالی یا ناراحت؟ دلش را نمی‌شکنی و پاشنه‌های کفشت را به هم می‌کوبی؛ چندین بار، محکم و پیوسته...

امشب نوبت کشیک پرستار سبزه‌رو است و هنوز خبری از او نیست. اگر غلام خانه‌زاد اینجا بود، می‌توانستید درباره این دختر مصری ساعت‌ها روده‌درازی کنید. یادش به‌خیر! با زبان چرب و نرمش، سرسخت‌ترین زن‌ها را رام می‌کرد؛ کاری که هرگز از تو ساخته نبود و نیست.

«نمی‌دانم که غلام خانه‌زاد از بیماری واقعی من خبر داشت یا نه؟ اما عجیب اینکه او هم به این بیماری مبتلا شده بود؛ چرا؟ به چه دلیل باید هر دو نفر به سرطان خون مبتلا می‌شدیم؟ چه راز و معمایی پشت این مسئله است؟»

به یاد حرفی می‌افتی که سال‌ها پیش، از شهبانو شنیدی. هشداری دربارهٔ خطر استفاده از داروهای تقویت‌کننده قوهٔ باه؛ داروهای مختلف نباتی و حیوانی و شیمیایی. آن روز حرف او را به حساب حسادت‌های زنانه گذاشتی و بی‌تفاوت از کنارش گذشتی، ولی حالا احساس می‌کنی که به احتمال زیاد، حرف او درست بوده: «یعنی من و غلام خانه‌زاد واقعاً به خاطر استفاده از این داروها به سرطان مبتلا شدیم؟»

کاش می‌شد زمان را به عقب برگردانی تا دوباره سالم شوی و دیگر از آن داروهای لعنتی استفاده نکنی؟... ببین چه کسی به دیدنت آمده! غلام خانه‌زاد... در آستانه در اتاق ایستاده و با صدایی که پس از مردن رساتر شده، می‌گوید: «خاطر مبارک آسوده! پرستار سبزه‌رو از راه رسیدند!»

لبخندی تلخ، خطی کج و معوج بر چهره‌ات می‌اندازد؛ همچون ردِّ بخیه‌های روی شکمت که به خارش افتاده‌اند.

«Hello majestic!»

فصل دهم

با ظرافتی شاهانه، سیگاری از جاسیگاری مطلّا بیرون می‌کشی و بر لب می‌گذاری و صبر می‌کنی تا موش‌مرده، سیگار را با فندکش روشن کند. بادی به غبغب می‌اندازد و با رضایت خاطر این کار را انجام می‌دهد. کشته و مردهٔ این چاپلوسی‌هاست؛ کاری که همیشه موقع ورق‌بازی انجام می‌دهد. این، یکی از همان موجودات پُردردسری است که دور و برت را گرفته‌اند و اگرچه تا به حال دسته‌گل‌های زیادی به آب داده، اما از او خوشت می‌آید. خوشمزه است و خوش‌محضر و خوبرویان زیادی در دست و بالش دارد. شاید برای همین است که از خطاهایش چشم می‌پوشی؛ حتی اگر توی بازی جِر بزند و مثل الان از شدت نعشه‌گی، دماغش را پشت هم بخاراند و با صدایی تودماغی بگوید: «نوبت شماست قربان!»

بدون اینکه نگاهی به ورق‌هایت بیندازی، آس و شاهِ دل و بی‌بی و سربازِ گشنیز را رو می‌کنی. موش‌مرده هیچ ورقی برای رو کردن ندارد؛ بقیه هم همین‌طور. ورق‌ها را می‌ریزی روی میز. دست برای تو بوده و برنده شده‌ای!

ـ امشب واقعاً بخت با اعلاحضرت، یار است!

بدون شرط‌بندی بازی می‌کنید و برد و باخت بازی، سنگین نیست. فقط برای سرگرمی است. قیافه موش‌مرده بعد از هر بار باختن خنده‌دار است؛ درست به یک موشِ مرده می‌ماند. البته، او ورق‌بازی قهار است ولی در برابر

تو جوری رفتار می‌کند که انگار فقط برای باختن به دنیا آمده. البته، تو هم شش‌دانگ حواست را جمع می‌کنی تا نبازی. برای همین است که بازی حُکم را دوست داری. در این بازی، سرنوشت آدم را فقط ورق‌ها تعیین نمی‌کنند و خود آدم هم در برد و باخت نقش دارد.

با اینکه برد و باخت چندانی در کار نیست، اما سرنوشت خیلی چیزها سرِ بازی‌های شما رقم می‌خورد. موش‌مرده می‌گوید: «شاهنشاه اطلاع دارند که آن زمین‌های شمال...»

اخم‌هایت را درهم می‌کشی. باز هم خُرده‌فرمایش‌ها شروع شد! تصمیم گرفته‌ای که دیگر به کسی رو ندهی تا همه حساب کار خودشان را بکنند.

«آه پدر تاجدار! اگر به آن‌ها رو می‌دادم، با هر ورقی که رو می‌کردند، یک خرده‌فرمایش هم می‌فرمودند. همه‌شان همین‌طور بودند و مثل تخم ترتیزک، همه جا به سرعت سبز می‌شدند. در آن مهمانی‌های شبانه، گذشته از افراد فامیل، همیشه مشتی الدنگ هم حضور داشتند تا نگذارند یک لقمه غذا با آرامش از گلوی ما پایین برود.»

پیشخدمت مخصوص جلو می‌آید و اطلاع می‌دهد که آجودان کشیک، حامل یک پیغام تلفنیِ فوری از طرف ریاست محترم ساواک است. سیگار را خاموش می‌کنی و به سمت تلفن می‌روی.

ـ به شرف عرض همایونی می‌رساند که ساعاتی پیش، سه نفر از مأموران آمریکایی شاغل در کشور، به وسیله چند فرد خرابکار به قتل رسیده‌اند. جزئیات این عمل ننگین، فردا به استحضار ذات اقدس ملوکانه خواهد رسید.

چند لحظه به شماره‌گیر تلفن خیره می‌مانی و دوباره برمی‌گردی سرِ بازی. موش‌مرده ورق‌ها را پخش کرده و همه منتظر توانَد. ورق‌هایت را برمی‌داری و منظمشان می‌کنی. دریغ از یک خالِ بالا! فقط بی‌بی خشت و... «فرداست که دوباره مطبوعات غربی شروع کنند به تبلیغات منفی بر علیه

ما.» ورق‌ها را یکی‌یکی می‌ریزی روی میز «حتماً می‌نویسند که دولت‌های غربی باید در روابط خود با شاه خودکامهٔ ایران تجدیدنظر کنند و از فروش سلاح‌های پیشرفته به او، خودداری ورزند.» فقط یک سرباز گشنیز برایت مانده «این گروهک‌های مسلحانه که همگی متلاشی شده بودند؟ طبقِ تمام گزارش‌ها مملکت امن و امان است. آخرین گروه‌های زیرزمینی منهدم شده‌اند و تعداد زیادی از افراد رده بالا وَسمپات از گروهک‌های مختلف توی زندان‌ها می‌لولند؛ کمونیست‌ها و مذهبی‌ها و ملی‌گراها...»

آخرین ورق‌هایت را می‌اندازی روی میز. دست از این بدتر نمی‌شود! موش‌مرده حالا حاکم شده و به جای تو، ورق‌ها را بُر می‌زند... گزارش‌های رسیده نشان می‌دهد که خطر بزرگی نظام پادشاهی را تهدید نمی‌کند و نیروهای نظامی و انتظامی و امنیتی با جدیت تمام، مشغول انجام وظیفه‌اند. در همین لحظه که تو ورق‌هایت را سبک و سنگین می‌کنی، رده‌های مختلف ساواک، با چشم‌هایی باز و هشیار، همه‌جا را زیر نظر دارند. در سراسر کشور، برگی نمی‌جنبد مگر اینکه تو از آن باخبر باشی. پشه‌ای نمی‌جنبد، مگر اینکه رفتارش زیر نظر باشد. هر روز صبح، کیف سیاهی در اختیارت قرار می‌گیرد که پُر است از گزارش‌های فوق محرمانه داخلی و خارجی. اطلاعاتی که تنها برای تو تهیه و تنظیم می‌شود و کس دیگری به آن‌ها دسترسی ندارد؛ از تحرکات روس‌ها روی ارتفاعات مرزی گرفته تا رنگ لباس زیرِ همسرِ فلان ارتشبد ارتش شاهنشاهی.

حال و حوصله بازی کردن نداری. ورق‌ها را می‌ریزی روی میز و از جا بلند می‌شوی و به دست‌شویی می‌روی و می‌گذاری مثانه‌ات تا آخرین قطره تخلیه شود. هروقت مضطرب می‌شوی چنین حالی به تو دست می‌دهد. از طرف دیگر، کلیه‌ات سنگ‌ساز است و مجبوری آب معدنی زیادی بنوشی و همین باعث می‌شود که پشت هم به دست‌شویی بروی. شب‌ها هم باید قرص خواب بخوری تا چند ساعتی بخوابی. برای همین، صبح‌ها در دفتر کارت خمیازه می‌کشی.

پشت میز معرّق نشسته‌ای و پشت هم خمیازه می‌کشی. از شدت ناراحتی،

طبق عادت، انگشت‌هایت را به میز می‌کوبی و یا موی سرت را می‌کَنی. دور اتاق راه می‌روی و با خودت حرف می‌زنی. به یاد غلام خانه‌زاد می‌افتی و بی‌اختیار آه می‌کشی. یادش به خیر! تا به دفتر پا می‌گذاشت، با یک نگاه، به حال و روزت پی می‌برد. ای کاش الان اینجا بود و به دادت می‌رسید. در میان اطرافیان تو، او تنها کسی بود که مدت‌ها پیش این اتفاقات را پیش‌بینی کرده بود. گفته بود روزی می‌رسد که تمام مقامات، گندکاری‌های خود را به گردن تو بیندازند. بارها هشدار داده بود که رفتار دولت با مردم غیر انسانی است و مثل برخورد قومی غالب با مردمانی مغلوب می‌ماند. هنوز حرف‌هایش در گوش تو زنگ می‌زند. خوب به یاد داری که یک روز به تو گفت: «اگرچه غلام، با پشتیبانی اعلاحضرت، موفق شد غائله آخوندها را در پانزدهم خردادِ ۴۲ سرکوب کند، اما باید چهارچشمی آن‌ها را زیر نظر داشته باشیم تا دوباره قد راست نکنند.»

آن روزها چنان خودت را قدرتمند می‌دانستی که هشدارش را نادیده گرفتی و حتی به او خندیدی که چرا این‌قدر آخوندها را جدّی گرفته؟ فکر می‌کردی چون در آن زمان نخست‌وزیر تو بوده، می‌خواهد با یادآوری آن ماجرا بر سرت منّت بگذارد. البته، از نظر تو، پانزده خرداد روز بزرگی بود و موفق شده بودی برای همیشه روحانیت را سرکوب کنی. حتی یک بار به غلام خانه‌زاد گفته بودی: «من فکر می‌کنم ۱۵ خرداد، نقطه عطفی در تاریخ سلطنت من است.»

از نظر تو آن واقعه برای همیشه به تاریخ پیوسته بود و دیگر هیچ خطری از سوی مذهبی‌ها تهدیدت نمی‌کرد. تصورش را هم نمی‌کردی که دوباره از این سوراخ گزیده شوی و برای همین از آن‌ها غافل ماندی. حالا معلوم شده که آن‌ها لحظه‌ای از تو غافل نبوده‌اند و خواب‌ها برایت دیده بودند. رمز موفقیتشان هم این بود که آشکارا، درست جلو چشم ساواک فعالیت می‌کردند. سازمان اطلاعاتی تو در سرکوب گروه‌های مخفی زیرزمینی، بسیار موفق بود. اما تو ملّاها را اصلاً به حساب نمی‌آوردی که خطری از طرف آن‌ها احساس

کنی. برای این قشر جایی در آینده کشور در نظر نگرفته بودی و اعتقاد داشتی آن‌ها موجوداتی‌اند قدیمی که با گذر زمان و رسیدن به تمدن بزرگ، خود به خود حذف می‌شوند. تازه چه چیزی داشتند که از آن‌ها بگیری؟ جز یک زبان سرخ، مقداری معلومات کهنه و عبا و قبا و عمامه و نعلین؟ این چیزها هم که با مدرن شدن جامعه، خود به خود از بین می‌رفتند. چه می‌دانستی که این خوش‌خیالی مزمن، به زودی تبدیل می‌شود به کابوسی ترسناک و چون مرضی بدخیم پس از مدت‌ها نهفتگی در بدن، به ناگاه عود می‌کند؛ مثل سرطانی که آرام‌آرام در بدنت ریشه می‌دواند و تو از آن بی‌خبر بودی.

«آه پدر تاجدار! اعتراف می‌کنم که قدرت آخوندها را دست‌کم گرفته بودم. فکرش را هم نمی‌کردم که آن‌ها بتوانند روزی با هم متحد شوند، چه برسد به اینکه با گروه‌های دیگر، روی هم بریزند؟»

حالا می‌فهمی که پیشگویی‌های غلام خانه‌زاد تا چه اندازه درست بوده؛ همچنان که خیلی از حرف‌های دیگرش. یادت باشد که حالی از او بپرسی و دلداری‌اش بدهی. به نظر نمی‌رسد که دیگر قادر باشد به عنوان وزیر دربار انجام وظیفه کند. از چندین ماه پیش در فرانسه است و بیماری سرطان، زمینگیرش کرده... بیچاره غلام خانه‌زاد!

فصل یازدهم

یک هفته مانده به آمدن تو، بابجان صندلی رنگ و رو رفته‌اش را گذاشته کنار پیاده‌رو، زیر آفتاب تنبلِ پاییزی، و با آن ریش حناشده‌اش مثل قدّیسی بازنشسته در حالِ چرت زدن است که کارگرهای شهرداری از راه می‌رسند؛ با قَلمو و سطل رنگ، و شروع می‌کنند به رنگ زدنِ صندلی که بابجان یکدفعه از خواب می‌پرد و غرولندکنان خودش را کنار می‌کشد. شاید اگر کمی دیرتر از خواب بیدار می‌شد، تمام هیکلش رنگی شده بود؛ گیوه، جلیقه و حتی شبکلاهش که تازگی‌ها از مشهد برایش سوغات آورده‌اند.

ـ کربلایی، مأموریم و معذور... به ما گفته‌اند هر چیز کهنه که توی خیابان دیدید رنگ بزنید!

ـ استغفرالله ربی و اتوب...

مدت‌هاست که روی همه‌چیز رنگ می‌مالند و می‌پاشند؛ جدول‌های سیمانی، دیوارهای کاهگلی، درهای چوبی قدیمی، تنه درخت‌های کنار خیابان و حتی دیوارهای بلندِ بارو. هر روز در راه مدرسه، چاقُلو(۵)هایی را می‌بینیم که به خاطر لحظه‌ای غفلت، رنگی شده‌اند و به‌سختی پرواز می‌کنند. جای پای کلاغ‌ها، مثل امضای مقامات عالی‌رتبه شهر همه‌جا به چشم می‌خورد.

از مدت‌ها پیش اعلام شده که شما: علیاحضرت شهبانو فرح پهلوی، می‌خواهید به شهر ما تشریف‌فرما شوید و تمام مردم شهر دربارهٔ تو صحبت می‌کنند. نانوای خانگیِ ما، پیرزنی که همیشه نصف صورتش قرمز است،

همان‌طور که پای تنور قلیان می‌کشد، از دختری می‌گوید که مادرش برای مردم لباس می‌دوخته و یک روز ناگهان پادشاه آن دختر را در خواب دید و یک دل نه صد دل عاشقش شد و با او ازدواج کرد و از همان موقع مادرش خیاطی کردن را کنار گذاشت: «هی... پیشونی، منو کجا می‌شونی!»

ننجان شهربانو توی ایوان نشسته و گندم پاک می‌کند. از او می‌پرسم: «ننجان، راست می‌گویند که شهبانو هر روز توی یک وان پر از شیر، حمام می‌کند تا پوستش تروتازه بماند؟»

ننجان که به اندازه تمام گندم‌های توی کیسه، روزها را شب کرده، جواب می‌دهد: «ای ننه، می‌دانی شاه مملکت چقدر گاو دارد!؟... خب آن‌ها که نمی‌توانند این همه شیر را دور بریزند!»

جواب حکیمانه ننجان شهربانو باعث می‌شود که حق را به تو بدهم و آرزو می‌کنم که ای کاش بابجان من هم گاوهای زیادی داشت تا پوستِ ننجان مثل پوست کَلپیس‌های(۶) روی دیوار خانه‌شان پر از چین‌وچروک نمی‌شد.

پدرم پوزخندزنان می‌گوید چند نفر از پایتخت آمده‌اند، کمیتهٔ استقبال تشکیل داده‌اند و تصمیم‌های عجیب و غریب می‌گیرند. کارگرهای شهرداری با جدیتی خنده‌دار، تلاش می‌کنند درخت‌هایی را که کمرشان در برابر بادهای همیشگی شهر خم شده، صاف کنند. چند نفر میخ‌های بزرگی به درخت‌ها می‌کوبند و طنابی به آن‌ها می‌بندند تا در مراسم روز استقبال، مردم به خیابان هجوم نیاورند. سپورهای شهرداری از بس به کوچه‌ها و خیابان‌ها جارو می‌کشند، روزی چند تا جارو تمام می‌کنند. دیگر هیچ الاغی در خیابان‌های شهر دیده نمی‌شود؛ به هر یک از خرکچی‌ها، یک دست کت و شلوار و کراوات داده‌اند تا، به شکلی آبرومندانه، در مراسم استقبال شرکت کنند. دیگر صدای دل‌غشه و عرعر الاغ‌ها، با آوازهایی که از بلندگوها پخش می‌شود، قاطی نمی‌شود. دیگر هیچ الاغی با نمایش اهلیلِ شرم‌آور خود، منظره عمومی شهر را جریحه‌دار نمی‌سازد و با سرگین‌های طلایی‌رنگی که مُسته‌مُسته(۷) روی زمین می‌اندازد، شهر را به گند نمی‌کشد.

فکر و ذکر مقامات شهر این است که مراسم به شکلی آبرومندانه برگزار شود. روزی چند بار از بلندگوها اعلام می‌کنند که دیگر کسی حق ندارد با زیرشلواری و عرق‌چین و لُنگ در معابر دیده شود. بر سردرِ تمام ادارات و مغازه‌ها و حتی بعضی از خانه‌ها، پرچم‌های سه‌رنگِ شیر و خورشیدنشان نصب شده است. شیرهای روی پرچم‌ها یکسره در باد تکان می‌خورند و دم می‌جنبانند.

گروه سرود در مدرسه‌ها تشکیل شده و ما بچه‌ها مثل روزهای جشن چهارم و نهم آبان، سرود می‌خوانیم. هر روز عصر در استادیوم تازه‌تأسیس شهر جمع می‌شویم و بازی‌های نمایشی مختلف یاد می‌گیریم. دختر و پسر به صف می‌ایستیم، زیرِ میزی پوشیده‌شده با پارچه‌ای ضخیم می‌رویم و با صورت‌هایی سیاه از آن طرف میز بیرون می‌آییم. یکی در میان به صف می‌ایستیم. ما پسرها می‌دویم، ناگهان خم می‌شویم، دست بر شانه گرم و ظریف دخترکی می‌گذاریم و این‌گونه از سدِّ جنس مخالف عبور می‌کنیم.

تمام برنامه‌ها به‌خوبی پیش می‌رود، اما چند روز مانده به آمدن تو، مسئول سازمان پیشاهنگی از میان بچه‌ها بیرونم می‌کشد و با یک جمله از گروه بازی و سرگرمی کنارم می‌گذارد:

«شما دیگر حق ندارید عضو این گروه باشید؛ چون اجازه‌نامه نیاورده‌اید.»

خیلی دلم می‌خواهد گریه کنم، ولی به روی خودم نمی‌آورم. حق هیچ اعتراضی هم ندارم. پنهان از پدرم، عضو گروه پیشاهنگی شده‌ام و اگر او از این ماجرا بویی ببرد، حسابم با کرام‌الکاتبین است.

بچه‌های مدرسه یک‌جوری نگاهم می‌کنند؛ مثل یک موجود مضر و خطرناک، یک بُزِ گرِ از گلّه به در! و من دیگر نمی‌توانم مثل بقیه، دستمال‌گردن پیشاهنگی را از حلقه عبور بدهم و به گردن ببندم. نمی‌توانم در بی‌رودخانه‌ترین شهرِ دنیا، قلاب بیندازم و ماهی بگیرم؛ اجازه ندارم با دخترها و پسرهای عضوِ گروه پیشاهنگی، به اردوگاه رامسر بروم تا بفهمم که چطور می‌شود با دخترها در دریا شنا کرد و غرق نشد؟ در آن مدت کوتاه، فقط یاد

گرفته بودم که چه‌جوری در هوای بارانی، آتش روشن کنم و یا با انگشت‌هایم صدای باران دربیاورم.

نمی‌توانم در روز استقبال از تو، سرود بخوانم. به همین راحتی از گروه پیشاهنگی کنار گذاشته شده‌ام. چون از نظر مقامات امنیتی شهر، من پسر پدری هستم که روزی موقع کار بر روی چوب‌بَست، به کارگری که برایش آجر بالا می‌انداخته گفته: «شاه نوکر آمریکایی‌هاست، وگرنه الان من روی این چوب‌بست نبودم و تو هم مجبور نبودی برای من آجر بالا بیندازی.»

همین جمله باعث شد که آن روز روی چوب‌بست، برای پدرم پرونده‌ای در سازمان امنیت باز شود به این کلفتی! که به مرور زمان، لابد به تعداد ساختمان‌هایی که می‌سازد، به برگه‌های آن اضافه می‌شود.

(سال‌ها بعد، که یک روز پدرم مثل یک بچه‌مدرسه‌ایِ درس‌خوان، کارنامه‌اش را زیر بغل زد و به خانه آورد، تازه فهمیدیم که او به عنوان عنصری نامطلوب تا چه اندازه خطرناک بوده. خبرچین‌های سازمان امنیت با چشمانی باز و هوشیار، همچون موکّلان ناظر بر اعمال انسانی، گزارش‌های بسیاری درباره رفتار و کردار پدرم به ثبت رسانده بودند. از اوراق پرونده پیدا بود که او در همه حال و همه‌جا زیر نظر نیروهای ماوراءالطبیعه قرار داشته و همچون عارفی واصل، تمام حرکاتش از معانیِ مرموز و نمادین برخوردار بوده. طبق مستندات، پدرم درست در شب پانزده خرداد سال ۴۲ ـ چه بسا در زمان بسته شدن نطفه من توی پشه‌بند ـ در گوش مادرم نجوا کرده بود: «باید این خانه را کوبید و از نو ساخت.» روزی دیگر، پدرم را در حال حرف زدن با روحانی تبعیدی شهر دیده بودند که به او قول داده بود یک نفر را می‌فرستد تا شاه‌توتِ خشکیدهٔ حیاطشان را از ریشه بیرون بیاورد. پدر من، که حالا در تمام گزارش‌ها اسمش سوژه بود، در ساعت شش و نیم صبحِ یک روز جمعهٔ پاییزی، موقع کیسه کشیدن در حمام عمومی، اطلاعاتی را راجع به خطرات واجبی، با دلّاک حمام رد و بدل کرده بود. چندین گزارش هم در گیرودارِ

مراسم استقبال، به پرونده پدرم اضافه شده بود؛ از جمله درباره کنار گذاشته شدن پسرش از گروه سرود مدرسه، به دلیل مسائل امنیتی. یک گزارش هم درباره روزی بود که پاسبانی به مغازه پدرم آمده بود و گفته بود که باید مثل مغازه‌دارهای دیگر، یکی از قالی‌های خانه‌اش را بیاورد تا برای برگزاری هرچه باشکوه‌تر مراسم استقبال از علیاحضرت شهبانو، در خیابان جلو مغازه پهن شود. اما پدر که به استناد اسناد ساواک، استعداد غریبی در مخالفت کردن داشت، جواب داده بود: «اگر پول داشتم یک قالی کاشان می‌خریدم و زیر پای علیامخدّرهٔ خودم می‌انداختم!»

پاسبان وظیفه‌شناس، که بی‌میل نبود برگ تازه‌ای به پرونده پدرم اضافه کند، بادی به غبغب انداخته و گفته بود: «هرطور که میلتان است حاج‌آقا، اما این را بدانید که اگر اعلاحضرت و پدر تاجدارشان نبودند، شما الان احتمالاً در حال ترکاندن تخمِ شپش‌هایتان بودید.»

در گزارش مخبرِ ساواک آمده بود که پدرم با شوخی و خنده، پاسبان را دست‌به‌سر کرده و گفته: «چَشم... اگر حاج‌خانم اجازه بدهند، حتماً می‌آورم!»

پدرم نخ‌نماترین قالی خانه را آورد و جلو مغازه پهن کرد، اما دیگر آن را به خانه برنگرداند، چون «طوری نجس شده که با آب زمزم هم پاک نمی‌شود و نماز خواندن روی آن اشکال دارد!»)

قورباغه‌های جوی‌های سیمانی و جویبارهای سبزِ کوچه‌باغ‌های شهر پاک‌سازی شده‌اند تا صدای هیچ قورباغه‌ای سکوتِ کافوری شهر را لکه‌دار نکند. دیگر از آن کلاغ‌ها، که مثل کارمندان وظیفه‌شناس در باغ شهرداری راه می‌رفتند و سر و صدا می‌کردند، نشانی نیست. مردان غریبهٔ تنومند، تمام لانه‌هایی را که در مسیر استقبال از تو قرار داشته، خراب کرده‌اند. آن‌ها با دستگاه‌هایی عجیب و غریب، زیر پل‌ها را به دنبال اشیای مشکوک، زیر و رو کرده‌اند و چه چیزها که تا به حال پیدا نشده: یک مشت ده‌شاهی و یک‌قرانی و دوزاری سبز و لیزِ لجنی، ده‌ها کلید زنگ‌زده، میخ طویله و حتی یک سکه

نقره، مربوط به دوران اشکانی.

فضای غریبی در شهر حاکم است. در هر کنج و پستویی، در تاریکی نیمروزی بازارچه قدیمی، فضای وهمناک آب‌انبارها و یخدان‌ها، گویی افرادی از طایفه جنّیان به ما خیره شده‌اند و زیر نظرمان دارند. نگاهشان یک‌جوری است و انگار با ما پدرکشتگی دارند. حضور آن‌ها چنان مردم شهر را به وحشت انداخته که از سایه خودشان هم رَم می‌کنند.

در این گیرودار، خبردار می‌شویم که چند تن از مأموران زبده در کنار چاهِ گندیو در کوه‌های شمالی مستقر شده‌اند تا در زمان حضور شهبانو از آمدن باد دیوانه به شهر جلوگیری کنند. به نظر بابجان، این عاقلانه‌ترین تصمیمی است که مقامات گرفته‌اند. چون همه می‌دانند که اگر نجاستی در این چاه بیفتد، بادِ دیوانه فوراً خودش را به شهر می‌رساند و آن‌وقت هرجا برویم، باد کله‌خراب دنبالمان می‌کند و با صدایی سوزناک زوزه می‌کشد و به درها و پنجره‌ها لگد می‌زند. اگر پایش میان خانه برسد، واویلاست! همه‌چیز را زیر و رو می‌کند. خودش را به آشپزخانه می‌رساند، درِ قابلمه غذا را باز می‌کند و شن و آشغال توی غذا می‌ریزد. توی سرمای زمستان جست می‌زند زیر لحاف کرسی و خاکسترها را از روی گولّه‌های زغال پس می‌زند و کرسی از گرما می‌افتد. از همه بیشتر، زن‌ها و دخترها از دست باد ذلّه شده‌اند؛ صبح تا شب باید حیاط و خانه را جارو بزنند و همیشه در حال نفرین کردن باد دیوانه‌اند. بیشتر درخت‌های شهر هم از دست باد، کمرشان خم شده و انگار همیشه رو به قبله در حال نماز خواندن‌اند.

تحمل این باد سمج و بی‌کلّه واقعاً دشوار است و کاری هم از دست کسی برنمی‌آید. چون همیشه دلیلی برای افتادن نجاست در چاه گندیو وجود دارد و برای همین، هر لحظه ممکن است سروکله باد پیدا شود. نه روز می‌شناسد نه شب. نه تعطیل و نه غیرتعطیل، اصلاً چه می‌فهمد که قرار است فردا ملکه کشور به این شهر تشریف‌فرما شوند؟

زانو به زانوی آفتاب پاییزی، روی ایوان خانهٔ بابجان، سر سفره نشسته‌ایم

که یکی از دخترعمه‌ها خبر می‌آورد دخترهای مدرسه حق ندارند در روز استقبال، چادر به سر کنند. همین خبر کوتاه کافی است تا پدرم قاشقش را به کاسه چینی بکوبد و حضور دخترها را در مراسم استقبال ممنوع اعلام کند.

دخترعمه، به آرامی، زبان به اعتراض باز می‌کند. صدایش انگار از توی آب‌انبار بیرون می‌آید: «ولی به ما گفته‌اند که باید فردا حتماً در مراسم شرکت کنیم.»

پدرم کشکِ تریدشده را مثل بغضی شور فرومی‌دهد و قانون بعدی را ابلاغ می‌کند: «نعوذ بالله اگر امام زمان هم ظهور کند، هیچ کدام از دخترها حق ندارند فردا پایشان را از خانه بیرون بگذارند!»

از توی دهلیز صدایی می‌آید. همه خاموش می‌مانیم و در سکوتی که بوی سیرداغ می‌دهد، به دهلیز تاریک نگاه می‌کنیم و لب می‌گزیم. بابجان، که به خاطر یک عمر بنّایی و بالا رفتن از چوب‌بست‌های نامطمئن زندگی محافظه‌کار بارآمده، با یک نفرین حرف پدر را درز می‌گیرد:

ـ بر شیطانِ حرامزاده لعنت!

سپس، چندین بار، رو به دهلیز تاریک پلک می‌زند و می‌گوید: «کشکِ خودتان را بخورید و مشک خودتان را بسابید و به جانِ اعلاحضرت دعا کنید!»

پدرم روی جاجیم دراز می‌کشد و دست‌های آجری‌اش می‌افتد کنارش. ما هم در خلسهٔ ناشی از هضمِ تریدِ کشک، دراز می‌کشیم و به حرف‌های بابجان گوش می‌دهیم. از روزی حرف می‌زند که پدرِ تاجدار با ماشینی سیاه از شهر گذشت و برای مردم دست تکان داد و خیلی‌ها تا سالیان‌سال ادعا می‌کردند که پادشاه برای آن‌ها دست تکان داده و سر این موضوع، چه جروبحث‌ها که درنگرفت! سال‌هایی که کسی جرئت نمی‌کرد حتی در مستراح بر علیه پادشاه مملکت حرفی بزند و برای همین، زندان شهر خالی بود و فقط یک زندانی حبسِ ابدی، آن هم به خاطر خفه کردن زنش در عهد ناصری، در آنجا زندانی بود.

ـ تازه، کلید زندان را هم داده بودند دست خودِ زندانی تا برای خرید

مایحتاج خودش، از زندان بیرون بیاید. خوب یادم هست که حتی یک بار به خاطر گم کردن کلید زندان توبیخ شده بود.

حرف‌های بابجان کم‌کم غیرقابل فهم می‌شود. انگار به زبانی فراموش‌شده حرف می‌زند. پدرم آرام بلند می‌شود و از ایوان می‌رود پایین. اما بابجان که بیخودی گوش‌هایش این‌قدر بزرگ نشده؛ صدای پای پدرم را می‌شنود و ریش حنایی‌اش بالا و پایین می‌رود.

ـ استغفرالله ربّی و اتوب اِلیه... یکی نیست به این مرد بگوید که اگر این آشیخ ریگی به کفش نداشت که به این خراب‌شده تبعیدش نمی‌کردند! آخر این موقعِ روز به خانه او می‌روی که چه بشود؟ فکر می‌کنی مملکت این‌قدر بی در و پیکر است که کسی نمی‌فهمد چه کَکَی به تنبان دارید؟ لااقل فکر زن و بچه‌هایت را بکن. از قدیم گفته‌اند: کاه خودت را بخور و راه خودت را برو!

ننه‌جان شهربانو مثل یک فرشته پیر، سرش را از روی متکّای پَر بلند می‌کند و نگاهش را به ما بچه‌ها می‌دوزد.

ـ نه، ایشالّا که کار بدی نمی‌کنند...

ـ چه کاری بدتر از اینکه... استغفرالله...

بابجان حرفش را مثل جمله‌ای کفرآلود قورت می‌دهد و آرام می‌گیرد. هرچه به پلک‌هایمان فشار می‌آوریم خوابمان نمی‌برد. از خط و ربطِ این حرف‌ها با پدرم سر درنمی‌آوریم و فقط به ماجرای باشکوهی فکر می‌کنیم که قرار است فردا در شهر اتفاق بیفتد.

در صف‌های منظم، از مدرسه به طرف خیابان اصلی راه می‌افتیم. همه‌چیز با روزهای دیگر تفاوت دارد. خیلی‌ها مثل روزهای عید، لباس نونوار به تن کرده‌اند. آفتاب پاییزی، تمیز و خوش‌رنگ، مثل اینکه تازه از خزینهٔ حمام عمومی بیرون آمده باشد، خودش را انداخته توی پیاده‌رو و انتظارِ آمدن تو را می‌کشد.

می‌رسیم به قبرستان. پیرمردی استخوانی و عریان، پشت پنجره تاریک

مرده‌شورخانه ایستاده. یکی از همکلاسی‌ها پیرمرد را می‌شناسد و می‌گوید او همسایه ماست که دیشب مُرده و اجازه نداده‌اند که امروز خاکش کنند. ناظم مدرسه، خط‌کش آهنی‌اش را محکم می‌زند روی پشت همکلاسی ما تا دیگر از این حرف‌ها نزند.

به‌سرعت از جلو قبرستان رد می‌شویم و می‌رسیم به میدان اصلی شهر. چه غلغله‌ای برپاست! همهٔ گنجشک‌های شهر جمع شده‌اند توی درخت زبان‌گنجشک توی میدان و از تو حرف می‌زنند. مردم هم آمده‌اند؛ زن‌های خانه‌دار، بنّاها و کارگرهای ساختمانی، کارمندها، گاریچی‌ها، مغازه‌دارها، بچه‌مدرسه‌ای‌ها و خیلی‌های دیگر.

با نظم و ترتیب می‌رویم توی پیاده‌رو می‌ایستیم و مثل بقیه، خیره می‌شویم به انتهای خیابان. دانش‌آموزان مدارس آنجا ایستاده‌اند. دخترها با روپوش‌های رنگارنگ و یقه‌های توریِ سفید و موهای تِل‌زده؛ پسرها با سرهایی تراشیده، دست‌های خَره(۸)بسته و لباس‌هایی که بوی پوست آدامس خروس‌نشان می‌دهد.

بچه‌های مقامات عالی‌رتبهٔ شهر کنار خیابان ایستاده‌اند؛ با شاخه‌ای گل رُز و لباس‌هایی یک‌دست سفید، تا به تو «خیر مقدم» بگویند؛ این بچه‌ها از همه نظر با ما فرق دارند؛ حتی از نظر خلقت. چون این موجودات خوشگل‌اند و به ما بدگِل. آن‌ها بوی عطر و اُدکلن می‌دهند و ما بوی آتِشو(۹). دست آن‌ها نرم و لطیف است و دست ما پر از خَره. ما با لهجهٔ قوم یأجوج و مأجوج حرف می‌زنیم و آن‌ها به زبان آدمیزاد. مامان‌های آن‌ها سر و تن لخت‌اند و یکی دو بار بیشتر زایمان نکرده‌اند، اما ننه‌های ما چادری‌اند و حداقل هشت نه شکم زاییده‌اند؛ البته با احتساب مرده‌ها و زنده‌ها.

هر کاری می‌کنیم نمی‌توانیم از این دخترها چشم برداریم. به شکل عجیبی زیبا و دست‌نیافتنی‌اند؛ مثل شاه‌طوطی‌هایی که روی بلندترین درخت شهر، در محلّه شاه، لانه دارند و بعضی‌ها می‌گویند از هندوستان آمده‌اند و هر بار که یکی از شاه‌پرهاشان به زمین می‌افتد، بر سر تصاحب آن، چه جنگ و

دعواها که بین بچه‌های محله برپا نمی‌شود!

دخترها شروع می‌کنند به سرود خواندن. می‌شنوی؟ می‌بینی چه صدای لطیفی دارند؟ مثل صدای پری‌هایی که در آب‌انبارهای قدیمی شهر زندگی می‌کنند و گاهی صدای آواز خواندنشان به گوش می‌رسد. این دخترها هم از طایفهٔ ازمابهتران‌اند. برای همین است که حق دارند با صدای بلند آدامس بجوند و هر وقت دلشان خواست مریض شوند و به مدرسه نیایند و بهترین نمره‌ها را هم بگیرند. تازه، هروقت هم جایی‌شان خون می‌آید، از دستمال‌های کاغذی خارجکی استفاده می‌کنند و ما این دانایی را مرهونِ پسرهای تازه‌بالغی هستیم که دستمال‌های خونی را در سطل زبالهٔ خانه آن‌ها کشف کردند!

نگاه کن! می‌بینی چطور توی آفتاب برق می‌زنند! همین‌ها هستند که باعث می‌شوند پسرهای شهر، شاعر بار بیایند و عاشق شوند. البته تاوان عشقشان چنان سهمگین است که معمولاً به کتک خوردن پسرها ختم می‌شود. آخرین عاشق‌پیشه، پسر یک مقنّی بود که چنان اسیر چاه زنخدان دختر فرماندار شد که هنوز در زندان شهر آب خنک می‌خورد.

نگاه کن! آن یکی که موهای بلوطی‌رنگ دارد و روبان قرمز؛ دختر فرماندار است. دختر زیبایی که غروب‌ها مثل یک درخت سنجدِ فَحل، در خیابان اصلی شهر می‌خرامد و عطری سُکرآور از خود به جا می‌گذارد. چه داستان‌ها که درباره این دختر ماهرو بر سر زبان‌ها نمی‌چرخد! می‌گویند یک بار او را دیده‌اند که در چشمه‌علی(۱۰)، آبتنی می‌کرده و چوپانی که از پشت درخت‌ها تن و بدنش را دید می‌زده، گوسفندهایش بدون او به آغل برگشته‌اند. بعضی‌ها می‌گویند این دختر را شبی در قبرستان شهر، در حال حرف زدن با روح کفن‌پوشِ جوانی دیده‌اند که چند وقت پیش خودش را زیر قطار تهران ـ مشهد انداخته بود. این‌گونه است که هر اتفاق شومی که در شهر می‌افتد، به نوعی با دختر فرماندار ارتباط پیدا می‌کند. حتی فروریختن قسمتی از منار مسجد جامع را تقصیر او می‌دانند. در حالی که ازمابهترانِ دیگری هم در شهر هستند؛ دختر موطلایی رئیس بانک ملی، لعبتی است که می‌تواند به جای

PersianPDF.com

طلاهای بانک مرکزی پشتوانهٔ پول ملی قرار گیرد. چشم‌های این زیبارو به فیروزه‌های کوه زر(۱۱) می‌ماند و لب‌هایش به پسته خندان شاه‌پسند. هر وقت این ماهرخ در خیابان آفتابی می‌شود، همه دست از کار می‌کشند و به او خیره می‌شوند. کافی است این دختر در راه مدرسه، به ما پسرها، با سرهای تراشیده و شکم‌هایی بادکرده ـ نه از فرط پُرخوری، به خاطر کتاب و دفترهایی که زیر لباس خود جا داده‌ایم ـ نگاهی بیندازد تا ساعت‌ها، در عالم خیال سیر کنیم. چرا که او دختری است پری‌وار، و ما پسرکانی نابالغ و یتیم‌گونه، که هرگاه او را می‌بینیم، گونه‌مان، از شرمی لذت‌بخش، گل می‌اندازد.

ازمابهترانِ شهر، با یکدیگر فرق دارند؛ اگر دختر فرماندار به اندازهٔ انارهای شب عیدِ توی کیسه‌های سرِ درخت دست‌نیافتنی است، اگر به دختر رئیس بانک ملی، فقط مثل ماه شب چهارده می‌توانیم نگاه کنیم، با دختر رئیس شهربانی هیچ مشکلی نداریم. این دختر به شکلی باورکردنی زیباست، اما جذابیتش بیشتر به خاطرِ رفتار پسرانه اوست تا زیبایی‌اش. البته، مردم به‌شدت از پدرش حساب می‌برند؛ همین‌طور آهوها و بزهای کوهی منطقه. چون هفته‌ای نیست که جناب سرگرد همراه مهمان‌هایش به شکار آهو و قوچ نرود و علاقه عجیب او به شکار کردن، باعث شده که چند قَلاده یوزپلنگ باقی‌مانده در منطقه، از زور گرسنگی، به گله‌های گوسفند حمله کنند و در خطر انقراض قرار بگیرند.

رفتار دختر رئیس شهربانی بسیار مهربانانه است. در خانه آن‌ها برّه‌آهویی زندگی می‌کند که چند وقت پیش، مادرش به دست پدر او شکار شده است. آن‌قدر به این بره‌آهو علاقه دارد که جانش برای او می‌رود. شنیده‌ایم که او را توی رختخواب خودش می‌خواباند، لاستیکی پایش می‌کند و با شیشه شیرش می‌دهد.

هر وقت دختر رئیس شهربانی و بره‌آهویش به خیابان می‌آیند، همه مردم محو تماشای آن‌ها می‌شوند؛ حتی پیرمردهای مسجدی؛ و همه از این دختر تعریف می‌کنند. نمی‌دانم چرا ننجان شهربانو دلش برای این دختر و بره‌آهو می‌سوزد؟ هر وقت صحبت آن‌ها پیش می‌آید، آه بسیار داغی می‌کشد و می‌گوید:

«خدا به این خانواده رحم کند! می‌ترسم خون آهوها دامن آن‌ها را بگیرد.»

همه، چشم‌انتظار آمدن تو، به دورها گردن کشیده‌ایم. حاجی‌لک‌لک‌های پیرِ روی گنبد چهل‌دختران، انگار که از آمدن تو ناامید شده باشند، چرت می‌زنند و حاجی‌بازاری‌های جلو بازارچه مثل اینکه چُر(۱۱) داشته باشند، دائماً این پا و آن پا می‌کنند. آفتاب تنبل پاییزی، وسط خیابان روی آسفالت دراز کشیده تا زودتر از همه، بر دست و پای تو بوسه بزند. زن‌های خانه‌دار با هم پچ‌پچ می‌کنند و حرف‌هایِ «یک کلاغ چهل کلاغ» از این سر تا آن سرِ شهر، از قبرستان تا عرق‌فروشیِ میدان بالا، می‌رود و برمی‌گردد و هنوز از تو خبری نیست.

ناگهان ولوله‌ای در میان جمعیت می‌افتد و چند نفر به آسمان اشاره می‌کنند و تازه می‌فهمیم که باید برای دیدن تو، به آسمان نگاه کنیم، نه به آخر خیابان که چون دروازه‌ای، به سوی بیابان باز می‌شود. همه زل می‌زنیم به آسمان: همچون قومی قحطی‌زده در انتظار نزول باران؛ به امیدِ دیدن پرنده‌ای آهنین که تو را به سوی ما می‌آورد، و بار دیگر غریو و ولوله بالا می‌گیرد و همه با انگشت، نقطه‌ای را در آسمان نشانه می‌دهیم و صدای گنگ و فرازمینیِ هلی‌کوپتری را می‌شنویم، اما چیزی جز گرد و غبار نمی‌بینیم.

جمعیت دوباره آرام می‌گیرند. قصاب پیر شهر، گوسفندی را کشان‌کشان می‌آورد و به پایه طاق‌نصرت می‌بندد. حیوان بیچاره، با بینیِ مرطوبش هوا را بو می‌کشد و با چشم‌هایی به رنگ حلوارده، مثل ما به آسمان نگاه می‌کند تا شاید در آخرین لحظه تو را ببیند. قصاب پیر با بی‌حوصلگی، پشگل‌های گوسفند را با پا میان جو می‌ریزد و کارد دسته‌شاخی‌اش را روی جدول می‌کشد تا خوب تیز شود.

صف کارمندها از همه منظم‌تر است. همگی با کت و شلوار و کراوات، شَق و رَقّ و اتوکشیده، ایستاده‌اند و مؤدبانه به آسمان خیره شده‌اند. یک نفر از آن‌ها چنان دهان‌درّه می‌کند که گره کراواتش، مانند بغضی گلوگیر، بالا و پایین می‌رود.

مأموران شهربانی، همراه با مردانی سیاه‌پوش، بی‌هدف به این سو و آن سو می‌روند. رفتارشان جوری است که انگار گردش چرخ و فلک، بستگی به حرکات آن‌ها دارد. به هر طرف چشم می‌چرخانی، مأموری را می‌بینی که گویی به عقوبت گناهی نابخشودنی، در جای خود سنگ شده است. آن‌ها در همه‌جا حضور دارند؛ روی گنبدهای بازارچه، بالای منارهِ مسجد جامع، زیر درگاهِ مُقرنس‌کاری‌شدهٔ چهل‌دختر و حتی پشت کتیبهٔ کوفیِ امامزاده.

با بلند شدن صدای اذان از روی منارها، ولوله‌ای میان جمعیت می‌افتد و همه خسته از این انتظار باشکوه، این پا و آن پا می‌کنند، اما صدایی به اعتراض بلند نمی‌شود. چه اعتراضی؟ تو بی‌تقصیری، تو خاتونِ خواب‌های تعبیرنشدهٔ یک ملتی؛ ملکه‌ای چنان اثیری، که هیچ‌کدام قادر به دیدن او نیستیم.

صدای فرازمینیِ هلی‌کوپتری از دور به گوش می‌رسد؛ از طرف استادیوم تازه‌تأسیس؛ و بلندگوها به صدا درمی‌آیند و اعلام می‌کنند که چون علیاحضرت سرزده به بازدید مناطق سیل‌زده تشریف برده‌اند، مراسم استقبال رسمی حذف شده و طبق برنامه‌های اعلام‌شده، مراسم از ساعت سه بعدازظهر ادامه می‌یابد.

اول از همه، بچه‌مدرسه‌ای‌ها پخش و پلا می‌شوند. بازاری‌ها، معذّب از لباسی که به اجبار پوشیده‌اند، با شتابی مؤمنانه به سوی مسجدجامع به راه می‌افتند. زن‌های خانه‌دار، چادرِ رنگی به سر، سراسیمه، به سوی خانه سرازیر می‌شوند. همه به حرکت درمی‌آیند جز مردان سیاه‌پوش و پاسبان‌ها، که باتوم به دست و اسلحه در کمر، ایستاده‌اند و هیچ‌کس و همه‌کس را به دقت زیر نظر دارند.

مثل گوسفندی گریخته از مجلس عروسی، با ترس و لرز از جلو پاسبان‌ها رد می‌شوم.

«آهای بچه... بایست ببینم!»

نمی‌دانم من را صدا می‌زند یا کس دیگری را؟ بیخودی پا به فرار می‌گذارم و یک‌نفس می‌دوم تا جلو مغازه مصالح‌فروشی پدرم، و می‌ایستم

تا نفسی تازه کنم. پدرم به درگاه چوبی مغازه تکیه داده و با خشم و لبخند به عابرین نگاه می‌کند و مثل پیغمبری خسته و دلشکسته از ابلاغ رسالت آسمانی خود، با نگاهش مردم را به عقوبتی عاجل انذار می‌دهد. از صورتش پیداست که چه زجری می‌کشد! انگار مردم، نه بر روی قالیِ نخ‌نمای او، که بر تار و پود وجودش پا می‌گذارند.

(بعدها فهمیدیم که چرا پدرم آن روز آن‌قدر عصبانی بوده؟ تلاش او و چند نفر از یارانش برای خرابکاری در مراسم استقبال، ناکام مانده و نقشه‌های آن‌ها نقش‌برآب شده بود؛ به آتش کشیدن قالی‌های پهن‌شده در خیابان، پخش اعلامیه از بالای منارها و حتی آتش زدن تنها عرق‌فروشیِ شهر، جزء نقشه‌های کودکانه آن‌ها بود. فقط مانده بود انداختن نجاست در چشمه گندیو، که آن هم...)

ناهار خورده و نخورده به خیابان می‌آییم و بدون نظم و ترتیب، در پیاده‌روها می‌ایستیم. چند اتومبیل دراز و بزرگ، زوزه‌کشان، از برابر ما می‌گذرند و خوابِ قالی‌های فرش‌شده در خیابان را به هم می‌زنند. یک آن، همه با هم، به شکلی غریزی، به دنبال اتوموبیل‌ها می‌دویم و می‌دویم و می‌دویم و ناگهان در تاریخی‌ترین لحظه زندگیِ گوسفندوارمان تو را می‌بینیم... خاتون خواب‌های مخملین، و هورا می‌کشیم، ذوق‌مرگ می‌شویم، و تو همچون الهه‌ای از گوشت و خون، از اتومبیل پایین می‌آیی. ابتدا پاهای نورانی‌ات را می‌بینیم و بعد خودت را، که با مهربانی نگاهمان می‌کنی و ما از شدت شعف، از خودبی‌خود، چون مجسمه‌ای لاشعور در جای خود سنگ می‌شویم.

نمی‌دانیم چه مدت طول می‌کشد که تو با گام‌هایی به نرمی نسیمِ سحرگاهِ کویری، از برابر ما قوم سنگ‌شده می‌گذری و به سوی مهمان‌سرا می‌روی تا آنجا را افتتاح کنی. توی دفترچه‌ای که در مدرسه به ما داده‌اند، نوشته شده که به دستور تو چندین مهمان‌سرا در شهرهای حاشیه کویر ساخته شده است.

ساختمان‌هایی مانند بناهای قدیمی؛ با سقف گنبدین و نمای قوسی و آجری. در آن دفترچه خوانده‌ایم که تو ملکه‌ای هستی هنردوست و عاشق خانه‌های سنتی، که هرکس در آن‌ها زندگی کند، قدرت تخیلش رشد خواهد کرد. حالا می‌فهمیم که چرا قوهٔ تخیل ما از عقلمان بیشتر رشد کرده؛ چون در چنین خانه‌هایی زندگی می‌کنیم. زیرا در شب‌های پُرستارهٔ کویری، بر پشت‌بام‌های کاهگِلی می‌خوابیم و شبی نیست که در شهر ما، چندین پشه‌بند با عبور ناگهانی شهاب‌های سرگردان، سوراخ نشوند.

ناگهان به خودمان می‌آییم و در حالتی بین خواب و بیداری، می‌بینمت که مثل فرشته‌ای امروزی از مهمان‌سرا بیرون می‌آیی و بار دیگر در برابر ما ظاهر می‌شوی. خوب تماشایت می‌کنیم. کت‌ودامنی سفید بر تن داری و کلاهی از پوست بر سر، که بیشترِ موهایت را پوشانده. کفش‌هایی داری انگار از پوست سنجد و کیفی از جنسِ بال پروانه.

ناگاه از حلقهٔ محافظان خارج می‌شوی و به سوی زن‌ها می‌آیی. همه از خودبی‌خود می‌شوند و بسیاری بغضشان می‌ترکد و شروع می‌کنند به گریه کردن. لبخندزنان، برای زن‌ها دست تکان می‌دهی و انگشتری که در انگشت کوچکت کرده‌ای، چون آرزوهای ریز و درشت ما برق می‌زند و چشم‌ها را خیره می‌کند. مفاصلِ مهربانت به ظرافت زیر آفتاب پاییزی خم و راست می‌شوند؛ مثل شاخه‌های نورستهٔ درخت پسته.

راه می‌افتی و در میان شور و ولولهٔ مردم، همچون ایزد ـ بانوی آب و برکت، به سوی بازارچه قدیمی می‌خرامی. مردان سیاه‌پوش، مانند مجسمه‌ای بلورین در میانت گرفته‌اند تا مبادا آسیبی به وجود نازنینت برسانیم. چه فکر مسخره‌ای! چنان باشکوهی که کسی جرئت ندارد به تو نزدیک شود، چه رسد به اینکه دستی به سویت دراز کند.

به آرامی روی قالی‌ها می‌خرامی و ما، چون دسته‌ای کور و کچل و کَهیر و پیسی‌گرفته، در انتظار دریافتِ معجزه و شفایی از دستان کریمِ تو، به دنبالت می‌دویم و از تو پیش می‌افتیم. در دهانهٔ بازارچه، یک بار دیگر به ظرافت

و قطعیت یک پری ـ مادر، از برابر ما می‌گذری. چند زن نازا و ماه‌گرفته و صَرعی و شوربخت، اشک‌ریزان و از خود بیخود، به سویت خیز برمی‌دارند. محافظان به عقبشان می‌رانند. اخمگین نگاهشان می‌کنی و ما به‌ناگاه به شکلی برّه‌وار و اشراق‌گونه درمی‌یابیم که همگی موجوداتی ناقص‌الخلقه‌ایم که بیشتر از مادر، به حمایت پری ـ مادری چون تو نیاز داریم تا در پرتو جاذبه ماورایی‌ات، کمبودهای خود را به دست فراموشی بسپاریم.

به بازارچه قدم می‌گذاری و با کفش‌هایی از جنسِ پوست سنجد، بر تاروپود قالی‌ها می‌خرامی؛ قالی‌هایی که همانند سرشت و سرنوشت ما با گره‌های بی‌شمار بافته شده‌اند. چند لحظه می‌ایستی و خیره در انحنا و زوایا و سایه‌روشن‌های دلپذیرِ سقف بازارچه، ظرافت‌هایی را در کالبد این بنای قدیمی می‌بینی که ما به طور مادرزاد، از دیدن و درک آن‌ها عاجزیم.

بازاری‌ها مُشت‌مشت پسته بر قد و بالایت می‌ریزند. در برابر حجرهٔ عطاری، پا سست می‌کنی و با بینیِ خوش‌تراشِ ملکه‌وارت، چنان هوای نباتیِ مغازه را به درون سینه فرومی‌بری که گویی به اکسیر جاودانگی دست یافته‌ای. در مقابلِ کارگاه قلمکاری نیز از حرکت بازمی‌ایستی و خیره می‌شوی به دست‌های افسونگرِ استادِ قلمکار، که به ظرافتِ گام‌های آهویی رمیده در شنزارهای کویر، نقوش جادویی بر پارچه کتان می‌رویاند.

خرامان‌خرامان از برابر مغازه‌ها می‌گذری و چون به دهانه خروجیِ بازارچه می‌رسی، انگار که از دنیای خیال بیرون آمده باشی، چندین بار پلک می‌زنی، چین‌های بی‌موقعِ دامنت را صاف می‌کنی، دستی برایمان تکان می‌دهی و در اتومبیل سیاه‌رنگ ناپدید می‌شوی.

به راه می‌افتیم و با فاصله‌ای به اندازه فاصلهٔ رؤیا تا واقعیت، به دنبال موکبِ باشکوهت می‌دویم و هرطور شده خودمان را به تو می‌رسانیم. در مقابل بنای قدیمی پیرِ علمدار(۱۳) ایستاده‌ای؛ مقبره‌ای برج‌مانند، که مثل خودِ ما، قدیمی و معمولی است، اما تو چنان با شگفتی به گره‌چینی‌های این برج خیره شده‌ای که گویی به یک نقاشی زیبا و سحرانگیز نگاه می‌کنی. با افتخار به یکدیگر نگاه

می‌کنیم و از اینکه چنین برج زیبایی در شهر خود داریم به خود می‌بالیم.

لب‌های غمگینت به‌آرامی به حرکت درمی‌آیند و مقامات، شتابان از حرف‌هایت یادداشت برمی‌دارند و سر خود را تکان‌تکان می‌دهند. در گرگ و میشِ غروب، ناغافل، نگاهت به ما می‌افتد و به طرفمان می‌آیی؛ در محاصره تعداد زیادی عکاس و خبرنگار، و لبخندی به شیرینی شیرهٔ انگور نثارمان می‌کنی و بار دیگر در اتومبیل تاریک ناپدید می‌شوی.

چون گله‌ای بی‌شکل و ترتیب، به سوی خانه‌های خود می‌رویم تا ادامه حضور عطرآگین تو را در عالم خیال دنبال کنیم. می‌گویند قرار است امشب را در مهمان‌سرا بگذرانی و فردا صبح به روستاهای حاشیه کویر بروی.

مادرم از روی دیوار کوتاه حیاط، با صدای بلند به زن همسایه می‌گوید: «من که باور نمی‌کنم چهار شکم زاییده باشد!»

زن همسایه، غش‌غش، می‌خندد. نمی‌بینمش اما می‌دانم که الان شکم بزرگش مثل مشکی پر از کرهٔ حیوانی، در حال لَت خوردن است. صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «دارندگی و برازندگی خواهرجان! خب معلوم است؛ اگر شوهر خاک‌برسرِ من هم شاه بود، چهل شکم هم که می‌زاییدم، خم به ابرو نمی‌آوردم.»

تازه به طرف مدرسه راه افتاده‌ام که بوی باد دیوانه را احساس می‌کنم. طولی نمی‌کشد که از پشت باروی قدیمی پیدایش می‌شود و در یک چشم به هم زدن، سراسر شهر را مثل یک مجلس عروسی به هم می‌ریزد.

پاسبان‌ها و مردان سیاه‌پوش، مثل اینکه دشمن از پشت باروها وارد شهر شده باشد، سراسیمه به این طرف و آن طرف می‌دوند و به حال آماده‌باش درمی‌آیند. گرد و غبار، آسمان شهر را تاریک کرده. پناه می‌برم به درگاه یک خانه تا باد کمی آرام بگیرد. باورکردنی نیست؛ نخلِ تکیهٔ محله شاه را می‌بینم که با قفل و زنجیر آویزان، در آسمان می‌چرخد و در سمت قبله ناپدید می‌شود. ریسه‌های چراغانی، رشته‌رشته، مانند تخم قورباغه، در هوا معلق‌اند.

عکس‌های رنگی تو و شاهنشاه، سرگردان، به این طرف و آن طرف می‌روند؛ همین‌طور پرچم‌ها و قالیچه‌ها. هلی‌کوپتری به‌سرعت از روی شهر می‌گذرد و به طرف کویر می‌رود.

شهر آرام شده و دیگر از تو خبری نیست؛ از باد دیوانه هم همین‌طور. انگار همه‌چیز در خواب اتفاق افتاده. چند مأمور از پایتخت آمده‌اند و دربه‌در به دنبال کسانی می‌گردند که فضولات در چشمه گندیو انداخته‌اند و باعث شده‌اند که سروکله باد دیوانه پیدا شود. می‌گویند، از مرکز به مقامات شهر دستور داده‌اند که هرطور شده باید خرابکارها دستگیر شوند تا معلوم شود که چگونه با وجود مأموران، توانسته‌اند به نیّت پلید خودشان جامهٔ عمل بپوشانند؟

پدرم پوزخندزنان می‌گوید: «از کجا معلوم؟ شاید یکی از همان مأمورها داخل چشمه افتاده باشد!»

ننجان شهربانو، سنجاق چارقدش را باز می‌کند و می‌گوید: «نه پسرجان، این چه حرفی است؟ همه خوب‌اند. حتی شیطان هم یک زمانی خوب بوده.»

همه‌جا صحبت از خرابکاری باد دیوانه است. مردم در بیابان‌های اطراف شهر، دربه‌در به دنبال وسایل گم شده می‌گردند و نخل فراری را نزدیکی‌های کویر پیدا می‌کنند؛ با زنجیر پاره و همان روکشِ مخملین سبز که همیشه بوی گلاب و گریه می‌داد.

گروهی از مردم، سینه‌زنان، می‌روند و با سلام و صلوات، نخل را می‌آورند و می‌گذارند سر جای همیشگی‌اش، توی تکیه، و برای محکم‌کاری، نخل چوبی سرکش را با زنجیری کلفت و دو قفل بزرگ، به حلقه آهنی توی دیوار می‌بندند تا دیگر فکر فرار به سرش نزند و سر به بیابان نگذارد.

در صفحه اولِ روزنامه دیروز، چون یک روز دیرتر به شهر می‌رسد، تو را می‌بینیم که در کنار تنوری روشن، زانوهای عاج‌مانندت را بر زمین گذاشته‌ای و دست‌های مخملین خود را برای گرفتن نان، در آتش فروبرده‌ای. چند زن روستایی، با سینه‌هایی پُرشیر، همچون دستیاران الههٔ آب و برکت و آبادانی،

گرداگرد تنور ایستاده‌اند و محوِ تماشای توانَد.

پدرم به عکس تو اشاره می‌کند و می‌گوید: «خوش به حال شوهرش. نمی‌داند که زنش چه نانی برایش به تنور چسبانده!»

صدای در بلند می‌شود. می‌دوم توی حیاط و در را باز می‌کنم. دو مرد سیاه‌پوش می‌آیند توی درگاه و می‌گویند: «برو به پدرت بگو بیاید!»

نیازی نیست؛ پدرم خودش می‌آید توی حیاط.

ـ برای ادایِ برخی توضیحات باید با ما به کلانتری بیایید!

یکی از مردان سیاه‌پوش، همراه با پدرم داخل خانه می‌شود و با کفش می‌آید روی فرش و کُتش را می‌زند کنار تا اسلحه‌ای را که به کمر بسته، ببینیم. خواهر و برادر، هاج و واج، کنار مادرمان ایستاده‌ایم و به مرد غریبه‌ای نگاه می‌کنیم که مثل برج زهرِمار به دیوار تکیه داده و پدرم را زیر نظر دارد. معلوم نیست چه گناهی از پدرم سر زده که این‌طور نگاه نگاهش می‌کند؟ هرچه هست زیر سرِ این باد لعنتی است.

هیچ‌وقت پدرم را این‌قدر مظلوم ندیده‌ام. ظرف چند دقیقه، از یک بنّای ساختمانی، تبدیل شده به جنایتکاری جانی. دلم برایش می‌سوزد که نمی‌تواند هیچ اعتراضی به این مهمان ناخوانده کند.

پدرم نگاه معنی‌داری به مادرم می‌اندازد و همراه با مأمور به طرف درِ حیاط می‌رود. یکدفعه مثل اینکه موضوع مهمی یادش آمده باشد، به گوشه حیاط اشاره می‌کند و می‌گوید: «حواستان باشد که شیر بشکهٔ نفت را باز نگذارید!»

این آخرین حرفی است که از پدرم می‌شنویم؛ قبل از ناقص شدن دست‌هایش، قبل از...

فصل دوازدهم

توی اتاقت، در بیمارستان المعادی، میان آینه به خودت نگاه می‌کنی و دلت بیشتر می‌گیرد. ریملِ مژه‌هایت با اشک‌هایت قاطی شده و راه گرفته روی صورتت؛ روی گونه‌هایی که سال‌ها پیش، به خاطر خوشامدِ اعلاحضرت، با عمل جراحی برجسته‌شان کرده بودی.

آبی به صورت می‌زنی و مشغول آرایش می‌شوی. دل و دماغی برایت نمانده، اما دوست داری با ظاهری آراسته با اعلاحضرت شوهرت، روبه‌رو شوی تا شاید به زندگی امیدوارتر شود. البته، خودت بیشتر به امید و دلخوشی نیاز داری. چرا که دیگر مثل گذشته‌ها در آینه‌ها تکرار نمی‌شوی.

خیره به آینه، ریمل مژه‌هایت را با دستمال کاغذی پاک می‌کنی. ماسک تازه‌ای روی صورتت می‌گذاری. و لایه‌ای خمیرمانند انحنای گونه‌هایت را می‌پوشاند. صبح زود باید بیدار شوی و بهتر است هرچه زودتر بخوابی. جای اعلاحضرت در تختخواب خالی است. برای شرکت در مانور نیروی دریایی به جنوب رفته. نمی‌خواهی فکر بد به دلت راه بدهی، اما امیدواری که در همین لحظه، تنهایی در بستر خوابیده باشد... دغدغه‌های زنانه راحتت نمی‌گذارد. «از کجا معلوم که الان در حال مانور دادن در پستی بلندی‌های اندام...؟»

از فکر خودت خنده‌ات می‌گیرد؛ شوهرت مثل یک بچهٔ پاک و معصوم،

خوابیده روی تخت بیمارستان و آن‌وقت تو...

مثل یک ماهیِ تنها، می‌لغزی زیر ملافه. صبح زود پرواز داری. قرار است به چند شهر در حاشیه کویر نمک سفر کنی. تصمیم گرفته‌ای کشور خودت و مردمش را بهتر بشناسی. شوهرت هم همین را می‌خواهد و تازگی‌ها بیشتر در کارها دخالتت می‌دهد. خدا را چه دیدی؟ شاید روزی مجبور شوی بر این کشور حکومت کنی... . «من و حکومت؟...» پس برای چه به عنوان نایب‌السلطنه انتخاب شده‌ای؟ اگر خدای‌ناکرده دست اعلاحضرت از دنیا کوتاه شود، تا رسیدن ولیعهد به سن قانونی، باید مملکت را اداره کنی.

خوابت نمی‌برد. فکرت هزار جا می‌رود. چنان در کارهای اجرایی غرق شده‌ای که وقت چندانی برای خودت و بچه‌ها نمی‌گذاری و نمی‌توانی مثل گذشته در کنارشان باشی. یک سر داری و هزار سودا. فکرش را که می‌کنی سرت سوت می‌کشد. سرپرستی چندین مؤسسه و نهاد دولتی؛ رسیدگی به مشکلات بچه‌های یتیم، پیدا کردن خانواده‌ای برای آن‌ها در خارج از کشور؛ رسیدگی به ورزش ناشنوایان و معلولین؛ ادارهٔ دفتر مخصوص؛ روزی تا هشتادهزار نامه دریافت کردن از بیوه‌زن‌ها و دخترهای فراری و فاحشه‌ها و زن‌های فقیر و بی‌خانه و مردهای گرفتار؛ با هزاران مشکل ریز و درشت که توقع دارند تمام آن‌ها را حل کنی؛ از گرفتاری‌های اداری گرفته تا مشکلات زناشویی.

دفتر مخصوص وظایف دیگری هم دارد؛ تعداد زیادی کارمند با بودجه‌ای هنگفت، در زمینه‌های مختلف فعالیت می‌کنند. فعالیت‌های هنری و علمی و فرهنگی؛ خریداری نقاشی‌های گران–قیمت نقاشان بزرگ جهان برای موزه‌ها و کاخ‌ها. شناسایی اماکن قدیمی و بازسازی و در معرض دید عموم قرار دادنِ آن‌ها. جمع‌آوری تابلوهای نقاشی، قالی‌های نفیس، ظرف‌های نقره، کاشی‌های کمیاب و بسیاری اشیای دیگر از سراسر کشور و به نمایش گذاشتن آن‌ها در موزه‌ها. حفظ و نگه‌داری بافت قدیمی شهرها و جلوگیری از خراب شدن بناهای تاریخی به وسیله بلدوزرها. مسئله‌ای که باعث می‌شود

پاره‌ای وقت‌ها در مقابل اعلاحضرت بایستی... یادت می‌آید یک بار به او گفتی: «نباید بگذاریم کویرها و بیابان‌های به این زیبایی خراب شوند؟» و او چه گفت؟ «بسیار خوب، از همین لحظه شما را نایب‌الحکومه کویرها و بیابان‌ها می‌کنیم!»

بلند می‌شوی، لیوانی آب می‌نوشی و دوباره به رختخواب برمی‌گردی. برای اولین بار است که می‌خواهی به این مناطق کویری بروی. شنیده‌ای که برخلاف استان‌های دیگر، زیاد پیشرفت نکرده‌اند. نمی‌دانی که باید از این مسئله خوشحال باشی یا ناراحت. از سفر کردن به چنین جاهایی لذت می‌بری. انگار این تو هستی که برای اولین بار این مناطق را کشف می‌کنی؛ البته، اگر نیروهای امنیتی و مقامات محلی راحتت بگذارند و مردم را از تو جدا نکنند. پیش‌ترها کمتر سخت‌گیری می‌کردند. از آن روزی می‌ترسی که به خاطر مسائل امنیتی اجازه ندهند به سفرهای داخلی بروی. نمی‌توانی به آن‌ها بفهمانی که چقدر دوست داری فارغ از هر قید و بند به سیر و سفر بپردازی و به مردم نزدیک‌تر شوی. عهدی را که روز بعد از عروسی، در حمام کاخ با خودت بستی، همیشه به یاد داری و سعی می‌کنی هر کاری از دستت برمی‌آید برای این مردم انجام بدهی.

«چه توفانی! انگار آخرالزمان شده بود.»

اینجا دیگر از آن باد خرابکار خبری نیست. «مردم شهر، چه می‌کشند از دست این باد دیوانه!»

بعد از بازدید از شهر، تصمیم گرفته‌ای به یکی از روستاهای کویری بروی.

ـ رسیدیم... همین جاست!

از پنجره هلی‌کوپتر به پایین نگاه می‌کنی. روستایی کوچک، چون بوته‌ای خارشتر، درست بر لبهٔ کویر روییده. احساس می‌کنی حضور تو در این روستا، بزرگ‌ترین اتفاقی است که از هزاران سال پیش در این منطقه روی داده.

هلی‌کوپتر به زمین می‌نشیند. منتظر می‌مانی تا گرد و غبار فروبنشیند و

بعد پیاده می‌شوی. همراهان نیز همین‌طور؛ با کت و شلوار و کراوات و دامن و بلوز یقه‌باز. بوی عطر و اودکلن، تمام روستا را برمی‌دارد و با عطر جاج و شبدر و بوی پشکل قاتی می‌شود.

روستایی‌ها در میدان دِه جمع شده‌اند؛ بی‌حرکت، با دست‌هایی چون تکه‌ای سنگ یا کلوخ؛ و تو با ظرافت تمام، برای اهالی دستی تکان می‌دهی و راه می‌افتی به طرف خانه‌ها؛ آلونک‌هایی از گل و خشت.

چند زن روستایی کنار تنوری نشسته و نان می‌پزند. تا چشمشان به تو می‌افتد، هاج و واج نگاهت می‌کنند و ناگهان گل از گلشان می‌شکفد و شروع می‌کنند به کَل زدن. حالتشان طبیعی است و معلوم است که از آمدن تو باخبر نبوده‌اند. خودت خواسته‌ای که سرزده و بدون خبر قبلی، به این روستا بیایی.

کنار زن‌ها می‌نشینی. نانی به تنور داغ می‌چسبانی و همراه با آن‌ها نان تازه و کَره گوسفندی می‌خوری. با همین لباس ساتَنِ خوش‌فرم، که دوختِ بهترین خیاط‌خانه پاریس است، پشت دارِ قالی می‌نشینی و گوش می‌سپاری به آوازهای گره‌گرهٔ دخترهای قالی‌باف. در حیاط خانه، در حلقه زنانی که رقص محلی می‌کنند می‌ایستی و برایشان کف می‌زنی. در کوچه، دست مهربان خود را، که با دستکشی ابریشمی پوشیده شده، بر سر پیرزنی می‌کشی که جذام، بینی و لب‌هایش را بلعیده. زن‌های روستا به افتخارت، کَل می‌زنند و برای در امان ماندن تو از گزند آفات ارضی و َسماوی، مُشت مُشت اسپند در آتش می‌ریزند.

با همراهان خود به دیدن حمام و قنات روستا می‌روی و نکاتی را به کارمندان دفترت گوشزد می‌کنی. تند و تند یادداشت برمی‌دارند.

«البته، اعلاحضرت، خود در جریان این مشکلات هستند. گزارش این سفر باید هرچه زودتر به دست آقای نخست‌وزیر برسد.»

چشمت می‌افتد به پیرمردی کهن‌سال که دست‌های بی‌شکل خود را مثل دو خشتِ کهنه روی هم گذاشته و سر راه ایستاده. از چین و چروک صورتش پیداست آن‌قدر عمر کرده که کسی از سن واقعی‌اش سر درنمی‌آورد. پیرمرد،

کُتی به تن دارد پر از وصله و پینه که اگر آن را بشکافی، به بسیاری از اتفاقات یک قرن اخیر پی می بری. پوستش به درشتیِ پوست کَلپیس‌ها و کَلماسو(۱۴) های کویری است و چشم‌های مورچه‌وارش در کشاکش با زمان خورشیدی و توفان‌های شن و ماسه، به زیر پلک‌ها خزیده‌اند. نگاهِ تراخُم‌گرفتهٔ پیرمرد لبریز است از حسِ رضایتمندی و سپاس؛ چنان‌که گویی با تشریف‌فرمایی خود به این روستا، بزرگ‌ترین منّت را بر سر آن‌ها گذاشته‌ای.

«خدمتتان عارضم که من در عمر ناقابل خودم، چهار تا پادشاه دیده‌ام؛ اوّلیش شاه شهید بود که وقتی به دست میرزا رضای کرمانی تیر خورد ـ دور از جان شما! ـ تا سه شبانه‌روز از تنش خون می‌رفت؛ بس که سلامت و قوی‌بنیه بود ماشالّا!.. پادشاه دومی، مظفرالدین‌شاه بود که سبیل‌هایش بلند بود و عمر پادشاهی‌اش کوتاه؛ سومین پادشاه هم رضاخان بود ـ پدرشوهر شما ـ که وقتی خط آهن می‌کشیدیم و ریل‌ها را ـ بلانسبتِ شما ـ با الاغ این‌وَر و آن‌ور می‌بردیم، یک روز آن‌قدر به من نزدیک شد که بادِ سرداری‌اش به من خورد و از هیبتش به خودم لرزیدم و نزدیک بود ـ بلانسبت شما! ـ خودم را خراب کنم... پدرشوهر شما صدایم کرد و پرسید: "اسمت چیست؟" گفتم: "نوکر شما گداعلی!" پوزخندی زد و گفت: "این هم شد اسم؟ باید هرچه زودتر فکری برای این قضیه بکنم." طولی نکشید که اسم تمامِ ماها عوض شد و اسم من را هم گذاشتند: علی گداپور!...»

لبت را می‌گزی تا خنده‌ات را پنهان کنی. چه پیرمرد خوش‌صحبت و دل‌زنده‌ای! از حرف‌هایش سیر نمی‌شوی. می‌پرسی:

«پدرجان، شما تمام این کویر را دیده‌ای؟»

«به خدمتتان عارضم، من که نه، اما پدرم ـ خدا بیامرزد اموات شما را! ـ می‌گفت پدرش با چشم خودش جایِ یک خطِ‌آهن را در وسط کویر دیده. این خط را در زمان حضرت سلیمان، دیوها برایش کشیده بودند و هروقت که قالیچهٔ پرنده دلش را می‌زد، با قطار به قصر ملکهٔ‌سبا می‌رفت. البته، یک زمانی به جای این کویر خشک و خالی، یک دریای خیلی بزرگ اینجا بوده. من با چشم‌های

خودم وسط کویر، تکه‌ای از یک کشتی بزرگ را دیدم. یعنی یک زمانی مردم در آن طرف کویر، سوار کشتی می‌شدند و این طرف پیاده می‌شدند. الان هم زیر این زمین پر از آب است؛ طوری که اگر وسط‌های کویر گوشت را زمین بگذاری، خیلی واضح صدای دریا را می‌شنوی. ما که خودمان ندیده‌ایم اما از پدرانمان شنیده‌ایم که یک جایی در وسط کویر، که پای هیچ ابوالبشری تا حال به آنجا نرسیده، یک جزیره وجود دارد با چشمه‌های آب شیرین، که آدم‌هایش هیچ‌وقت پیر نمی‌شوند و همیشهٔ خدا جوان‌اند. این را یکی از حاجی‌هایی که در برگشت از خانه خدا، نزدیکی‌های ریگ جِنّی(۱۵) گم شده بود و مدتی در آن جزیره زندگی کرده بود برای جدّ پدری‌ام تعریف کرده بود.»

دلت نمی‌آید از پیرمرد جدا شوی. رئیس دفترت یادآوری می‌کند که باید به‌موقع به شهر بعدی برسید. از پیرمرد خداحافظی می‌کنی، دستی برای روستایی‌ها تکان می‌دهی و به طرف هلی‌کوپتر می‌روی. چند نفر از اهالی به طرف تو می‌دوند تا عریضهٔ خود را به دستت بدهند. افراد گارد، راهشان را سد می‌کنند. جلو می‌روی و کاغذها را از دستشان می‌گیری.

«زبانم مو درآورد بس که به این کارشان اعتراض کرده‌ام. آخر در این روستای فراموش‌شده، چه خطری من را تهدید می‌کند که این‌طور مردم را اذیت می‌کنید؟»

وارد هلی‌کوپتر می‌شوی، دستی برای روستایی‌ها تکان می‌دهی و به آسمان برمی‌گردی. از همین لحظه، تو ملکه‌ای هستی که به دنیای افسانه‌ها تعلق داری. زن‌های این روستا، سال‌های سال قصهٔ آمدن و رفتن تو را برای بچه‌های‌شان تعریف خواهند کرد. سال‌ها بعد، زن‌هایی که پای همین تنورها پیر شده‌اند برای نوه‌هاشان در شهر، از ملکه‌ای سخن خواهند گفت که روزی در قالب زنی زمینی به روستای آن‌ها آمد و مثل آن‌ها نان به تنور چسباند و همین کارش باعث شد بختش برگردد و تا آخر عمر دربه‌دری و غریبی بکشد.

به کویر نگاه می‌کنی: مثل تابلویی زیبا تا بی‌نهایت کشیده شده. احساس

می‌کنی خاطره این سفر کویری هرگز برایت کهنه نمی‌شود. گویی این تو هستی که برای نخستین بار این روستا و مردمانش را کشف کرده‌ای. با دیدن این همه صفا و سادگی، به یاد پایتخت می‌افتی و دلت می‌گیرد از آن‌همه دروغ و دورویی و چاپلوسی و حرص و فریب و نیرنگ. باورت نمی‌شود که هنوز در گوشه‌ای از کشور، چنین مردمانی وجود داشته باشند. آدم‌هایی به ظاهر ساده که با خیال زندگی می‌کنند و یک عمر، زندگی را خیال می‌کنند.

به یاد حرف‌های پیرمرد می‌افتی و خنده‌ات می‌گیرد. به رئیس دفترت می‌گویی: «پیرمرد جوری حرف می‌زد که انگار آن‌ها هیچ نیازی به ما ندارند و از همه‌چیز برخوردارند: دریای بزرگ، آب آشامیدنی سالم و بهداشتی، طول عمر بالا، راه‌آهن سراسری، خطوط توسعه‌یافتهٔ کشتی‌رانی و...»

مثل همیشه با دست و دلی پُر، به تهران برمی‌گردی. این، تازه اول راه است. باید با هزار ترفند و حیله، کم و کاستی‌ها را با شوهرت در میان بگذاری و از تمامی ظرفیت‌ها و ظرافت‌های زنانه‌ات استفاده کنی تا به حرف‌هایت خوب گوش بدهد. معمولاً بعضی از انتقادهایت را می‌پذیرد و دستور رفع مشکلات را می‌دهد. گاهی وقت‌ها هم از اینکه پایت را به حریم او دراز کرده‌ای به خشم می‌آید و هیچ انتقادی را قبول نمی‌کند. اعتقاد دارد که تو «زیادی حسّاسی و همه چیز از نظر تو، مسئلهٔ مرگ و زندگی است.»

شوهرت درست می‌گوید؛ تو زیادی حسّاسی و تازگی‌ها حسّاس‌تر هم شده‌ای. اما به کمک همین شامهٔ حسّاس زنانه، زودتر از او به تغییرات پی می‌بری. با تمام وجود، حس می‌کنی مردم روز به روز از دستگاه سلطنت دورتر می‌شوند. ندایی درونی به تو می‌گوید که اتفاقات شومی در راه است. در دیدارهای عمومی و حتی جشن‌ها، مردم دیگر مانند گذشته برای اعلاحضرت ابراز احساسات نمی‌کنند. لحنِ نامه‌هایی که به دفترت می‌رسد، به‌مرور، غریبانه‌تر می‌شود. دیگر مانند گذشته، چهره مردم برایت آشنا نیست و بعضی از رفتارهایشان را نمی‌توانی درک کنی. نسل جوان با فکرهایی که در سر می‌پرورانند، گاهی وقت‌ها تو را به حیرت و وحشت می‌اندازند. هرگاه به این

مسائل فکر می‌کنی، دل‌آشوبه می‌گیری. حالت زن حامله‌ای را داری؛ جنین ناقص‌الخلقه‌ای در شکم؛ که روز به روز به موعد زایمانش نزدیک‌تر می‌شود.

خسته‌ای، دلت گرفته؛ از دیوارها و نورافکن‌ها و کیوسک‌های بلند، از لایه‌های حفاظتی تودرتو و قفل و بندهای انسانی و حیوانی و ماشینی که آزادی‌ات را روز به روز محدودتر و محصورتر می‌کنند و اجازه نمی‌دهند حتی در خصوصی‌ترین لحظات، خودت باشی؛ به خیابان بروی، خودت را در شیشهٔ ویترین مغازه‌ها تماشا کنی، سوار اتوبوسِ واحد شوی و بی‌هدف، تا انتهای خط بروی و برگردی، بستنی قیفی بخری و در خیابان‌های شلوغ، لیس بزنی و مثل زمان کودکی، لبِ جوها راه بروی. دلت برای خانهٔ کودکی‌هایت تنگ شده و هیچ راه گریزی نداری. مجبوری در فضاهای بسته نفس بکشی. احساس می‌کنی مردم معمولی، به مراتب، از تو خوشبخت‌ترند.

غلتی می‌زنی و به پلک‌هایت فشار می‌آوری تا از شرّ این افکار مزاحم رها شوی و هرچه زودتر خواب از راه برسد و تو را ببرد به دنیای ناب بی‌خبری. اما بی‌فایده است. خواب و رؤیا هم از تو رو برگردانده. یاد ایام دخترانگی به خیر! تا اراده می‌کردی در آغوش خواب بودی. اما حالا اگر هم موفق شوی بخوابی، خوابت قرص و محکم نمی‌شود، مگر با کمک قرص خواب، که آن هم خوابی است بی‌رؤیا و به خواب مرگ بیشتر شباهت دارد.

بلند می‌شوی و قرص خواب می‌خوری. آشفته و کلافه‌ای؛ از صدای نفس‌های نگهبان‌ها در پشت دیوار اتاق خواب، از رطوبت لب‌های سردی که هر روز بر دست‌هایت بوسه می‌زنند، از تصویری که از تو ساخته‌اند، شایعه‌هایی که حتی تا اتاق خواب دنبالت می‌کنند، افرادی که همه‌جا زیر نظرت دارند؛ وقتی برای شنا و غواصی و قایق‌سواری و اسکی روی آب، به سواحل خلیج‌فارس یا خزر می‌روی، سایه به سایه، به دنبالت می‌آیند. حتی در زیر آب، مردان قورباغه‌ای مواظب‌اند که کوسه‌ای به تو نزدیک نشود یا خرابکاری قصد کشتنت را نداشته باشد.

به یاد روزی می‌افتی که کنار ساحل خزر دوربین شکاری به دست گرفته

بودی و از دور، به مردمی نگاه می‌کردی که آزادانه در دریا شنا می‌کردند؛ بدون ترس از تیر خوردنِ ناگهانی یا به گروگان گرفته شدن؛ بی‌هراس از تکه‌تکه شدن با انفجارِ یک بمب، بدون آنکه نگاه ده‌ها مرد مسلح، بر اندامشان سنگینی کند... چقدر حیرت‌زده بودی از تماشای آن زن‌ها در کنار ساحل! گروهی از آن‌ها با بیکینی به آب زده بودند و گروهی دیگر با لباس و چادر. اما از همه عجیب‌تر، زنی بود که با روبنده آنجا ایستاده بود؛ تصویری شگفت‌انگیز و دلهره‌آور!

یادت می‌آید که دوستانت را صدا زدی تا بیایند و این صحنه عجیب را ببینند:

«این دوربین جادویی، زن‌های صد سال پیش را هم نشان می‌دهد... بیایید تماشا کنید!»

رفتار چنین زن‌هایی هنوز هم برایت باورنکردنی است. چگونه ممکن است آن‌ها به چنین محدودیت‌هایی تن بدهند؟ تو و دوستانت چنان آزادید که حتی ماهی‌ها به حالتان غبطه می‌خورند. لخت در آغوش دریا فرومی‌روید و تن و بدن خود را در اختیار امواج بازیگوش قرار می‌دهید؛ بدون توجه به چشم‌های گرسنه و حیرت‌زده سربازان و افسران گارد. برای همین، نمی‌توانی درک کنی که چرا زن‌های کشور نمی‌خواهند از موهبت آزادی‌های به‌دست‌آمده استفاده کنند؟ عجیب‌تر از همه اینکه متأسفانه روز به روز تعداد زن‌های باحجاب بیشتر می‌شود؛ خصوصاً در میان قشر تحصیل‌کرده.

خواب به چشم‌هایت نمی‌آید. فردا هزار جور کار داری. مثل هر روز باید با آدم‌هایی ملاقات کنی که حتی دیدن بسیاری از آن‌ها حالت را بد می‌کند. یک بار با محاسبه‌ای سرانگشتی فهمیدی که دست تو در طول یک روز به وسیله افراد مختلف، دویست و هشتاد و سه بار بوسیده شده. چه حس بدی!

پوست دستت مورمور می‌شود. احساس می‌کنی آرام‌آرام تبدیل شده‌ای به مجسمه‌ای مفرغین از یک ایزد ـ بانو؛ شیئی مرده که فقط به درد موزه‌ها می‌خورد؛ تنها برای تکریم و تقدیس، و آرزو می‌کنی ای کاش همان آدم

معمولی بودی؛ دخترکی ساده‌دل که با خیالات خودش خوش بود و ازدواج با پادشاه را حتی به خواب هم نمی‌دید؛ اما: «تقصیر من چیست؟ بیشتر از خودِ من، این مردم هستند که نیاز دارند کسی را بپرستند تا عقده‌ها و کمبودهای خودشان را جبران کنند.»

تازه چشم‌هایت گرم شده که با شنیدن صدای درِ اتاق، وحشت‌زده از خواب می‌پری.

ـ بفرمایید!

دکتر فرانسوی است. آمده از تو بخواهد بعدازظهر در جلسه پزشکان شرکت کنی تا در مورد جراحی دیگری بر روی شکم اعلاحضرت، به توافق برسید. به نظر او، هرچه زودتر باید این عمل جراحی انجام شود.

سهل‌انگاری پشت سهل‌انگاری؛ اشتباه پشت اشتباه! کلافه شده‌ای از شنیدن این‌همه حرف ضدّ و نقیض. اعلاحضرت در تب می‌سوزد و هر کدام از دکترها نظری می‌دهند. فرانسوی‌ها اعتقاد دارند اگر روند درمان مثل گذشته ادامه پیدا می‌کرد، حالا بیمار در چنین وضعیت وخیمی قرار نداشت. از جراح آمریکایی که پاک ناامید شده‌ای.

از لای درِ نیمه‌باز، نگاهی به اعلاحضرت می‌اندازی؛ آرام خوابیده. می‌روی پشت پنجره و سیگاری روشن می‌کنی.

صدای مادرت را در کاخ نیاوران از پشت تلفن می‌شنوی: «مادر جان، کمی هم به فکر خودت باش! اگر این‌جور پیش بروی، خیلی زود از پا درمی‌آیی.»

تصمیم می‌گیری برای اینکه احساس زنده بودن کنی، مثل زنی معمولی از زندگی و تمام شادی‌های کوچک و حقیر آن لذت ببری. این فکر را با چند تن از دوستان دوران مدرسه و دانشگاهت در میان می‌گذاری و قرار می‌گذارید هر چند وقت یک بار، دور هم جمع شوید و خوش بگذرانید.

با کمک خدمتکارها در گوشه‌ای از محوطه کاخ، فرش و گلیمی روی

چمن‌ها می‌اندازید، اجاقی برپا می‌کنید و دیگ‌های غذا را بار می‌گذارید؛ پلو و خورشت و آبگوشتِ بُزباش و کباب و آش‌رشته... اول از همه، گوشتِ بره‌آهویی را که روز گذشته در نخجیرگاه سلطنتی شکار شده، به سیخ می‌کشید و روی زغال کباب می‌کنید. روی قالیچه می‌نشینید، به مُخدّه‌های مخملین تکیه می‌دهید و کباب آهو را به دندان می‌کشید. آبگوشت تَریدشده را با ولع می‌لُمبانید. دوغِ معطر به برگ پونه سر می‌کشید و انواع سبزی‌ها و ترشی‌های هفت‌بیجار را سرخوشانه می‌بلعید. یکی از ندیمه‌ها، دایره زنگی به دست می‌گیرد و شروع می‌کند به زدن. همگی به ساز او می‌رقصید؛ بدون رعایت آداب و ترتیب، به دور از نزاکت‌های معمول و بایدها و نبایدها؛ پشت دیوارهای بلند کاخ، زیر نگاه سمجِ نگهبان‌ها و دوربین‌ها و سگ‌ها و ماهواره‌ها.

جای اعلاحضرت شوهرت، خالی است، اما او چشمِ دیدن دور و بری‌های تو را ندارد. سلیقه غذایی‌اش هم با تو متفاوت است. علاقهٔ زیادی دارد به خوردن غذاهای عجیب و غریب. در حالی که...

صدای سرفه‌اش را می‌شنوی و از لای دری که به اتاق او راه دارد، به او نگاه می‌کنی. خواست شش‌دانگ پیش اوست. آرام خوابیده؛ مشتی پوست و استخوان. دیگر غذا از گلویش پایین نمی‌رود. در حالی که یکی از بزرگ‌ترین لذّات زندگی‌اش غذا خوردن بود، با هر طعم و مزّه‌ای.

یادت می‌آید وقتی اولین بار در آشپزخانه سلطنتی نگاهت افتاد به چند طوطی و طاووس، چشم‌هایت از تعجب گرد شد. آن پرنده‌های زیبا، سرِ تاجدارشان را بالا گرفته بودند و با چشم‌هایی غمزده و غریب، جوری نگاهت می‌کردند که دلت برایشان کباب شد. آنجا فهمیدی که شوهرت چقدر به این پرنده‌ها علاقه دارد؛ البته به کباب آن‌ها. سفرایش در هندوستان و کشورهای افریقایی موظف بودند هر سال تعدادی طاووس و طوطی به دربار سلطنتی بفرستند. سر میز غذا، از دیدن بدن لخت و عریان طاووس‌ها و طوطی‌های

بهشتی، غصه‌ات می‌گرفت. با خودت فکر می‌کردی که هیچ موجودی در دنیا مانند طاووس و طوطی، زنده و مرده‌شان با هم متفاوت نیست. البته، شوهر تو همه‌چیزخوار بود و جز ماهی، که به آن حساسیت داشت، همه‌چیز می‌خورد؛ حتی سوپِ مار و کباب رانِ قورباغه. یادت می‌آید که در سفر ژاپن، غذای سنتی آن کشور را، که جلبک و صدف و مار آبی بود، با ولع می‌جوید و قورت می‌داد؛ آن هم به صورت نیم‌پَز! در کشور کُره هم، خوراک کِرم خاکی را با اشتها می‌بلعید. برای تقویت قوهٔ باه نیز، طبق توصیه مشاوران امور جنسی از خوردن هیچ چیز اِبایی نداشت. سفیر کشور شاهنشاهی در تایلند، موظف بود همه‌ساله بهترین نوع گیاه سین‌جینگ را ارسال کند. از نظر دربار، چه بسا این کار از تنظیم موازنه تجاری بین دو کشور هم مهم‌تر بود. از گوشه و کنار، خبرها به تو می‌رسید و می‌دانستی که شوهرت از مغز میمون، یا عصارهٔ نخاع شمپانزه و حتی سوپ لاک‌پشت نیز نمی‌گذرد.

به مرور زمان، این محرک‌ها تأثیر خود را از دست دادند و شوهرت مجبور شد به داروهای شیمیایی رو بیاورد و این آغاز بدبختی بود. وقتی در فرانسه از بیماری سرطان اعلاحضرت باخبر شدی، ذهنت به سرعت به طرف داروهای شیمیایی رفت. وگرنه چه دلیلی داشت که مردی چنان سالم و سرحال و ورزشکار، در مدتی کوتاه به انواع سرطان‌ها دچار شود؟سرطان طحال، کبد، لوزالمعده و غدد لنفاوی.

وقتی دکترهای فرانسوی برای اولین بار راز بیماری خطرناک شوهرت را با تو در میان گذاشتند، دنیا بر سرت خراب شد.

ـ یعنی شوهر من از چندین سال پیش در حال دست و پنجه نرم کردن با بیماری سرطان بوده و من بی‌خبر بوده‌ام... چرا؟

ـ خودِ پادشاه چنین تصمیمی گرفته بودند. فراموش نفرمایید که ایشان از دیدار ما و شما بی‌اطلاع‌اند؛ همان‌طور که از بیماری واقعی خودشان.

ـ پس برای همین بود که مدام از کمبود زمان حرف می‌زدند!؟

ـ بله، ولی ما به این خاطر این راز را با شما در میان گذاشته‌ایم که در این

شرایط خطیر به ایشان کمک کنید. شما تنها کسی هستید که می‌توانید این کار را انجام دهید؛ با مواظبت دقیق و نظارت دائم.

ـ بله، حتماً این کار را انجام می‌دهم، ولی ای کاش می‌دانستم که تا کی...

ـ ایشان با نظارت دقیق شما و درمان مناسب دارویی، چند سالی به زندگی خود ادامه خواهند داد.

ـ مثلاً چند سال؟

ـ بستگی دارد به میزان پیشرفت بیماری و اینکه چه زمانی به پرتودرمانی نیاز پیدا کنند.

به‌سرعت به کشور بازگشتی و تصمیم گرفتی مثل یک فرشته نگهبان از شوهرت مراقبت کنی و هرگز تنهایش نگذاری. نباید کسی از این ماجرا باخبر می‌شد؛ بخصوص بچه‌ها. به‌تنهایی باید سنگینی این راز وحشتناک را به دوش می‌کشیدی. تصورش هم برایت دردناک بود که به این زودی‌ها شوهر قدرقدرت خود را از دست بدهی؛ آن هم با بیماری سرطان. همیشه به همه‌چیز فکر می‌کردی الّا این مرض لاعلاج و مرگبار.

بدون آنکه اعلاحضرت بویی ببرد، هوایش را داشتی و تا حد امکان، مهر و محبتت را از او دریغ نمی‌کردی. برنامه‌هایش هیچ فرقی نکرده بود. چنان سرحال و قبراق بود که گاهی وقت‌ها به تشخیص پزشک فرانسوی شک می‌کردی. اصلاً احساس ضعف نمی‌کرد و از همیشه سرحال‌تر بود. صبح زود از خواب بیدار می‌شد و همین‌طور که صبحانه می‌خورد، روزنامه‌ها و مجلات تازه را ورق می‌زد یا گزارش‌های محرمانه را می‌خواند. بعد در دفتر کارش با مقامات گوناگون دیدار می‌کرد یا برای سرکشی به جایی می‌رفت، ظهر ناهار می‌خورد و بعد از استراحتی کوتاه، ماساژور مخصوص بدنش را ماساژ می‌داد. سپس، با وزنه‌ها و دستگاه‌های بدن‌سازی، ورزش مختصری می‌کرد و دقایقی را با بچه‌ها به‌شوخی و بازی می‌گذراند. بعد هم به سراغ کارهایش می‌رفت. شب‌ها نیز، هرطور شده، سر میز شام حاضر می‌شد و بعد از خوردن غذا، فیلمی می‌دید یا با چند تن از نزدیکان، می‌نشست به ورق‌بازی یا سرگرمی‌های دیگر.

شب از نیمه نگذشته، به بستر می‌رفت و هرطور شده، حتی با کمک قرص خواب، چند ساعتی می‌خوابید. بعد هم که روز از نو، روزی از نو!

هر روز صبح، با تمام نیرو به کار و فعالیت مشغول می‌شد و چه عجله‌ای داشت برای به انجام رساندن برنامه‌هایش! غافل از اینکه چه بیماری خطرناکی آرام‌آرام در وجودش ریشه می‌دواند، در کنار تو اسکی می‌کرد. زیر آب‌های شفاف جزیره کیش به تماشای تپه‌های مرجانی می‌رفتید. سوار بر موتورسیکلت، در جزیره چرخی می‌زدید یا سوار بر جیپ صحرایی، همراه بچه‌ها، در جاده‌های خاکی می‌راندید. چه سخت بود زندگی در کنار مردی که هم پادشاه بود و هم شوهر تو و پدر بچه‌هایت. هر چه تلاش می‌کردی نمی‌توانستی به او نزدیک شوی. روز به روز از زمین بیشتر فاصله می‌گرفت.

آن روزها، خوب یا بد، بارِ سنگین سرنوشت را روی شانه‌هایت احساس می‌کردی و خود را نسبت به استمرار رژیم پادشاهی مسئول می‌دیدی. شوهرت همچنان در اوج قدرت قرار داشت، اما بسیاری از طرح‌هایش برای رشد و پیشرفت کشور ناتمام بود. همهٔ تلاشش این بود که در فرصت باقی‌مانده، زیرساخت‌های کشور را تکمیل کند تا پسرش در آینده با مشکلاتی که خودش در جوانی از سر گذرانده بود، روبه‌رو نشود. هرگاه به یاد آن روزها می‌افتی، افسوس می‌خوری که چرا قدرِ آن دوران را بیشتر ندانستی. از نظر سیاسی، هیچ‌گاه کشور در چنین موقعیت مناسبی قرار نداشت. با تمام کشورهای جهان، حتی شوروی و بلوک شرق، رابطه دوستانه و موازنهٔ سیاست‌مدارانه برقرار شده بود. دیگر از آن پادشاه کمرو و خجول، که از ترس نخست‌وزیرش، در کاخ خود به باغبانی می‌پرداخت، نشانی نبود. پادشاهی که روزگاری باید منتظر می‌ماند تا یکی از مقامات به کشور خود دعوتش کند، کارش به جایی رسیده بود که عالی‌رتبه‌ترین مقامات برای ملاقات با او باید در نوبت می‌ایستادند. دیگر آن زمان گذشته بود که کشورهای انگلیس و آمریکا، تانک‌ها و هواپیماهای اسقاطی خود را به او می‌فروختند یا وام‌های درازمدت به او صدقه می‌دادند. حالا هر نوع جنگ‌افزاری که چشمش را می‌گرفت، از آنِ او بود؛ سلاح‌هایی

که چه‌بسا هنوز در کشورِ سازنده، مورد استفاده قرار نگرفته بود. در یک کلام، هیچ موقع کرهٔ زمین این‌گونه آرام و رام، به کام اعلاحضرت نچرخیده بود... دورانی که کشور، چهارنعل به سوی رشد و توسعه می‌تاخت...

همان‌طور که خوابیده، آه بلندی می‌کشد و قطره‌ای اشک از چشمش بیرون می‌چکد. حتماً دارد خواب می‌بیند. دلت برایش می‌سوزد. درد کشیدنش را نمی‌توانی تحمل کنی.

ـ خدایا، اگر قرار است درد بکشد، نگذار از این بیشتر...!

PersianPDF.com

فصل سیزدهم

مدت‌هاست که از باد دیوانه خبری نیست. به دستور مرکز، چشمهٔ گندیو را با خروارخروار سیمان کور کرده‌اند. شهر غرق در سکوت و آرامش است. دیگر دلیلی برای عصبانیت زندگان وجود ندارد و تن هیچ مرده‌ای از هولِ باد دیوانه، در گور نمی‌لرزد. دیگر هیچ درختی مجبور نیست در برابر باد تعظیم کند و، تمام عمر، رو به قبله نماز وحشت بخواند.

ننجان شهربانو از بس گریه کرده، چشم‌هایش رنگ عوض کرده و شده رنگ دکمه‌های جلیقه‌اش؛ مدت‌هاست که از پدرم بی‌خبریم. فقط می‌دانیم که توی زندان است و زندانی شدنش هم به چشمهٔ گندیو ارتباط دارد. این‌جور که معلوم است، جرم پدرم از تمام آجرهایی که در عمرش بلند کرده سنگین‌تر است.

از وقتی که پدرم را برده‌اند، شده‌ایم مثل جذامی‌ها و همه از ما دوری می‌کنند. بچه‌های مدرسه جوری نگاهم می‌کنند که انگار از طایفهٔ گبر و جهودم. کتاب مأموریت برای وطنم را که شاه مملکت آن را نوشته، به تمام بچه‌ها می‌دهند جز من. بچه‌های درس‌خوان را به اردو می‌برند اما من را از میان اتوبوس پیاده می‌کنند که چرا رضایت‌نامه پدرم را نیاورده‌ام؟ یکی نیست بپرسد که حالا پدرم را از کجا گیر بیاورم؟

تابستان می‌آید، اما پدرم نه. اصلاً نمی‌دانیم که او زنده است یا مرده؟ عموها به هر کجا که عقلشان رسیده مراجعه کرده‌اند و چیزی دستگیرشان نشده. ننجان شهربانو در این مدت، به اندازهٔ غوره‌های چَفتهٔ(۱۶) حیاطشان اشک ریخته.

یک روز ناگهان بابجان، بزرگ‌ترین کشف زندگی‌اش را مرتکب می‌شود

و می‌فهمد که کلید حل مشکل پدرم در دست یکی از اقوام دور است که در پایتخت شغل مهمی دارد و می‌گویند هر وقت بخواهد می‌تواند شاه را ببیند. سوار قطار می‌شویم و یک‌راست می‌رویم به پایتخت؛ به خانه پسرعموی پدرم؛ من و بابجان، مادر و خواهر شیرخواره‌ام، برای دیدن قوم و خویش دورمان.

از همان روز اول، کارمان شروع می‌شود. بابجان کاغذ کاهیِ کهنه‌ای را، مثل یک گنج‌نامه، از جیب جلیقه‌اش بیرون می‌آورد و هر دو می‌رویم توی یک کیوسک زرد تلفن همگانی. من شماره می‌گیرم و بابجان حرف می‌زند؛ لفظِ‌قلم و شمرده. انگار که دارد با خود شاه صحبت می‌کند.

بابجان با دست‌های لرزانش به‌سختی گوشی تلفن را می‌گذارد سر جایش و فاتحانه نگاهم می‌کند. معلوم است که با داشتن این قوم و خویش دور، به آزادی پدر بسیار نزدیک شده‌ایم. فقط سر درنمی‌آورم که بابجان چه نسبتی با این ناجی بزرگ دارد یا او چه نسبتی با بابجان؟ هر که هست، قرار شده فردا غروب به خانه‌اش برویم و پدر را آزاد کنیم.

فردا، من و بابجان و مادر و خواهر کوچکم سوار اتوبوس دوطبقه می‌شویم، اما راننده خانهٔ اقوام دورمان را نمی‌داند و ما را به طرف دیگری می‌برد. از اتوبوس پیاده می‌شویم و تاکسی می‌گیریم. با اینکه لباس مهمانی خود را پوشیده‌ایم، نمی‌دانم راننده تاکسی از کجا می‌فهمد که از شهرستانی دورافتاده آمده‌ایم و بلافاصله از بابجان می‌پرسد: «مشدی، راس می‌گن اوضاع زراعت مراعت امسال بی‌ریخته؟»

بابجان کلاه ماهوتش را از سر برمی‌دارد، دستی به سر عرق‌کرده‌اش می‌کشد و شروع می‌کند به حرف زدن؛ لفظِ‌قلم و شمرده، ولی تمام حواس من به خیابان است. هرچیزی را که می‌بینم با ولع می‌بلعم؛ ساختمان‌هایی که حتی از منارهای شهر ما بلندترند، اتوبوس‌های دوطبقه‌ای که یک راننده بیشتر ندارند، ساندویچی‌ها و بوی سوسیس و کالباس‌هایی که پدرم همیشه می‌گفت از گوشت خوک درست شده و نجس است، آبجوفروشی‌ها و لیوان‌های بزرگِ کف‌کرده، عرق‌فروشی‌ها با شیشه‌های تاریک، کافه‌ها با پلّه‌های سرپایین،

سینماها و عکس‌های لُخت‌پُختی، گاری‌هایی پر از بوته‌های تازهٔ خشخاش، تابلوهای بزرگی که اسم‌های خارجی روی آن‌ها نوشته شده و هی خاموش و روشن می‌شوند، دامن‌های کوتاه و کفش‌های پاشنه‌بلند، و بالاخره یک درِ خیلی بزرگ.

ـ مشدی، بفرمایین! غلط نکنم همین جاس... بابا ایولّا شما هم که با ازمابهترون می‌پرین!

پولش را می‌گیرد و در سرپایینی خیابان غیبش می‌زند. هاج و واج، پشت درِ بزرگ ایستاده‌ایم. بابجان، دستش را بالا می‌برد و مثل اینکه بخواهد زنگ درِ بهشت را فشار بدهد، ذوق‌زده به ما نگاه می‌کند. در ناگهان باز می‌شود و ما توی حیاطی درندشت و پُردرخت سرگردان می‌شویم. مانده‌ایم به کدام طرف برویم که مردی قدبلند از توی درخت‌ها پیدایش می‌شود و ما را به یک ساختمان سفید می‌رساند. بابجان دائماً «استغفرالله» می‌گوید و گلویش را صاف می‌کند. از پلّه‌ها بالا می‌رویم و وارد منزل می‌شویم. چه خانه‌ای! پُر از مبل و کمد و تابلو و چلچراغ و فرش و قالیچهٔ ابریشمی.

تازه توی مبل‌های بزرگ و نرم فرورفته‌ایم که زنی چاق و چله با سینی شربت به طرفمان می‌آید. همه از جایمان بلند می‌شویم و با او احوالپرسی می‌کنیم. می‌گوید: «آقا و خانم دکتر الان تشریف می‌آورند.» تازه می‌فهمیم که او خدمتکار بدبخت و بیچاره‌ای بیشتر نیست و از خجالت آب می‌شویم؛ مثل یخِ توی لیوان شربت.

شربت پرتقال را یک‌نفس سر می‌کشم و اخم‌های مادرم را از پشت چادرش می‌بینم. طوری رو گرفته که انگار اسباب و اثاثیهٔ توی سالن با او نامحرم‌اند. بابجان، به‌زحمت، شربت را با دست لرزانش، هم می‌زند و تا جرعه‌ای از آن می‌خورد، می‌پرد توی گلویش و به سرفه می‌افتد. دستمال یزدی‌اش را مثل نامه‌ای عاشقانه از جیب بیرون می‌آورد و تای آن را باز می‌کند و می‌کشد به ریش حنایی‌اش.

قوم و خویش ما پیدایش می‌شود. هیچ شباهتی به تصویری که از او در

ذهن داشتم ندارد. لباس گل‌منگُلی بلندی تنش کرده و دمپایی مخمل به پا دارد. قدش بلند است و سبیلش کوتاه. به نظر می‌رسد تنها کمبودی که توی دنیا دارد، مقداری موست.

مثل آشنایی غریبه، با بابجان دست می‌دهد و با من و مادرم حال و احوال می‌کند و می‌نشیند روی مبل و پاهایش را می‌اندازد روی هم. حالا نوبت بابجان است که قوم و خویش خودش را در جریان ماوقع قرار بدهد. بعد از تعارفات اولیه، شروع می‌کند به تعریف کردن از زمان‌های قدیم؛ از زمان خلقت عالم تا نزول اجلالِ آقای دکتر به عالم وجود؛ در یکی از روستاهای اطراف شهر. بعد ماجرا را با ظرافت تمام، با یک پرش زمانی، وصل می‌کند به تشریف‌فرمایی علیاحضرت شهبانو فرح پهلوی به شهر ما؛ و جوری از تشریف‌فرمایی او حرف می‌زند که گویی خودش او را دعوت کرده و ملکه هم برای این‌که رویش را زمین نیندازد، قدم‌رنجه کرده و به شهر ما تشریف آورده‌اند.

بابجان لحظه‌ای سکوت می‌کند. همه‌چیز را گفته جز مطلب اصلی. اما او کارش را خوب بلد است و می‌داند کی و کجا و به چه شکل، حرفش را به زبان بیاورد. وسط حرف‌هایش، انگار که بخواهد برای غسل کردن برود زیر آب خزینهٔ حمام، نفسی عمیق می‌کشد و یک‌راست می‌رود سر اصلِ مطلب. تازه حرف را کشانده به چشمهٔ گندیو که یکهو عطری سرگیجه‌آور در سالن می‌پیچد و یک زن لخت و پتی می‌آید با تک‌تک ما دست می‌دهد و می‌نشیند روی مبل، کنار آقای دکتر.

ـ معرفی می‌کنم... همسر بنده کَتی خانم!

سکوتی غریبانه برقرار می‌شود. بابجان خودش را باخته و نطقش کاملاً کور شده و لام تا کام حرف نمی‌زند. مادرم هم که از اول تا به حال، جز سلام و علیک، آن هم از پشت چادر، چیزی به زبان نیاورده.

سکوت عطرآلود همچنان ادامه دارد. زن خدمتکار ظرفی پر از میوه می‌آورد و می‌گذارد روی میز؛ میوه‌هایی بهشتی که آدم حظ می‌کند به آن‌ها نگاه کند و حیفش می‌آید به آن‌ها دست بزند. خانم آقای دکتر با صدایی

غمزه‌آلود به ما میوه تعارف می‌کند. بابجان پرتقالی برمی‌دارد و شروع می‌کند به پوست کندن. من هم دستِ خجالت‌زده‌ام را دراز می‌کنم به طرف یک موز که ناگهان توفان دیگری از راه می‌رسد و ما را غافلگیر می‌سازد؛ دختری سربرهنه، با بلوز و دامنی ساده، پیدایش می‌شود، با تک‌تک ما دست می‌دهد و می‌نشیند درست روبه‌روی من.

ـ معرفی می‌کنم... دختر عزیزم ماری!

درست هم‌سن و سال من است و فقط از نظر خلقت با هم فرق داریم. شک ندارم که او را با گِل دیگری سرشته‌اند. دختر فرماندار و رئیس بانک ملی در برابرش هیچ‌اند.

چیزی نمانده از خجالت آب شوم. سرم را پایین می‌اندازم و احساس می‌کنم که قطعاً توی این دنیا زیادی‌ام. حال عجیبی به من دست داده. نمی‌دانم چرا از همه چیز خجالت می‌کشم؟! از داشتن مادری که چشم‌هایش هم به زور دیده می‌شود و اصلاً به فکر قشنگ بودن خودش نیست و فقط بلد است بچه بزاید و به جای بوی عطر و ادکلن، بوی شیرِ مانده می‌دهد و همیشه در حال شیر دادن به یک بچه است. خجالت می‌کشم؛ از کلهٔ تراشیدهٔ خودم و زیرشلواری‌ام که به شکلی شرم‌آور از پاچهٔ شلوارم بیرون زده و انگار می‌خواهد دخترک را دید بزند؛ از بابجانی که تا به حال فکر می‌کردم خردمندترین آدم روی زمین است و حالا جلو آقای دکتر کم آورده و لالمانی گرفته؛ پدری که به جای پولدار شدن، تمام فکر و استعدادش را به کار انداخته تا توی چشمه گندیو نجاست بیندازد و زن پادشاه مملکت را از شهر فراری بدهد...

ـ می‌بخشید... شما کلاس چندمید؟

زیر لب می‌گویم: «پنجم.» کوتاه و مختصر، تا لهجهٔ شهرستانی‌ام توی ذوق نزند. اما دختره دست از سرم برنمی‌دارد.

ـ دوست داری کلکسیون پروانه‌هایم را ببینی؟

حالِ جوجه مرغی را دارم که ناگهان با گربه‌ای روبه‌رو شده باشد و از مادرش کمک بخواهد. ناراحتی و عصبانیت از چشم‌های مادرم زبانه می‌کشد.

نمی‌دانم چه جوابی به دخترک بدهم. نمی‌توانم دعوتش را رد کنم. جذابیت او به‌مراتب از جذبهٔ مادرم بیشتر است.

بی‌اختیار از جایم بلند می‌شوم.

ـ لطفاً از این طرف!

مثل سگی بینوا، به دنبال دخترک راه می‌افتم و می‌رویم به اتاقی پر از اسباب و وسایل عجیب و غریب و رویایی؛ انواع عروسک‌ها و اسباب‌بازی‌ها، قفسه‌ای پر از کتاب، کمدی پر از لباس، عکس هنرپیشه‌ها و خواننده‌ها، میکروسکوپ و ویلن و پیانو و یک آلبوم بزرگ پر از پروانه‌های رنگارنگ، جورواجور.

ـ بفرمایید اینجا بنشینید!

بی‌اراده می‌نشینم روی تخت، آن طرف‌تر از او، و پروانه‌هایش را تماشا می‌کنم. با لحنی پری‌وار برایم توضیح می‌دهد که هرکدام از این پروانه‌ها در کدام گوشه از دنیا به دام افتاده‌اند و چه ویژگی‌هایی دارند. بعضی از آن‌ها را خودش گرفته و تعدادی را هم خریده؛ از مغازه‌های پروانه‌فروشیِ خارج از کشور.

غرقِ خوشی و بی‌خویشی‌ام؛ غرقه در دنیایی لبریز از نقوش جادویی، رنگ و رویا و خیال، مجموعه‌ای از خط و خال. پروانه‌هایی زیبا، مرده اما زنده؛ با دو نقطه سیاه بر روی بال، به شکل دو چشمِ گیرا و سوزاننده. مثل نگاه دخترک، که انصافاً باید آن‌ها را هم توی آلبوم چسباند.

حس گنگی به من می‌گوید که این دختر، تو را هم به شکل یک پروانه می‌بیند؛ حشره‌ای خجالتی و زشت که جان می‌دهد میان کلکسیون بگذاری‌اش و به عنوان موجودی کمیاب، به دیگران نشانش بدهی.

بی‌مقدمه می‌پرسد: «شما همیشه این‌قدر خجالتی هستید؟»

جوابی ندارم. کاش می‌شد به او فهماند که این پسر دست‌وپاچلفتی در عمرش با هیچ دختری، جز خواهرهایش، حرف نزده تا شاید نظرش نسبت به او عوض شود.

ـ شهر شما پروانه هم دارد؟

نمی‌دانم چرا به یاد دختر فرماندار و رئیس بانک ملی می‌افتم.

ـ بله، اما اسمشان پروانه نیست.

ـ پس چیست؟

ـ خوش‌خَبِرو(۱۷)!

چشم‌هایش از تعجب مثل پروانه‌ای بال‌بال می‌زند.

ـ چه جالب! باید به من قول بدهی که یکی از آن‌ها را برایم بفرستی؟

سرم را تکان می‌دهم. خودش را جلوتر می‌کشد و نگاهش پروانه‌وار، می‌نشیند روی صورت من.

ـ خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم!

از خجالت زبانم بند می‌آید! بلند می‌شوم؛ او هم همین‌طور، و برمی‌گردیم به سالن پذیرایی. شرمم می‌آید به دیگران نگاه کنم. انگار بزرگ‌ترین معصیت‌ها را مرتکب شده‌ام. بابجان نگاه رندانه‌ای به من می‌اندازد و به نطقش ادامه می‌دهد. دوباره چانه‌اش گرم شده و از پیشرفت و ترقی شهر در چند سال اخیر حرف می‌زند. معلوم است که از قضیهٔ چشمهٔ گندیو و گندکاری پدرم عبور کرده است. مادرم یک‌وَری نشسته و پشت چادرش به خواهرم شیر می‌دهد. جای انگشت‌هایش را روی گونه‌ام می‌بینم؛ به شکل پروانه‌ای لِه‌شده.

خدمتکار چای می‌آورد و با اشارهٔ آقای دکتر، تلویزیون را روشن می‌کند. مردی کراواتی روبه‌روی ما می‌نشیند و اخبار می‌گوید. مادرم رویش را برمی‌گرداند. تصویر علیاحضرت شهبانو روی صفحه می‌آید. با لباسی سفید، جلو یک تابلوی نقاشی ایستاده و حرف می‌زند؛ توی یک سالن بزرگ که دیوارهایش پر از تابلوی نقاشی است؛ نقاشی‌هایی به شکل‌های عجیب و غریب و درهم و برهم. انگار یک آدم بیکار، برداشته رنگ‌های مختلف را همین‌جوری پاشیده روی تابلوها. مثل همین تابلو که به دیوار خانه آقای دکتر آویزان است.

خواهر کوچکم از خواب بیدار شده و با تعجب به دور و برش نگاه می‌کند. غریبی‌اش می‌آید. نوچ کرده و نزدیک است بزند زیر گریه. خانم دکتر، دستی

به سرش می‌کشد و می‌گوید: «به‌به، چه دختری! چه چشم‌های آبی قشنگی، مثل اروپایی‌ها!... آقای دکتر، می‌بینی حاج‌خانم چه بچهٔ خوشگلی دارند؟»

مادرم پناه می‌برد زیر چادر. آقای دکتر، سرد و بی‌تفاوت، به خواهرم نگاهی می‌اندازد و دوباره چشم می‌دوزد به تلویزیون. حالا شاهنشاه، با لباس سفید نیروی دریایی، جای بلندی ایستاده و با دوربین به مانور ناوهای جنگی‌اش خیره شده. یکی از ناوها به‌سرعت دریا را می‌شکافد و پشت هم موشک شلیک می‌کند. بابجان هم چهارچشمی خیره شده به تلویزیون و انگار دارد دور و بر شاه، دنبال آقای دکتر می‌گردد.

ـ اسم دخترتان چیست حاج‌خانم؟

بابجان به جای مادرم جواب می‌دهد: «کنیز شما زینب.»

خواهرم یکهو می‌زند زیر گریه؛ چنان بلند که خانه را می‌گذارد روی سرش. بغلش می‌گیرم، می‌برمش کنار پنجره و آن‌قدر تکانش می‌دهم که آرام می‌گیرد. کَتی‌خانم می‌ایستد و مثل کبوتری که تازه از روی تخم بلند شده باشد، کش و قوسی به بدنش می‌دهد و می‌گوید: «معذرت می‌خواهم... جایی قرار دارم!»

کتی‌خانم به شوهرش نگاه می‌کند و شوهرش به او. از حالتشان پیداست که دیگر حوصلهٔ ما را ندارند. بابجان هم هوا دستش می‌آید و از جایش بلند می‌شود. ماری مؤدبانه جلو می‌آید و دستش را به طرفم دراز می‌کند.

ـ منتظر نامه‌تان هستم! آدرس و شماره تلفنمان را گذاشته‌ام لای این آلبوم... قابل شما را ندارد. فکر کردم شاید شما هم دوست داشته باشید کلکسیون پروانه برای خودتان درست کنید.

مثل برق‌گرفته‌ها دستم را از دستش بیرون می‌کشم. نگاه مادرم تا ناکجایم را می‌سوزاند. با تمام وجود احساس چشم‌سفیدی می‌کنم. همان بهتر که پدرم توی زندان است و شاهد چنین صحنهٔ فجیعی نیست. البته اگر مادرم بداند که پدرم کجا زندانی شده، همین امشب خودش را به او می‌رساند و ماجرای دُم درکردنِ(۱۸) من را تمام و کمال برایش تعریف می‌کند.

پایمان را از خانه بیرون می‌گذاریم و درِ بزرگِ آهنی پشت سر ما بسته می‌شود. احساس می‌کنم که از بهشت بیرونمان کرده‌اند. مادرم به حرف می‌آید و با غیض می‌گوید: «خانه و زندگی‌شان را دیدی کربلایی!؟»

ـ استغفرالله ربّی و...

کف دستم هنوز داغ است. یواشکی می‌بویمش؛ بوی بال پروانه می‌دهد. من دیگر آن پسرکی نیستم که ساعتی پیش به این خانه پا گذاشته بود. نه اینکه بزرگ شده باشم، به شکلی جادویی عوض شده‌ام؛ کِرمی حقیر که تبدیل شده به پروانه‌ای اسیر.

بابجان از کاری که کرده خوشحال و راضی است. آقای دکتر قول داده که ماجرای پدرم را پیگیری کند. مادرم یک کلمه با من حرف نمی‌زند.

دو روز بعد، من و بابجان می‌رویم توی کیوسک تلفن همگانی و با انداختن یک دوزاری، می‌فهمیم که اگر پدرم نامهٔ عفو به پیشگاه ذات اقدس همایونی بنویسد، یک روزه آزاد می‌شود و می‌تواند همراه ما سوار قطار شود و برگردد به شهر خودمان. دو روز بعد توی همان کیوسک، باخبر می‌شویم که پدرم قبول نکرده تقاضای عفو کند و به همین خاطر حداقل تا دو سال دیگر نمی‌تواند با قطار برگردد به سر خانه و زندگی‌اش.

آقای دکتر گرچه از کار پدرم ناراحت شده، اما ترتیبی می‌دهد که بابجان و مادرم به ملاقات زندانی بروند تا از سلامتی‌اش مطمئن شوند. وقتی که آن‌ها خسته و ناراحت از ملاقات برمی‌گردند، معلوم می‌شود که جز دست‌های پدرم، هیچ‌چیز تغییر نکرده. بیچاره بابجان، از ارتکاب چنین کاری به‌شدت پشیمان است. پدرم از اینکه ما برای آزادی‌اش به خانه آقای دکتر رفته‌ایم، چنان عصبانی شده که تا هفت جدّ و آبادِ او را به باد فحش و نفرین گرفته. مادرم اما به خاطر چیز دیگری ناراحت است.

ـ صورتش شده بود شکل فطیری که توی تنور افتاده باشد. چند تا از انگشت‌هایش اصلاً ناخن نداشت. آن‌قدر لاغر شده بود که وقتی دیدمش، مثل یک مرد غریبه ازش رو گرفتم... الهی که باد بیفتد به جانتان و غمباد

بگیرید!... الهی که...

سوار قطار می‌شویم و برمی‌گردیم به شهرمان، اما بابجان پیاده نمی‌شود و یک‌راست می‌رود مشهد تا زیارتی کند؛ شاید هم دعایی برای آزادی پدر یا استغفاری به خاطر دست دادن با یک زن نامحرم.

هنوز خستگی سفر از تنم بیرون نرفته که مادرم می‌گوید: «مبادا برای آن دختره نامه بنویسی؟ اگر این کار را کنی، شیرم را حلالت نمی‌کنم. دخترهٔ پُررو شیطان را درس می‌داد. ندیدی مادرش چه‌جوری لباس پوشیده بود؟ اگر مرتیکه یک‌جو غیرت داشت، اجازه نمی‌داد که زنش این طور سر و تن‌لخت، جلو مرد نامحرم بنشیند و قِر و غمزه بیاید. خانه زندگی‌شان را دیدی؟ مگر می‌شود یک نفر فقط با زحمت‌کشی به چنین جایی برسد؟ پس چرا پدرت بعد از یک عمر زحمت‌کشی، به جز این خانه، آه در بساط ندارد؟ راست می‌گوید که این‌ها فقط با نوکری شاه و خوردن حق مردم، به این آلاف و الوف رسیده‌اند... خدایا به حقِ پنج‌تن، ریشه ظلم و فساد را بسوزان!»

مادرم حتماً درست می‌گوید ولی دست خودم نیست. صبح تا شب به آن دختر فکر می‌کنم و هرجا می‌روم مثل پروانه‌ای دنبالم می‌آید. خاطرهٔ این دختر بی‌حیا، تبدیل شده به حیاتی‌ترین راز زندگی‌ام، بااین حال، از دستم برنمی‌آید که یک خوش‌خبرو بگیرم و برایش بفرستم. این کار از نامه نوشتن به او هم سخت‌تر است.

فصل چهاردهم

«آه پدر تاجدار! همان دوران که من فکر می‌کردم کشور برایم کوچک شده، لعنتی طحالِ من شروع کرد به بزرگ شدن.»

به قطره قطره خونی که به رگ‌هایت سرازیر می‌شوند نگاه می‌کنی و به یاد می‌آوری که در سال‌های پایانی سلطنت، دورِ زمان چقدر برایت سریع‌تر شده بود و زمین در زیر پایت چه تند می‌چرخید! البته تو هم به تبعیت از زمان و زمین، به گرد خودت می‌چرخیدی و همین باعث می‌شد که در کائنات سیر کنی و از عالمِ واقع دور بمانی. وگرنه چه دلیلی داشت که مردم به آن سرعت به خیابان‌ها بریزند و غافلگیرانه تمام رِشته‌هایت را پنبه کنند؟

پرستار گیسو کمند، لب‌های خشکت را با پنبه‌ای نمناک، خیس می‌کند و به صفحه مونیتور نگاهی می‌اندازد. ضربان قلبت کُند شده و با فاصله می‌تپد. فاصله‌ای از نظر زمانی بسیار کوتاه، ولی به اندازه فاصلهٔ میان مرگ و زندگی؛ مثل فواصلِ بینِ نُت‌های موسیقی، سرشار از سکوت، که بدون آن، موسیقی بی‌معنی است. این ضرب‌آهنگ قلب توست، تنهاترین پادشاه روی زمین، که دیگر ترسی از مرگ ندارد. زیرا دیگر مانند گذشته، خود را موجودی فرازمینی نمی‌پندارد و تقدیر آسمانی خود را پذیرفته. اکنون تنها چیزی که می‌ترساندت، نیستی است؛ با همهٔ وجودش؛ با تمام ابعادش.

پشتت می‌خارد. ران‌هایت به خارش افتاده. تمام تنت کهیر زده؛ حتی اسافلِ اعضایت. هرچه بخارانی بدتر می‌شود. سال‌هاست که با این کهیرها دست و پنجه نرم می‌کنی و هیچ دارویی افاقه نکرده. این دانه‌های متورم و قرمز، تنها چیزی هستند که آمدنشان را از قبل پیش‌بینی می‌کنی. اما کاری از دستت برنمی‌آید... . نکند به خاطر کلسیمی است که هر روز همراه با مقداری ویتامین می‌خوری؟ باید از فردا خوردن کلسیم را قطع کنی تا این کهیرها گورشان را گم کنند. از کجا معلوم؟ شاید هم به خاطر قرص‌هایی است که برای تورّم طحالت مصرف می‌کنی؟

به ساعتت نگاه می‌کنی. فرماندار نظامی، با آن نظم مثال‌زدنی‌اش، تأخیر کرده. تکمهٔ زنگ را فشار می‌دهی. کسی جواب نمی‌دهد.

«کدام گوری رفته این آجودان احمق؟»

شاید هم به خاطر خوردن داروهای محرک و مقوّمِ قوهٔ باه، تنت این‌قدر کهیر زده؟... گور پدرشان! اگر چیز مهمی بود که دکترها این‌قدر بی‌تفاوت برخورد نمی‌کردند... واقعاً چرا آن‌ها این قضیه را جدی نمی‌گیرند؟

«چرا؟ نکند مرض خیلی بدتری دارم؟»

برای اینکه خودت را بیشتر نخارانی، می‌روی پشت پنجره ضدگلولهٔ اتاق و به پایتخت دوست‌داشتنی‌ات خیره می‌شوی؛ شهر درندشتی که بی‌ادبانه در برابرت لمیده و پشتش را به تو کرده. چقدر خـون دل خوردی تا این شهر بی‌قواره به شکل پایتختی زیبا درآمد و حالا با ناسپاسی تمام، بیشتر پنجره‌هایش را به روی تو بسته است... . گوش کن! صدای بسته شدن پنجره‌ها را می‌شنوی؟... نه، این دیگر آن شهری نیست که دوستش می‌داشتی. این بافتِ تودرتوی اُسطرلاب‌مانند را نمی‌شناسی. نه آپارتمان‌ها و برج‌های شمالی و نه خانه‌های توسری‌خوردهٔ جنوبش را. باورکردنی نیست که این‌همه خانه و این همه آدم به این سرعت از تو رو برگردانده باشند. می‌خواهی بروی از بالا، خوب این شهر و آدم‌هایش را تماشا کنی تا بفهمی که اصلاً در قلب آن‌ها جایی داری یا نه؟

با شنیدن صدایی مهیب، به خودت می‌آیی. چیزی نیست. صدای پر و بال زدن کبوترهای چاهی است که میان شیروانی‌ها لانه کرده‌اند. باید به وزیر دربار بگویی تا سوراخ‌سُنبه‌های شیروانی‌ها را بگیرند. لوله‌کشی کاخ هم باید عوض شود تا شب‌ها با شنیدن نالهٔ لوله‌های آب، بی‌خواب نشوی.

دست‌هایت را می‌گذاری پشتت و توی اتاق راه می‌روی: گربه‌ای گیرافتاده در جایی بسته، و احساس خشم و تنهایی به تو دست می‌دهد. می‌نشینی روی صندلی منبّت‌آذین و، طبق عادت، انگشت‌هایت را به میز می‌کوبی و چند تار مویت را می‌کنی. ران‌هایت از شدت خارش می‌سوزند. وسوسه می‌شوی که کهیرها را بخارانی، ولی دوباره بلند می‌شوی و می‌روی پشت پنجره.

بوی بهار را از پشت این پنجرهٔ ضدگلوله به‌خوبی احساس می‌کنی. انگار نه انگار که زمستان است. بیخود نیست که مردم توی خیابان‌ها شعار می‌دهند: «به کوری چشم شاه/ زمستونم بهاره...»

خُلقت تنگ‌تر می‌شود و از این همه ناسپاسی دلت می‌گیرد.

«پس چرا این احمق‌ها نیامدند؟»

یکی از افسران گارد، تکیه داده به یک درخت چنار و محوِ مرغ مینایی است که نزدیک آب‌پاشِ خودکار ایستاده و هر بار که آب‌پاش به طرفش می‌چرخد، می‌دود زیر بارشِ آب و به‌سرعت فرار می‌کند. رفتارش خنده‌دار است؛ هم از آب می‌گریزد و هم به آن پناه می‌برد. شاید نمی‌خواهد بال‌هایش زیاد خیس شود تا زندگی‌اش به خطر نیفتد.

لبخندی تلخ بر لب‌هایت می‌ماسد. کاش به اندازه این پرنده، هوش و ذکاوت به خرج می‌دادی و این‌قدر آلودهٔ قدرت نمی‌شدی.

مرغ مینا با شنیدن صدای هلی‌کوپتر، خیس و آبچکان، خودش را می‌رساند روی شیروانی کاخ احمدشاهی و پروبالش را می‌تکاند. سراسیمه به تالار می‌روی. رئیس دفتر مخصوص و چند تن از کارکنان دربار، با دیدن تو سنگ می‌شوند. به‌سرعت از پله‌ها سرازیر می‌شوی. نگهبان‌های دربِ اصلی به حالت خبردار ایستاده‌اند. چند آجودان لشکری در کنار باغچه، خم

و راست می‌شوند. خودت را می‌رسانی به باند هلی‌کوپتر. فرماندار نظامی و فرماندهٔ گارد شاهنشاهی، سلام نظامی می‌دهند. با ناراحتی به ساعتت نگاه می‌کنی و سوار می‌شوی.

پدال گاز را رها می‌کنی و هلی‌کوپتر از زمین کنده می‌شود. نیازی نیست این فرماندهان را توبیخ کنی. معلوم است که به خاطر شلوغی‌ها تأخیر داشته‌اند. عقوبت چنین کاری در گذشته، حداقل اخطار یا تنزّل درجه بود. همین که در چنین شرایطی انجام وظیفه می‌کنند باید به آن‌ها ترفیع درجه هم بدهی.

اوج می‌گیری و یک‌راست می‌روی به طرف مرکز شهر. به سوی خیابان‌های سرد و خالی، تانک‌های خسته و غمگین و درخت‌های لخت و عور. تا با چشم خودت تظاهرکننده‌ها را نبینی، نمی‌توانی باور کنی. طبق سنت همیشگی بیشتر گزارش‌های رسیده، با هم ضد و نقیض‌اند. مقامات مربوطه، تعداد شرکت‌کنندگان در تظاهرات‌ها را حداکثر دویست هزار نفر تخمین زده‌اند.

در امتداد خیابان شاهرضا، ارتفاع را کم می‌کنی و به پایین نگاهی می‌اندازی. تا آنجا که چشم کار می‌کند جمعیت سیاهی می‌زند. سیل خروشانی از تمام خیابان‌ها و کوچه‌های فرعی و روی پل‌های هوایی به طرف میدان شهیاد در حرکت است.

چندین بار پلک‌هایت را به هم فشار می‌دهی. باورت نمی‌شود که چنین جمعیت عظیمی مخالف تو باشند. سرت را به علامت افسوس، تکان می‌دهی و زیرچشمی به فرماندار نظامی و فرمانده گارد شاهنشاهی نگاه می‌کنی. سرشان را پایین انداخته‌اند و نگران‌اند که مبادا آتش خشم تو دامن آن‌ها را بگیرد.

ـ این‌ها چه مرگشان شده که این طور دیوانه‌وار ریخته‌اند توی خیابان‌ها؟ حرف حسابشان چیست؟ نکند دیوانه شده‌اند؟ اصلاً چه می‌گویند این‌ها؟

ارتفاع هلی‌کوپتر را کم می‌کنی و پایین‌تر می‌روی؛ هزاران مشت به طرف تو گره می‌شود.

ـ به شرف عرضِ همایونی می‌رسانیم که بنا بر اطلاعات واصله، آشوب‌طلبان

امروز برای اولین بار بر علیه مقام شامخ سلطنت به شعار دادن پرداخته‌اند.

سری تکان می‌دهی و دوباره اوج می‌گیری.

«هدف نهایی این جمعیت چیست؟ عوامل پشت‌پرده‌ای که به این مردم خط می‌دهند کجایند، کی‌اند؟ در کجا آموزش دیده‌اند که این‌جور با نظم و ترتیب این جمعیت را رهبری می‌کنند؟ از همه مهم‌تر اینکه، بالاخره آن‌ها می‌خواهند چه‌کار کنند؟ تا ابد که نمی‌توانند مردم را در خیابان‌ها نگه دارند.»

نشانی از نیروهای پلیس و ارتش به چشم نمی‌خورد. با تصمیم ستاد بزرگ ارتشتاران و موافقت تو، نیروهای ارتش و پلیس خود را از سر راه مردم کنار کشیده‌اند.

به طرف کاخ برمی‌گردی.

«از این بهتر نمی‌شود! مردم، هم به تظاهرات می‌آیند و هم به کار و بارشان می‌رسند. لابد سرِ ساعت به مهمانی می‌روند. غذایِ دورِ همی می‌خورند و از دیده‌ها و شنیده‌هایشان حرف می‌زنند. شاید هم چون خانم‌ها فرصت غذا درست کردن ندارند، در رستوران ناهار بخورند؛ یا ساندویچی، پیتزایی نوشِ جان کنند؛ شاید هم از خانه، غذایی با خودشان آورده باشند، کوکویی، کتلتی، گوشت‌کوبیده‌ای!»

نظرات مقامات بیشتر به هذیان می‌ماند. این جمعیت عظیم را هرگز نمی‌شود سرکوب کرد. با کشتار این مردم نه از تاک نشانی می‌ماند، نه از تاک‌نشان. اسلحه‌ای هم به دست نگرفته‌اند تا به این بهانه سرکوبشان کنی. هیچ‌وقت با چنین معضلی روبه‌رو نبوده‌ای. در تمام سال‌های سلطنت، تکلیف تو با گروه‌های سیاسی روشن بوده. می‌توانستی جلو فعالیت‌هایشان را بگیری و به خاطر چاپ و حتی داشتن یک اعلامیه دستگیرشان کنی. تکلیف تو با گروه‌های چریکی و زیرزمینی هم روشن بود؛ حمله به خانه‌های تیمی و به دام‌انداختن خرابکارها، درگیری مسلحانه در کوچه و خیابان، شکنجه در زندان و در نهایت اعدام یا حبس‌های طولانی‌مدت. اما با این خیلِ جمعیت چه می‌شود کرد؟ نه می‌توانی اعدامشان کنی و نه به زندانشان بیندازی. وقتی

کادرهای اصلی گروهک‌ها به چنگ نیروهای امنیتی می‌افتند، تمام برنامه‌ها و اهداف آن‌ها لو می‌رود. ولی این جمعیت، با رهبر و عوامل اصلی اغتشاش‌ها و حتی با یکدیگر، ارتباط تشکیلاتی ندارند و در صورت دستگیری اطلاعات به‌دردبخوری از آن‌ها بیرون نمی‌آید. این از عجایب است! بنا بر گزارش‌های رسیده، بسیاری از مردم تا چندی پیش حتی اسم خمینی را هم نشنیده بودند. حرکت‌هایشان هیچ‌کدام برنامه‌ریزی‌شده نیست تا لو برود. به نظر می‌آید حتی رهبران آن‌ها نیز تشکیلاتی سازمان‌دهی‌شده ندارند. کارشان فقط موج‌سواری و شکل و جهت دادن به حرکت‌های خودجوش مردم است. اصلاً معلوم نیست با چه قواعد و در چه زمینی بازی می‌کنند؟ این عجیب و غریب‌ترین حرکت سیاسی است که تا به حال با آن روبه‌رو شده‌ای. جنبشی که نه‌تنها تو، که بسیاری از تحلیلگرهای غربی را هم به تعجب واداشته. حق هم دارند. آخر چگونه ممکن است یک نظام پادشاهی دیرپا، با ارتش مجهز، اقتصادی پُررونق و نرخ رشد بالا، با برپایی چند تظاهرات و پخش مقداری اعلامیه و نوار و شعار، در خطر سقوط و فروپاشی قرار بگیرد؟

سراسیمه وارد سرسرای کاخ می‌شوی، شهبانو از دیدن چهرهٔ رنگ‌پریده‌ات به وحشت می‌افتد. دستور می‌دهی که فرماندهان ارشد هرچه زودتر در دفتر کارت حضور پیدا کنند. صدای تظاهرکننده‌ها هنوز در گوشت زنگ می‌زند. از لحظه‌ای که از میان آسمان، تعداد مردم تظاهرکننده را دیده‌ای، آدم دیگری شده‌ای. آن صحنه‌ها لحظه‌ای از برابر چشمت دور نمی‌شود؛ مثل غذایی سنگین که سرِ معده‌ات مانده باشد و نتوانی هضمش کنی.

وقتی وارد جلسهٔ فرماندهان می‌شوی به‌وضوح رنگت پریده است. تمام نگرانی‌ات را با یک جمله بیان می‌کنی: «این جمعیت هر کاری بخواهند می‌توانند انجام بدهند.»

جلسه بدون نتیجه خاصی به پایان می‌رسد. باید کاری کرد. زمان به سرعت از دست می‌رود. بهتر است حرف‌هایت را با مردم در میان بگذاری. حتماً راهی برای جبران اشتباهات وجود دارد. مگر می‌شود کسی به حرف‌هایت گوش

ندهد؟ باید مردم بدانند که در این سی و شش سال، همهٔ وجودت را وقف آن‌ها کرده‌ای و دقیقه‌ای بیکار نبوده‌ای؛ حتی در روزهای تعطیل یا زمانی که به گردش‌های شناعت‌بار عصرانه می‌رفتی... . آری، حتی در آن لحظات خوشی و بی‌خویشی نیز در فکر کارها و برنامه‌هایت بودی. همان‌طور که دکمه‌ای را می‌گشودی، در فکر فشردن تکمهٔ فلان دستگاه و افتتاح فلان کارخانه هم بودی؛ گشایش بزرگ‌ترین پایانه نفتی جهان در خارک... خط تولید بزرگ‌ترین کشتارگاه خاورمیانه در شیراز... عظیم‌ترین پالایشگاه در بندر شاهپور... نه، در این سی و شش سال لحظه‌ای بیکار نبوده‌ای. اگر هم به‌طور اتفاقی چند ساعتی بیکار می‌ماندی، سوار هواپیمایت می‌شدی و یک دور سراسر کشور را می‌گشتی تا مطمئن شوی که همه چیز سر جای خود قرار دارد.

تصمیم خود را گرفته‌ای. باید حرف‌هایت را با مردم در میان بگذاری و با صدای بلند و رسا، اعلام کنی که چه کسانی در این سال‌ها به دنبال غارت ثروت‌های ملی بوده‌اند؟ باید بگویی که کدام خائنان وضع را به جایی رساندند که در مدتی کوتاه، بهای اجاره مسکن سر به فلک کشید؟ باید با صدای بلند اعلام کنی که چه کسانی پیازهای تولیدشده را احتکار کردند و اشک ملت را درآوردند.

چنان آشفته‌ای که دیگران تصمیم می‌گیرند چه حرف‌هایی را به زبان بیاوری. کسانی در تلویزیون ملی هستند که از همه بهتر می‌دانند چه موضوعاتی را باید با مردم در میان بگذاری. جلو دوربین می‌نشینی و شروع می‌کنی به خواندن متنِ اعتراف‌نامه‌ای که آن‌ها برایت نوشته‌اند:

«ملت ایران! صدای انقلاب شما را شنیدم. در فضای باز سیاسی که از دو سال پیش به تدریج ایجاد شد، شما ملت ایران علیه ظلم و فساد به پا خاستید. انقلاب ملت ایران نمی‌تواند مورد تأیید من، به عنوان پادشاه ایران، و به عنوان یک فرد ایرانی نباشد. متأسفانه در کنار این انقلاب، دسیسه و سوءاستفادهٔ دیگران از خشم شما، آشوب و هرج و مرج و شورش نیز به بار آورد. موج اعتصاب‌ها نیز که بسیاری از آن‌ها برحق بوده، اخیراً تغییر ماهیت

و جهت یافت تا چرخ‌های اقتصاد مملکت و زندگی روزمره تلف شود و حتی جریان نفت، که زندگی مملکت به آن بستگی دارد، قطع گردد تا عبور و مرور و تأمین مایحتاج زندگی مردم نیز تعطیل شود. ناامنی، اغتشاش و شورش و کشتار در بسیاری از نقاط میهنمان به جایی رسیده است که استقلال مملکت را به خطر انداخته است...»

از اینکه چنین حرف‌هایی را به زبان می‌آوردی، تعجب می‌کنی. این صدای پشیمانی توست که شنیده می‌شود. چهره درهم‌شکسته‌ات دل سنگ را آب می‌کند، اما کوچک‌ترین تأثیری بر مردم نمی‌گذارد. تمام امیدت این است که مردم در خیابان‌ها، ساعتی از تظاهرات دست بکشند و به حرف‌هایت گوش بدهند تا شاید بفهمند که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌اند و به خانه‌هایشان برگردند؛ بروند سراغ کار و زندگی‌شان؛ شب‌نشینی و شب‌چِره خوردن در کنار بخاری، زیر کرسی و تماشای تلویزیون ملی، دیدن سریال‌های خانوادگی، فیلم‌های آمریکایی روز؛ مرد شش‌میلیون دلاری، مرادبرقی، تلخ و شیرین؛ شوی رنگارنگ؛ مشهورترین خواننده‌ها، برنامه‌هایی شاد تا نیمه‌شب، تا آخرین برنامه‌ها، تا پخش سرود شاهنشاهی. اگر مردم دلشان بخواهد، می‌توانند اخبار شبانگاهی را هم گوش بدهند تا در جریان پیشرفت‌های کشور قرار بگیرند. اما دیگر دلیلی ندارد که پی در پی تصویر ملاقات تو با مقامات مختلف داخلی و خارجی از تلویزیون پخش شود.

دستور داده‌ای که رادیو و تلویزیون و مطبوعات، این‌قدر عکس خاندان جلیل سلطنت را نشان ندهند و چاپ نکنند. این مردم حق دارند که از شما خسته شده باشند. نباید هر خیابان و پارک و ورزشگاه و میدان و حتی کشتارگاه، به نام تو و پدر تاجدار یا افراد دیگری از خاندان شما نام‌گذاری شود. قدغن کرده‌ای که دیگر این‌قدر عکس تو و شهبانو و ولیعهد را به در و دیوار نزنند. شئونات مذهبی نیز باید رعایت شود. دیگر احدی حق ندارد در معابر عمومی تظاهر به روزه‌خواری کند.

حسن‌نیت خود را تا اینجا به‌خوبی نشان داده‌ای. به دستور تو، تمامی

کازینوها و کاباره‌ها تعطیل شده‌اند. تاریخ شاهنشاهی را هم به هجری ـ شمسی برگردانده‌ای. دستور داده‌ای از علمایِ اَعلام و آیاتِ عظام دلجویی شود و نظر آن‌ها در امور مملکتی، منظور نظر قرار گیرد. تو وظیفه خود را در مقابل ملت انجام داده‌ای و حالا نوبت آن‌هاست که صداقت خود را نشان بدهند. با این تغییرات، دیگر چه معنی دارد که آن‌ها بریزند توی خیابان‌ها و شعار بدهند؟ آن هم شعارهایی که دیگران به دهانشان انداخته‌اند؛ دشمنان این آب و خاک؛ بیگانگانی که نمی‌خواهند ایرانی قوی و مقتدر وجود داشته باشد، وطن‌فروشان.

«من آگاهم که به نام جلوگیری از آشوب و هرج و مرج، این امکان وجود دارد که اشتباهات گذشته و فشار و اختناق تکرار شود. من آگاهم که ممکن است بعضی‌ها احساس کنند که به نام مصالح ملی و پیشرفت مملکت و با ایجاد فشار، این خطر وجود دارد که سازش نامقدس فساد مالی و فساد سیاسی تکرار شود؛ و اما من به نام پادشاه شما، که سوگند خورده‌ام که تمامیت ارضی مملکت، وحدت ملی و مذهب شیعهٔ اثنی‌عشری را حفظ کنم، بار دیگر در برابر ملت ایران سوگند خود را تکرار می‌کنم و متعهد می‌شوم که خطاهای گذشته و بی‌قانونی و ظلم و فساد دیگر تکرار نشود، بلکه خطاها از هر جهت نیز جبران گردد. متعهد می‌شوم که پس از برقراری نظم و آرامش، در اسرع وقت یک دولت ملی برای آزادی‌های اساسی و انجام انتخابات آزاد تعیین شود تا قانون اساسی که خون‌بهای انقلاب مشروطیت است، به صورت کامل به مرحله اجرا درآید.»

صدای یخ‌زده‌ات می‌لرزد. موج برمی‌دارد، اما به دل کسی نمی‌نشیند، قلبی را نرم نمی‌کند. این صدای یک پادشاه نیست، صدای شکستن یک مرد است؛ خالی از شور و گرما، حرف‌هایی دیر بر زبان آمده، پژواک غروری غارت‌شده، شکوهی به تاراج رفته، بزرگ‌ترین اشتباهی که ممکن بود در این شرایط از تو سر بزند. با این حرف‌ها، بسیاری از طرفداران خود را از دست داده‌ای. حتی بسیاری که دلشان با تو نیست نیز دوست ندارند چنین خوار و درهم‌شکسته جلوه کنی. این رسم پادشاهی نیست. یا مردانه بجنگ یا بگریز!

«من نیز پیام انقلاب شما ملت ایران را شنیدم. من حافظ سلطنت مشروطه، که موهبتی است الهی که از طرف ملت به پادشاه تفویض شده است، هستم و آنچه را که شما برای به دست آوردنش قربانی داده‌اید تضمین می‌کنم. تضمین می‌کنم که حکومت ایران در آینده بر اساس قانون اساسی، عدالت اجتماعی و اراده ملی و به‌دور از استبداد و ظلم و فساد خواهد بود. در وضع فعلی، برقراری نظم و آرامش برای جلوگیری از سقوط و اضمحلال ایران، وظیفه اصلی نیروهای مسلح شاهنشاهی است... بدانید که در راه انقلاب ملت ایران علیه استعمار، ظلم و فساد، من در کنار شما هستم و برای حفظ شعائر اسلامی و برقراری آزادی‌های اساسی و پیروزی و تحقق خواست‌ها و آرمان‌های ملت ایران، همراه شما خواهم بود.»

تو راست می‌گویی اما حالا این مردم هستند که صدایت را نمی‌شنوند، لحظه‌ای به حرف‌هایت فکر نمی‌کنند و حتی برایت دل نمی‌سوزانند. گویی تو سال‌ها پیش مرده‌ای و این، تنها صدایی است به‌جا مانده از آخرین پادشاه ایران‌زمین؛ صدایی که از حنجره بیرون نیامده، به تاریخ پیوسته. چراکه ربطی با زندگی این مردم پیدا نمی‌کند. صدا و لحنی عجیب، خالی از حس و حرارت، که گویی مربوط به این زمان و زمانه نیست؛ جام سفالینِ سر هم بندی شده‌ای که تنها به درد موزه‌ها می‌خورد.

بعد از این خطابهٔ خطا، چون سنگ‌پشتی پیر در لاک خود فرومی‌روی و منتظر می‌مانی تا شاید مردم خسته شوند و به خانه‌هاشان برگردند. در این مدت نخست‌وزیری نظامی تعیین کرده‌ای تا مملکت را برای تغییرات اساسی آرام نگه دارد، اما وضع بدتر از قبل شده است. مادرت، تاج‌الملوک، و بسیاری از اعضای خاندان سلطنتی از کشور خارج شده‌اند. دستور داده‌ای به پرونده دزدان و چپاولگران رسیدگی شود و آن‌ها که یکشبه ثروتمند شده‌اند یک‌روزه دستگیر و به‌سرعت محاکمه شوند. گروه زیادی از زندانی‌های سیاسی آزاد می‌شوند و به مردم توی خیابان‌ها می‌پیوندند. نخست‌وزیر پیپ و گل ارکیده و رئیس پیشین ساواک ـ غول بی‌شاخ و دم ـ و گروهی دیگر

از مقامات بازداشت شده‌اند تا مردم بفهمند که در طول این سال‌ها چه‌ها کشیده‌ای از دست این الدنگ‌ها؛ تا یک بار دیگر ثابت کنی که اصلاً مرد روزهای سخت نیستی.

روزها، در دفتر کارِ تاریک و غمزده‌ات می‌نشینی و به فرصت‌های ازدست‌رفته فکر می‌کنی. چاره‌ای نداری جز اینکه از کسانی که زمانی از خود رانده بودی‌شان، کمک بگیری. با یک محاسبهٔ سرانگشتی متوجه می‌شوی که تعدادی از آنان مرده‌اند و زنده‌ماندگان نیز تو را یک پادشاه مرده به حساب می‌آورند.

«آه پدر تاجدار! آن روزها، یک سگ پاچه‌گیر از شاه مملکت ارج و قُرب بیشتری داشت! یعنی من در آن سی و هفت سال سلطنت، کاری نکرده بودم که دست‌کم قابل اعتنا ـ نه ستایش ـ باشد؟»

سرِ شب توی ایوان نشسته‌ایم و خربزه می‌خوریم که ننجان شهربانو یکدفعه با خوشحالی می‌گوید: «خوش‌خبِرو... خوش‌خبِرو!» و صبح فردا، پدرم ناگهان از راه می‌رسد و همه‌مان را غافلگیر می‌کند. قیافه‌اش فرق کرده و توی زندان کاملاً عوض شده. ننجان شهربانو، همین که چشمش می‌افتد به انگشت‌های کج و کولهٔ پدرم، خشکش می‌زند؛ مثل یک پروانه، و دیگر از جایش بلند نمی‌شود.

ننجان شهربانو را مثل یک پروانهٔ خشک‌شده در کلکسیون قبرستان می‌گذاریم و برمی‌گردیم خانه. انگار تمام مهربانی را در خاک، چال کرده‌ایم. نمی‌دانم از این به بعد چه کسی انارها را دان می‌کند؟ کی جن‌های توی آب‌انبار را دعوا می‌کند تا کاری به ما نداشته باشند؟ چه کسی جلو پدرم را می‌گیرد تا کوتاه بیاید و دست به روی ما بلند نکند؟ چه کسی آب‌غورهٔ چفته را می‌گیرد و می‌ریزد توی پنج‌ظرفی‌ها...

پدرم دوباره کار بنّایی و مصالح‌فروشی را شروع می‌کند؛ با همان انگشت‌های کج و وَل، و پرونده‌اش در ساواک روز به روز سنگین‌تر می‌شود. خیابان‌های شهر روز به روز بزرگ‌تر می‌شوند و خانه‌ها کوچک‌تر. درخت‌های خیابان اصلی، میخ‌های فروشده در دل خود را مثل خاطره‌ای زنگ‌زده هضم می‌کنند و رنگ‌های مالیده‌شده بر در و دیوار و درخت، پوسته‌پوسته و لایه‌به‌لایه فرومی‌ریزند و خرکچی‌ها با وانت‌بار نویِ ایران‌ناسیونال، در خیابان‌ها جولان می‌دهند.

در مدرسه به ما تغذیه می‌دهند: شیر پاکتی، پرتقال‌های لبنانی، موزهای کلمبیایی، پنیرهای هلندی و خشکبار وطنی. زنگ تغذیه، همه باید جمع شویم توی حیاط و زیر نظر ناظم خوراکی‌ها را بخوریم. با این حال، بعضی‌ها تغذیه خود را قایم می‌کنند و برای خانواده‌شان می‌برند. تعدادی از بچه‌ها هم، شیرهای پاکتی را به خانه می‌برند تا مادرشان ماست درست کند.

یک روز ناگهان چند نفر از بچه‌ها، شیرها و شیرموزهای پاکتی را به زمین می‌کوبیم تا اعتراض خود را به شاه و زنش ـ که هر روز در وانی پر از شیر می‌خوابد ـ نشان بدهیم. پنیرهای هلندی را هم آتش می‌زنیم تا چکه‌چکه بسوزد و همه بفهمند که این پنیرها با نفت درست شده‌اند.

(از حق نگذریم، تغذیهٔ ما چنان از ویتامین و کلسیم سرشار بود که استخوان‌بندی و بُنیهٔ ما را برای راه‌پیمایی و سنگ‌پرانی به شیشهٔ بانک‌ها و ادارات، و بعدها برای جنگیدن در جبهه‌های جنگ، قوی ساخته بود.)

ما بازماندگان آخرین نسلِ کُرسی و تنور، خانم معلمِ موسیقی خود را که به جای موسیقی، تناسب و ریتم حیرت‌انگیز اندام زنانه یادمان می‌دهد، با فضاحت از مدرسه بیرون می‌اندازیم؛ بعد هم عبارتی شنیع را جایگزینِ می ـ فا ـ ُس ـ لا ـ سی می‌سازیم تا اولیای آموزش و پرورش بفهمند که دیگر به سازِ آن‌ها نمی‌رقصیم و هر جور دلمان بخواهد، نُت‌ها را می‌نوازیم. سرانجام

در یک روز برفی، بدون ترس از شلاق و سیلی، مثلِ سیلی بی‌هدف از مدرسه بیرون می‌ریزیم و همه‌چیز را با خود می‌بریم؛ نیمکت‌های میخیِ مدرسه، کاج‌های تازه کاشته شدهٔ شهرداری، وسایل کاخ جوانان، قاب عکس‌های بزرگ، بطری‌های آبجو و عرق، خاطره دختر فرماندار و رئیس بانک ملی... و به هیچ‌کس و هیچ‌چیز رحم نمی‌کنیم؛ حتی به خودمان!

روز به روز دور و برت خلوت‌تر شده. روزهایت را بیشتر با کسانی می‌گذرانی که یک عمر از آن‌ها نفرت داشته‌ای و ساعت‌ها روی صندلی خسته و محزونت می‌نشینی و به نصایحِ کسانی گوش می‌دهی که شاه‌بیتِ حرفشان این است: «دیر شده... خیلی دیر... بهترین فرصت‌ها برای آشتی با ملت از دست رفته است. سار از شاخه پرید و آش سرد شد!»

همه از زمان قدیم حرف می‌زنند و داغ دلت را تازه می‌کنند؛ دوران خوشِ دههٔ بیست؛ زمانی که تو یک پادشاه خوب و بی‌آزار بودی و چون هیچ قدرتی نداشتی مردم دوستت داشتند. با همین صراحت حرف دلشان را می‌زنند. کاری که در گذشته هم انجام داده بودند و از پیشگاه شاهانه رانده شده بودند.

خیلی زود به این نتیجه می‌رسی که از مغضوبین درگاه تو کاری برنمی‌آید؛ جز اینکه با گوشه‌کنایه‌های خود بیشتر آزارت بدهند و انتقام سال‌های گوشه‌نشینی را از تو بگیرند. اصلاً خود این بیچاره‌ها هم درمانده‌اند و از رفتار مردم شگفت‌زده مانده‌اند؛ به معلم‌های پیری می‌مانند که از حل مسائل جدید عاجزند و تجزیه و تحلیلشان از اوضاع پیش‌آمده، با واقعیت‌های جاری همخوانی ندارد. آن‌ها نه پای مردم، که دست روباه پیر و بنگاه سخن‌پراکنی او ـ بی. بی. سی ـ را پشت این شلوغی‌ها می‌بینند. البته این تحلیل به مذاق تو خوش می‌آید. تو هم نمی‌توانی بپذیری که مشتی مردم معمولی در خیابان‌ها به زانوت درآورده باشند. باور داری که این دولت فخیمهٔ بریتانیای کبیر است که در حال انتقام گرفتن از توست؛ انتقام شب‌هایی که سفیرشان را از خواب

ناز بیدار می‌کردی تا فحش و ناسزاهای تو را به مقامات مافوق در لندن اطلاع بدهد. انتقام یک‌دندگی در اجلاس‌های اوپک، بالا رفتن قیمت نفت، بلندپروازی‌ها، مصاحبه‌های مغرورانه، حرف‌های تحقیرآمیز، نیش و کنایه‌ها.

کاخ‌های نیاوران و سعدآباد تبدیل شده‌اند به برجِ فراموشان؛ جولانگاه کلاغ‌های مرده‌خور، خزانه تمام نفرت‌ها و کینه‌های ملی؛ صحنه نمایش آخرین پرده نمایشنامهٔ تراژیک نظام پادشاهی در این آب و خاک.

با انتخاب نخست‌وزیر جدید، در انظار مردم سنگ روی یخ شده‌ای. یعنی در میان این همه مقامات نظامی، با این یال و کوپال، یک نفر پیدا نمی‌شود که مرد این روزهای سخت باشد؟ این نظامی پیر که به نخست‌وزیری انتخابش کرده‌ای، رفتارش بیشتر به مترسک سرِ جالیز می‌ماند؛ مترسکی که کلی درجه و نشان به خودش آویخته، اما هیچ‌کس از او نمی‌ترسد. البته، بیشتر نظامیان تو همین گونه‌اند. تقصیری هم ندارند. یک عمر خودشان را برای نبرد با دشمن فرضی و دفاع از مردم آماده کرده‌اند و تازه فهمیده‌اند که دشمن آن‌ها همین مردم‌اند.

فکرش را می‌کردی که کارت به اینجا برسد؟ تو پادشاه مملکتی هستی که بیشتر کارکنان ادارات آن اعتصاب کرده‌اند و مدیران رده‌بالا را به محل کار خود راه نمی‌دهند. دیگر کسی از دستورات مافوق اطاعت نمی‌کند و بخشنامه‌های صادره، از ساختمان وزارت‌خانه‌ها آن طرف‌تر نمی‌رود. در این بلبشوی غریب، هر کس هر کاری دلش بخواهد انجام می‌دهد. کارکنان شبکهٔ برق، سرِخود جریان برق را قطع می‌کنند. سیستم مخابراتی از کار افتاده و به‌سختی می‌توان با بیرون شهرها تماس تلفنی برقرار کرد. قطره‌ای نفت از کشور صادر نمی‌شود و اگر آمریکایی‌ها به شما سوخت نرسانند، حتی تانک‌ها و نفربرهای ارتش از کار می‌افتند. نیروهای نظامی و امنیتی در خیابان‌ها فرسوده و خسته شده‌اند و هر روز تعداد زیادی از سربازها و درجه‌دارها بنا بر فتوای رهبر مذهبی خود، از پادگان‌ها می‌گریزند. در این شرایط، آقای نخست‌وزیر کاری انجام نمی‌دهد جز هارت‌وپورت کردن. این دولت نظامی تو، شده مضحکهٔ عالم و آدم. می‌بینی به چه آسانی، هیبت و

PersianPDF.com

سطوت ارتش شاهنشاهی بر باد رفت؟ البته، خود تو بیشتر از همه مقصری. میلیاردها دلار برای طرح‌های نظامی هزینه کرده‌ای، اما برای مقابله با شورش‌های خیابانی هیچ طرح و برنامه‌ای نداشته‌ای. چرا؟ یعنی تا این اندازه از آینده خودت مطمئن بوده‌ای؟

تعیین حکومت نظامی یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات تو بوده؛ و مگر جز اشتباه کردن، کار دیگری هم از تو ساخته است؟ حالا چاره‌ای نداری جز اینکه از میان مخالفان میانه‌رو، یک نفر را به نخست‌وزیری انتخاب کنی. اما چگونه؟ کدام مخالف وجیه‌الملّه حاضر است نخست‌وزیر تو شود؟

احساس اسب ذلیل و علیلی را داری که کسی حاضر نیست روی او شرط‌بندی کند. ولی نباید از پا بنشینی. بهتر است همچنان به تماس‌ها و گفت‌وگوهایت ادامه بدهی.

دست‌به‌کار می‌شوی و مثل زمان‌های قدیم، پیک‌هایی را به این طرف و آن طرف گسیل می‌کنی تا پیغام محرمانه تو را به بعضی از افراد برسانند و جواب آن‌ها را برای تو بیاورند. پیک‌های تو همچون ارواح معصیت‌کار، پنهانی، از خیابان‌ها و محله‌های آشوب‌زده، از میان نفیرِ تیرهای سرگردان و خون‌های َشتک‌زده بر در و دیوار، می‌گذرند و پیغام همایونی را به افراد مورد نظر می‌رسانند. البته بدون القاب مطنطن و دهن‌پُرکن:

«شاه سلام مخصوص رساندند و فرمودند آیا شما حاضر به پذیرفتن نخست‌وزیری و تشکیل کابینه با تفویض تمامی اختیارات هستید؟»

«بله، اما به شرطی که ایشان از مقام سلطنت استعفا دهند!»

«خیر، از طرف بنده سلام برسانید و بگویید همان‌طور که مستحضرید، بنده از خائنان به وطن و شخص اعلاحضرت هستم و بنابراین از قبول این پیشنهاد معذورم.»

جواب‌ها یکی از دیگری عجیب و غریب‌تر است. از میان افراد مورد نظر، تنها یک نفر می‌پذیرد که نخست‌وزیر شود اما: «به شرطی که رهبر انقلاب موافقت بفرمایند!»

به شدت احساس سرشکستگی می‌کنی. هیچ کدام از افراد مورد نظر جواب مناسبی به تو نداده‌اند. عجیب است! انگار از آن‌ها خواسته‌ای که مسئولیت فاحشه‌خانه‌ای را بپذیرند.

«آه پدر تاجدار! چه روزهای نحسی! کسانی که تا همین چند وقت پیش، با شنیدن اسم اعلاحضرت همایونی شاهنشاه آریامهر، شاش‌بند می‌شدند و حاضر بودند پایین‌ترین مشاغل را بپذیرند، حالا برای ما تاقچه‌بالا می‌گذاشتند.»

روزبه‌روز تنهاتر می‌شوی. تظاهرات و درگیری مردم با نیروهای پلیس و ارتش همچنان ادامه دارد. صدای شلیک گلوله‌ها را از میان دفتر کارت می‌شنوی. مدت‌هاست که تانک‌ها و نفربرها و سربازها در خیابان‌ها سنگر گرفته‌اند. در این جنگ نابرابر گلوله و گوشت، تعدادی از مردم کشته شده‌اند. و مخالفان با تصویر کشته‌شده‌ها چه نمایشگاه‌ها به راه نینداخته‌اند. مقداری از این عکس‌ها را دیده‌ای. بدن‌هایی آش و لاش شده با گلوله‌های بی‌رحم ژ ـ سه؛ اسلحهٔ بی‌کلّه‌ای که گلوله‌هایش بی‌رحمانه گوشت و پوست را می‌درد و اعضای داخلی بدن را با خود بیرون می‌کشد. حاصل کار آن‌ها چیست؟ اجسادی با حفره‌های عمیق و تاریک، شکاف‌ها و حفره‌هایی پُرشده با باند و پنبه؛ شکم‌هایی جِرخورده که پس از کالبدشکافی، به شکلی شتابزده، از بالا تا پایین کوک خورده‌اند. دست‌هایی که به علامت نفرت از تو مشت شده‌اند و در همین حالت خشکیده‌اند. جنازه‌هایی با کت و شلوار و زیرشلواری و چادر و حتی لباس فرمِ مدرسه. بیهوده نیست که گورستان‌های کشور، تبدیل شده‌اند به نمایشگاه جنایات تو؛ جایی برای انقلابی شدن بی‌تفاوت‌ترین افراد.

بی‌سیم‌ها دائماً سرفه می‌کنند و مقامات از سراسر کشور تماس می‌گیرند و می‌پرسند که چه باید کرد؟ سی و هفت سال کشور را یک‌تنه اداره کرده‌ای و حالا از جواب دادن به این سؤال ساده عاجز مانده‌ای... چه باید کرد؟

«چرا من باید مسئولیت همه‌چیز را بر عهده بگیرم. مگر یک عمر درس نخوانده‌اید و تجربه کسب نکرده‌اید برای چنین روزهایی؟ مگر هر گلوله‌ای که در خان‌های تودرتوی اسلحه‌ای می‌چرخد، می‌گردد، و با نیروی گریز از مرکز، انسانی را هدف می‌گیرد، مسئولش من هستم؟ پس برای چه بهترین زندگی را برایتان فراهم کردم؟ به چه دلیل حقوق کلان دریافت می‌کنید؛ جز برای چنین روزهایی؟ آیا آن‌همه پاداش که گرفته‌اید دست‌خوشِ کارهایی نیست که باید امروز انجام بدهید؟ پس چرا جز تعدادی انگشت‌شمار، بقیه از انجام مسئولیت شانه خالی می‌کنید؟ به خاطر همین رفتار شما بُزدل‌هاست که امروز تیرهای نفرت و کینه، تمام به طرف من شلیک می‌شوند.»

بی‌فایده است. سی و هفت سال شاهدِ رعنای قدرت را در آغوش کشیده‌ای و تمام امور را در محور خود متمرکز کرده‌ای و حالا که می‌خواهی آن را سخاوتمندانه با دیگران تقسیم کنی، همه از قبولِ آن شانه خالی می‌کنند. هر نوع تلاش برای منحرف کردن گلوله‌های نفرت و کینه مردم بی‌فایده است. تمام کینه‌ها و نفرت‌ها سرریز شده به طرف کاخ‌های سلطنتی و چون سیلابی عفن و بویناک مدام از زمین می‌جوشد و راه می‌گیرد به سوی تو. گویی در طول دوران سپری‌شده، از هیچ‌کس جز تو خطایی سر نزده. هیچ‌کس به این مردم ظلمی روا نداشته. همه بخشیده شده‌اند جز تو. همه بی‌گناه‌اند غیر از تو، همه و همه، حتی نزدیک‌ترین افراد؛ همان‌ها که همیشه یکدیگر را لگدمال می‌کردند تا خودشان را برسانند به تو.

«آه پدر تاجدار! در آن روزهای سخت، آدم‌ها جوری تغییر قیافه داده بودند که حتی مادرشان نمی‌توانست آن‌ها را به‌جا بیاورد.»

جرئت نمی‌کنی جلو آینه بایستی و به خودت نگاه کنی. حالِ کسی را داری که، پس از شصت سال نیکنامی، طشت رسوایی‌اش از بام افتاده باشد. گویی پس از سالیان سال چهره واقعی‌ات آشکار شده؛ با تمام پلشتی‌ها و

شناعت‌ها، و همه یک‌جوری نگاهت می‌کنند؛ آجودان‌ها، افراد گارد، مقامات کشوری و لشکری، و حتی سگ سیاه و نازنینت.

«آیا این است پاداش سی و هفت سال پادشاهی کردن؛ سی و هفت سال کار و زحمت؟ این است مزدِ ساختن یک مملکت و آن را به دروازه‌های تمدن بزرگ رساندن؟ آیا ثروت اندکی که در حساب‌های شخصی اندوخته‌ام، نمی‌تواند مزد سی و هفت سال خونِ جگر خوردن من باشد؟ سی و هفت سال کار و زحمت و تلاش. سی و هفت سال مردن و زنده شدن. از سه ترور جان سالم به در بردن و هر لحظه در معرض خطر بودن. سال‌ها مثل خارپشتی خارهای تنهایی خود را به دوش کشیدن و زندانی بودن در کاخ‌ها و فضاهای کنترل‌شده. لحظه‌ای آرام و قرار نداشتن، لقمه‌ای به آسودگی فرونادادن، لیوانی آب بدون دغدغه ننوشیدن... به راستی کدام یک از شماها خود را این‌گونه از زندگی محروم کردید که من کردم؟ محروم ماندن از یک زندگی طبیعی و معمولی، از لبخند کودکانه بچه‌ها، نوازش همسر جوان و زیبا... آرزوی روزی بی‌خیال در خیابان‌ها چرخیدن، جدا کردن سیب‌های سالم و خوب از میان یک جعبه سیب در میوه‌فروشی، ساعت‌ها درباره ناهار یا شامِ مهمانی حرف زدن و با لذت آروغ زدن. حسرت چیزهای بسیار معمولی و خنده‌دار را خوردن. زیرشلواری راه‌راه به پا کردن و روزهای جمعه تا لنگ ظهر خوابیدن... بله، سه بار ازدواج کرده‌ام، اما نه از سر هوا و هوس و یک بار هم در زندگی زناشویی احساس خوشبختی واقعی نکرده‌ام. در میان همسران من، فوزیه هیچ لطفی نداشت جز زیبایی؛ ثریا همه‌چیز داشت الّا قدرت باروری، شهبانو، هم زیبایی دارد و هم قدرت باروری، اما دریغ از ذرّه‌ای همدلی و تفاهم!»

شهبانو پشت هم تماس می‌گیرد و از تو می‌خواهد که جلوی کشت و کشتارها را بگیری. دستور می‌دهی نیروهای پلیس و ارتش، تنها در صورت خطر از خودشان دفاع کنند. در موقعیتی نیستی که مسئولیت عذاب وجدان سربازانت را به گردن بگیری. آن‌قدر محبوب‌القلوب نیستی تا نیروهای نظامی

به خاطر تو در برابر ملت بایستند. از ماندن در خیابان‌ها و جنگ و گریز با مردم خسته شده‌اند و چه بسا از خودشان می‌پرسند: «آیا ما برای جنگیدن با دشمنان سرزمین پدری تربیت شده‌ایم یا سرکوب پدر و خواهر و برادرهامان؟»

غرق در دریای ناامیدی، دست به سوی سفیر آمریکا دراز می‌کنی تا راهی پیش پایت بگذارد. در این چند ماه، قدرت‌های خارجی دائماً به ایستادگی و، در عین حال، رعایت اصول دمکراسی، تشویقت کرده‌اند. فقط به فکر منافع خودشان‌اند. آمریکایی‌ها از همه بیشتر، نگران جان افرادشان هستند و اگر نسبت به آیندهٔ سلاح‌ها و تجهیزات پیشرفته خریداری‌شده و حفظ پایگاه امنشان در منطقه، اطمینان پیدا کنند، به‌راحتی پشت تو را خالی می‌کنند.

این حقیقت تلخ را که قدرت‌های جهانی حاضر نیستند دیگر روی تو سرمایه‌گذاری کنند، با تمام گوشت و پوست کهیرزده‌ات احساس می‌کنی. انتظار تو از واشینگتن، برای نجات تاج و تختت، بی‌فایده است. حتی حاضر نیستند برای انجام کودتا روی نظامی‌های تو حساب کنند. فقط می‌خواهند ارتشی که با خون دل تجهیزش کرده‌ای، دست‌نخورده بماند تا در صورت سقوط تو، خلأیی در منطقه به وجود نیاید و منافع آن‌ها به خطر نیفتد. از برخوردشان پیداست که کارت را تمام‌شده می‌دانند و به روزهای بعد از تو فکر می‌کنند.

چنان درهم‌شکسته‌ای که تصمیم مناسبی نمی‌توانی بگیری. می‌خواهی حتی مسئولیت فرار خودت را هم به گردن آمریکایی‌ها بیندازی. بیشتر از آنکه به فکر نجات کشور باشی به فکر نجات خود و خانواده‌ات هستی و دست به دامن سفیر آمریکا می‌شوی تا هر چه زودتر تکلیفت را روشن کند.

در دفتر کار تاریکت نشسته‌ای و منتظر سفیر ایالات متحده‌ای. از موعد شرفیابی‌اش ساعتی گذشته و هنوز از او خبری نیست. بس که انگشت‌هایت را به میز کوبیده‌ای درد گرفته‌اند. به یاد غلام خانه‌زاد می‌افتی و آهی سرد می‌کشی: نسیمی که از قبری کهنه و قدیمی بیرون بیاید، و به یاد می‌آوری که مدت‌هاست پاشنه‌هایت را از خوشحالی به هم نکوبیده‌ای.

تلفن به صدا درمی‌آید شهبانوست؛ با صدایی گرفته می‌گوید: «جناب سفیر یک ساعتی است به کاخ مراجعه کرده ولی کسی را پیدا نکرده تا او را به حضور شما بیاورد و ناچار به سراغ من آمده‌اند... الان شرفیاب می‌شوند.»

خواب چنین روزی را هم نمی‌دیدی که زنت خانم‌باجی و خدمتکار کاخ شود و سفیر ایالات متحده ناجی تو. وقتی جناب سفیر، حیران و عرق‌ریزان، وارد دفتر کارت می‌شود، می‌خواهی از خجالت آب شوی و بروی زیر زمین. خدا را شکر که چیزی به رویت نمی‌آورد و بدون مقدمه می‌رود سر اصل مطلب. چقدر از این خصلت غربی‌ها خوشت می‌آید!

ـ بهتر است اعلاحضرت برای استراحت، مدتی کشور را ترک بفرمایند تا اوضاع به روال عادی برگردد.

چشم‌هایت از پشت عینک تیره برق می‌زند و مثل یک زندانی که ناگهان خبر آزادی‌اش را شنیده باشد، ذوق می‌کنی:

ـ کِی... و کجا می‌توانم بروم؟

جناب سفیر، نگاهی سرسری به ساعتش می‌اندازد و با انگشتش، منحنی کوچکی در هوا رسم می‌کند.

ـ به هر حال، مدت آن نباید از یک هفته زودتر و از دو هفته دیرتر باشد. ایالات متحده رسماً از شما دعوت به عمل آورده.

سر از پا نمی‌شناسی. این حرف به معنای پایان تمام دودلی‌ها و سردرگمی‌هاست. اگر آمریکایی‌ها به کشورشان دعوتت کرده‌اند، پس هنوز نزد آن‌ها قدر و منزلت داری که به حرف‌هایت گوش بدهند. شاید با رفتن به آمریکا، بتوانی از نزدیک مشکلات خود را با آن‌ها حل و فصل کنی؟ چه بسا مجابشان کنی که هیچ‌کس مانند تو نمی‌تواند حافظ منافع آن‌ها در منطقه باشد و قبراق و تازه‌نفس به کشور برگردی. احساس می‌کنی گره بخت تو فقط در واشینگتن باز خواهد شد.

هر روز اتفاق تازه‌ای در کشور می‌افتد. با اینکه تصمیم به رفتن گرفته‌ای، اما گاهی شور و شوق رفتن از سرت می‌پرد و میان ماندن و نماندن مردّد

می‌مانی. کافی است با چند تن از نظامیان سرسخت و وفادار خود دیدار کنی تا پاهایت شل شود و به شک و تردید بیفتی. بعضی‌ها تشویقت می‌کنند که به هیچ وجه از کشور خارج نشوی و حتی اگر شده در جزیره کیش یا در یک پایگاه نظامی بمانی تا کنترل اوضاع از دستت خارج نشود. بعضی از نظامامیان، یتیمانه بغض می‌کنند و اجازه می‌خواهند که با شدت عملِ بیشتر، مردم را سرکوب کنند. فهرستی از سران انقلاب را نشانت می‌دهند و تقاضا می‌کنند اجازه دستگیری‌شان را بدهی تا انقلاب بی‌سر بماند. تمام آن‌ها شناسایی شده‌اند و می‌توانی کاری کنی که تبدیل شوند به مهره‌هایی سوخته. اما تو همچنان دودلی و از خون‌ریزی زیاد واهمه داری.

تصمیم می‌گیری قبل از رفتن به آمریکا، چند روزی را در مصر بگذرانی تا زیاد از کشور دور نباشی. اما چگونه باید به مصری‌ها خبر داد که مهمان ناخوانده دارند؟ تلفن‌ها همچنان قطع است و ارتباط با خارج مشکل. این گره نیز به دست سفیر آمریکا باز می‌شود. او از طریق رادیو با مقامات کشورش تماس می‌گیرد و از آن‌ها می‌خواهد که این پیغام رمزی را به مصری‌ها برسانند: «محموله در راه است!»

می‌دانی که خیلی‌ها در واشینگتن منتظر شنیدن این پیغام‌اند تا نفس راحتی بکشند. با شنیدن خبر خروج تو از کشور، همه به هول و ولا می‌افتند. صحنه عجیبی است. همه می‌خواهند هر چه زودتر پرواز کنند: مثل مورچه‌های پَردار در اول بهار.

در دفاتر اسناد رسمی غوغایی برپاست و محضردارها فرصت سر خاراندن ندارند. چه زمین‌ها و خانه‌ها که با قیمت نازل به فروش می‌رسند تا هرچه زودتر به پول تبدیل شوند. خیلی‌ها حتی فرصت نمی‌کنند به ویلاهای خودشان سری بزنند یا وسایل شخصی خود را بردارند. وسیله‌ای که این روزها ارزش فراوان دارد و به‌سختی در بازار گیر می‌آید، چمدان است.

«آه پدر تاجدار! ظرف چند روز، بسیاری از مقامات کشوری و لشکری سکته ناقص کردند یا زن‌هاشان بیماری صعب‌العلاج گرفتند، فقط ظرف چند روز!»

حال عجیبی داری. به یاد روزی می‌افتی که با ثریا، دست خالی، از کشور گریختی و در هواپیما قسم خوردی که دفعه بعد این‌گونه مفتضحانه فرار نکنی. به خاطر همین، دستور داده‌ای اسباب و وسایل شما با دقت جمع‌آوری شود. جمعی از بندگان درگاه همایونی، صبح تا شب مشغول بستن بار و بندیل ملوکانه‌اند و بیچاره شهبانو فرصت سر خاراندن ندارد. راه می‌رود و با کارکنان دربار و خدمتکارها سروکله می‌زند، البته هوش و حواس او از تو بهتر کار می‌کند و به حفظ آبرو اهمیت زیادی می‌دهد. تا آنجا که جواهرات و بسیاری از هدایای شخصی خود را به بانک مرکزی می‌سپارد و رسید هم می‌گیرد. لباس‌های رسمی خود را هم، که با پول ملت تهیه شده، در کمدها باقی می‌گذارد و از خبرنگارها و فیلم‌بردارهای تلویزیون ملی می‌خواهد که به کاخ نیاوران بیایند و از اسباب و وسایل زندگی‌اش فیلم و گزارش تهیه کنند تا همگان ببینند که او چیزی به غارت نبرده است. به این همه هوش و ذکاوت آفرین می‌گویی و به او حق می‌دهی که از میزان دارایی‌های تو در خارج از کشور بی‌خبر باشد.

جمع‌آوری اسباب و اثاثیه به پایان می‌رسد. از دیدن این همه چمدان و بار و بندیل تعجب کرده‌ای. تصمیم گرفته‌ای که این وسایل را با یک هواپیمای باری به آمریکا بفرستی؛ همراه با بسیاری از پرونده‌های فوق محرمانه سازمان بازرسی شاهنشاهی، تا به دست نامحرمان نیفتد. حالا دقیقاً احساس صاحب‌خانه‌ای را داری که مجبور است خانه و زندگی و تمام دار و ندارش را به امان خدا رها کند و آواره غربت شود.

«یعنی این تمام چیزی است که به خاطرش آن همه خون دل خورده‌ام؟»

جواهرات، وسایل بچه‌ها، از جمله سیسمونی عتیقه ولیعهد، لباس‌ها، یادگارها، اسناد و مدارک حساب‌های بانکی و اوراق قرضه و بورس، همه بسته‌بندی شده‌اند یا در چمدان‌ها جای گرفته‌اند. همه و همه جز یک چیز:

وطن! کوه‌های لخت و قهوه‌ای، جنگل‌های سرسبز شمال، دریایی که در آن شنا می‌کردید، جاده‌های خیس از باران، شقایق‌هایی که در هیچ‌جای دیگرِ جهان نمی‌رویند، آهوهایی که در نخجیرگاه می‌چمند،... ای کاش می‌شد مقداری از این‌ها را با خود برد! افسوس که در هیچ چمدانی جای نمی‌گیرند.

«کاش می‌شد!...»

نه، تو باید بروی. هرچند دلت می‌سوزد که همهٔ این چیزها را از دست می‌دهی، ولی چاره‌ای نداری و باید کشور را ترک کنی.

همه سراسیمه به این طرف و آن طرف می‌دوند و هر کس خواهش و تمنایی دارد. گروهی مجوز خروج می‌خواهند و برخی دیگر مجوز خروج ارز. گروهی نیز تقاضا می‌کنند که قبل از رفتن، زندانی‌های خودی را آزاد کنی؛ مخصوصاً نخست‌وزیر پیپ و گل ارکیده. بیشتر از همه شهبانو خواهان آزادی اوست. اما این کار به مصلحت نیست. نظامیان، این مرد طاس و خپل را عامل اصلی بروز نارضایتی‌ها می‌دانند و می‌خواهند سر به تنش نباشد. درست نیست در این شرایط دل آن‌ها را بشکنی؛ آن هم به خاطر عده‌ای جوجه‌روشن‌فکر که هیچ‌وقت به دردت نخورده‌اند و همیشه از پشت به تو خنجر زده‌اند.

آخرین شب‌ها بدترین شب‌های زندگی شماست. تو و شهبانو لحظه‌ای آرام و قرار ندارید و خواب به چشمانتان نمی‌آید، مگر با خوردن چند قرص خواب و برای مدتی کوتاه. تازه، باید در گوش خود پنبه بگذارید تا فریادهای «الله اکبر» و «مرگ بر شاه» را، که از همه طرف به گوش می‌رسد، نشنوید. در این شرایط هر صدایی دلهره‌آور است؛ صدای ناله آب در لوله‌های توی دیوار: شُرررر... شُرررر... صدای کلاغ‌های مرده‌خور: قاررر... قاررر... صدای کبوترهای چاهی در شیروانی‌ها: هُرررر...

خواب از سرت پریده. پشت پنجرهِ تراس ایستاده‌ای و به پایتخت خودت نگاه می‌کنی. شهری که همه چیزش را مدیون تو و پدر تاجدار است و حالا

هیچ‌کدام در آن جایی ندارید. چاره‌ای نیست. باید جنازه مومیایی‌شدهٔ پدر و برادرت را به مصر انتقال بدهی تا از خشم مردم در امان بمانند. مرده‌شور این خاک نفرینی را ببرند که همیشه با شما دشمنی ورزیده و همواره شما را پس زده و حتی جنازه‌تان را در آغوش خود نمی‌پذیرد. به یاد نطق نوروزی پارسال خود می‌افتی که در آن گفته بودی: «در خاک مقدس ایران زاده شدم و در این سرزمین مقدس نیز به خاک خواهم رفت.» می‌بینی؟ دیگر در این مملکت جایی نداری؟

«این مملکت ارزانی خودِ شما!... خواهیم دید که این خاک شوم چه بلایی بر سر حکمرانان بعدی خواهد آورد؟»

چرا باید غمگین و ناراحت باشی؟ به زودی تو و اعضای خانواده‌ات این خاک نامهربان را ترک می‌کنید و آن وقت این مردم می‌مانند و خیابان‌ها و شعارهای توخالی و درِ باغ سبز سعادت! در مملکتی بدون شاه؛ چنان که گویی اصلاً چنین خاندانی در این دیار وجود نداشته است. خاندانی که سرنوشت تلخ و غم‌انگیز آن‌ها را بادها، هو کشیده‌اند.

پشت دیوار کاخ، لوله یک تانک را می‌بینی که شهر را نشانه رفته است. این منطقه به وسیله گارد جاویدان محافظت می‌شود. گویی اینجا کاخی است افسانه‌ای، مأمن غول‌ها و هیچ احساسی را در تو ایجاد نمی‌کند.

«این کاخ‌ها هم ارزانیِ مردم!»

انگار همین دیروز بود که مادرت دستت را گرفت و به کاخ قاجاری برد. تصویر للـه‌ها و خواجه‌ها و خدمتکارها و باغبان‌ها و دختران باکره، جلو چشمان توست. ساکنان کاخ، به دستور پدرت از آنجا اخراج شدند تا شما جایشان را بگیرید؛ تا پدر تاجدار همچنان کاخ بسازد و با سماجت و برخلاف مسیر تاریخ پادشاهی کند. کاری که تو نیز با جدّیتی احمقانه تکرارش کردی تا سرانجام روزی برسد که مردم تو را هم از کاخ بیرون کنند؛ با تمام نوکران و کارکنان. با این تفاوت که امرای بی‌خاصیت ارتش جای خواجه‌ها را گرفته‌اند و خدمتکاران و پرستاران فرانسوی، جای للـه‌ها و دده‌های قدیمی را پر کرده‌اند.

تنها یادگاری جلیلی که از آن دوران برایت باقی مانده و می‌دانی که با خود به گور خواهی برد، تصویر پشت لب عرق‌کردهٔ آن دختر باکره است. دختری که لابُد در طول این سال‌ها چندین شکم زاییده و حالا دیگر پیر و ذلیل شده، اما او همچنان برای تو باکره مانده. ای کاش هنوز پسربچه‌ای هفت‌ساله بودی و جهان در نظرت همچنان پاک و دست‌نخورده می‌آمد!

دستی به زیر قفسه سینه‌ات می‌کشی و طحالت را لمس می‌کنی. از آخرین معاینه دکتر فرانسوی، یک ماهی می‌گذرد. قرص‌هایت را هم به‌موقع خورده‌ای.

«پس چرا این طحال پدرسگ باز بزرگ شده؟»

فرصتی نیست تا پزشک فرانسوی را احضار کنی. چند روز دیگر از کشور خارج می‌شوی. اگر تکلیف نخست‌وزیری معلوم شود، یک روز هم در این خراب‌شده نمی‌مانی. دربه‌در به دنبال شخصیتی خوشنام می‌گردی تا زمام امور را به او بسپاری و از کشور بیرون بروی. اما چنین کاری، در این مملکت، از سخت‌ترین کارهاست. هیچ شخص بی‌مسئله‌ای دور و بر خودت نمی‌بینی. کسانی هم که در نظر مردم اعتبار و آبرویی دارند، در جبههٔ مخالف توانَد و سپردن مقام نخست‌وزیری به یکی از این‌ها، یعنی خاتون قدرت را دودستی تقدیم دشمن کردن.

در مخمصهٔ عجیبی گرفتار آمده‌ای. سفیر آمریکا مدام به دیدنت می‌آید و به ساعتش نگاه می‌کند. هرگز در عمرت چنین احساس درماندگی و حقارت نکرده‌ای. همیشه چند نخست‌وزیر برای روز مبادا در آستین خود داشتی و طوری رفتار می‌کردی که خیلی‌ها خواب کاخ نخست‌وزیر شدن را ببینند. در هر دوره، چند نفری بودند که فکر می‌کردند به زودی نخست‌وزیر می‌شوند، ولی حالا هیچ کدام از آن‌ها به دردت نمی‌خورند. ببین کارت به کجا رسیده که مجبوری یکی از مخالفان زندان‌رفته را بر مسند نخست‌وزیری بنشانی!

این روزها، آن‌چنان هم تنها نیستی. هر روز افراد و گروه‌های مختلف به دیدارت می‌آیند و از تو می‌خواهند که کشور را ترک نکنی. ملاقات‌هایی که

معمولاً به شکلی دردآور و غم‌انگیز به پایان می‌رسد. آخر چگونه می‌توانی به هواداران خود بگویی که از این وضع خسته شده‌ای و احساس درماندگی می‌کنی؟ چگونه می‌توانی بگویی که از همه طرف به تو فشار می‌آورند تا از کشور خارج شوی؟ همه؛ آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها، رهبران مخالفان و حتی نخست‌وزیر خودت!

گروهی به نمایندگی از قصاب‌های پایتخت به دیدارت می‌آیند تا از رفتن منصرفت کنند. قیافه آن‌ها دیدنی است. با لهجهٔ داش‌مشتی حرف می‌زنند و همگی کلاه شاپو بر سر دارند. مأمور کشیک تشریفات از آن‌ها می‌خواهد که کلاه از سر بردارند. دخالت می‌کنی و می‌گویی: «نه، دل‌آزرده‌شان نکنید!»

قصاب‌ها با شنیدن این حرف، به دست و پای تو می‌افتند و گریه‌کنان می‌گویند: «پادشاها... نروید... ما را ترک نکنید که یتیم خواهیم شد!»

اشک به چشم‌هایت می‌دود و با مهربانی از روی زمین بلندشان می‌کنی.

ـ هنوز که تصمیمی گرفته نشده. اگر هم برویم زود برمی‌گردیم. وفاداری شما واقعاً ما را دلگرم می‌کند.

با این حرف‌ها آرامشان می‌کنی و با ناراحتی از آن‌ها جدا می‌شوی. قیافه این مردان عامی و ساده هرگز از ذهنت بیرون نمی‌رود.

از روی بام‌ها صدای «الله‌اکبر» و «مرگ بر شاه»، به گوش می‌رسد. مانند سنگ‌پشتی پیر و تنها، از این اتاق به آن اتاق می‌روی و به در و دیوار می‌خوری. اگر واژگون شوی چه کسی به کمکت خواهد آمد؟ از همدمان همیشگی‌ات خبری نیست؛ نه موش‌مرده، نه دکتر زیادی، تا لااقل با آن‌ها دستی ورق بازی کنی و حتی اگر شده، پشت هم ببازی. حال و حوصله فیلم دیدن را هم نداری. به یاد غلام خانه‌زاد می‌افتی و حالت بیشتر گرفته می‌شود. چندین ماه از مرگش می‌گذرد و هنوز فراموشش نکرده‌ای. وجودش در این وانفسا واقعاً نعمتی بود. اگر او زنده بود... «چرا که نه؟»... یادت باشد که امشب احضارش کنی.

گروهی از آشنایان قدیمی، پنهانی، به ملاقاتت آمده‌اند. مهمانانی عجیب و غریب که به اتاق‌های کاخ سرک می‌کشند. از کنار هم می‌گذرند، به یکدیگر تنه می‌زنند و گلاویز می‌شوند تا بدون تشریفات رسمی به شرفیابی برسند. مردی که پشت میز نشسته، یکی‌یکی احضارشان می‌کند؛ در حضور چند تن از افراد خودی، زیر نور یک شمع.

ـ با اجازه قربان!

ـ راحت باشید... کار خودتان را انجام بدهید!

بعد از دقایقی، پدر تاجدار در برابر چشمان گنگ و ناباور تو ظاهر می‌شود. با همان شنلِ همیشگی و لباس نظامی. قیافه‌اش چندان تغییری نکرده. فقط قدش کمی کوتاه‌تر به نظر می‌آید؛ شاید به خاطر فشار قبر.

پدرت به حرف می‌آید و تو را بی‌اراده و ترسو می‌خواند و به خودش فحش می‌دهد و لعنت می‌فرستد که چرا پسرش را برای تحصیل به اروپا فرستاد تا مثل زن‌ها بار بیاید؟ فریاد می‌زند: «اگر خواهر دوقلوات را به جای تو بر تخت نشانده بودم، حق این مردم نمک‌به‌حرام را کفِ دستشان می‌گذاشت!»

سابقه نداشت که پدرت این‌طور تحقیرآمیز با تو برخورد کند. از شدت خجالت، مچاله شده‌ای. مرد احضارکننده هرطور شده پدرت را دست‌به‌سر می‌کند و نخست‌وزیر پیژامه‌پوش را احضار می‌کند تا دربارهٔ وقایع اخیر با او به صلاح و مشورت بپردازی.

پیرمرد لجوج با همان پیژامهٔ راه‌راهِ همیشگی، از گردِ راه نرسیده، به بادِ سرزنشت می‌گیرد که «نه‌تنها آدم‌های زنده، که حتی مرده‌ها نیز دیگر نظام پادشاهی را قبول ندارند.»

می‌پرسی: «بسیار خوب، حالا باید چه کار کرد؟»

پوزخندزنان می‌گوید: «یادتان می‌آید که وقتی چند نفر از طرفدارانم را در دادگاه محاکمه می‌کردید، یکی از آن‌ها فریاد زد: ما آخرین کسانی هستیم که با زبان قانون اساسی با شما حرف می‌زنیم؟...، همان موقع باید فکری به حال خودت می‌کردی.»

خسته شده‌ای از شنیدن این همه گوشه و کنایه. مرد احضارکننده با اجازهٔ تو، مراسم را تعطیل می‌کند. از او می‌خواهی شب بعد هم در کاخ حضور پیدا کند. با تمام بد و بیراه‌ها که شنیده‌ای، حاضری باز هم وقتت را با ارواح بگذرانی.

«چه بهتر! ما که از زنده‌ها خیری ندیده‌ایم، شاید به کمک مرده‌ها بتوانیم لااقل از آینده خودمان و این کشور مطلع شویم.»

عجیب اینکه شب بعد، مرد واسطه هرچه سعی می‌کند نمی‌تواند غلام خانه‌زاد را احضار کند. لبخندزنان می‌گویی: «زحمت نکشید! آن پدرسوخته‌ای که من می‌شناسم، الان حتماً سرش با یکی از خوبرویان گرم است و دل می‌دهد و قلوه می‌گیرد!»

احضارها به شکلی غم‌انگیز و خنده‌دار ادامه پیدا می‌کند. از همه مضحک‌تر، حرف‌های نخست‌وزیران گذشته و درگذشته است. آن‌ها آن‌قدر حرف‌های مُهمل و بی‌معنی می‌زنند که سوگمندانه به این نتیجه می‌رسی که نه‌تنها مرگ نتوانسته چشمشان را به روی واقعیت‌ها باز کند، که خرفت‌تر هم شده‌اند. یکی از آن‌ها رهنمود می‌دهد که بهتر است اعلاحضرت مثل یک ایرانی غیرتمند، همگام با مردم در تظاهرات شرکت کند و اگر لازم شد شعار «مرگ بر شاه» هم سر بدهد تا مردم بفهمند که او جزئی از ملت است و گناهانش را ببخشند. دیگری اعتقاد دارد که تنها راه رهایی، رفتن به نوفل لوشاتو و دیدار با رهبر انقلاب است تا شاید دلش نرم شود و با اجازهٔ او، به پادشاهی ادامه بدهی.

از جلسات احضار ارواح خسته نمی‌شوی و از مرد واسطه، می‌خواهی هرشب به قصر بیاید و انعام خوبی هم به او می‌دهی. یک شب ناگهان سکوت اتاق را فرامی‌گیرد و نسیمی خنک به طرف شما می‌وزد. در همین حال، دست مرد احضارکننده به‌سرعت به حرکت درمی‌آید و روی کاغذ شروع می‌کند به نوشتن؛ درست مثل یک دستگاه زلزله‌سنج. نوشته‌های روی کاغذ، به شعر می‌مانند و پر از رمز و کنایه‌اند:

«انقلاب مثل عطر بهارِنارنج، از تمام دیوارها و روزنه‌ها خواهد گذشت و سراسر کشور را فراخواهد گرفت. مردانی خواهند آمد تا آب و آفتاب و آزادی و نان و تفنگ و چشم و پای مصنوعی، به طور مساوی میان همگان تقسیم کنند. می‌آیند تا دیگر انسانی به خاطر سرودن شعری برای شقایق‌ها در زندان نپژمُرد؛ تا کسی به خاطر لقمه‌ای نان، دروغ نگوید... تا دیگر هیچ گورکنی به خاطرِ نشان دادن قبری ممنوعه، انعام نگیرد...»

دست مرد احضارکننده چند لحظه‌ای متوقف می‌ماند و دوباره به حرکت درمی‌آید:

«ابرهای سیاهی در افق لنگر انداخته‌اند. پادشاهی نگون‌بخت همراه با خانواده‌اش، در گریز از برابر توفان حوادث، مانند بوته‌ای خار در پهنهٔ زمین سرگردان می‌شود. او را می‌بینم که با شکمی لبریز از چرک و عفونت، روی تختی فلزی خوابیده و زندگی‌اش را خواب می‌بیند، در حالی که صدای آب و اذان به گوش می‌رسد و...»

صدای حزن‌آلود اذان هوشیارت می‌کند. خیسِ عرق شده‌ای. ستون فقراتت تیر می‌کشد.

«ای کاش آن شب، روح پیشگو ناگهان غیب نمی‌شد تا از سرنوشت خود مطلع می‌شدم و این‌قدر زجر نمی‌کشیدم.»

گیج و منگ از تخت پایین می‌آیی و در اتاق قدم می‌زنی. گلویت خشک شده و جای بخیه‌هایت به خارش افتاده. بوی سحر، از درز پنجره به داخل اتاق می‌ریزد. حتماً پرنده‌های کاخ نیاوران الان شروع کرده‌اند به خواندن. یادش به خیر! بهار که می‌شد، صدای آواز بلبل‌های وحشی تمام شب از لابه‌لای درختان به گوش می‌رسید.

از بیکاری حوصله‌ات سر آمده. ساعتی دیگر، شهر از خواب بیدار می‌شود و مردم برای کار و فعالیت از خانه بیرون می‌آیند. هر کس برای خودش کاری دارد که باید انجام بدهد؛ همه، حتی گداها و جیب‌بُرها، جز تو که این‌گونه

عاجز و درمانده، در اتاق بیمارستان راه می‌روی و صدای سفیر آمریکا همچنان در گوشَت زنگ می‌زند:

«مبادا یک دقیقه از موعد رفتن شما بگذرد. هر چه بیشتر تأخیر کنید، بیشتر به زیان شماست!»

در آخرین شب، دل به دریا می‌زنی و سوار جیپ می‌شوی و می‌رانی به طرف کاخ سعدآباد. کاخ رویاها و احلام جوانی؛ آرزوهای خاک‌شده و رویاهای بربادرفته.

فرمانده گارد و چند نفر از نیروهایش، پیشاپیش با اتوموبیل راه را برایت باز می‌کنند. در سکوت مرگ‌آور حکومت نظامی، از خیابان‌های خلوت و خاموش می‌گذری و بی‌اعتنا به سلام و احترام افراد گارد، از دروازه کاخ وارد محوطه می‌شوی، سربالایی و چند پیچ تاریک را پشت سر می‌گذاری و ناگهان کاخ سبز پدرت در برابرت ظاهر می‌شود!

از ماشین پیاده می‌شوی و یکباره چنان خاموشی مرگباری در آغوشت می‌گیرد که هول می‌کنی. شبح مرموزی در میان تاریکی می‌جنبد و صدای تکان خوردن شاخ و برگ، به گوش می‌رسد. نه تنها قلب که طحالت هم به تپش افتاده. جرئت نمی‌کنی جلوتر بروی. نگاهی به پشت سر می‌اندازی و با دیدن افراد گارد، دلت آرام می‌گیرد.

مجسمهٔ سنگیِ پدر تاجدار در تاریکی ایستاده و نگاهت می‌کند. از این فضایِ جنگلی خاطره‌ها داری. از این رودخانه کوچک که کودکانه در میان درخت‌ها می‌دود؛ این درخت‌های جورواجور؛ این تخته‌سنگ خاموش و لال اگر به حرف بیاید، چه اسرار مگو که به زبان نخواهد آورد!؛ از رابطه عاشقانه تو و ثریا، خلوت مرطوب تو و آن دختر موطلایی که در این باغ جایش داده بودی... سیلی جانانهٔ شهبانو بر صورت او... اشک‌های چکیده بر این تخته‌سنگ... روزهایی که در گیجی و سرمستی گذشت... روزگاری که غافلانه و ناغافل به پایان رسید...

سوار جیپ می‌شوی و از کنار کاخ‌های خانوادگی عبور می‌کنی. اقامتگاه مادرت؛ شبح قصری جادویی؛ اسرارآمیز و ترسناک... قصر خواهر همزاد؛ بنای یادبود خاطرات مرده... کاخ‌هایی که زمانی لبریز بودند از نور و رنگ و صدا و حالا در سکوتی هولناک فرورفته‌اند. دریغ از پارس سگی، آواز بلبلی، صدای سرفهٔ سرایداری!... با رفتن تو، چه به روز این قصرها خواهد آمد؟ آیا اموال آن‌ها به تاراج می‌رود... به آتش کشیده می‌شوند یا با خاک یکسان خواهند شد؟

«آه پدر تاجدار! تمام مایملک تو، کاخ‌هایی که برای ساختن آن‌ها، از بهترین مصالح استفاده کرده بودی، تک‌تک درختان و گل‌های کمیابی که با خون دل در سعدآباد کاشته بودیم، تمام آن‌ها را حاضر بودم با یک اتاقک خشتی، تاخت بزنم.»

حس گنگ و ناخوشایندی به تو می‌گوید که دیگر این کاخ‌ها را نخواهی دید. قبل از اینکه اشک به چشمت بیاید، جیپ را به حرکت درمی‌آوری و از کاخ بیرون می‌زنی. در میان راه، هر چیزی را که در خیابان‌ها می‌بینی، خوب به خاطر می‌سپاری. درختان چنار سایه‌افکنِ حاشیهٔ خیابان پهلوی، صدای رودخانهٔ میدان تجریش، سربالاییِ نفس‌گیر خیابان‌های دربند و جماران... و یکهو زیر نور ماشین، چشمت می‌افتد به یک موجود زنده و می‌زنی روی ترمز. پسرکی پای دیوار ایستاده و دست کوچکش بی‌حرکت مانده؛ بچه‌آهویی غافلگیرشده در مقابل نور شدید.

سرت را از پنجره بیرون آورده‌ای و به پسرک خیره شده‌ای. لحظه‌ای نگاه نگرانش با نگاه غمگین تو گره می‌خورد و یکهو پا به فرار می‌گذارد. افراد گارد از اتومبیل پیاده می‌شوند و به دنبالش می‌دوند. فریاد می‌زنی: «بگذارید برود... کاری با او نداشته باشید!»

پیاده می‌شوی و به دیوار سنگی خیره می‌مانی. شعارِ روی دیوار ناتمام مانده؛ خطی کودکانه اما بی‌رحمانه. از پسرکی که تغذیه‌اش داده‌ای تا روی

دیوار بنویسد: «ای شاه خائن، آواره گشـ... !»

به راه می‌افتی. نه غمگینی نه عصبانی. فقط از احساس پسرک نسبت به خودت در حیرتی. از خودت می‌پرسی: «برای این بچه‌ها، چه باید می‌کردم که نکردم!؟»

به کاخ می‌رسی اما به جواب قانع‌کننده‌ای نه. شهبانو با چشم‌هایی خسته و نگران منتظر ایستاده و با دیدنت نفس راحتی می‌کشد. از کار خطرناکی که کرده‌ای به‌شدت ترسیده. در این شلوغی و بلبشو، رفتن تو به کاخ سعدآباد واقعاً ریسک بزرگی بود.

لباس خواب می‌پوشی. قرص آرام‌بخش را همچون بغضی تلخ، فرومی‌دهی و در بستر دراز می‌کشی: تازه چشم‌هایت گرم شده که نسیم معطر شهبانو را روی پوستت احساس می‌کنی و از لابه‌لای پلک‌ها، می‌بینی‌اش که مهربان و خسته، بر لبه تخت نشسته و گیره سرش را، که به شکل ماهی است، از موهایش جدا می‌کند.

ـ وای که چه روز خسته‌کننده‌ای بود امروز!

خمیازه‌ای زیبا و زنانه می‌کشد و آرام، سر بر بالش اطلس می‌گذارد.

ـ واقعاً این آخرین شبی است که در خانه خودمان می‌خوابیم!؟

موهای زیتونی‌رنگش، بر متکای اطلس، جاری می‌شود؛ چنان که جلبک در آب. در پاسخ او فقط آه می‌کشی، آه!... و خیلی زود خوابت می‌برد، کوتاه و هوشیار، مثل گربه‌سانان، و ناگهان خود را در دریایی آبی و بیکرانه در حال شنا کردن می‌بینی. کمی دورتر، پسرکی در ساحل نشسته و با انگشت بر ماسه‌های خیس شعار می‌نویسد: «ای شاه خائن، آواره گشـ...!» موجی سر می‌رسد و شعار را با خودش می‌برد. پسرک دوباره می‌نویسد. موجی می‌دود و شعار را پاک می‌کند. پسرک باز هم می‌نویسد. این بار به جای موج دریا، چند تن از افراد گارد، سر می‌رسند و پسرک را به رگبار گلوله می‌بندند. دریا به رنگ خون درمی‌آید. دهانت را باز می‌کنی تا چیزی به سربازها بگویی، چند ماهی مرده از دهانت بیرون می‌آیند. برای نجات پسرک به اعماق آب فرومی‌روی

و جنازه‌های خونینی را می‌بینی که در آب معلق مانده‌اند و با چشم‌هایی که چون گولّه خمیرِ خیس‌خورده‌اند، نگاه‌نگاهت می‌کنند. چنان هول برت می‌دارد که در آب دست و پا می‌زنی. آب شور و تلخ و خونی، راه گلویت را بسته است. چیزی نمانده خفه شوی که از خواب می‌پری؛ خیس عرق، گیج و گول، و با دیدن شهبانو در کنار خود آرام می‌گیری. از گلدسته‌ای دور صدای اذان به گوش می‌رسد: حیّ علی الفلاح...»

اینجا بیشتر به کاروان‌سرا شبیه است تا کاخ. مثل روز محشر، همه به این طرف و آن طرف می‌دوند. چند تا از پیشخدمت‌های وفادار روی پله‌ها نشسته‌اند و زانوی زاری به بغل گرفته‌اند. آشپز مخصوص در آشپزخانه سلطنتی، اشک‌ریزان، در حال طبخ ناهار شاهانه است و نگران است که مبادا آخرین غذایش شور شود و کسی به آن لب نزند. باغبان‌ها کنار باغچه‌های سبز و پر گل ایستاده‌اند و از نگاهشان پیداست که بیشتر به حال گل‌ها و چمن‌ها غصه می‌خورند تا تو... درباری‌ها از همه نگران‌ترند و حق هم دارند. نمی‌دانند که بعد از رفتن شما این لباس‌های پُرزرق و برق به چه دردشان می‌خورد؟

مقامات نظامی، آجودان‌ها و افراد گارد سلطنتی، همه بلاتکلیف ایستاده‌اند؛ چنان‌که گویی به تعزیت عزیزترین کسان خود آمده‌اند و درجه‌ها و نشان‌ها و مدال‌ها بر تنشان سنگینی می‌کند. کلاغ‌ها از روی شاخه‌ها با تعجب به پایین نگاه می‌کنند. در میان آن‌ها کلاغ‌های پیری هستند که لحظه وداع پدر تاجدار را خوب به خاطر دارند.

از کاخ بیرون می‌آیید. شهبانو مانتویی به تن دارد به رنگ بِژ، با یقه پوست، و کلاه و چکمه‌ای از چرم درخشان و براق. تو نیز کت و شلواری خاکستری تنت کرده‌ای، با کراواتی با خطوط نازک و پالتو کشمیر سرمه‌ای. عینک بزرگ و تیره‌ای هم به چشم زده‌ای تا شرم و اندوهت به چشم نیاید.

دستی به کراواتت می‌کشی: سردرگم و بی‌قرار است؛ مثل خودت. بغضی

شور در گلویت قلمبه شده و هر کاری می‌کنی پایین نمی‌رود. گروهی از خدمتکارها و کارکنان دربار و افسران گارد، سرِ راه ایستاده‌اند و التماس می‌کنند که ترکشان نکنید.

ـ برای چه می‌روید؟... چرا تنهایمان می‌گذارید؟... بعد از شما چه خاکی بر سرمان بریزیم؟

افراد گارد از همه ناراحت‌ترند. حق دارند؛ تربیت شده‌اند تا از تو مواظبت کنند و تو که نباشی از خودشان هم نمی‌توانند مراقبت کنند. شهبانو سعی می‌کند دلداری‌شان بدهد.

ـ شما افسر این مملکت‌اید و نباید گریه کنید. ما به‌زودی برمی‌گردیم و همه چیز دوباره روبه‌راه می‌شود، خواهید دید!

حرفی برای گفتن نداری. می‌دانی که اگر لب باز کنی به گریه می‌افتی. سرِ سنگینت را به‌آرامی تکان می‌دهی و با آن‌ها خداحافظی می‌کنی. باغبان مخصوص شتابان به طرف تو می‌دود و مثل اینکه بخواهد نهالی را در زمین بکارد، پایت را می‌گیرد و شروع می‌کند به نالیدن:

«خدا، شاه، میهن!... ما خاک پایِ درگاه همایونی، جان‌فدای...»

یکی از محافظان کنارش می‌زند و تو به راهت ادامه می‌دهی. مثل همیشه از ابراز احساسات عاجزی. در دردناک‌ترین شرایط نمی‌توانی خودت نباشی. مشکلی که دیگران آن را به حساب غرور و تکبرت می‌گذارند و نمی‌دانند که چون با همه‌چیز و همه‌کس فاصله داری، نمی‌توانی با چیزی یا کسی یکی و یگانه شوی؛ البته جز با هواپیما و ساعت و سیاست. فاصله‌ای که حتی همین لحظه که در کنار شهبانو قدم برمی‌داری؛ به خوبی پیداست.

شهبانو دوست دارد با تمام اشخاص خداحافظی کند. دلداری‌شان بدهد و آخرین سفارش‌ها را به‌جا بیاورد. دلش شور می‌زند که مبادا چیزی از یادش رفته باشد. مثل تمام زن‌ها موقع ترک منزل و سپردن خانه و زندگی به دیگران. در حالی که تو هیچ احساس خاصی نسبت به خانه و زندگی‌ات نداری. خیلی راحت به آنجا پشت می‌کنی و خشک و رسمی، از هلی‌کوپتر بالا

می‌روی و سر جایت می‌نشینی.

ناگاه از زمین کنده می‌شوید و به تاریخ می‌پیوندید؛ کاخ نیاوران نیز همین طور. به سمت فرودگاه می‌روید. تانک‌ها و نفربرها در خیابان‌ها آواره‌اند و شهر ساکت و غمگین به نظر می‌آید. کاخ‌های سعدآباد نیز خاموش‌اند و جن‌زده و گویی متعلق به زمان و زمانه‌ای دیگر.

هتل‌های هایت و هیلتون، غریبانه ایستاده‌اند؛ با پنجره‌هایی تاریک و مرده. در حالی که تا چندی پیش، اتاق خالی نداشتند. مهمان‌های خارجی، که به امید سرمایه‌گذاری یا معامله‌ای پُرسود به ایران می‌آمدند، حاضر بودند به هر قیمت در این هتل‌ها اقامت کنند.

از روی بزرگراه پارک‌وی می‌گذرید و بی‌اختیار آه می‌کشی. کجایند آن مهمانان عالی‌رتبه که از این مسیر، خود را شتابان به کاخ تو می‌رساندند تا در برابرت کرنش کنند؟

تماشای خانه‌های توسری‌خورده و کوچه‌های تنگ و باریک اطراف فرودگاه، حالت را بد می‌کند. مطمئنی همین مردم، که در این خانه‌های کاغذی زندگی می‌کنند، طومار تو را در هم پیچیده‌اند. تصور کن! ساعاتی بعد، بچه‌هایی که در این محله‌های شلوغ، همراه با صدای مهیب هواپیماها از شکم مادر بیرون آمده‌اند، هواپیمای تو را با دست به یکدیگر نشان می‌دهند و برایت شکلک درمی‌آورند.

«خدایا، یعنی میان این‌همه آدم، تنها من زیادی‌ام؟ یعنی اگر من بروم، تمام مشکلات و مصائب این مملکت برطرف خواهد شد؟»

در فرودگاه مهرآباد فرود می‌آیید و به پاویون سلطنتی می‌روید تا نخست‌وزیر جدید که برای گرفتن رأیِ اعتماد به مجلس شورای ملی رفته، از راه برسد. هواپیمای غول‌پیکر و غمگین تو، با نشانِ سلطنتی در باند پرواز نشسته است. بادی سرد و وقت‌نشناس در فرودگاه می‌وزد و همه را به‌زحمت انداخته. مثل اینکه هوا و زمین دست به دست هم داده‌اند تا مراسم بدرقه تو را به افتضاح بکشانند. باد لعنتی، انگار که از طرف مخالفان تو تحریک شده

باشد، فرش قرمز تشریفات را لوله می‌کند و اجازه نمی‌دهد که گارد تشریفات، کار خود را به‌راحتی انجام بدهد.

در صف بدرقه‌کنندگان، از جان‌نثاران و بندگان همیشگیِ درگاه همایونی، کسی به چشم نمی‌خورد. فقط تعدادی انگشت‌شمار از مقامات لشکری و کشوری و چند تن از سفرای خارجی حضور دارند. چنان خاموش و ماتم‌زده ایستاده‌اند که انگار به بدرقهٔ جنازه تو آمده‌اند.

حالت اصلاً خوش نیست. احساس کسی را داری که همه او را تُف کرده باشند؛ سگی باران‌خورده که رهگذرانِ چخش می‌کنند و راه به جایی ندارد؛ مردی بدشگون و شورچشم که همه می‌خواهند از شهر بیرونش بیندازند. دریغ از نگاهی امیدبخش، لبخندی مهربان، یا دستی گرم و بامحبت. همه منتظرند که هرچه زودتر از کشور خارج شوی. انگار باطل‌السّحر تمام مشکلاتی و با رفتنت طلسم تاریخی یک ملت شکسته می‌شود یا کشور از بلیه‌ای آسمانی نجات می‌یابد. هیچ‌گاه مراسم تشریفات، این اندازه در نظرت مضحک و بی‌معنی نبوده. در این شرایط، چیزی بی‌معنی‌تر از گارد احترام وجود ندارد. انگار می‌خواهند با این حرکات، تحقیرت کنند و به سخره‌ات بگیرند. صدای باد را می‌شنوی که با لحنی تمسخرآمیز انگار در گوشَت نجوا می‌کند:

«بدا به حال کسی که نداند زمانش به سر آمده است؛ حتی اگر بهترین پادشاه روی زمین باشد!»

لبخندی تلخ، چهره‌ات را می‌پوشاند و عکاس‌ها مثل صیدی بی‌دست و پا شکارت می‌کنند. آن‌ها بی‌صبرانه منتظر پرواز توانَد تا افتخار ثبت این لحظه تاریخی را از آن خود کنند. در این هیر و ویر، به سؤال خبرنگارها پاسخ می‌دهی و اعلام می‌کنی جهت استراحت مدتی به مسافرت می‌روی. صدایت چنان توخالی است که کسی حرفت را باور نمی‌کند.

بالاخره نخست‌وزیر جدید از راه می‌رسد و در جریان ماوقع قرارت می‌دهد. از حرکات و سکناتش معلوم است که برای رفتن تو بیقراری می‌کند. بازی روزگار را می‌بینی؟ کسی که تا مدتی پیش از مخالفان تو بوده، حالا شده

نخست‌وزیر و متعهد شده که به شخص پادشاه نظام پادشاهی مشروطه وفادار بماند! کارت به جایی رسیده که این مردک به شرط خروج تو از کشور، مقام نخست‌وزیری را پذیرفته است.

مراسم از این مسخره‌تر ندیده‌ای! تشریفات شرفیابی نخست‌وزیر به حضور ملوکانه، در کنار باند فرودگاه، انجام می‌گیرد؛ همراه با مراسم رسمی بدرقه؛ در حضور بادی سرد و موذی؛ بدون هیئت دولت، آجودان و صف دراز ملتزمین.

به یاد نخست‌وزیرهای پیشین می‌افتی که همراه با هیئت دولت، با چه دبدبه و کبکبه‌ای به حضورت شرفیاب می‌شدند و به دست‌بوسی نائل می‌آمدند. کجا رفت آن لباس‌های پُرزرق و برق، حمایل‌ها و نشان‌ها، تعظیم‌ها و کرنش‌ها، دست‌بوسی‌ها و مدّاحی‌ها؟! گویی تمام آن‌ها را باد با خودش برده است. می‌بینی! جناب نخست‌وزیر حتی از بوسیدن دست تو اِبا دارد و حاضر نیست برای حفظ ظاهر هم که شده، این قد دراز را کمی خم کند؛ تعظیم و کرنش پیشکش!

حس غریبی گریبانت را گرفته و با تمام وجود احساس می‌کنی زمانت به سر آمده و دیگر در این آب و خاک جایی نداری. در این شرایط چه فرقی می‌کند که مرده باشی یا زنده، قدرتمند یا ضعیف، به‌هرحال دورانت به عنوان یک پادشاه سپری شده؛ مثل دوران غول‌ها و جادوگرها.

به موفقیت نخست‌وزیر جدید چندان اعتقاد نداری؛ مگر اینکه معجزه‌ای اتفاق بیفتد. وگرنه سیل و سیر وقایع، او را با خود خواهد برد. پس بگذار هرچه می‌خواهد باد به غبغب بیندازد. این مرد در بهترین شرایط، آخرین قربانیِ مقام سلطنت خواهد بود. نخست‌وزیری که از همین حالا، مردم صدایش می‌زنند: «نوکر بی‌اختیار»؛ چه اوضاع غریبی! انگار قبلاً مبتلا به مرضی مُسری هستی و هر که به تو نزدیک شود این مرض به سرعت به جانش می‌افتد و او را از پا درمی‌آورد؛ مرض واگیر زوال و انحطاط.

آخرین حرف‌ها و توصیه‌ها را با نخست‌وزیر در میان می‌گذاری و به طرف گارد احترام می‌روی.

ـ من ملتم و ارتش را به خدا و بعد به شما می‌سپارم. امیدوارم که با درایت بتوانید بر مشکلات فائق آیید.

صدای موزیک در فضا می‌پیچد و باد موذی، دلقک‌وار روی فرش قرمز می‌دود و مراسم به شکلی مضحک و غم‌انگیز به پایان می‌رسد. به سمت مشایعت‌کننده‌ها می‌روی تا با آن‌ها خداحافظی کنی. سفیر آمریکا دم‌به‌دم به ساعتش نگاه می‌کند. با همه خداحافظی می‌کنی و می‌رسی به افراد گارد. چه دست‌های سرد و سنگینی! مثل دست جنازه. با این یونیفورم‌های نظامی، چه شکل ترحم‌برانگیزی پیدا کرده‌اند؛ بچه‌یتیم‌هایی که گویی به تشییع جنازهٔ پدر قرمساقشان آمده‌اند. این افراد وفادار، انگار با نخی نامرئی به تو بسته شده‌اند و نمی‌توانند از تو جدا شوند و رفتنت را اصلاً باور نمی‌کنند. جای هیچ‌گونه گله و شکایتی نیست. خودت خواسته‌ای که آدم‌هایت به هیچ‌کس و هیچ‌چیز جز خودت وابسته نباشند. کاری کرده‌ای که از یکدیگر بترسند. همیشه و در هر حال فقط باید به پادشاهشان فکر می‌کردند و تنها از او حساب می‌بردند؛ از بالاترین رده‌ها تا پایین‌ترین درجات. دلیلی ندارد که دلت برایشان بسوزد. مگر کسی دلش برای تو سوخته؟ تازه، چه کاری از دستت برمی‌آید؟ سال‌ها خورده‌اند و خوابیده‌اند و پروار شده‌اند برای چنین روزی. مگر نه؟

پایت را ول نمی‌کنند. نمی‌خواهند از تو جدا شوند. بهت‌زده و ناباورانه نگاهت می‌کنند. الان است که بغضشان بترکد و اشکشان شتک بزند روی رخت و لباس تو. بیچاره‌ها طوری به دست و پایت بوسه می‌زنند و التماس می‌کنند از کشور خارج نشوی که دل کوه برایشان آب می‌شود.

ـ شاهنشاها! سایه پُربرکت خود را از سر ما کوتاه نکنید. ما جان‌نثاران با یک اشاره، متجاسرین به مقام شامخ سلطنت و امنیت کشور را سرکوب می‌کنیم.

تابه‌حال با چنین صحنه‌ای روبه‌رو نشده بودی. مگر یک نظامی جرئت داشت بیفتد روی پای خدایگان و گریه و زاری کند؟

ماجرایی که از آن می‌ترسیدی اتفاق می‌افتد؛ ناگهان نوچ می‌کنی و اشک از چشم‌هایت به بیرون نَشت می‌کند و بغضی که از صبح در گلو داشتی، در

چشم‌هایت می‌ترکد. خطوط چهره‌ات در هم می‌ریزد، می‌لرزد: نقوشِ لرزه‌نگار بر کاغذ، پس از وقوع تکانه‌ای سخت در اعماق زمین، و یکباره چشمه‌ای شور و تلخ به جوشش درمی‌آید و جاری می‌شود روی گونه‌هایت. تابه‌حال کسی ندیده بود که خطوط صورت تو این‌گونه به هم بریزد. کسی به یاد ندارد که قطرات اشک، صورت سنگی‌ات را شست‌وشو داده باشد. این اتفاق غریب، از نگاه دوربین‌ها دور نمی‌ماند، تا برای اولین و آخرین بار در تاریخ هزاران‌سالهٔ این سرزمین، تصویر فروریختن یک پادشاه به ثبت برسد. هر قطره از اشک‌هایت، گویی نقطهٔ پایانی است بر واپسین سطرهای تاریخ دور و دراز پادشاهی در این مرز و بوم.

شهبانو بیشتر از اینکه از گریه تو تعجب کرده باشد، کلافه است و تلاش می‌کند خود را خوددار نشان بدهد تا هرچه زودتر این ماجرا به پایان برسد. خوشحالیِ که حداقل او توانسته خودش را کنترل کند. گریه زن و شوهر با هم، اصلاً صورت خوشی ندارد.

«آه پدر تاجدار! انگار تقدیر خانوادگی ما این بود که هر دو از کشور رانده شویم؛ با این تفاوت که تو را بردند و مرا از کشور بیرون انداختند.»

پدر تاجدارت نیز، زمانِ تبعید از کشور، مشتی از خاک وطن را با خود به یادگار برد، اما او بیشتر به لول‌های تریاک اعلای ماهان، که همراه خود داشت، امیدوار بود. چنان که از مقدار آن تریاک‌ها می‌شد به میزان امید او به زندگانی پی برد. اما تو با چه امید و دلخوشی از کشور خارج می‌شوی؟ فقط صندوقچه‌ای پر از خاک وطن؟ جالب است؛ پدری امیدوار، با چندین لول تریاک و پسری مأیوس با مشتی خاک!

همان‌طور که نظامی‌ها به دست و پایت افتاده‌اند، چشمت می‌افتد به قله پُربرف توچال و گویی به‌ناگاه از رفتن پشیمان می‌شوی. اشک‌هایت را با دستمال معطّر خود پاک می‌کنی و دستور می‌دهی هرچه زودتر زن‌ها و

PersianPDF.com

چمدان‌ها و سگ‌ها را از هواپیما پیاده کنند و به کاخ برگردانند و هر چیزی را دوباره در جای قبلی خود قرار بدهند. سوار هلی‌کوپتر می‌شوی و یک‌راست می‌روی به اتاق فرماندهی کل نیروهای مسلح. لباس نظامی‌ات را از چمدان بیرون می‌آوری و حمایل و نشان‌ها و درجه‌ها را به خود می‌آویزی و از همین لحظه، در سراسر کشور، بیست‌وچهار ساعته حکومت نظامی اعلام می‌کنی. در اتاق فرماندهی مستقر می‌شوی و شخصاً اتفاقات را زیر نظر می‌گیری و سیر وقایع را به عقب برمی‌گردانی. در میان تلویزیون، سیل جمعیت تظاهرکننده را می‌بینی که عقب–عقب می‌روند و در خانه‌های خود قرار می‌گیرند. تانک‌ها و سربازهای خسته به پادگان‌ها برمی‌گردند. تاریخ رسمی کشور دوباره تبدیل می‌شود به تاریخ شاهنشاهی و دسته‌ای طاووس و طوطی، از مرزهای رسمی، وارد کشور می‌شوند. از هلی‌کوپتر پیاده می‌شوی و یکهو چشمت می‌افتد به سفیر آمریکا، که به ساعتش نگاهی می‌اندازد و صدای نکره‌اش در گوشَت می‌پیچد:

«مبادا یک دقیقه از موعدِ رفتن شما بگذرد! هرچه بیشتر تأخیر کنید، بیشتر به زیان شماست.»

«آه پدر تاجدار! لعنت بر من که آن‌قدر به این آمریکایی‌های کودن اعتماد کردم. مردک سفیر آن‌ها مدام به ساعتش نگاه می‌کرد و زیر لب غُر می‌زد... لعنتی ساعت او ثانیه‌ای هم تأخیر نداشت!»

چیزی به شکمت چنگ می‌زند، دل و روده‌ات را می‌آشوبد و می‌خواهد از دهانت بیاید بیرون. در خودت فشرده می‌شوی، عُق می‌زنی و ناگهان بالا می‌آوری. مایعی غلیظ و داغ از گلویت بیرون می‌پاشد و صدایی چون صدای گوسفندی در حال احتضار از حلقت خارج می‌شود. گویی هر آنچه در عمرت خورده‌ای، همراه با ترس‌ها و اضطراب‌هایت بالا آورده‌ای. اتاق پُر شده از بوی مواد فناشده، بوی رُهمِ استفراغ، و جهان در نظرت به رنگ قِی و غثیان

درآمده؛ بدرنگ‌ترین رنگ عالم. نگاه کن! این تمام زندگی توست که در برابر چشمانت پخش شده است.

تُرشابه‌ای بدبو بیخ گلویت مانده. شرمت می‌آید به پرستارها نگاه کنی. سرت را پایین انداخته‌ای و فقط پاهای آن‌ها را می‌بینی. سراسیمه می‌دوند و ملافه و لباس تمیز می‌آورند. پنجره را باز می‌کنند، ولی بوی اسیدی استفراغ از بین نمی‌رود. تمام جان و جهانت بو گرفته. خوب شد امروز نوبت کشیک پرستار سبزه‌رو نیست...

چشم‌هایت را می‌بندی و اشک‌های یتیمانه‌ات را با دستمال شاهانه‌ات پاک می‌کنی. پا به پای شهبانو به سوی هواپیما می‌روی و پاهای ترحم‌برانگیزت را روی پله‌های سرد و بی‌رحم می‌گذاری؛ یک اعدامی محکوم به مرگ در پای دار: «خدانگهدار!»

بالای پله‌ها می‌ایستی و با اعتمادبه‌نفسی ساختگی، دستت را جبرئیل‌وار برای بدرقه‌کنندگان تکان می‌دهی و فرومی‌روی در دالان تاریک هواپیما.

سرد و سنگین، به همسفرهای خود نگاه می‌کنی. کسانی که برایت باقی مانده‌اند همین‌ها هستند: پیشخدمت و آشپز مخصوص، ندیمه و مانیکوریست و آرایشگر شهبانو، جامه‌دار، پزشک خانوادگی، چندین محافظ، و سگ‌ها... اگر به میل خود این افراد بود، شاید بیشتر آن‌ها الان در هواپیما نبودند. هیچ کدام از این‌ها به اندازه آشپز مخصوص از بازگشت زودهنگام تو مطمئن نیستند. می‌بینی؟ همه جور وسایل و مواد غذایی با خودش آورده تا در مدت سفر، کم و کسری نداشته باشد؛ قابلمه و تابه و آبکش؛ چند کیسه برنج طارم اعلا، مقدار زیادی نخود و لوبیا و عدس و لپه، زعفران و انواع ادویه‌جات. یعنی تمام چیزهایی که در این مدت کوتاه، برای پختن غذای شاهانه مورد نیاز است.

از آنجا که نه بر زمین و نه در آسمان به هیچ‌کس اعتماد نداری، سکان هواپیما را به دست می‌گیری تا قافله خود را از این خاک دشمن‌خیز به سلامت بگذرانی و همین‌طور که به سمت باند پرواز می‌روی، هزار جور

فکر و خیال به سرت می‌زند. موتورهای هواپیما دیوانه‌وار زوزه می‌کشند و ناگاه به حرکت درمی‌آید و با تمام قدرت، خود را از نیروی جاذبهٔ زمین و زمان رها می‌سازد.

پرنده آهنین خیلی زود بر فراز ابرها آرام می‌گیرد اما تو آرام و قرار نداری. ابرهای درهم و آشفته نمی‌گذارند با سرزمینت وداع کنی. گاه انحنای شانهٔ کوهی، خطوط درهمِ دشتی، پرهیبِ شهر و روستایی، سبزه‌نای مزرعه‌ای ظاهر می‌شود و زود محو می‌گردد. چه زمستان بی‌برکتی! کوه‌ها همه لخت و عریان‌اند، بدون ذره‌ای برف. ولی دیگر برای تو چه اهمیت دارد که بر این خاک بی‌وفا، قطره‌ای باران و دسته‌ای برف ببارد یا نه؟ این قلمروی توست که به‌سرعت از برابر چشمت می‌گذرد و برای همیشه از تو می‌گریزد و دور و دورتر می‌شود. ابرهای سترون، پنبه‌وار، کش می‌آیند، پاره‌پاره می‌شوند و پشت سرت جا می‌مانند؛ مانند فکرها و خیال‌هایی که در سر داری. چه رویاهای زودگذری، چه فرصت‌های ازکف‌رفته‌ای! چه تعداد هواپیما و چند هزار ساعت پرواز، تا به حال رویاها و آرزوهای تو را در دالان‌های هوایی حمل کرده‌اند؟ زیباترین دختران، انواع گل‌ها و غذاها و نوشیدنی‌ها، پیشرفته‌ترین جنگ‌افزارها، مجلل‌ترین اسباب و وسایل زندگی، پیک‌ها و پیغام‌های محرمانه برای سران کشورهای منطقه و جهان، پروازهای خانوادگی برای انجام عمل قلب، آب مروارید، تنظیم گلبول‌های خون، جراحی زیبایی، پُر کردن دندان، معاینه چشم... کدام یک از آن پروازها، این‌طور غریبانه و غم‌انگیز بوده‌اند؟ هیچ کدام. سفر آخرت به سفر آخرت بیشتر شباهت دارد.

قلمرو تو به پایان رسیده و از مرز پُرگهر عبور کرده‌ای. سکّان را به خلبان مخصوص می‌سپاری و می‌روی به کابین سلطنتی. شهبانو در حال نوشتن یادداشت روزانه خود است. می‌نشینی و به عادت همیشگی، به اخبار ساعت دو گوش می‌دهی؛ به آخرین مصاحبه‌ات، در فرودگاه، به خبر جشن و پایکوبی مردم در خیابان‌های سراسر کشور، و از همین لحظه ارتباط تو با کشورت یکطرفه می‌شود و منحصر به امواج رادیویی.

آشپز مخصوص آخرین غذای طبخ‌شده در آشپزخانه سلطنتی را روی میز می‌چیند. با بی‌اشتهایی چند قاشق غذا می‌خوری و غرق در سکوتی افلاکی، به اخبار زمینی رادیو فکر می‌کنی؛ به مردمی که در خیابان‌های کشور رقص و پایکوبی می‌کنند و قیه و کَل می‌کشند؛ یک جشن عروسی به وسعت تمام مملکت، ضربِ انگشتان یخ‌زده بر پیت‌های خالی نفت در صف‌های طولانی جلوی پمپ‌ها. شاباش کردن مشت‌مشت شکلات و نُقل، بوق‌های آهنگین و رقص تانگویِ برف‌پاک‌کن‌ها روی شیشه سرد اتومبیل‌ها. دست به دست چرخیدنِ روزنامه‌ای که بر پیشانی آن، با درشت‌ترین تیتر موجود در حروف‌چینی، نوشته شده: «شاه رفت!»

ذهنت می‌رود طرف کسانی که در مملکت مانده‌اند و در این شرایط رهاشان کرده‌ای؛ تنها و بی‌پناه رهاشده‌ها، خانه‌ها و ویلاهای مجللِ تصرف‌شده، کازینوها، مشروب‌فروشی‌ها و کاباره‌های آتش‌گرفته، ساختمان مرکزی ساواک، زندان‌ها و از همه مهم‌تر پادگان‌ها... . کسانی را می‌بینی که عکس‌های مشترک خود و افراد خاندان جلیل سلطنت یا مقامات بلندپایه را، سراسیمه پاره‌پاره می‌کنند و می‌سوزانند. هر نوع سند و مدرک همکاری با تو و ارتباط با خاندان و دربار پادشاهی را از میان می‌برند. بسیاری چهره عوض می‌کنند و انقلابی می‌شوند. نماینده‌های بُزدل مجلس شورای ملی و سنا، خود را، عصازنان، به پیاده‌روها می‌رسانند تا در جشن و شادی مردم شرکت کرده باشند. تیمسارها و سرلشکرها و سپهبدها و ارتشبدها درجه‌ها و نشان‌ها و حمایل‌ها و لباس‌های قیطان‌دوزی‌شدهٔ خود را پارافین می‌زنند و برای روز مبادا، در جایی پنهان می‌کنند. بازجوهای ساواک را به‌عینه می‌بینی که صبح تا شب در پناهگاه خود وُدکا بالا می‌اندازند و تو و هفت جدّ و آبادِ خودشان را به باد نفرین و ناسزا می‌گیرند: «تف به این روزگار! لعنت و نفرین بر قابله‌ای که ننه‌مان را روی خشت نشاند و ما را زایاند! لعنت بر آن مرتیکهٔ جُعلّق که از زن هم کمتر بود و همهٔ ما را رها کرد و زد به چاکِ جاده؟»

به بیرون چشم می‌دوزی و رود نیل را می‌بینی که چون ماری سیاه در

کنار مدیترانه چنبره زده و آب می‌نوشد. به کابین خلبان می‌روی و دوباره سکان را به دست می‌گیری. در این لحظه هیچ‌چیز به اندازه یک فرود عالی کیفورت نمی‌سازد.

هواپیمای غول‌پیکر را با مهارت روی باند فرودگاه اسوان می‌نشانی. رئیس‌جمهور مصر با همسر و مقامات بلندپایه‌اش به پیشوازت آمده‌اند. مثل دوستی قدیمی در آغوش میزبانت جای می‌گیری و نحوستِ اجدادی خود را چون مرضی مُسری به او منتقل می‌کنی تا در آینده‌ای نه‌چندان دور، تاوان پذیرایی از یک شاه مطرود را در کنار همین رود نیل پس بدهد.

به افتخار شاهنشاه آریامهر محمدرضا شاه پهلوی، بیست و یک گلوله توپ سینه آسمان را می‌شکافند. آیا واقعاً این آخرین مراسم تشریفاتی است که در استقبال از تو برگزار می‌شود؟

ـ اعلاحضرتا، شما در مملکت خودتان هستید!

این مهمان‌نوازی کریمانه، اشک در چشمانت می‌نشاند. برای دومین بار است که امروز به گریه افتاده‌ای.

ـ نگران نباشید، شما یاران زیادی در جهان دارید.

ـ همان یاران مجبورم کردند که مملکت را ترک کنم.

سفیر آمریکا را می‌بینی که مدام ساعت سوئیسی‌اش را نشانت می‌دهد و می‌گوید: «شما زیان می‌کنید!... شما زیان می‌کنید...!»

رئیس‌جمهور مصر حیرت‌زده می‌پرسد: «زیان؟... چه زیانی از این بالاتر؟»

اشک‌هایت را پاک می‌کنی و سوار اتومبیل می‌شوی تا به اقامتگاه بروی. با دیدن عکس‌های جوانی‌ات، بر تیرهای چراغ برق، یک لحظه خیال می‌کنی در تهران هستی و برای سومین بار در طول روز، به گریه می‌افتی. قادر نیستی جلو احساسات خود را بگیری. این مردم که در کنار خیابان برایت ابراز احساسات می‌کنند و این عکس‌ها، دوران خوش جوانی را برایت زنده کرده‌اند. یادش به خیر! آن‌قدر میان مردم محبوبیت داشتی که می‌توانستی

بدون محافظ در خیابان‌ها رفت و آمد کنی. اما حالا چه؟ حتی به عنوان یک شهروند عادی نیز حق حضور در کشورت را نداری.

«آه پدر تاجدار! کاش زودتر از این‌ها می‌فهمیدم که سرنوشت شاهان را دیگر نه در آسمان‌ها که در خیابان‌ها رقم می‌زنند!»

رقاصه مصری مثل یک پری دریاییِ خیابانی، پیچ و تاب می‌خورد و شکم سبزه‌اش را با مهارت می‌لرزاند. کاش با این حال آشفته و خراب، می‌توانستی در گرداب این نافِ چرخان فرو بروی و آن‌قدر بچرخی و بچرخی تا زمان به عقب بازگردد. کاش می‌توانستی فارغ از تشویش و دلواپسی، امشب را با ماهرویی در کنار رود نیل به صبح برسانی. میزبان مهربان همه‌گونه اسباب راحتی و آسایش را برایت فراهم کرده، ولی چنان احساس فلک‌زدگی می‌کنی که با این چیزها حالت خوش نمی‌شود.

خبرهای خوبی از تهران نمی‌رسد. مردم همچنان در خیابان‌ها حضور دارند و اعتصاب‌ها روز به روز بیشتر اوج می‌گیرد. این طور که پیداست، این نخست‌وزیر مسالمت‌جو نیز نخواهد توانست آبِ رفته را به جوی برگرداند. از همه بدتر اینکه تیرِ او، برای گفت‌وگو با آیت‌الله، به سنگ خورده و نتوانسته با او کنار بیاید. پیرمرد به چیزی کمتر از سقوط نظام پادشاهی رضایت نمی‌دهد. خودت را باید برای روزهای بدتر از این آماده کنی.

دلت نیامد دعوت رئیس‌جمهور مصر را برای بازدید از موزهٔ مصر باستان رد کنی و حالا از دیدن اجساد مومیایی فراعنه، دل‌آشوبه گرفته‌ای و چیزی نمانده که بالا بیاوری. چقدر رقّت‌برانگیزند این اجساد مومیایی‌شده! این یکی گویی جسد خود توست؛ در حالی که سه‌چهارم وزن بدنت را از دست داده‌ای و تبدیل شده‌ای به حجمی پوسیده، چرمی کشیده‌شده بر توده‌ای استخوان، ماهیچه‌های خشکیده، ناخن‌های کبود و موهای کهربایی، حدقهٔ چشم‌ها خالی

از نگاه و هر نوع حس و عاطفه انسانی، شکمی چرمین که چندین و چند بار رفو شده؛ خالی از قلب و طحال و کبد سرطانی و امعا و احشا، لب‌هایی چروک، بی‌هیچ نشانی از آن همه بوسه‌های آبدار، گوش‌هایی لب‌چریده: سوراخ‌هایی لبریز از ظلمات... این انگشتان باریک و کشیده، تنها عضو زندهٔ بدن توانَد که گویی به چیزی، جایی، معنایی اشاره می‌کنند؛ به جهان پس از مرگ، به جدّیتِ انکارناشدنی و خدشه‌ناپذیر انهدام و تباهی.

«آه پدر تاجدار! شاهان مومیایی‌شدهٔ مصر، از چندین هزار سال پیش، در این اهرام باشکوه به خواب ابدی فرورفته‌اند، اما من و شما، در مملکت خودمان جایی نداریم؛ حتی به اندازه یک قبر!»

حالت چنان بد شده که با درخواست شهبانو، پزشک فرانسوی، خود را به‌سرعت به مصر می‌رساند. نتیجه معلوم است؛ بیماری سرطان به اندازه تمام سال‌های بیماری تو رشد داشته است. سال‌هایی که با تمام قوا کار می‌کردی و از زندگی لذت می‌بردی. اسکی و شنا و اسب‌سواری و گردش‌های شناعت‌بار عصرانه‌تو، با نظم و ترتیبی خاص، ادامه داشت. دیوانه‌وار از خودت کار می‌کشیدی و یک دقیقه هم نمی‌توانستی بیکار بمانی. هیچ‌وقت کسی نشنید که ابراز خستگی کنی یا از حجم زیاد کارها بنالی. پیش می‌آمد که کمی بی‌حال باشی، تنت کهیر بزند، سرما بخوری، اسافل اعضایت عرق‌سوز شود، اما هرگز از پا نمی‌افتادی. بیکاری یا تن‌پروری برایت مساوی بود با مرگ. برای همین، واکسن آنفولانزا و گریپ می‌زدی تا بینی بزرگت قرمز نشود و به فش‌فش و فین‌فین نیفتی و از کار کردن بازنمانی. ویتامین‌های قوی و کلسیم می‌خوردی تا سالم و سرحال بمانی. گاهی، موقع قرص خوردن، یادت می‌آمد که نوعی بیماری خونی هم داری. یا پاره‌ای وقت‌ها که طحالت بزرگ می‌شد، یاد بیماری‌ات می‌افتادی و کفری می‌شدی و می‌گفتی: «باز این طحالِ پدرسگ بزرگ شده!»

دو سه روز بیشتر نیست که از کشور خارج شده‌ای و این مرض لعنتی دوباره به سراغت آمده. شاید به خاطر اینکه این چند روز را به بیکاری و بطالت گذرانده‌ای. مخصوصاً این که پریشان و مضطرب هم بوده‌ای. به هر حال این اتفاق باعث می‌شود که برای اولین بار از ابتلای خود به بیماری سرطان مطلع شوی و در این باره با شهبانو حرف بزنی...» پس او هم در جریان بیماری من قرار داشته... برای همین بود که رفتارش با من عوض شده بود؟»

حالا دقیقاً می‌دانی که به چه مرضی مبتلا شده‌ای و این واقعیت تلخ را در این موقعیت ناگوار راحت‌تر می‌پذیری. اما این راز نباید به این زودی‌ها آفتابی شود. اگر مقامات نظامی و تعداد انگشت‌شماری از مقامات که به تو وفادار مانده‌اند، از بیماری‌ات باخبر شوند، دیگر انگیزه‌ای برای ایستادگی نخواهند داشت.

به دکتر فرانسوی قول می‌دهی که تا سه ماه دیگر، هر طور شده، رادیوتراپی را آغاز کنی. باید جلو پیشرفت بیماری گرفته شود. پزشک تو، فیلسوفانه به شهبانو و اطرافیانت توصیه می‌کند که آزادت بگذارند تا زندگی را در آرامش بگذارنی. این بهترین توصیه‌ای است که کسی می‌توانست در این شرایط در حق تو به جا بیاورد.

روبه‌روی نیل، در مهتابیِ قصر می‌نشینی و کُنیاک مورد علاقه‌ات را جرعه‌جرعه می‌نوشی و چنان به گریه می‌افتی که پیشخدمت مخصوص مجبور می‌شود پشت تو را مالش بدهد تا آرام بگیری. در اوج بی‌خویشی، به شهبانو خیره می‌شوی و با اندوه‌بارترین صداها می‌گویی: «حالِ فرمانده‌ای را دارم که سربازانش را در میدان نبرد رها کرده و گریخته باشد.»

اما این حال حماسی، چندان دوام نمی‌آورد و، فردا صبح، دوباره تبدیل می‌شوی به همان اعلاحضرت همایونی شاهنشاه آریامهر که القاب پُرطمطراق او را فیل هم نمی‌تواند بکشد.

شهبانو آرام و قرار ندارد و گوشی تلفن از دستش نمی‌افتد. دائماً حرف می‌زند و سیم بلند تلفن را همه‌جا به دنبال خود می‌کشد. با هر کس که به فکرش می‌رسد تماس می‌گیرد تا در این شرایط خطیر به شما یاری

برسانند. صبح تا شب، از این اتاق به آن اتاق می‌رود و یکسره حرف می‌زند؛ با کشورهای مختلف و آدم‌های جورواجور، برای جلب توجه جهان نسبت به وضعیت ایران. او بیشتر نگران کسانی است که در ایران مانده‌اند و بیم کشته شدن آن‌ها می‌رود.

از تهران بوی خوشی به مشام نمی‌رسد، و جز همین بو کشیدن، کار دیگری از تو ساخته نیست. با آمریکایی‌ها قرار گذاشته‌ای که دخالتی در امور ایران نداشته باشی تا جناب نخست‌وزیر بتواند اوضاع را کنترل کند. به همین دلیل، ترجیح می‌دهی که به بسیاری از تلفن‌ها جواب ندهی.

ـ تیمسار فرمانده نیروی هوایی تماس گرفته‌اند تا...

ـ بگویید در کاخ حضور نداریم!

ـ فرماندار نظامی می‌گوید اگر دست روی دست...

ـ بگویید رفته‌اند کنار رود نیل!

ـ حتماً به شرف عرضِ ذات اقدس همایونی برسانید که ما گروهی از افسران و فرماندهان، آمادهٔ جان‌نثاری در راه حفظ کیان پادشاهی هستیم. بفرمایید هنوز هم دیر نشده و تنها با یک اشاره، متجاسرین را سر جای خود می‌نشانیم.

تلفن پشت تلفن، پیغام پشت پیغام! تا اینکه مجبور می‌شوی با چند تن از این جان‌نثاران حرف بزنی و از آن‌ها بخواهی به اقدامات خودسرانه دست نزنند. چه دنیای مسخره‌ای! فکرش را هم نمی‌کردی که روزی برسد که از فرماندهان ارتش خود بخواهی از تو پشتیبانی نکنند. بیچاره‌ها از صدایشان پیداست که چه حال و روزی دارند. پشت تلفن چنان به گریه می‌افتند که لرزش درجه‌ها و نشان‌هاشان را حس می‌کنی. بدجوری دلت برای آن‌ها می‌سوزد. این‌ها کسانی‌اند که در این گیرودار به تو وفادار مانده‌اند و نه پای رفتن دارند و نه دلِ ماندن، ولی جز غصه خوردن کار دیگری از پادشاه آن‌ها برنمی‌آید. مجبوری در سرنوشت‌سازترین لحظات، منتظر بنشینی تا ببینی جناب نخست‌وزیر می‌خواهد چه تخم دوزرده‌ای برایت روی تخت سلطنت

بگذارد؟ به موفقیت او امید چندانی نداری. مگر اینکه معجزه‌ای روی دهد و مردم، خسته از این وضع بلبشو و در حسرت دوران گذشته، از تو بخواهند که به کشور برگردی. نه در فکر، که در مخیّله‌ات هم نمی‌گنجد که این ملت واقعاً انقلاب کرده باشند. همچنان دست قدرت‌های بیگانه را پشت این جریانات می‌بینی و فکر می‌کنی آن‌ها می‌خواهند ارتش مجهز تو را دست‌نخورده نگاه دارند تا پس از تشکیل حکومت جدید، موازنه قوا در منطقه بر هم نخورد. وگرنه چرا در این شرایط خطیر، سران ارتش شاهنشاهی را از انجام کودتا منع می‌کنند؟

«وگرنه این مردک، ژنرال آمریکایی، در کشور من چه می‌کند؟»

رئیس‌جمهور سیه‌چردهٔ مصر، دود پیپش را بیرون می‌دهد و می‌گوید: «خب اگر این‌طور است تا آرام شدن اوضاع، نیروی هوایی و دریایی خودتان را به مصر بیاورید.»

نوچ می‌کنی: مثل کودکی که بخواهند اسباب‌بازی‌هایش را از او بگیرند، و می‌گویی: «چطور می‌توانم چنین کاری کنم؟ ارتش ایران متعلق به کشور ایران است.»

خبرهای رسیده از ایران، چنان ناامیدکننده است که به این فکر می‌افتی فکری برای آینده خود و خانواده‌ات بکنی؛ خانواده‌ای که هرکدام به گوشه‌ای از دنیا پرتاب شده‌اند. باید به فکر همه‌چیز باشی. آینده بچه‌ها، مادر و خواهرها و برادرها، خانه‌ای که باید در آن زندگی کنی و از همه مهم‌تر...

«راستی تکلیف حساب‌های بانکی ما چه می‌شود؟ اصلاً در کدام بانک‌ها حساب داریم؟ اوراق سهام، سرمایه‌گذاری‌ها، اسناد اموال منقول و غیر منقولِ خارج از کشور... در کدام صندوق رمز قرار دارد؟ رمز آن‌ها چیست؟... هرچه زودتر آن پیرمرد بُزدل را پیدا کنید!»

هرچه با او تماس می‌گیرند جواب نمی‌دهد. دلت به شور می‌افتد. شاید این مردک دارایی‌هایت را بالا کشیده باشد؟ تا وضع از این بدتر نشده باید

کاری کرد.

«هرطوری شده پیدایش کنید و ببینید کدام گوری رفته؟»

دستپاچه و نگرانی؛ مانند مرغی کُرچ که در جاهای مختلف تخم گذاشته باشد و حال سراسیمه به دنبال آن‌ها بگردد تا رویشان بخوابد.

همراه با شهبانو در کنار رود نیل قدم می‌زنی و به مرغابی‌ها و حواصیل‌ها و غازها و درناها نگاه می‌کنید که با آرامش تمام، کارهای روزمرّه خود را انجام می‌دهند. شهبانو آه بلندی می‌کشد و می‌گوید: «شکل همان مرغابی‌هایی هستند که زمستان‌ها به ایران مهاجرت می‌کنند، مگر نه؟»

ـ چرا... خودتان را آماده کنید، فردا به مراکش پرواز می‌کنیم.

ـ چرا به آمریکا نرویم؟

ـ تا وقتی التماس نکنند و فرش قرمز پهن نکنند، محال است پایم را به آن کشور بگذارم.

ـ خُب در این صورت چرا همین جا نمانیم؟

ـ سادات در خاورمیانه موقعیت مناسبی ندارد. فعلاً به مراکش می‌رویم تا ببینیم چه پیش می‌آید.

با بدرقه رسمی سادات و همسرش به مراکش پرواز می‌کنید. قصر زیبای جنان الکبیر در انتظار شماست؛ جایی دنج و امن و آرام، با چشم‌اندازی بسیار زیبا. شاه مراکش آن‌قدر مدیون تو هست که دردسرهایت را به جان بخرد.

فصل پانزدهم

گُر گرفته‌ای و از درد به خود می‌پیچی. دردی وحشتناک سینه و شکم و شانه‌ات را لگدکوب می کند؛ شب و روز، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه، هر ثانیه، مدام... شده‌ای انبانِ درد.

«این درد لعنتی از جان من چه می‌خواهد؟»

این درد، نشانهٔ اتفاقی است مهیب. نتیجه آزمایش‌های انجام‌شده بر روی بافت‌های داخلی بدنت، نشان داده که غدد سرطانی یا همان سلول‌های بزرگ، نه‌تنها در طحال، بلکه در کبد و حتی لوزالمعده‌ات ریشه دوانده‌اند، سر به شورش برداشته‌اند و شکمت را به عفونت کشانده‌اند. در این مدت آن‌قدر به تو خون و آنتی‌بیوتیک تزریق کرده‌اند که رگ سالمی در بدنت باقی نمانده. یعنی اینکه در سرازیری مرگ قرار گرفته‌ای. البته به ظاهر، شکایتی از سلول‌های بزرگ نداری و سعی می کنی لبخند بزنی؛ هرچند کوچک و تلخ و عفونی.

همه با تو مهربان‌اند. بچه‌ها، که مدتی است در قاهره تحصیل می کنند، مدام به دیدنت می‌آیند و با نگاه خود، جانت را به آتش می کشند. چند تن از مقامات نظامی نیز به تو سر می‌زنند؛ همین‌طور که خوابیده‌ای، نگاهشان می کنی و غرق حیرت می‌شوی. هیچ وقت پیش نیامده بود که از این زاویه ببینی‌شان. به شکل عجیبی معمولی به نظر می‌آیند. انگار نه انگار که تا چندی پیش، چندین و چند ستاره و نشان بر شانه و سینه داشته‌اند. جوری

رفتار می کنند که گویی یک ستاره هم در آسمان ندارند. با از دست دادن مقام و منصب خود، تبدیل شده‌اند به آدم‌هایی کاملاً معمولی. حتماً آن‌ها هم از این زاویه جدید به تو، اعلاحضرت همایونی، نگاه می کنند و عذاب می کشند. تصورش را هم نمی کردند که روزی پادشاه خود را در چنین حال و روزی ببینند؛ لاغر و تکیده، با نگاهی کم‌فروغ؛ شمعی نیمه‌جان بر روی تخت بیمارستان.

جلوی آینه می‌ایستی و به خودت نگاه می‌کنی... چشم‌هایت چقدر گود افتاده! روزی نیست که خبر ناگواری به گوشت نخورد. هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شوی، اول از همه رادیو را روشن می‌کنی و در انتظار پخش اخبار صبحگاهی، خمیازه‌ای شاهانه می‌کشی و منتظر شنیدن آن خبر محتوم می‌مانی. همچون یک زندانی محکوم به مرگ، در سلول تنهایی خود لحظه‌ها را شمارش می‌کنی و صدای ریزش زمان را به‌وضوح می‌شنوی. از هیچ رادیویی هیچ خبری به نفع تو پخش نمی‌شود و هیچ حادثه‌ای به سود تو اتفاق نمی‌افتد. تمام افراد روی کره زمین، دست‌به‌یکی کرده‌اند تا نابودت کنند؛ حتی نزدیک‌ترین دوستانت؛ همان‌ها که تا چندی پیش نامه‌های «فدایت شوم» برایت می‌نوشتند و تقاضای دیدار با تو را داشتند.

بخت با تو یار است و در یکی از این روزهای ابری و تاریک، پیشکار پیر آفتابی می‌شود؛ با یک بغل اسناد و مدارک؛ و چشم‌هایی دریده از حیرت، تا به قول خودش اوامر ملوکانه را اصغا کند.

ـ به تمامی بانک‌ها و شرکت‌های ذی‌نفع اعلام کنید که از این تاریخ، پادشاه، خود، اختیار امور مالی‌شان را به دست می‌گیرند. نمونهٔ امضای ما را برای تمام آن‌ها بفرستید!

پیشکار رازدان، بلافاصله، شروع می‌کند به نامه‌نگاری با بانک‌ها و مؤسسات مالی در سراسر جهان؛ مؤسساتی که بعضی از آن‌ها وجود خارجی ندارند و تنها اسمی‌اند بر روی کاغذ؛ برای فرار از پرداخت مالیات. ولی پیشکار پیر کارش را خوب بلد است. می‌نشیند و مثل غریقی گرفتار در جزیره‌ای

دورافتاده، نامه‌های بسیاری به نشانی‌های گوناگون می‌نویسد، تلفن‌ها می‌زند، تلگراف‌ها می‌فرستد و وظیفه خودش را به نحو احسن انجام می‌دهد.

کارِ تو شده گوش دادن به خبرهای موحشِ رادیو ایران، و حرف زدن با اطرافیان درباره خبرهای رسیده. نخست‌وزیر تو روز به روز درمانده‌تر می‌شود و با اینکه ارتش و نیروهای انتظامی در اختیار اوست، کاری از پیش نمی‌برد. از دولتش هم کاری برنمی‌آید. البته، کارمندان دولت، مشغول انجام وظیفه‌اند و با شعار دادن در خیابان‌ها، حقوق هم دریافت می‌کنند!

خبر افزایش قیمت نفت واقعاً عصبانی‌ات کرده و هرچه فحش و ناسزا بلدی نثار عرب‌ها می‌کنی. چراکه با استفاده از این آب گل‌آلود، نفت خودشان را با قیمت بالا به فروش می‌رسانند و دلارهای بیشتری به جیب می‌زنند، درحالی‌که قطره‌ای نفت از کشور تو صادر نمی‌شود.

«باید هم از کلّه‌پا شدنِ ما خوشحال باشند. حتماً توی دلشان بشکن می‌زنند که دیگر کسی مثل ما بالای سر اوپک نیست تا مثل شیر برود توی شکم کارتل‌های نفتی و حق خود را از آن پدرسوخته‌ها بگیرد. دیگر کسی مثل ما در آب‌های خلیج‌فارس حضور ندارد که آن‌ها، از ترس، خودشان را خیس کنند. اگر روزی به کشور برگشتم، می‌دانم با این الدنگ‌ها چه کار کنم، اگر هم نه، این بزدل‌ها چوب این کارشان را خواهند خورد. من این ملاها را می‌شناسم؛ مگر می‌گذارند آب خوش از گلوی این‌ها پایین برود؟ خودِ عرب‌ها می‌دانند که بعد از من نوبت آن‌هاست و اگر دیر بجنبند، کلاهشان پسِ معرکه است. هرچه نباشد این تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها هم، ارواحِ ننه‌شان، پادشاه‌اند و آفتاب عمرشان بر لب بام. مگر اینکه از خواب خرگوشی بیدار شوند؛ البته اگر این روباه مکار، انگلیس، اجازه بدهد.»

پیشکار رازدان، که مثل بیشتر اطرافیان تو به همان اندازه که وفادار است ساده‌اندیش هم هست، بهترین پیشنهاد را ارائه می‌دهد:

ـ بهتر است از همین‌جا بلند شویم برویم مکه تا اعلاحضرت خانه خدا را زیارت کنند و مردم بفهمند که شما یک مسلمان واقعی هستید، بعد وامی از

شاه عربستان می‌گیریم و عازم انگلستان می‌شویم و مسائل خود را با آن‌ها حل و فصل می‌کنیم و از آنجا یک‌راست برمی‌گردیم به تهران و...»

حرف پیرمرد را مزمزه می‌کنی. پیشنهاد چندان بدی نیست. البته بهتر است که به جای خودت کس دیگری را به انگلستان بفرستی. در حال فکر کردن به این موضوع هستی که صدای شهبانو یکباره رشته افکارت را پاره می‌کند:

ـ مگر از روی جنازه من رد شوید و چنین نقشه مضحکی را به اجرا دربیاورید!

همه سکوت می‌کنند و دیگر حرفی در این باره به میان نمی‌آید. پیشکار پیر از حرف شهبانو به‌شدت ناراحت شده و تصمیم گرفته شما را ترک کند. از اینکه رمز تمام حساب‌ها و دارایی‌هایت را از او گرفته‌ای، در پوست خودت نمی‌گنجی.

«آه پدر تاجدار! شده بودم مثل یک آدم مَلنگ و مَشنگ که بقیه هر طور دلشان می‌خواست با من رفتار می‌کردند. آن روزها، هم شاه بودم و هم نبودم؛ چیزی شبیه شترگاوپلنگ.»

چشم دوخته‌ای به رادیوی سیاه‌رنگ کوچکت که یکهو صدایی هیجان‌زده از آن بیرون می‌جهد و می‌گوید که کنترل بیشتر شهرها به دست مردم افتاده و نیروهای نظامی و انتظامی پناه برده‌اند به داخل پادگان‌ها و کلانتری‌ها... . بی‌هوا، بلند می‌شوی تا کاری انجام بدهی. اما چگونه؟ با داخل کشور، هیچ ارتباطی نمی‌توانی برقرار کنی. تنها کانال ارتباطی تو با قلمرو فرمانروایی‌ات، همین رادیوست که گیرنده‌ای قوی دارد و مثل خودت، تنظیم شده روی موج ایران. چاره‌ای نداری جز اینکه گوش به این رادیوی موجِ کوتاه بسپاری و تن به قضا و قدر. اگر این جعبه سخنگو به هر دلیل لالمانی بگیرد، ارتباط تو با زمین و زمینیان قطع می‌شود. تا کی می‌خواهی به این رابطه یک‌طرفه ادامه بدهی؟ سرنوشت تو نه در مدار الکتریکی این رادیو و نه در مدار کائنات، که در سرزمین خودت رقم

می‌خورد و تو کاری، نه برای خودت و نه برای کشورت، نمی‌توانی انجام بدهی. از عالم و آدم بی‌خبری و اگر بخواهی خبری هم از خودت بشنوی، باید به رادیو گوش بدهی. هر خبر، موجی است که از چندهزار کیلومتر آن طرف‌تر به سمت تو می‌آید و در بازگشت، تکه‌ای از وجودت را با خود می‌برد. شهبانو حق دارد که به بهانه‌های مختلف از این جعبه لعنتی جدایت کند.

ـ شما عادت به یک‌جا نشستن ندارید، مریض می‌شوید خدای‌ناکرده!

مانند کودکی سربه‌راه، از جایت بلند می‌شوی و در مهتابی قدم می‌زنی. رادیو را هم با خودت به آنجا می‌کشانی.

ـ نمی‌خواهید غروب خورشید را در اقیانوس اطلس تماشا کنید؟ واقعاً زیباست!

کنار دریا می‌روی و رادیو را هم با خودت می‌بری.

گاه که خبر بدی در راه است، اطرافیان موج‌های رادیو را به هم می‌ریزند تا خبر را نشنوی، اما این ترفندها بی‌فایده است. هم زبان انگلیسی بلدی و هم فرانسوی و روی هر موج که بروی، یک نفر هست که از ایران خبر بدهد.

در سرسرای کاخ نشسته‌ای که صدای نخست‌وزیر خود را می‌شنوی که گرفتار در دریای توفان‌زده و منقلب، فریاد می‌کشد: «من مرغ توفانم، نه آن مرغ توفان که از توفان گریزد...»

نه‌تنها دلت برایش نمی‌سوزد که از دستش عصبانی هم می‌شوی.

«چه اشتباهی کردم که به نخست‌وزیری او رضایت دادم! مردک فکر می‌کند می‌تواند با شعر خواندن چنین توفانی را آرام کند. کسی نیست به او بگوید که اگر چنین چیزی امکان داشت، پس شاعرها بهترین حُکام دنیا از آب درمی‌آمدند!»

باورکردنی نیست! با چشم‌هایی دریده از حیرت و ناباوری، به تلویزیون خیره شده‌ای و روحانی پیر را می‌بینی که با سلام و صلوات، از پلکان هواپیما پایین می‌آید و پس از پانزده سال تبعید، به خاک کشورش پا می‌گذارد.

«آه پدر تاجدار! درست از کنار برج شهیاد گذشت. سوار بر اتومبیل، وارد

خیابان آیزنهاور شد، اما به خاطر ازدحام جمعیت، مجبور شدند او را با یکی از هلی‌کوپترهای ما، به بزرگ‌ترین گورستان خاورمیانه، که به دست ما ساخته شده بود، برساندند. در آنجا، زیر یک کاج سوزنی‌شکل، که میلیون‌ها اصله از آن را در سراسر کشور کاشته بودیم، نشست و فریاد زد: "من توی دهان این دولت می‌زنم... من به پشتیبانی این ملت، دولت تعیین می‌کنم."» و تمام ماجرا، به طور زنده، از تلویزیون ملی ما، که نیروهای ساواک اداره‌اش می‌کردند ـ انگار که همه به دَرَک واصل شده باشند ـ پخش می‌شد. در حالی که نظامیان ما، همان‌ها که به خاطر بالا آمدن شکمشان دستور اکید داده بودیم هرچه زودتر خودشان را لاغر کنند، مثل مارمولک‌های حامله به دیوار پادگان‌ها چسبیده بودند و به این مراسم مضحک نگاه می‌کردند...

«آه پدر تاجدار! اگر گاو و گوسفند پروار کرده بودم از این نظامی‌های زبون و بُزدل بیشتر به دردم می‌خوردند.»

صدای تَرک خوردن خودت را در گرماگرم اتفاقات به‌خوبی می‌شنوی؛ مثل یک کوه یخ، آرام‌آرام تحلیل می‌روی و روز به روز کوچک و کوچک‌تر می‌شوی. برخی از خبرها چنان ناگوار است که رادیو هنگام پخش آن‌ها، از ترس به خِش‌خِش و خِرخِر می‌افتد و از شرم، داغ می‌کند. چه خبرهایی! یکی از دیگری هولناک‌تر: خبر شکسته شدن حکومت نظامی به دست مردم، تصرف کلانتری‌ها، هجوم به کارخانه مسلسل‌سازی و چند پادگان و تاراج اسلحه‌ها، رژهٔ تعداد زیادی از همافرها در برابر آیت‌الله، درگیری لشکر گارد با واحدهایی از هوانیروز، به آتش کشیده شدن تانک‌ها، اعلام بی‌طرفی ارتش و عقب‌نشینی به داخل پادگان‌ها... و تمام!

قیافه رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران، لحظه‌ای از نظرت دور نمی‌شود. کسی که با امضای اعلامیهٔ بی‌طرفی ارتش، تیر خلاص را به پیشانی نظام پادشاهی شلیک کرده است. از شدت عصبانیت، دستت را مشت می‌کنی و

فریاد می‌زنی: «این مردکِ خرکچی را من از دهات آوردم و به ارتشبدی رساندم، دیدی چطور مملکت مرا فروخت؟!»

آب دهانت را قورت می‌دهی و به شهبانو نگاه می‌کنی. صورتش غرقِ اشک است و گونه‌های برجسته‌اش چون دو جزیرهٔ سرگردان. بعد از شنیدن این خبر موحش، موی شقیقه‌ات سفیدتر می‌شود و به شدت احساس بی‌پناهی می‌کنی. با گوش‌های یتیمانهٔ خود داغ‌ترین خبرها را می‌شنوی و بی‌چشم، همه چیز را می‌بینی؛ اتفاقاتی باورنکردنی: باز شدن دروازهٔ آهنین پادگان‌ها و هجوم مردم به داخل آن‌ها، درخشش نارنجک‌های نو و تمیز زیر آفتاب کم‌رمق زمستانی، بیرون آمدن اسلحه‌های نو و براق از داخل بسته‌بندی کارخانه، تاراج انبارهای فانسقه و پوتین و لباس و جیره غذایی... شادمانی پدرانی که اسلحه و تجهیزات غنیمتی و جیره‌های غذایی به خانه می‌برند و بچه‌هایی که خوراکی‌های ارتش شاهنشاهی را می‌بلعند و با سلاح‌ها و تجهیزاتی که تو با خونِ دل خریده‌ای، بازی می‌کنند.

بی‌حال و حوصله، روی راحتی نشسته‌ای و گوشَت به رادیوست؛ به آهنگ ملایمی که از آن بیرون می‌وزد؛ و قصر جنان‌الکبیر در سکوتی نباتی لمیده. در پنجاه و هفتمین سالِ سدهٔ سیزدهمِ هجری شمسی؛ بیست و دومین روز از دومین ماه زمستان، که ناگهان موسیقی به سکوت تبدیل می‌گردد، سکوت به خلأ، و صدای گوینده‌ای به گوش می‌رسد که با هیجان فریاد می‌زند: «این صدای انقلاب ایران است که به گوش می‌رسد... این صدای انقلاب...»

دیگر چیزی نمی‌شنوی؛ تو، چهارصد و چهل و ششمین پادشاه این سرزمین باستانی، دیگر قادر به شنیدن هیچ صدایی نیستی. خبر آن‌قدر واقعی است که از درک آن عاجز مانده‌ای. دچار سوءتفاهم شده‌ای و باور نمی‌کنی که همه‌چیز به پایان رسیده باشد. از کجا معلوم که طرفداران تو پیروز نشده باشند؟ آخر این رادیوی ملی ایران است؛ رادیوی تو، و امکان ندارد خبر پیروزی انقلاب اسلامی را پخش کند... نه، این شما هستید که پیروز شده‌اید. چون تو

و هوادارانت خوب‌ها هستید و آن‌ها آدم بدها... نه، اگر این‌طور است پس چرا گویندهٔ رادیو گفت: «صدای انقلاب ایران...» شاید منظورش انقلاب سفید شاه و ملت بوده؟ یا نه، شاید واقعاً آن‌ها پیروز شده‌اند و رادیو را از چنگ ساواک بیرون آورده‌اند؟ نکند نظام پادشاهی...؟

شهبانو، مثل زنی هتک‌حرمت‌شده، وارد سالن می‌شود و فرومی‌ریزد روی مبلمان مخمل قرمز. همه گیج و ناباورانه نگاهت می‌کنند. خبرِ رسیده چنان واقعی و سنگین است که گویی هنوز از مجرای گوش میانی عبور نکرده و مانده تا به وسیله مغز دریافت و تجزیه و تحلیل شود. آخر چگونه ممکن است همه‌چیز به پایان رسیده باشد؟ صحبت از پایان یک دوران تاریخی چندهزار ساله است. یعنی پس از بیست و پنج قرن ـ و شاید بیشتر ـ برای اولین بار، مردم این سرزمین، دیگر تحت لوای نظام سلطنتی زندگی نمی‌کنند. نظامی که با پوست و خون و فرهنگ و تمدن این ملت عجین شده و همراه با نژاد و مذهب و زبان، هویت آن‌ها را شکل داده. صحبت از یک شخص یا حتی نظام نیست؛ با نبودن شاه، هویت ملی این مردم خدشه‌دار می‌شود. گیریم که تو از میان بروی، چه بلایی بر سر زبان و ادبیات و فرهنگ ما خواهد آمد؟ با مرگ تو، بسیاری از واژه‌ها می‌میرند، خیلی از سنت‌ها نابود می‌شوند، بسیاری از شعرها، لالایی‌ها و حتی مَتل‌ها، معنی‌شان را از دست می‌دهند...

فکرهایت تمامی ندارد؛ همچنان که حیرت و پریشانی‌ات... . نه، مگر می‌شود ارتشی چنین مجهز از بین برود؟ این همه سلاح و تجهیزات مدرن، دربار شاهنشاهی با آن شکوه و عظمت، لباس‌های مجلل، مراسم و جشن‌های خیره‌کننده، حمایل‌های رنگارنگ، نشانِ شیروخورشید و تاج شاهنشاهی، کاخ‌های باشکوه، وزارتخانه‌های عریض و طویل، انبوه کارمند و دفتر و دستک، این‌همه نیروی تحصیل‌کرده و دوره‌دیده در خارج از کشور، طرح‌ها و برنامه‌هایی منطبق بر اصول کارشناسانه و علمی، چهل و پنج هزار مستشار و کارمند و متخصص آمریکایی، سازمان امنیت گسترده و کارآزموده... مگر می‌شود نظام پادشاهی با این قدمت و عظمت، با چند ماه اعتصاب و تظاهرات خیابانی و مُشتی اعلامیه

و نوار صوتی و دو سه هزار کشته، از میان برود؟ مگر می‌شود یک روحانی بر جایگاه شاه مملکت تکیه بزند؛ آن هم با صدور اعلامیه و ایراد سخنرانی و انجام چند مصاحبه، بدون استفاده از اسلحه؟ مگر می‌شود در حالی که هنوز نظام سلطنتی برقرار است و مملکت نخست‌وزیر قانونی دارد، با وجود ارتش، پلیس، رادیو و تلویزیون، وزارتخانه‌ها و ادارات، یک روحانی پیر سوار هواپیما شود، روز روشن به کشور برگردد و بدون خون‌ریزی، نظام قانونی کشور را ساقط کند؟! نه، این اصلاً باورکردنی نیست. به‌زودی ورق برمی‌گردد. بدون وجود پادشاه، این مملکت تکه‌تکه خواهد شد. دشمنان این آب و خاک، چنگ و دندان تیز کرده‌اند تا به کشور دست‌اندازی کنند. شاه که نباشد، مردم از هیچ‌کس حساب نمی‌برند. سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. اصلاً چه کسی جز شاه می‌تواند مملکت را به دروازه‌های تمدن بزرگ برساند؟ مگر مشتی آخوند و بچه‌مسلمان و روشن‌فکر نق‌نقو می‌توانند کشورداری کنند؟ نه، هرگز!

درست روز بیست و دوم بهمن، وقتی رئیس شهربانی، موقع فرار از دست مردم، از دیواری پایین پرید و پایش شکست، به یاد حرف ننجان شهربانو افتادم: «خون این آهوها بالاخره دامن این خانواده را می‌گیرد.»

آن بره‌آهوی خانگی، حالا شده یک آهوی خیابانی. مردم دیگر با او کاملاً خودمانی شده‌اند و هرکس از راه می‌رسد، دستی به سر و گوشش می‌کشد. هیکلش هم بزرگ‌تر شده و شاخ کوچکی از زیر پوست مخملی سرش بیرون جوشیده. او حالا کاملاً آزاد است؛ کافی است برود تا آخر خیابان آسفالته تا از بیابان سر دربیاورد و قاتیِ آهوها بشود، اما دلش نمی‌خواهد شهر را ترک کند. مأموران «حفظ محیط زیست»، چندین بار او را در ماشین «آهوبیابانِ» اداره نشانده‌اند و در تپه ـ ماهورهای شمال شهر رهایش کرده‌اند و هر دفعه بعد از دو سه روز، پیدایش شده.

شور انقلاب در سراسر شهر موج می‌زند و ما هر کاری می‌کنیم جز

درس خواندن؛ چراکه هدف‌های مهم‌تری در سر داریم. دسته‌جمعی به روستاهای دورافتاده می‌رویم تا قنات‌های خشکیده را زنده کنیم تا روستایی‌ها هرچه زمین مرده‌ای وجود دارد زیر کشت ببرند و در تولید گندم خودکفا شویم. علف‌دِرو(۱۹) به دست می‌گیریم و همین طور که سرودهای انقلابی می‌خوانیم، گندم‌ها را درو می‌کنیم تا کشاورزان وقت داشته باشند در تظاهرات شرکت کنند یا بروند سواد یاد بگیرند. همراه با پزشک و پرستار، کوره‌راه‌ها را پشت سر می‌گذاریم تا در اعماق کویر و کوه و کمر، هرچه مرض و بیماری وجود دارد، ریشه‌کن کنیم. چون بیشتر پاسبان‌ها در زندان‌اند، شب‌ها اسلحه به دست می‌گیریم و کشیک می‌دهیم تا آن‌ها از زندان فرار نکنند؛ تا شهر امن و امان بماند.

هر جا که می‌رویم قیافه شما جلو چشم ماست. هر گونه توطئه و خرابی، قنات خشک‌شده، زمین بی‌حاصل، هر نوع بیماری و هر گونه فساد و تباهی تقصیر شماست. تمام آتش‌ها از گور شما بلند می‌شود.

از شنیدن خبر بیماری شاه مخلوع دلمان خنک می‌شود و شما خاندان سلطنتی هرچه بیشتر سختی می‌کشید، ما بیشتر لذت می‌بریم. خبر داریم که جز دو کشور بی‌اهمیت، جای دیگری راهتان نداده‌اند و کسی تحویلتان نگرفته است. دائماً تظاهرات می‌کنیم و از میزبان مزدورتان می‌خواهیم که شما غارتگران و مفسدان را به ما تحویل بدهد، وگرنه همان بلایی بر سرش می‌آید که به سر مهمانش آمده است.

بره‌آهو چنان با مردم اُخت شده که همپای جمعیت در تظاهرات شرکت می‌کند و پیشاپیش همه راه می‌رود و با بینی مخملینش هوای انقلابی شهر را نفس می‌کشد. سر مزار شهدای شهر، که هر سه نفرشان در تظاهرات خیابانی شهید شده‌اند، زانو می‌زند و به عکس آن‌ها خیره می‌شود. اصلاً تازگی‌ها علاقه عجیبی به فضای گورستان پیدا کرده و از چرخیدن در آنجا لذت می‌برد. البته از چیزهای دیگری هم خوشش می‌آید؛ هر روز توی بازارچه، به پیرمردِ آب‌نبات‌سازِ سر می‌زند و کُرچ‌کُرچ آب‌نبات می‌جود. یا به خانه کاهگلی

پیرزنی فقیر می‌رود و با نوه‌هایش بازی می‌کند. گاهی وقت‌ها هم دور و برِ خانه رئیس شهربانی پرسه می‌زند. حیوان، آن‌قدر مهربان و معصوم است که درِ تمام خانه‌ها به رویش باز است و کسی اذیتش نمی‌کند. قصه‌های زیادی درباره این بره‌آهو سرِ زبان افتاده. می‌گویند که یک بار نیمه‌های شب، او را کنار ضریح «امامزاده قاسم» دیده‌اند که زانو زده بوده و اشک می‌ریخته.

پدرم مثل یک چریک خوشبخت، وارد حیاط می‌شود و مادرم را صدا می‌زند و می‌گوید: «می‌روم تهران و فردا برمی‌گردم!» بعد هم با هیجان توضیح می‌دهد که می‌خواهد رئیس شهربانی را به تهران ببرد و تحویل مقامات بدهد؛ با دو مأمور مسلح. تنگِ غروب.

از خانه بیرون می‌آییم تا رئیس شهربانی را تماشا کنیم. روی صندلی عقب لندرور نشسته و پای شکسته‌اش را دراز کرده و چشم‌هایش را بسته. چند روزی است که ریش‌هایش را نتراشیده و صورتش به سیاهی می‌زند. با این قیافه، خیلی مفلوک و درمانده به نظر می‌رسد؛ مثل یک آدم کاملاً معمولی و به‌سختی می‌توان باور کرد که خون بسیاری از آهوها و چندین شهید به گردن این بیچاره باشد.

پدرم کنار راننده می‌نشیند؛ و دو مرد مسلح در عقب ماشین، کنار رئیس شهربانی؛ و حرکت می‌کنند. مادرم پارچی آب به دنبال آن‌ها می‌پاشد و برای اینکه نشان بدهد پاشیدن آب در پشت مسافرها برای بازگشت صحیح و سالم آن‌ها به هیچ وجه شامل رئیس شهربانی نمی‌شود، غرولندکنان می‌گوید: «ایشالّا که این سفر آخرت باشد!...»

سنگینی‌اش را از پله‌ها بالا می‌کشد و حرفش را تکمیل می‌کند:

ـ مرتیکه چنان قیافه مظلومی به خودش گرفته که انگار آزارش به یک مورچه هم نرسیده.»

می‌نشینیم روی پله‌ها، به لانه مورچه‌ها خیره می‌شوم و به دادگاهی فکر می‌کنم که به شکایت مورچه‌ها از آدم‌ها، رسیدگی می‌کند.

بره‌آهو، که از مدتی پیش، وقتش را بیشتر در قبرستان شهر می‌گذراند و علف‌های کنار قبرها را می‌چرید، یک روز به شکلی مرموز ناپدید می‌شود و هرچه به دنبالش می‌گردند پیدایش نمی‌کنند. انگار آب شده و رفته زیر زمین؛ مثل دختر رئیس شهربانی که بعد از دستگیری پدرش، دیگر کسی او را ندیده، یا دختر فرماندار و رئیس بانک ملی، مدت‌هاست از این شهر رفته‌اند.

تعدادی از مردم شهر، در دادگاه رئیس شهربانی شرکت می‌کنند و شهادت می‌دهند که جناب سرگرد نه تنها دستور تیراندازی به طرف تظاهرکننده‌ها را داده و باعث شهادت سه نفر شده، که نسل آهوها و بزهای کوهی منطقه را هم برانداخته است. شاهد آن‌ها نیز چندین شاخ بز کوهی است که از خانه رئیس شهربانی پیدا شده و به دادگاه ارائه کرده‌اند. شاید اگر بره آهو ناپدید نشده بود، او را هم به عنوان شاهد به دادگاه می‌بردند.

دو سه هفته بعد از تیرباران شدن جناب سرگرد رئیس شهربانی به خاطر جنایت‌هایش در حق آدم‌ها و آهوها، یک نفر، بره آهو را نزدیک خطِ آهن در حال چَرا کردن می‌بیند، که با دیدن آن شخص، ناگهان پا به فرار می‌گذارد و غیبش می‌زند. این آخرین باری است که خبری از بره آهو به گوشمان می‌رسد.

فکرهایت تمامی ندارد و هنوز مات و حیرانی؛ مثل پدر تاجدارت در روزهای سقوط، که گویی ضربه‌ای ناگهانی به سرش اصابت کرده بود و گیج و گول و منگ به نظر می‌رسید. تو هم دقیقاً چنین حالی داری، ولی آن‌قدر بر خودت مسلط هستی که همچنان با وقار شاهانه روی مبل بنشینی و حرکات سبک‌سرانه از خود نشان ندهی. شئامت واقعه را کم‌کم با تک‌تک سلول‌هایت حس کرده‌ای و تازه متوجه شده‌ای که چه اشتباهات هولناکی از تو سر زده. در طول این مدت، انگار خواب بوده‌ای و حالا فهمیده‌ای که چه گوهر گران‌بهایی از دست داده‌ای. از روزی که از کشور خارج شدی، تمام وقتت را به بطالت

گذراندی؛ به این امید که نخست‌وزیر کاغذی‌ات با کمک آمریکایی‌ها و ارتش شاهنشاهی بر اوضاع مسلط شود. با این باور خرافی که در آخرین لحظات، دستی از غیب بیرون بیاید و کارها به سامان برسد. فکر می‌کردی این مردم می‌خواهند کمی گوشمالی‌ات بدهند و به زودی ورق برمی‌گردد. «نه، چگونه ممکن است آمریکا راضی شود که متحد بزرگ خود و جزیره ثباتش را از دست بدهد؟» نه، هیچ جایگزینی برای خودت نمی‌دیدی که پس از تو بتواند کشور را اداره کند. فکرش را هم نمی‌کردی که عده‌ای روحانی بتوانند بر مقدّرات این کشور حاکم شوند و دستِ‌خالی، حکومت تشکیل بدهند.

از لحظه‌ای که آن خبر شوم و محتوم را شنیده‌ای، تمام زندگی‌ات را نحوست و نجاست برداشته. به‌مرور، تماس‌های تلفنی‌ات کم و کمتر شده و کسانی که گه‌گاه به تو یا شهبانو زنگ می‌زدند، دلداری می‌دادند و به کشور خود دعوتتان می‌کردند، خُنّاق گرفته‌اند. بیشتر دوستان و آشنایان، به جای زنگ زدن به شما، با تهران تماس می‌گیرند، اعلامیه صادر می‌کنند، پیروزی انقلاب را شادباش می‌گویند و حکومت جدید را به رسمیت می‌شناسند. همه به شکلی باورنکردنی تلاش می‌کنند شما را از یاد ببرند؛ مثل خاطره‌ای دل‌خراش یا نقصی مادرزاد.

تلاش می‌کنی که خیلی چیزها را فراموش کنی. غصه‌خواری بس است. آبِ رفته دیگر به جوی بازنمی‌گردد. همان بهتر که مانند گوسفندی پرواری، خودت را بسپاری به چاقوی قضا و قدر، به کارآمدترین سیاست مشرق‌زمین: «ولش کنیم تا ببینیم چه پیش می‌آید!»

همچنان خود را با خبرهایی که از ایران می‌رسد می‌سنجی و با شنیدن این اخبار، به عنوان پادشاهی مخلوع، نه ابراز وجود، که احساس وجود می‌کنی. تجربه‌ای جدید که برایت بسیار تازگی دارد. هرچه نباشد، هنوز بیشتر وقایع به تو ربط پیدا می‌کنند؛ تلخ‌ترین و فاجعه‌بارترین اتفاقات، مثل همین خبر تازه: «تیرباران یازده تن از نظامیان خائن و سرسپردهٔ شاه مخلوع!»

غصه‌ات گرفته. نه فقط برای مرگ یازده انسان، که به خاطر بر باد

رفتن بخشی از عظمت و جلالِ ملوکانه‌ات؛ معدوم شدن تعدادی از مظاهرِ وجودی‌ات.

کشف بازی گُلف، بهترین اتفاقی است که این روزها برای تو پیش می‌آید. شاید با حفظ سلامت و قدرت بدنی، خبرهای مهیب را بهتر تاب بیاوری. یک عمر، برای دیگران القاب جورواجور تراشیدی و حالا تحقیرآمیزترین صفات و القاب به سمت تو پرتاب می‌شوند؛ القابی مانند شاه مخلوع، خائن، خیانتکار، خونخوار، نوکر اجانب، جانی، جبون، دزد، دیو، دریوزه... مجبوری هر خبر را مثل قرصی تلخ ببلعی و در سکوتی تحقیرآمیز، به تحلیلش ببری. در همین حال، باید مواظب طحالت هم باشی که مثل یک قارچ سمی، دائماً در زیر قفسهٔ سینه‌ات احساسش می‌کنی.

در کنار شهبانو، روی ماسه‌های نرم و گرم ساحل دراز کشیده‌ای و مانند دریا، کف به لب آورده‌ای. همه به تو خیانت کرده‌اند، دروغ گفته‌اند و فریبت داده‌اند. تو روراست بوده‌ای و دیگران دورو. تو ساده‌دل بوده‌ای و همه شریر. نمونه‌اش همین دروغ‌های بی‌شماری که بر سرِ زبان‌ها افتاده. بزرگ‌نمایی‌های حقارت‌آمیز، حقه‌هایی برای شکستنِ حریف، جنگ روانی و زیر پا گذاشتن اصول اخلاقی. از کجا می‌دانی؟ حتماً گناه از خودِ توست که هر دروغی، درباره‌ات راست به نظر می‌آید. چنان تصویر عظمت‌طلبانه‌ای از خودت ساخته‌ای که با واقعیت همخوانی ندارد و بنابراین هر گزافه‌ای در مورد تو، راست و درست از آب درمی‌آید. وگرنه کم نیستند پادشاهانی که همچنان با خیال آسوده پادشاهی می‌کنند؛ چراکه خودشان را بزرگ‌تر از آنچه هستند جلوه نمی‌دهند. درست برعکس تو!

از این وضع خسته شده‌ای. احساس می‌کنی همراه با اطرافیان خود در قایقی کوچک و پوسیده نشسته‌ای و در دریاهای بی‌پایان، سرگردانی. هر لحظه ممکن است این قایق وارونه شود و چاره‌ای نداری جز اینکه تعدادی از همراهان را در ساحل پیاده کنی یا به دریا بریزی‌شان. اصلاً در این وانفسا، چه نیازی است به این‌همه عمله و اَکَره و دبدبه و کبکبه؟ نوکرانی که حرمت

PersianPDF.com

پادشاهی را از یاد برده‌اند و روز به روز گستاخ‌تر می‌شوند، تا آنجا که در حضور تو، شوخی‌های آن‌چنانی می‌کنند و رفتارهای جلف و سبک از خود نشان می‌دهند. هر چه می‌گذرد، زبان اطرافیان تو درازتر می‌شود و نام و القاب ملوکانه‌ات کوتاه و کوتاه‌تر. آداب و ترتیبی که در گذر زمان، با خون دل برقرار کرده‌ای، در معرض نابودی قرار گرفته. گذر زمان و سیر وقایع، دیگر به میل تو پیش نمی‌رود و مثل هر انسان معمولی دیگر، حوادثی بسیار کوچک و بی‌اهمیت بر زندگی‌ات تأثیر می‌گذارد. تا آنجا که مسئله‌ای پیش‌پاافتاده مثل اشغال بودن تلفن اختصاصی تو، می‌تواند روابط تو و کائنات را مختل سازد.

محدوده کبریایی تو روز به روز تنگ‌تر می‌شود؛ به اندازهٔ اتاقی که در آن می‌خوابی؛ و دیگر تو را از کنگرهٔ عرش، صفیر نمی‌زنند. این آشپز مخصوص است که برای غذا خوردن صدایت می‌زند. دیگر آدم‌هایت مجبور نیستند هنگام حرف زدن با تو، به آسمان نگاه کنند و با کلمات ُقلمبه ُسلمبه منظور خود را برسانند. اصلاً چه معنی دارد که حرف‌های تو همه وحی مُنزل باشد؟ از کجا معلوم که فقط تو راست و درست بگویی؟ اصلاً کی گفته که افسار دیگران باید به دست تو باشد؟

چه زندگی مسخره‌ای حتی سگ دانمارکی‌ات هم مانند گذشته تحویلت نمی‌گیرد. در این زمان، تو ـ پادشاه تخت طاووس ـ با آن القاب و اسماء مطنطن، تبدیل شده‌ای به بی‌مُسمّی‌ترین اسم روی زمین؛ طاووسی که به مرور پرهایش دانه‌دانه کنده می‌شود.

بودن این همه خدم و حشم در کنار تو، خرج دارد. چه دلیلی دارد هزینه سرسام‌آور زندگی کسانی را بپردازی که فکر می‌کنند دَر همچنان بر پاشنه همیشگی می‌چرخد؟ گویی فقط تو و شهبانو هستید که سقوط نظام شاهنشاهی را باور کرده‌اید. اطرافیان هنوز خود را از زمرهٔ ملتزمین موکب شاهانه می‌دانند. انگار نه انگار که چیزی عوض شده، خانی رفته و خانی آمده! هنوز مثل گذشته زندگی می‌کنند و به حساب تو، ماساژور می‌گیرند تا فرم بدنشان به هم نریزد. مشروب‌های گران‌قیمت می‌نوشند تا مست کنند و

پشت سرت حرف‌های خاله‌زنکی بزنند. به خرج تو، ساعت‌ها با تلفن صحبت می‌کنند. غذاهای مختلف سفارش می‌دهند و حتی هزینهٔ خرید لباس‌زیر و عیاشی در میکده‌ها و کازینوها و کاباره‌ها و اصلاح سرشان را هم به گردن تو می‌اندازند. گناه از توست که این‌طور بارشان آورده‌ای. سال‌هاست که به این ریخت و پاش‌ها عادت کرده‌اند.

گفتن این حرف‌ها برایت آسان نیست و بر زبان آوردن چنین افکاری، کامت را تلخ می‌سازد اما مجبوری که بگویی:

ـ چون فعلاً در تبعید به سر می‌بریم، نمی‌توانیم مخارج شما را تقبل کنیم.

خیره‌خیره نگاه‌نگاهت می‌کنند. باورشان نمی‌شود که این جمله از دهان تو بیرون آمده باشد؛ نه به خاطر مسائل انسانی، به این دلیل که هنوز از نظر آن‌ها پادشاهی؛ اگرچه بی‌تاج و تخت و بدون چاه نفت. آخر این آدم‌ها زندگی‌شان را در ایران گذشته‌اند و سرنوشت خویش را با پادشاه خود گره زده‌اند تا در کنار او باشند. این بیچاره‌ها نه جرئت برگشتن دارند و نه توان ماندن. تو همه‌چیز آن‌هایی و برای همین است که بغض می‌کنند و اجازه می‌خواهند تا پایان عمر در رکابت بمانند، همراهت آوارگی بکشند و جان ناقابل خود را نثارت کنند. چه می‌دانند که در این موقعیت به جان‌نثاری کسی نیاز نداری و مهم، نثار نکردن پول است؟

ـ سرنوشت ما هیچ معلوم نیست و هنوز نمی‌دانیم که مقصد بعدی ما کجاست؟ اگر به ایران بازگشتیم، که دوباره در کنار ما خواهید بود و از مراحم ما برخوردار؛ اگر هم که نه، تا همین اندازه که به خاطر ما سختی‌ها را تحمل کرده‌اید از شما سپاسگزاریم و تا آنجا که از دستمان بربیاید، از یاری شما کوتاهی نخواهیم کرد.

هر طور شده عده‌ای از همراهان خود را با پرداخت مقداری پول، مرخص می‌کنی و به خلبان مخصوص دستور می‌دهی آن‌ها را همراه با هواپیمای شهباز به ایران برگرداند.

ـ چرا؟

ـ چون این هواپیما متعلق به نیروی هوایی ایران است، نه من!

هیچ‌کس درک نمی‌کند که واقعاً مقصود تو از بازگرداندن هواپیما چیست؟ هواپیمایی که سال‌ها یار آسمانی تو بوده و شاهد هوایی شدن‌های بسیارِ تو!

در قصر جنان‌الکبیر، پشت میز صبحانه نشسته‌ای که خبری شوم، مثل خفاشی نوردیده، از راه می‌رسد و به صورت تو برخورد می‌کند.

ـ فعلاً مصلحت نیست اعلاحضرت به خاک آمریکا پا بگذارند!

چهره درهم می‌کشی و سعی می‌کنی خودت را بی‌تفاوت نشان بدهی. اما از قیافه‌ات پیداست که فهمیده‌ای گذشته از سرنگونی، نگون‌بختی نیز به سراغت آمده است. چه موقعیت دردناکی! نه‌تنها تخت و بخت از تو روی برگردانده‌اند که بزرگ‌ترین قدرت جهانی هم تو را رها کرده است. حالا این اطرافیان باقی‌مانده هستند که باید تصمیم بگیرند با تو بمانند یا نه؟ از این پس همراهی با تو، یعنی ابتلا به شوربختی و نحوست؛ مگر اینکه کسی به خاطر دریافت پول به سراغت بیاید؛ یعنی همان حکایت همیشگیِ خرس و به غنیمت از او مویی کندن!

«آه پدر تاجدار! به‌زودی تبدیل شدم به بنگاه کاریابی و امور خیریه. همه ادعا می‌کردند که به خاطر من مجبور شده‌اند، دستِ خالی، پا به فرار بگذارند و غربت و آوارگی بکشند. کسانی که تا مدتی پیش در پول و ثروت بادآورده غلت می‌زدند، حالا مثل باران اشک می‌ریختند. همه مثل گداهای مرده‌خور، دستشان پیش من دراز بود تا هر جور شده پولی بگیرند؛ هر چقدر بیشتر بهتر! هرچند دست آخر، به گرفتن چند دلار رضایت می‌دادند و شرّشان را کم می‌کردند.»

فرومی‌روی؛ روز به روز بیشتر. به یک کشتیِ غرق‌شده می‌مانی و دور و برت

پر است از سرنشینان مغروق؛ درجه‌ها و نشان‌ها و حمایل‌ها و پاگون‌های معلق در آب، نامه‌ها و تلگراف‌های موشّح، هدایای مرصّع، خوش‌اندام‌ترین زیبارویان جهان، سنگین‌وزن‌ترین نظامیان روی زمین، دست‌های لرزانِ درازشده به سوی تخته‌پاره‌ها، مبل‌های مُنبّت‌آذین... و همچنان که تو در آب فرومی‌روی، غرق‌شدگان با چشم‌هایی دریده از وحشت و تباهی، نگاهت می‌کنند... نگاهت می‌کنند...

از خواب می‌پری. شبی نیست که خواب بدی نبینی و روزی نیست که چند نفر به سراغ تو نیایند؛ آشنا و غریب، ملغمه‌ای عجیب از آدم‌های بخت‌برگشته، درباری‌های بی‌دربار، ساواکی‌های بی‌شلاق، کارخانه‌داران بی‌کارخانه، نظامیان بی‌نشان و درجه...؛ همگی به ظاهر بی‌پول، نیازمند مرحمتی، گوشهٔ چشمی؛ محروم از خانه‌های اعیانی، کاخ‌های چندین و چند هکتاری، در خوش‌آب‌وهواترین نقاط کشور، با بهترین چشم‌اندازها... باربیکوهای خاموش که باد خاکستر مرده‌شان را در هوا پخش می‌کند. آلاچیق‌های خاک‌گرفته که عنکبوت‌ها در تار و پودشان تار تنیده‌اند. چمن‌هایی که گستاخانه قد می‌کشند. گل‌ها و گیاهان نازک‌نارنجی که از بی‌آبی خشکیده‌اند. بطری‌های مشروب نیمه‌خالی، عرق‌زده، اتومبیل‌های گران‌قیمتِ بی‌صاحب... غلت زدن کلفت‌ها، نوکرها بر روی فرش‌های ابریشمین، شاشیدن بچه‌های دماغو در تختخواب‌های اطلس‌پود، کوچه‌گردیِ اصیل‌ترین سگ‌ها، جفت‌گیری غم‌انگیزِ نژاده‌ترین گربه‌ها با گربه‌های بی‌اصل و نسبِ خیابانی...

«آه پدر تاجدار! شنیدیم که کاخ‌های سلطنتی تبدیل شده‌اند به آینهٔ عبرت و همه صف می‌کشند تا تماشا کنند ما در چه جور جایی زندگی می‌کرده‌ایم. در چه حمامی خودمان را می‌شسته‌ایم، یا اینکه تختخواب من و شهبانو چه شکلی است؟... باخبر شدیم که طبقات مختلف مردم، از بنا و نانوا و دوچرخه‌ساز گرفته تا معلم و دانشجو، به کاخ‌ها هجوم آورده‌اند تا به چشم خودشان زندگی شاهانهٔ ما را ببینند.»

قرار است به مهمانی پادشاه مراکش بروید. طبق عادت، دستت را در جیب کُت گذاشته‌ای و همراهِ شهبانو در باغستانِ کاخ جنان‌الکبیر قدم می‌زنی. تعدادی حیوان وحشی در میان قفس‌ها زندانی‌اند. شهبانو به یک قوچ وحشی اشاره می‌کند و می‌گوید: «می‌بینی؟ توی این چهاردیواری سُم‌هایش آن‌قدر بزرگ شده که نمی‌تواند راه برود.»

به فکر فرومی‌روی: «از این حرفش چه منظوری داشت؟»

خُلقت تنگ می‌شود: «حتماً منظورش این است که تو هم مثل این قوچ وحشی، آن‌قدر توی قفسی که برای خودت ساخته‌ای مانده‌ای که سم‌هایت بزرگ شده و...»

بی‌خیال! حالا وقت این حرف‌ها نیست. باید در مهمانی امشب خوش بگذرانی. از همه بهتر اینکه بچه‌ها به مراکش آمده‌اند و از دیدن آن‌ها خوشحالی. از ایران به این طرف، ندیده بودی‌شان. بعد از مدت‌ها دوری، آمده‌اند تا برای اولین بار پدر و مادر خود را، که دیگر شاه و ملکه نیستند، ببینند.

از میان فرزندان خود، نسبت به پسر بزرگت احساسی دوگانه داری. هم دلت برایش می‌سوزد که کاخ آرزوهایش فروریخته، و هم خوشحالی که از مصائب و شوربختی‌های شاهانه نجات پیدا کرده است. در یکی دو سال گذشته، تلاش زیادی کرده بودی که برای پادشاه شدن آمادگی پیدا کند. البته هنوز هم امیدواری خود را از دست نداده‌ای. هیچ بعید نیست که روزی بر تخت پادشاهی بنشیند. به هر حال، او جانشین توست و در وصیت‌نامه‌ات هم بر این موضوع تأکید کرده‌ای.

در اتومبیل تشریفاتی می‌نشینید و به طرف کاخ پادشاهی می‌روید. این چند وقت، در مهمانی‌های زیادی شرکت داشته‌ای، ولی فرصت مناسبی پیش نیامده تا به گردش و تفریح بروی و استخوانی سبک کنی. تا شهبانو با توست، چنین چیزی امکان ندارد. مثل سایه به تو چسبیده و دست از پا نمی‌توانی خطا کنی. گذشت آن روزهایی که صدها دلیل و بهانه برای گردش رفتن داشتی و

بی‌اهمیت‌ترین اتفاق‌ها، می‌توانست بهانه‌ای باشد برای رفتن به کیش و شبی را با ماهرویی به صبح رساندن. گذشت آن زمان که می‌توانستی هلیکوپتر سوار شوی و خودت را از کاخ اختصاصی نوشهر برسانی به پلاژِ رامسر و در کنار دریا، چند ساعتی را در خوشی و بی‌خویشی بگذرانی و آب هم از آب تکان نخورد. ولی حالا دیگر هیچ بهانه‌ای برای بیرون رفتن نداری و شده‌ای یک شوهر کاملاً وفادار و سربه‌راه.

خبر پشت خبر... فاجعه پشت فاجعه! کلاغ‌ها خبر آورده‌اند که پادشاه مراکش، حوصله‌اش از اقامت طولانی شما سر رفته و همین روزها عذرتان را خواهد خواست. خودت هم، این موضوع را احساس کرده‌ای. البته، به پادشاه مراکش حق می‌دهی که نگران حضور تو در کشورش باشد. از هر طرف زیر فشار و تهدید قرار گرفته؛ حتی تهدید به مرگ و سرنگونی، و انصافاً رسم مهمان‌نوازی را خوب به جا آورده. شاید اگر خود تو بودی، دردسر چنین مهمانی را به جان نمی‌خریدی.

به یاد گذشته‌ها می‌افتی و دلت به آتش کشیده می‌شود. یادت می‌آید که به وزیر دربار مراکش چه گفتی، وقتی از طرف پادشاه آمده بود تا از تو کمک بگیرد؟

«حاضریم به شما کمک نظامی کنیم ولی بدانید که اگر مردم کشورتان ناراحت باشند، خطر آن از هر چیز دیگری بیشتر است... حالا شنیده‌ایم که اصلاحات ارضی را شروع کرده‌اید و این خودش جای امیدواری است.»

این قضاوت بی‌رحمانه ناشی از این بود که طبق اطلاعات محرمانه، کار شاه مراکش را تمام‌شده می‌دانستی. با این همه، به توصیه مقامات آمریکا، از او حمایت کردی و برای تقویتش در برابر الجزایر، هواپیمای جنگنده و تجهیزات نظامی برایش فرستادی. البته، همیشه روابط گرمی با یکدیگر داشتید و برادر پادشاه و دیگر اعضای خاندان سلطنتی مراکش، از مهمان‌های همیشگی تو بودند. همین پارسال بود که فرزندان تو تعطیلات خود را در مراکش گذراندند.

اما حالا وضع تغییر کرده و به پادشاه حق می‌دهی که نگران موقعیت خودش باشد. نه‌تنها او، که بیشتر حکومت‌های پادشاهی از سرنوشت هولناک تو به وحشت افتاده‌اند و ترجیح می‌دهند از شما دوری کنند.

تلاش‌هایت بی‌فایده است. هیچ کشوری مایل نیست تو را بپذیرد. همه به چشم بیماری خطرناک نگاهت می‌کنند؛ با امراضی مُسری مثل جذام ذلّت، جَربِ جُبن، و از همه بدتر بدشگونی و شورچشمی، که می‌تواند هر پادشاهی را به وحشت بیندازد. وگرنه چرا باید در هیچ نقطه از کرهٔ زمین، جایی برای پناه بردن نداشته باشی، در حالی که چند نفر از پادشاهان مخلوع، همزمان در مراکش حضور دارند؟ یعنی تو از آن‌ها کمتری؟ مثلاً از همین مردک، پادشاه سابق بلغارستان، که بنگاه خرید و فروش ماشین در اسپانیا به راه انداخته و با استفاده از سوابق شاهانه و زبان چرب و نرمش، سر خریداران را کلاه می‌گذارد: «به شرافت اجدادی‌ام قسم که شاتونِ این ماشین هیچ ایرادی ندارد.» یا این شاهزادهٔ بی‌تاج و تخت فرانسه، که آمده در هوای معتدل اینجا، خاطرات بیدزده‌اش را روی کاغذ بیاورد...

جای هیچ‌گونه اعتراضی نیست. از حق نگذریم هیچ‌کدام از این شاهان آسمان‌جُل، به اندازهٔ تو فلک‌زده و نگون‌بخت نیستند. اصلاً شرایط محیطی جناب‌عالی، زمین تا آسمان با این‌ها فرق داشته. برای همین است که به اندازه تو، به بیماری خودبزرگ‌بینی و عظمت‌طلبی مبتلا نشده‌اند و مثل تو این‌طور آواره و پریشان نیستند و دربه‌در به دنبال یک وجب خاک نمی‌گردند.

سر میز صبحانه نشسته‌ای که رئیس دربار مراکش شرفیاب می‌شود و بی‌مقدمه می‌رود سرِ اصل مطلب:

ـ چون دولت فَخیمهٔ مراکش، جمهوری اسلامی ایران را به رسمیت شناخته است، حضور جناب‌عالی بیش از این در مراکش به مصلحت نیست. هواپیمای اختصاصی اعلاحضرت پادشاه، فردا در فرودگاه آماده پرواز است.

رئیس دربار منتظر جواب نمی‌ماند و همان‌طور که به قالی نفیس ایرانیِ زیر پایش چشم دوخته، از اتاق خارج می‌شود.

لقمه در گلویت گیر کرده، کارد و چنگال را می‌اندازی روی میز و به شهبانو می‌گویی: «تا کار به جاهای باریک نکشیده، بهتر است از اینجا برویم... مردک حتی حاضر نیست لقب همیشگی ما را به کار ببرد!»

«آه پدر تاجدار! چه دنیای گندی! حالا می‌فهمیدم که شما چه زجری در غربت کشیده بودید. همین پادشاه مراکش وقتی به کشور من آمده بود، چه غبطه‌ها که به حال من نمی‌خورد! بعد از رفتن او، مأموران ساواک حرف‌های ضبط‌شده‌اش را برایم آوردند؛ در یکی از اتاق‌های کاخ رامسر، به رئیس سازمان امنیتش گفته بود: "ببین خدا این‌همه نعمت را به چه کسی داده! کوه، بیابان، جنگل، دو تا دریا و این‌همه نفت و گاز! به خدا اگر من این‌ها را داشتم، خدایی می‌کردم." حالا همین آقا می‌خواست ما را از کشور خشک و سوزانش بیرون بیندازد.»

نقشه جهان را مقابلت می‌گذاری و به دنبال محلی می‌گردی تا به آنجا پناه ببری. از دوستانی که برایت باقی مانده‌اند خواسته‌ای جایی برایت پیدا کنند؛ هر جایی جز ایران. اما در قطب شمال هم مکانی برای تو یافت نمی‌شود؛ حتی در وسط اقیانوس آرام، در جزیره‌ای که یک‌روزه می‌توان سرتاسر آن را با پای پیاده پیمود، یا در میان قبایل آدم‌خوار افریقا؛ جنگل‌های آفتاب‌ندیدهٔ آمازون. کشورهای بی‌دولت؛ دولت‌های بی‌کشور... هیچ جا!

راه می‌روی و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گویی؛ به پدری که تو را پس انداخت، دستی که بر تختت نشاند، تختی که آواره‌ات ساخت، و بختی که تو را به اینجا کشاند. تاکنون فکر می‌کردی هنوز خیلی چیزها برای از دست دادن داری؛ غرور، عزت نفس، وقار و احترام، و حالا دریافته‌ای که تمام داشته‌های خود را باخته‌ای و دیگر چیزی نداری که با آن قمار کنی تا بلکه اندکی حرمت و احترام به دست بیاوری. تنها دلخوشی‌ات این است که اگر چیزی برایت باقی نمانده، پول و ثروت داری؛ و این، خود، غنیمتی است بزرگ؛ اکسیری که مرده

را زنده می‌سازد و زنده را پاینده.

کنار دریا، صیادانی را می‌بینی که با زحمت زیاد، با تور ماهی می‌گیرند تا شکم زن و بچه‌شان را سیر کنند. چشمت به پیرزنی می‌افتد که در ساحل نشسته و منتظر است که دریا میوه‌های گندیده و خوراکی‌های دورریختهٔ کشتی‌ها را برایش بیاورد. نگاهش کن! یک دندان بیشتر در دهان ندارد اما جوری می‌خندد که انگار هیچ کمبودی در جهان ندارد. دنیایی که در آن، هر کس به کاری مشغول است؛ گدایان و شاهان، رئیس‌جمهورهای مادام‌العمر... حتی شیوخ شکم‌گندهٔ خلیج‌فارس با تمام دیکتاتوری و زورگویی‌هاشان، همچنان بر مسند قدرت نشسته‌اند، اما در این دنیای...

«در این دنیای پهناور، یعنی جایی پیدا نمی‌شود که من سرم را زمین بگذارم و بمیرم!؟»

این جمله را در گفت‌وگوی تلفنی با دوست بانفوذ آمریکایی خود، به زبان می‌آوری و زهرِ این کلام، چنان در روح او اثر می‌گذارد که هرطور شده، با پرداخت رشوه‌ای سنگین جایی برایت پیدا می‌کند.

فصل شانزدهم

وقتی از دروازه کاخ نیاوران می‌گذریم، همان کلاغ‌هایی را می‌بینیم که درست سه ماه قبل، رفتنِ تو و شهبانو را دیده‌اند؛ کلاغ‌هایی که حالا صدای پایشان در ذهن حلبیِ شیروانی‌ها تکرار می‌شود و حیرت‌زده، به مردمی نگاه می‌کنند که آرامش اشرافی کاخ را به تاراج می‌برند.

در میان تالار اصلی چند مرد مسلّح، نشسته‌اند و، به طرزِ شهوت‌انگیزی، قاچ‌قاچ پرتقال می‌خورند و هسته‌هایش را می‌ریزند روی تُرنجِ قالی ابریشمین. مردانی عاری از شکوه تاریخی، اما متکی به شورِ انقلابی، که اسلحه‌ای خودکار، از دیگران متمایزشان ساخته و خود را مسلّح کرده‌اند تا از سلاحشان مواظبت کنند.

در این شلوغی و ازدحام مردمی، پدرم مثل اینکه بخواهد راز سهمگینی را با من در میان بگذارد، به دیوارهای کاخ اشاره می‌کند و آهسته می‌گوید: «می‌بینی چه پاکارِ محکمی دارد!» و بعد، مثل بیشترِ بنّاها که با دیدی حکمت‌آمیز به ساختمان‌ها نگاه می‌کنند، ادامه می‌دهد: «اما محکم‌ترین بناها را نه توفان و زلزله، که موریانه خراب می‌کند.» و این حرف را با چنان قطعیتِ ابطال‌ناپذیری به زبان می‌آورد که انگار دارد با چشم خودش موریانه‌ها را می‌بیند.

با دست ناقصش، دستم را محکم می‌گیرد و به دنبال خودش می‌کشاند. زنی از جنس رنگ و روغن را روی دیوار سرسرا می‌بینیم که در پرتوِ

خورشید قرن هفدهم میلادی، گیسوانش را در قاب پنجره شانه می‌زند. سینه‌های برآمده‌اش با اینکه با چند تکه لِنتِ سیاه پوشانده شده، همچنان لبریز از جنبش و بی‌قراری‌اند.

از سرسرا می‌گذریم؛ از پله‌های مدوّر، دالانی دراز، و به اتاق بزرگی می‌رسیم؛ با پرده‌ها و گچ‌بُری‌ها و قالی‌ها و تابلوهایِ نفیس و مبلمانِ استیل، و غرقِ حیرت می‌شویم. پیرمردی که کنار ما ایستاده، چنان آه سوزانی می‌کشد که نزدیک است پرده گلابتون اتاق را به آتش بکشد: «تُف تُف!... می‌بینید با دسترنج خلق زحمتکش چه زندگی شاهانه‌ای برای خودشان ترتیب داده بودند!»

پدرم فقط سرش را تکان می‌دهد و از راهرو عبور می‌کنیم و به حمام می‌رسیم؛ حمامی بزرگ، با کاشی‌های زمرّدین، وانِ مرمرین و شیر و دوشِ طلایی‌رنگ.

هیجان‌زده، به حوله سبزرنگی که به شکلی نامرتب روی رخت‌آویز افتاده اشاره می‌کنم و بی‌هوا می‌گویم: «یعنی شاه و فرح واقعاً با این حوله دست و روشان را خشک می‌کرده‌اند؟!»

کسی جوابم را نمی‌دهد. تمام حواس پدرم به دوش حمام است که تند و تند، چکه می‌کند.

ـ ببین چه جوری بیت‌المال را هدر می‌دهند؟!

همه به پدرم نگاه می‌کنند و او به شیر آب. مطمئن هستم که با دست خالی و ناقصش هم که شده، جلو چکه کردنِ شیر آب را می‌گیرد و رسالت تاریخی خود را انجام می‌دهد.

ـ برادر! این جاها آچاری، واشری، چیزی پیدا نمی‌شود؟

مرد مسلح، با تعجب، شانه بالا می‌اندازد و می‌رود تا بازدیدکننده‌ها را همراهی کند. پدرم، صابون چرک‌مرده‌ای را که توی وان افتاده، برمی‌دارد و می‌گذارد توی جاصابونی؛ بعد دسته کلیدش را بیرون می‌آورد و کارش را شروع می‌کند... واقعاً چه کسی دست‌های چرکش را با این صابون خوش‌عطر خارجی شسته است؟ شاید فاتحان خستهٔ کاخ... . از وضعیت حمام پیداست

که در اینجا دوشی هم گرفته‌اند. شاید هم تن شستن در حمام مجللِ کاخ نیاوران، کارِ یکی از چریک‌های زندانی باشد که یک روز با پاهایی عفونی از شلاق‌های مکرر، در یکی از سلول‌های تاریک کمیته مشترک، با هم‌سلولیِ خود عهد بسته که روزی در حمام کاخ اعلاحضرت همایونی، خودش را بشوید، و این آرزو به شکلی معجزه‌آسا برآورده شده است.

پدرم آن‌قدر با شیر وَر می‌رود که جلو چکه کردنش را می‌گیرد و پیروزمندانه به من نگاه می‌کند. رفتارش از سرِ فضولی یا خودنمایی نیست؛ آن‌قدر شور انقلابی دارد که کاخ نیاوران را هم، خانه خودش می‌داند.

خودمان را می‌رسانیم به جمعیت و دنبالشان راه می‌افتیم. آدم‌هایی معمولی؛ از طبقات مختلف؛ شکل‌نگرفته و توده‌وار، که شُش‌های خود را به شکلی گستاخانه از باقی‌ماندهٔ هوای شاهانه، پر و خالی می‌کنیم.

«برادرها، لطفاً به وسایل کاخ دست نزنند!»

این را دختری چریک می‌گوید که فشنگ‌های حمایل‌شده بر شانهٔ او، سینه ستم‌کشیده‌اش را بدون رعایت اصلِ مساوات و برابری، به دو نیم کرده است.

ـ برادرها و خواهرها! راه را باز کنند تا بقیه هم بتوانند کاخ ستم‌شاهی را تماشا کنند!

این را مرد مسلّحی می‌گوید، به‌شدت مبتلا به شورِ انقلابی؛ با موهایی شوره‌زده و ژولیده، که زیرشلواری راه‌راه او، از پاچهٔ شلوارش بیرون زده.

گوش‌به‌فرمان و سربه‌زیر، به راهمان ادامه می‌دهیم و می‌رسیم به جایی که دختر چریک می‌گوید اتاق خواب شاه و فرحِ بی‌همه‌چیز بوده است. اتاقی با پرده‌های آبی و آباژور و تختخوابی دونفره و روتختیِ حریر و نازبالشِ اطلسی که چند تار موی زیتونی‌رنگ به آن چسبیده است؛ یادگار آخرین شب‌های بی‌کسی در کاخ.

همه هاج و واج ایستاده‌ایم و به تختخواب نگاه می‌کنیم. هوا همچنان لبریز از عطر و بوی زنی است که تا چندی پیش، ملکهٔ همهٔ ما بوده است.

انگار کسی جرئت و جسارت نزدیک شدن به حریم زناشویی شما را ندارد. زنی میان‌سال به حریم ممنوعه نزدیک می‌شود و بدون اینکه دست‌هایش را ببینیم، دستی بر روتختی می‌کشد و لبی می‌جنباند. هیچ‌کدام نمی‌فهمیم چه می‌گوید. شاید باید سال‌ها بگذرد تا این راز ساده اما هولناک بر ما عریان شود که استفاده از این وسایل، مخصوصاً تلویزیون و تلفن مضحکِ کنار تخت، چه اندازه باعث خجالت و سرافکندگی است؛ که این تختخواب چقدر معمولی است و بیشتر به کارِ زن و شوهرهای ابدمدت می‌آید تا یک عمر نمونهٔ مثالیِ شب عروسی خود را تکرار و تکثیر کنند. خاطرهٔ ململینِ این بستر در ذهن تو و شهبانو، فقط یادآور ترس است و کابوس. زیرا این بستر شبانه، تنها چیزی که نثارِ شما نمی‌کرد خواب بود و آرامش.

پدرم دستم را می‌کشد و از پله‌ها سرازیر می‌شویم. انگشت‌های ناقصش زبر و خشک است و پشتم را می‌گیجاند.(۲۰) انگار خرچنگی به دستم چسبیده. از ساختمان کاخ بیرون می‌رویم و راه می‌افتیم به طرف دفتر کار تو. چند کلاغ بر لبهٔ شیروانی نشسته‌اند و تمام حواسشان به مردان مسلح کنارِ درب ورودی است. مثل اینکه منتظرند آن‌ها بروند تا خودشان را برسانند به سطل زبالهٔ کنار در، و شکمی از عزا دربیاورند.

این‌ها، همان پله‌هایی هستند که هر روز سنگینی وجودت را تحمل می‌کردند و تو را به دفتر کارت می‌رساندند. میز کار تو همان جای همیشگی قرار دارد و صدای نالهٔ انگشت‌هایت، که در لحظات درماندگی به روی میز می‌کوبیدی‌شان، هنوز به گوش می‌رسد. همچنان که صدای کوبیده شدن پاشنه‌های کفشت، در اوقات خوشحالی. و خدا می‌داند که در آن روزهای عسرت و مصیبت، چند تار مویت را از فرط عصبانیت در پشت این میز کنده‌ای!... از پشت همین شیشه‌های ضدگلوله بود که به شهر آشوب‌زده نگاه می‌کردی و از فکر حملهٔ مردم به کاخ، مضطرب می‌شدی. این هم حمامی است که قبل از رفتن به گردش‌های عصرانه در آنجا دوش می‌گرفتی. این

حوله سبزرنگ هنوز بوی بدن تو را می‌دهد؛ بوی فعالیت غدد عروقی، بوی حال و طحال!... اینجا هم اتاق دندان‌پزشکی است. همیشهٔ خدا با دندان‌هایت مشکل داشتی و به همین دلیل، این مطب دندان‌پزشکی را در کنار اتاق کارت دایر کردی؛ با تمام تجهیزات، و هر کجایِ کشور که بودی، تا دندان‌هایت دچار مشکلی می‌شد، سوار هلی‌کوپتر یا هواپیمایت می‌شدی و خودت را با عجله، می‌رساندی به این اتاق. دکتر دندان‌پزشک هم که همیشه در دسترس بود.

پیرمردی لاغر و سیاه‌سوخته، با صدایی تودماغی می‌گوید: «مرتیکهٔ بزدل... باید هم خودش را پشت این شیشه‌های ضدگلوله زندانی می‌کرد. یک نخود هم به پدرش شباهت نداشت!»

با چشم‌هایی گرسنه، همه چیز را لیس می‌زنیم؛ نشان‌ها و مدال‌ها، شمشیرهای اهدایی، اشیای زینتی، گلدان‌های چینی و تابلوهای نفیس، و با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کنیم.

ـ می‌بینید با پول مردم مسلمان چه امکاناتی برای خودشان فراهم کرده بودند؟!

جوانی ریشو، با غیضی تاریخی این را می‌گوید و پدرم حرفش را به سرعت تأیید می‌کند:

ـ بله... اصلاً معلوم نیست اینجا موزه بوده یا دفتر کار؟

از پله‌ها پایین می‌رویم و از طبقهٔ همکف سر درمی‌آوریم. اینجا شکل خانه‌های اشرافیِ زمان قاجار است. یک نفر می‌گوید شما از مهمان‌های خود در اینجا پذیرایی می‌کرده‌اید؛ روی همین سکوها و تخت‌های چوبی و صندلی‌های لاغر قدیمی، کنار مُخدّه‌ها و گلیم‌ها، پارچه‌های ترمه و سوزن‌دوزی‌شده و چهل‌تکه؛ ملیله و مفتول‌دوزی، میزی بزرگ و یکپارچه معرّق، انواع سازهای ایرانی، تابلوهای قهوه‌خانه‌ای و کلاسیک و مدرن، مبلمان‌های بسیار گران‌بها و آنتیک، صنایع دستی کهنه‌نما و قدیمی؛ نتیجهٔ کار صدها صنعتگر و هنرمند؛ موبه‌مو طبق سلیقه و زیر نظر همسرت شهبانو،

تا مهمان‌های عالی‌رتبه تحت تأثیر این فضای سنتی و کاملاً ایرانی قرار بگیرند. در حالی که تو با چنین فضاهایی احساس غریبگی می‌کردی. و این وسایل در نظرت، اشیایی بودند مرده که فقط به درد موزه‌ها می‌خوردند.

پدرم، که از گره‌چینی دیوار و سقف و ترکیب ازاره‌ها بیشتر خوشش آمده تا این اسباب و وسایل، ذوق معماری‌اش را با دیدگاه سیاسی‌اش مخلوط می‌کند و می‌گوید: «حیف از این ساختمان قشنگ که آن نانجیب‌ها تویش کثافتکاری می‌کردند!»

از عمارت بیرون می‌آییم و ناگهان نور خورشید غافلگیرمان می‌کند. گل‌ها و گیاهان رنگارنگ حالتی پاک و شاعرانه به فضای کاخ بخشیده‌اند و چنارهای قدیمی، سایه بی شائبهٔ خود را به همه ارزانی داشته‌اند. همین‌طور که به طرف در خروجی می‌رویم، پدرم تمام احساس خود را با یک جمله بیرون می‌ریزد:

ـ این چنارهای بیچاره، شاهد چه جنایت‌ها و فضاحت‌ها که نبوده‌اند!

جوانی با سبیل‌های کلفت و لباس کماندویی، جلو عمارتی نگهبانی می‌دهد. از لباس نو و تانخورده‌اش پیداست که از چریک شدنش مدت زیادی نمی‌گذرد. به داخل ساختمان نگاهی می‌اندازیم. جوانکی ریشو در راهرو ورودی، پشت میز بزرگی نشسته و با یک دستگاه بی‌سیم، وَر می‌رود. معلوم نیست که می‌خواهد با کی و کجا ارتباط برقرار کند؟ تکه‌ای کاغذ به دیوار چسبیده که با خطی انقلابی، جملهٔ دور و درازی روی آن نوشته شده؛ مثل انشایِ فتح‌نامه‌های کهن؛ پر از کسره و عبارات وصفی: «ستاد نیروهای پیشتاز انقلابیِ فاتحِ کاخ‌های شاه خائن!»

کسی جلو ما را نمی‌گیرد. دزدانه به داخل اتاق‌ها سرک می‌کشیم. انگار خانواده‌ای، تازه به اینجا اثاث‌کشی کرده‌اند. همه جا پُر است از اسباب و وسایل مختلف؛ اسلحه و بی‌سیم و پوشه و زونکن و قالیچه و ساعت‌های آنتیک و اشیای بی‌مصرف طاغوتی؛ درهم و برهم، نمونه‌ای از یک نوع آشفتگی مقدس.

چند نفر در تالار اصلی مشغول کارند. می‌ایستیم و با تعجب نگاهشان می‌کنیم؛ برّه‌وار، با چشم‌هایی به رنگ علوفه و عطوفت.

ـ آقایان محترم هرچه زودتر این محل را ترک کنند!

مرد سبیلو، با چنان تحکمی این حرف را به زبان می‌آورد که واقعاً احساس زیادی بودن می‌کنیم. پدرم، که طبق عادت موروثی از روی چوب‌بستِ بنّایی به دنیا نگاه می‌کند، لبخندی آجری‌رنگ به لب می‌آورد و می‌گوید: «برادرها، هر کمکی از دست ما بربیاید، دریغ نمی‌کنیم و برای خدمت‌گزاری به انقلاب آماده‌ایم!»

جوان سبیلو، با دقتی فرابشری، یک ساعتِ قاب طلای رومیزی را که در لحظه‌ای از زمان طاغوتی متوقف مانده، به زمان انقلابی برمی‌گرداند و می‌پرسد: «پدرجان، تخصص شما چیست؟»

پدرم، خاکسارانه، به زمین نگاه می‌کند و جواب می‌دهد: «بنّا هستم... یک بنّای انقلابی!»

لبخند چریک جوان به‌سرعت زیر سبیل‌هایش گم می‌شود.

ـ نه پدرجان، کاری که به درد شما بخورد نداریم.

از کاخ شاهنشاهی بیرون می‌آییم و یک‌راست به شهر خودمان برمی‌گردیم. پدرم آن‌قدر ناراحت است که توی قطار، یک کلمه هم با من حرف نمی‌زند و فقط وقتی که به ایستگاه شهرمان می‌رسیم، می‌گوید: «چقدر زود رسیدیم!»

از قطار پیاده می‌شویم و پدرم با یک نفس عمیق، هوای خودمانی شهر را به درون ُشش‌هایش می‌کشد و حرف بعدی‌اش را کلمه به کلمه، مثل چند تا آجر، می‌چیند کنار حرف قبلی:

ـ ولی پاره‌ای وقت‌ها، به‌موقع رسیدن بهتر از زود رسیدن است!

این آخرین حرفی است که درباره این مسافرت از پدرم می‌شنوم. این سفر، بزرگ‌ترین فایده‌ای که برای او داشته، این بوده که فهمیده در یک زمان نمی‌توان هم بنّا بود و هم انقلابی! البته این حرف را سال‌ها بعد به من می‌گوید؛ در یکی از نامه‌هایی که از جبهه جنگ برایم می‌فرستد.

فصل هفدهم

صدایی می‌شنوی. گوش تیز می کنی به سمت پنجره. انگار پرنده‌ای به شیشه نوک می‌زند. سرت را برمی گردانی. پرنده‌ای عجیب و غریب، خیس و آبچکان، پشت شیشه ایستاده و نگاهش را دوخته به تو. مثل اینکه می‌خواهد چیزی بگوید. دستت را از زیر ملافه بیرون می‌آوری و تکان می‌دهی؛ حرکتی ناشیانه و بی‌مفهوم؛ و پرنده عجیب، ناگهان به پرواز درمی‌آید. چقدر از کار خودت پشیمانی. رویِ هرهٔ پنجره، یک پرِ رنگارنگ و درخشان از پرنده به جا مانده. کاش می‌توانستی پنجره را باز کنی و این پر را برداری. چه عیبی دارد که توی این دنیا، حداقل صاحب این پَر زیبا باشی؟ اصلاً می‌توانی از پرستارِ پیردختر بخواهی این پر را بردارد و به تو بدهد. می‌توانی روی آن، دست بکشی یا به بینی‌ات بمالی‌اش تا حس و بوی پرواز، غلغلکت بدهد. کاری که از دوران کودکی به بعد، از انجام آن محروم بوده‌ای.

چند نفر از آشنایان به دیدنت آمده‌اند و با لحنی ساختگی دلداری‌ات می‌دهند. از حسِ ترحم بیزاری. درد می کشی اما به روی خودت نمی‌آوری تا ترحم دیگران را تحریک نکنی. نه، این سرنوشتی نیست که یک عمر در انتظارش بوده‌ای. وضعیت تو هیچ شباهتی به گذشته‌ات ندارد. دستِ‌کم تا ده سال دیگر، خودت را در رأس قدرت می‌دانستی. افسوس... چقدر پروژه، چقدر برنامه که ناتمام ماند. هزاران صفحه طرح توجیهی، هزاران پرونده و زونکن،

که حتماً بعد از رفتن تو به دست باد سپرده شده‌اند. هزاران قاب عکس، آویخته بر دیوارهای سراسر کشور. صدها مقام بلندپایه خارجی که چند دقیقه از وقت تو را گدایی می‌کردند... کجا رفت آن اسب عربی که کفل‌هایش می‌لرزید وقتی نگاهش به تو می‌افتاد؟ کجاست هلی کوپتر سیکورسکی تو که کاملاً گوش به فرمانت بود؟ ویلاها و تأسیسات کیش در چه حالی است؟ ویلاهای رامسر و نوشهر و کیش و شیراز چطور؟ چه شد آن خانه امنی که زیبارویان در آنجا، در انتظار دیدنت، به چشمانشان ریمِل می کشیدند؟ چه بلایی سرِ گل و گیاهان کاخ‌ها آمده؟ چه کسی الان پشت پنجره دفتر کارت ایستاده و به پایتخت دودزده نگاه می کند؟ آن حوله سبز کجاست که آخرین بار صورت تبدارت را با آن خشک کردی... میز کارت؛ آن جزیرهٔ سرگردان در امواج انقلاب...

«آه پدر تاجدار! ای کاش زودتر می‌فهمیدم که این بادها هستند که سرنوشت شاهان را رقم می‌زنند نه بادبان‌ها.»

با بینی بزرگت بوی مرگ را حس می کنی. مثل بوی خاک کهنه و پوسیده می‌ماند؛ چون بوی سردابه‌های کاخ گلستان. یادت هست که با مادرت رفته بودی آنجا و للـه‌ها و دده‌ها جمع شده بودند توی ایوان آفتاب‌گیر و جِزّ و ناله می کردند؟ زن‌های لچک‌به‌سر، دخترهای پیشکشی از ولایات... یادت هست پشت لب عرق کردهٔ آن دختر باکره چطور برق می‌زد؟ هر قطره از آن شبنم‌ها مثل دانه‌ای مروارید می‌درخشید؛ درست مانند مرواریدهای تاج و کفش و لباس شهبانو؛ مرواریدهایی که آن روز در... در...

درِ هواپیما باز می‌شود و از پله‌ها پایین می‌آیی؛ هواپیمای اختصاصی پادشاه مراکش، چند روز بعد از پاییزی‌ترین نوروزِ زندگی‌ات؛ با همراهان و سگ‌ها، و سیصد و شصت و هشت چمدان کوچک و بزرگ: درست به تعداد مرواریدهای

تاج سلطنتی، که از پدر تاجدارت به ارث برده بودی. چه مرواریدهای شومی! سیصد و شصت و هشت چمدان... سیصد شصت و هشت حبه مروارید غلتان و اشکی، که حالا تبدیل شده‌اند به سیصد و شصت و هشت قطره اشک؛ دقیقاً به تعداد روزهای سال، با احتسابِ ایام کبیسه!

کارکنان فرودگاه و مسافران، حیرت‌زده نگاهتان می‌کنند. چند نفر جلو می‌دوند تا عکس و امضایی بگیرند. پلیس اجازه‌شان نمی‌دهد. اینجا دیگر کجاست؟ کشوری بی‌دروپیکر در نزدیکی آمریکا، هفتصد جزیره؛ بهشت قماربازان و قاچاقچیان مواد مخدر و توریست‌ها.

رئیس کشور باهاما، خوش‌آمدتان می‌گوید و با هلی‌کوپتر او به اقامتگاه خود می‌روید؛ در جزیره‌ای به نام بهشت؛ ویلایی کوچک و محقّر که با نگاه خوشبینانه، تنها سه نفر در آن جا می‌شوند؛ در حالی که تو و شهبانو و سگ‌ها، به اندازه چهار نفرید، اما حالا وقتِ ناز کردن نیست. با خون دل، این چهاردیواری را به دست آورده‌اید.

همراهان شما در یک هتلِ نزدیک منزل می‌کنند و چمدان‌ها در حیاط خلوت روی هم قرار می‌گیرند و زندگی کولی‌وار شما آغاز می‌شود. مأموران حفاظتی ویلا را به محاصره درمی‌آورند و اعلام می‌کنند که اجازهٔ بیرون رفتن از جزیره را ندارید.

زندگی جدید خود را با خوش‌رویی می‌پذیرید. جزیره کوچک است و خانه شما کوچک‌تر، اما تا بخواهید اقیانوس بزرگ و بی‌انتهاست. چقدر خوشحالید که نمی‌توانند اقیانوس را از شما بگیرند. اگر تو و شهبانو یک خصلت مشترک داشته باشید، همین علاقه به آب و آب‌بازی است. مطمئنی که اگر پادشاه نمی‌شدی حتماً ماهی از آب درمی‌آمدی.

چمدان‌ها را باز می‌کنید و وسایل تفریح را بیرون می‌کشید. همه چیز آورده‌اید: مایو و بیکینی، عینک و کلاه مخصوص، گیرهٔ بینی، انواع پمادها و روغن‌ها، وسایل اسکی روی آب و تجهیزات غواصی.

هرچه بیشتر به آب می‌زنید، کار نگهبان‌های ساحلی و پلیس‌های محلی

سخت‌تر می‌شود و صورت‌حساب‌ها بیشتر. جدای از نگهبان‌های ایرانی، غواص‌ها و افراد گارد دریایی هم دور و برتان پرسه می‌زنند و از شما محافظت می‌کنند. وقتی شهبانو بر روی آب اسکی می‌کند، با قایق موتوری اطرافش می‌چرخند، چشم‌چرانی می‌کنند و به زبان محلی متلک می‌پرانند. بدون هیچ واهمه‌ای؛ هر روز پُرروتر از روز قبل.

خفاش‌های شوم در این جای پرت و دورافتاده هم رهایت نمی‌کنند. تازه رنگ و رویی گرفته‌ای که خبر می‌رسد چند چریک از طرف حکومت انقلابی ایران به باهاما فرستاده شده‌اند تا شما را به قتل برسانند. حلقهٔ محافظتی روز به روز تنگ‌تر می‌شود و سگ‌های شما دیگر اجازه ندارند پایشان را از ویلا بیرون بگذارند. حیوان‌های زبان‌بسته، کلافه از این فضای کوچک و تنگ، به خود می‌پیچند و زوزه می‌کشند.

بدبختی‌ها همچنان ادامه دارد و روزی میزبان باهامایی به شما پیغام می‌دهد: «اجازه ندارید از این پس درباره وقایع کشورتان حرفی به زبان بیاورید!»

به حق چیزهای ندیده و نشنیده! این حرف یعنی اینکه دیگر از شخصیت حقوقی و حقیقی برخوردار نیستی. تو گویی موجودی به نام محمدرضا شاه پهلوی روی کره زمین وجود ندارد. این چه رفتاری است که با تو می‌کنند؟ انگار نه انگار که تا چند ماه پیش برای خودت پادشاهی بوده‌ای قدرقدرت، دائرمدار کائنات.

احساس بیچارگی می‌کنی اما وقار و رفتار شاهانه‌ات، پرده‌ای است مخملین بر روی همهٔ نکبت‌ها و فلک‌زدگی‌ها. هر کس با تو روبه‌رو شود، ذره‌ای تردید نمی‌کند که همین لحظه از آسمان به زمین افتاده‌ای. بگذار دیگران هرچه می‌خواهند بگویند. هیچ کسِ دیگری را به جز خودت نمی‌شناسی که پادشاه ایران باشد.

برای تو، دَر همچنان بر همان پاشنه قبلی می‌چرخد. پیشخدمت مخصوص هر روز صورتت را اصلاح می‌کند و لباس‌هایت را اتوزده و آماده، در اختیارت می‌گذارد و آشپز مخصوص، غذاهای مورد علاقه‌ات را می‌پزد و

روی میز می‌چیند. هنوز همان رفتار قبلی را داری. سنگین راه رفتنت، پلک زدن و نگاه کردنت، چرخیدن سرت بر مدار گردن، فرقی با گذشته نکرده. هنوز مثل گذشته حرف می‌زنی؛ با لحن و ضرب‌آهنگی که به هیچ یک از لهجه‌های محلی ایران شباهت ندارد. لحنی بزرگ‌منشانه و صدایی بی‌فراز و فرود؛ بدون حجم.

با آمدن بچه‌ها، زندگی‌تان رنگ و آهنگ جدیدی می‌گیرد، ولی محافظت از شما سخت‌تر می‌شود و پُرهزینه‌تر. حالا دیگر یک لحظه هم نمی‌توانید با خودتان خلوت کنید، حتی هنگام شنا کردن در دریا؛ چون هیچ بعید نیست که ناگهان یک پَری دریایی خود را در آغوش تو بیندازد و با حرکتی انتحاری، تکه تکه‌ات کند؛ اصلاً ممکن است چند تا از این توریست‌ها، که در دریا شنا می‌کنند، تروریست از آب دربیایند و کارت را بسازند.

تعداد زیادی توریست به جزیره هجوم آورده‌اند تا جالب‌ترین پدیدهٔ این کشور را تماشا کنند؛ پادشاه و ملکه‌ای سرگردان و بی‌خانمان که باعث شده‌اند مقامات محلی منبع درآمد تازه‌ای پیدا کنند. با گرفتن مبلغی پول، به مسافران اجازه می‌دهند به ویلای شما نزدیک شوند و نگاهی بیندازند به یکی از معجزات خلقت. حتی بعضی از آن‌ها موفق می‌شوند از تو یا شهبانو عکسی هم بیندازند، همچون آخرین نمونه از موجوداتی در حال انقراض، و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجند. آن‌ها شاهد دربه‌دری و مسکنتِ پادشاه و ملکه‌ای هستند که می‌توانند گران‌بهاترین خانه‌های جهان را داشته باشند. مرد غمگینی که تا چند ماه پیش، یکی از زمامداران مقتدر دنیا به شمار می‌رفته، و زنی که به اندازهٔ زیبایی‌اش از محبوبیت برخوردار بوده است؛ همین زنی که مدام سیگار می‌کشد و راه می‌رود. راه می‌رود و سیگار می‌کشد؛ با چشم‌هایی گودافتاده و اندامی لاغر و تکیده. و تنها دلخوشی‌اش این است که دیگر مجبور نیست هر روز سه فنجان سرکه سر بکشد تا چربی‌های زائد بدنش آب شود.

روی کپه‌ای شنی در کنار ساحل نشسته‌ای که پیغامی دریافت می‌کنی؛ چند پیرزن توریست آمریکایی، به وسیله یکی از نگهبان‌ها پیغام داده‌اند که

حاضرند به عقد تو و چند تن از همراهانت دربیایند تا بتوانید ویزای ورود به آمریکا را دریافت کنید. لبخند بر لب‌هایت می‌ماسد؛ به تلخی و شوریِ دریا، و از پیرزن‌ها تشکر می‌کنی که به خاطر تو حاضر شده‌اند این اندازه ازخودگذشتگی نشان بدهند. بازی سرنوشت را می‌بینی؟ کارت به جایی رسیده که زن‌های پیر و پاتال آمریکایی برایت دل می‌سوزانند!

خودت را به بی‌خیالی می‌زنی. بی‌تفاوت، نسبت به هر چیز و هر کس. و اجازه می‌دهی آوار مصائب و فجایع، لَخت و کرختت کند. درد سقوط چنان در وجودت پیچیده که درد دیگری را احساس نمی‌کنی؛ حتی درد و مصیبت نزدیک‌ترین کسانت را. البته، در دوران زمامداری نیز چندان دل‌نازک و رقیق‌القلب نبودی. نه از سر شرارت و سنگدلی، بلکه به خاطر ضعف و سستی جِبلّی. به همین خاطر، جز خودت کس دیگری را نمی‌دیدی و از همدردی با دیگران عاجز بودی. به خاطر نوع تربیتی که داشتی، نمی‌توانستی کسی را دوست بداری. یا با دیگران رابطه‌ای دوستانه برقرار کنی.

وقتت را بیشتر در کنار دریا می‌گذرانی. چه می‌دانی در همین لحظه که بر ساحل می‌دوی و سگ سیاهت دنبالت می‌کند، در آن سوی کره زمین چه می‌گذرد؟ اینجا روز است و آنجا شب؛ اینجا گرم است و آنجا سرد... صدای گلوله‌ها را می‌شنوی؟ همین چند لحظه پیش، چندین تن از آدم‌هایت تیرباران شدند. الان رئیس ساواک تو، غول بی‌شاخ و دم، روی یکی از بام‌های پایتخت افتاده و از بدن سوراخ سوراخش، قُلپ‌قُلپ، خون بیرون می‌زند. یادت هست که او را سپر بلای خودت کردی و به زندانش انداختی؟ او اکنون به دست کسانی اعدام شده که جای شکنجه‌های ساواک روی بدن آن‌ها پیداست. می‌بینی رئیس گارد شاهنشاهی چگونه دهانش باز مانده؟ می‌توانی به این نظامیِ شجاع افتخار کنی، چون قبل از تیرباران، فریاد کشیده: «جاوید شاه!»... در حالی که بقیه خود را باخته بودند؛ همین‌ها که بدنشان با گلوله‌های داغ و آتشین، نقطه‌چین شده...

سگ سیاه، بازیگوشی‌اش گل کرده و از سر و کولت بالا می‌پرد. با

عصبانیت دعوایش می‌کنی. یکی از محافظان تو، از شدت خشم و اندوه، پاهایش را به زمین فشار می‌دهد و دریای آبی را لگدمال می‌کند. شهبانو کمی دورتر، در آغوش دریا به گریه افتاده. با صدایی غمزده می‌گویی: «بهترین سرنوشت یک نظامی، همین مرگ در راه وطن است.»

واقعاً به این حرف اعتقاد داری. اما کاش فراموش نمی‌کردی که خودت هم در درجه اول، یک نظامی هستی.

خبر داغ بعدی، نیمه‌شب، غافلگیرت می‌کند و در میان بستر، شوکه می‌شوی. گوشی تلفن در دست شهبانو بلاتکلیف مانده. یکباره تمام عصبانیتش را مشت می‌کند و می‌کوبد روی تلفن و اشک‌هایش سرازیر می‌شود. نگاه خیسش سرزنش‌بار است. می‌گوید: «دلم برایش می‌سوزد. همه به او بد کردند، حتی خودش. لیاقتش این نبود. حقش نبود که در زندان بماند و این‌طوری کشته شود. وقتی یادش می‌افتم دلم آتش می‌گیرد... چرا در زندان رهایش کردیم و آمدیم؟ چقدر خواهش کردم که...»

بلند می‌شوی و به تراس پناه می‌بری. نخست‌وزیر پیپ و گل ارکیده را می‌بینی که عصازنان به طرف دریا می‌رود. روی شن‌های ساحل، بدن چاقش را نمی‌تواند متعادل نگه دارد. همان لباس تشریفاتی را به تن دارد که معمولاً در مراسم رسمی می‌پوشید؛ کت بلند و شلوار تنگ و حمایل زردرنگ. با این لباس، از پشت به جیرجیرک قصه‌های کودکانه می‌ماند. مردی که سیزده سال نخست‌وزیرت بود و یک بار به تو «نه» نگفت و دست آخر، نحسیِ عدد سیزده گریبانش را گرفت. هرگز نمی‌شد چنین سرنوشتی را برای این مرد پیش‌بینی کرد. کسی فکر نمی‌کرد که او روزی اعدام شود؛ بیشتر از همه خودش؛ چون کَلبی‌مسلک بود و بدترین مصائب را بر خودش آسان می‌گرفت. حتی روی اصولش پا می‌گذاشت تا منویات و اوامر تو را به انجام برساند و رضایتت را به دست بیاورد. بیخود نبود که خود را بی‌گناه و قربانی سرنوشت می‌دانست؛ مثل یک طوطی خانگی که درِ قفسش باز بماند و اسیر چنگال گربه شود.

PersianPDF.com

«فکرش را هم نمی‌کردم که چنین سرنوشتی پیدا کند وگرنه...»

همان بهتر که جمله‌ات ناتمام بماند. برای رفتارت دلیل قانع‌کننده‌ای نداری. شهبانو سیگاری آتش می‌زند و با صدایی دودگرفته می‌گوید: «می‌گویند در آن روزهای بَلبشو، بعد از فرار نگهبان‌های زندان، حاضر نشده از آنجا فرار کند و به یکی از دوستانش پیغام داده که بیایید من را به زندان مرکزی ببرید و خمیردندان و زیرپیراهنی و چند تا کتاب هم برایم بیاورید!»

می‌گویند پس از نشستن گلوله بر گلویش، تنها «نهٔ» بزرگِ تمام زندگی‌اش را به زبان آورده: «نه... قرار نبود این‌طور شود!»

مثل پرنده‌ای باران‌خورده در خودت فرومی‌روی و مچاله می‌شوی و با اعدام شدن هر کدام از آدم‌هایت، خود را بی‌پناه‌تر احساس می‌کنی و بیشتر در معرض خطر قرار می‌گیری. شوخی نیست. این، گفت‌وگویی است داغ و پُرحرارت بین تو و حاکمان جدید، با زبان گلوله؛ فارغ از هر گونه تشریفات. این حرف کسانی است که نه حمایل تشریفات، که تفنگ را حمایل شانه خود کرده‌اند. آدم‌هایی که هیچ کدامشان را از نزدیک نمی‌شناسی. خیل افراد بی‌نشان و نشانه. رعایایی که هیچ وقت نخواستی ببینی‌شان.

هر شب با انبوهی از خبرها و اطلاعاتِ مغشوش، به رختخواب می‌روی و هرچه فکر می‌کنی نمی‌توانی برای محتوم‌ترین پرسشِ تمام زندگی‌ات پاسخی اقناع‌کننده پیدا کنی. پرسشی که بیشتر بارِ فلسفی دارد تا سیاسی، بدون حشو و حواشی، کوتاه و مختصر: «چرا... چـ... ر...ا؟» از خودت می‌پرسی: «چرا... چرا این‌طور شد؟» و به یاد حرف زیبایی می‌افتی که نمی‌دانی در کجا خوانده‌ای یا از چه کسی شنیده‌ای: «خب، پادشاهی یعنی همین؛ یعنی اینکه یک نفر به جای همه رنج ببیند و بارِ تمام نگون‌بختی‌ها و مسکنت‌ها را به دوش بکشد.» این بهترین جوابی است که تاکنون برای بزرگ‌ترین سؤال زندگانی‌ات یافته‌ای.

غلتی می‌زنی و چشمت می‌افتد به ماهِ توی تراس؛ مثل تو از فرط بی‌خوابی لاغر و نحیف شده. فکر می‌کنی «یک پادشاه هر چقدر هم که تصمیم‌های

غلط بگیرد، خطاهایش از اشتباهات یک ملت که خانمان‌سوزتر نیست؟» ... هلال ماه رفته زیر ابر «... اصلاً چرا باید مردم به خیابان‌ها می‌ریختند و برای تصحیحِ اشتباهات من، دست به انقلاب می‌زدند؟ آیا امکان نداشت برای سرنگونی من هزینه‌ای چنین گزاف پرداخت نمی‌کردند؟ آیا عاقلانه‌تر نبود که فرصتی دوباره به من می‌دادند؟»... چهره شهبانو حتی در خواب، غمگین و پریشان است... «آیا این دربه‌دری‌ها و مصائب و حقارت‌ها که من و خانواده‌ام می‌کشیم، تصویری از آیندهٔ مردم این آب و خاک نیست؟»

ماه همچنان زیر ابر پنهان است و این افکار درهم و تاریک، تو را به جایی نمی‌رسانند جز برهوت خواب و کابوس. و صبح که با صدای اقیانوس از خواب بیدار می‌شوی، دوباره این تو هستی و موج خبرهای تازه. انبوه داوری‌های بی‌حساب؛ سؤال‌های بی‌جواب.

مایوی سیاه به پا داری، با خطوطی چون شعله آتش، و در میان آب شناوری. شهبانو نیز با بیکینی آبی، روی شن‌های ساحل دراز کشیده و دریای کف‌آلود، با ولع، اندامش را می‌لیسد. هر دو، به ظاهر آرام و بی‌خیال، تن سپرده‌اید به آب و آفتاب؛ در انتظار آرامش و آمرزشی شاید؛ اما این‌همه شوربختی و اندوه را آبِ هفت دریا نیز نمی‌تواند بشوید!

خسته از شنا کردن، روی ماسه‌ها دراز می‌کشی و گوش می‌سپاری به صدای امواج دریا؛ به موج بلند رادیو، تا از وضعیت خود و خانواده‌ات در تبعید آگاه شوی و از گذشتهٔ شرم‌آورت، اطلاعات دستِ اول کسب کنی. می‌توانی بفهمی که تاکنون چند هزار نفر را اعدام یا سربه‌نیست کرده‌ای، یا چه مقدار پول و جواهر به تاراج برده‌ای. از این طریق متوجه می‌شوی که چگونه به شکلی خائنانه، پول ملت را صرفِ خرید جنگ‌افزارهایی کرده‌ای که اصلاً به درد مملکت نمی‌خورند. مطلع می‌شوی که از خودت هیچ اختیاری نداشته‌ای و تا چه اندازه نوکر آمریکایی‌ها بوده‌ای. از نظر رادیوها، تو پادشاهی هستی بی‌رحم که خدمت‌گزاران باوفایش را ناجوانمردانه در کشور رها کرده و در

سواحل باهاما خوش می‌گذراند. در این وضعیت، باید هم از شنیدن پیام‌های تبریک و شادباش دوستان و آشناهای خودت خطاب به سران حکومت جدید ناراحت شوی و خونت به جوش بیاید.

«آه پدر تاجدار! کسانی پیام تبریک و شادباش می‌فرستادند که هنوز عطر تنِ همسرشان را، که با افتخار با من می‌رقصیدند، در مشامم احساس می‌کردم.»

شب‌هنگام، با کوچک‌ترین صدایی از خواب می‌پری. بوی خطر را با بینی بزرگت به‌خوبی می‌شنوی و مثل سگی شکاری، ردّ آن را دنبال می‌کنی. هیچ‌وقت خود را این اندازه به مرگ، نزدیک احساس نکرده بودی. روزی نیست که خبر اعزام چند چریک انقلابی به این جزیره به گوش نرسد. در خواب و بیداری، قایق‌های تندرویی را در افقِ پنجره می‌بینی که به‌سرعت به طرف ویلا می‌آیند. سایهٔ چند نفر پشت درخت‌های نخل و موز به چشم می‌آید که با اسلحه نشانه‌ات گرفته‌اند... . در خلوت صبحگاهی، میان دریا شنا می‌کنی که ناگهان دستی، پایت را می‌چسبد و ستون فقراتت از ترس تیر می‌کشد، اما این نه دست آدمیزاد، که جلبکی است چون خود تو، سرگردان و آواره.

با تمام وجود احساس خطر می‌کنی. با وجود این‌همه محافظ و پلیس و کارآگاه شخصی و صورت‌حساب‌های ریز و درشت، ناگزیر محافظ خبره‌ای را به استخدام درمی‌آوری؛ مردی همه‌فن‌حریف، غولی زیبا، ورزشکاری تنومند با اندامی عضلانی، مجهز به انواع وسایل دفاعی، زرّادخانه‌ای متحرک، که وقتی در کنارش قدم برمی‌داری انگار در پناه صخره‌ای قرار داری و از هرگونه آسیب در امانی. این غول فولادی شب‌ها پشت درِ اتاقت می‌خوابد تا با خیالی آسوده، کابوس‌های شبانه‌ات را دنبال کنی.

شهبانو راکت تنیس را بالا می‌برد و با حرکتی زنانه، توپ را به زمین تو

می‌فرستد. از بازی کردن با او لذت می‌بری و هربار، گویی زوایای جدیدی از وجودش را کشف می‌کنی. پیچ و تاب نیلوفرینِ اندامش هنگام سرویس زدن، موهای عرق‌کردهٔ خزه‌وارِ چسبیده به پشت و گردنش، لپ‌هایی که بعد از مدت‌ها گل انداخته‌اند... از تمام این‌ها لذت می‌بری. در این چند ماه، بیشتر از تمام دوران زناشویی در کنار یکدیگر بوده‌اید و دیگر از مصاحبتِ با هم خسته و ملول نمی‌شوید. با وجود فاصله سنی زیاد، در کنارش احساس پیری نمی‌کنی. همچنان از نیروی بدنی خوبی برخورداری و ماهیچه‌های تو عضلانی و ورزیده‌اند و پوستت شاداب و کشیده. با تمام مصائب، قامتت صاف و استوار مانده و با وجود سن نسبتاً بالا، شکمت صاف و تخت است؛ بدون ذره‌ای پیه و چربی. همین چیزهاست که باعث می‌شود شهبانو به تو بگوید: «شوهر جوان من!»

توپ را از روی زمین برمی‌داری تا سرویس بزنی که یکهو چشمت می‌افتد به مردی چاق و فربه که مثل یک فُک دریایی روی ماسه‌های ساحل سُر می‌خورد و جلو می‌آید. می‌شناسی‌اش؛ نخست‌وزیر باهاماست.

«آه پدر تاجدار! مردک نخست‌وزیر آن کشورِ یک‌وجبی، آمده بود پیش ما و التماسِ دعا داشت که یک میلیون دلار برای کاری فوری مورد نیاز است، به من قرض بدهید در اسرع وقت برمی‌گردانم... به یاد پول‌های بی‌زبانی افتادم که تا به حال به آن‌ها داده بودم و بدون رودربایستی به او گفتم: "این رفتار در شأن یک فردِ جنتلمن نیست..." با کمال گستاخی جواب داد: "شما هم مرد بدبختی هستید که مردم از کشور خودت بیرونت انداخته‌اند..." در عمرم چنین رفتاری از یک مقام عالی‌رتبه، نه دیده و نه شنیده بودم.»

آزار و اذیت‌ها روز به روز بیشتر می‌شود. از صبح تا به حال سگ سیاه تو ناپدید شده و اثری از آثارش نیست. با نگرانی در تراس نشسته‌ای که حیوان بیچاره پیدایش می‌شود؛ سرافکنده و ناراحت؛ همراه با یک مأمور و نامه‌ای

شکایت‌آمیز از طرف رئیس پلیس که در آن نوشته شده: «سگ شما اجازه خروج از ویلا را ندارد. به شما اخطار می‌شود که جلو او را بگیرید وگرنه جور دیگری برخورد خواهد شد.»

به‌شدت دل‌آزرده و عصبانی می‌شوی. هر روز عرصه بر شما تنگ‌تر می‌شود و هنوز اجازه ندارید در مورد مسائل سیاسی حرف بزنید. عمداً نادیده‌ات می‌گیرند؛ نباید ذرّه‌ای وجود خارجی داشته باشی؛ حتی به عنوان پادشاهی مخلوع، انسانی بخت‌برگشته، رانده‌شده از بهشتِ برین... «پس من کی هستم؟» مضحک‌ترین موجود روی زمین. مردی که حق ندارد وجود داشته باشد.

شهبانو به‌تلخی می‌گوید: «حالا که نمی‌گذارند دربارهٔ کشورمان حرف بزنیم، بیایید قایقی بگیریم و داخل آب‌های بین‌المللی برویم و هرچه دلمان می‌خواهد با خودمان و خبرنگارها صحبت کنیم.»

این فکر به نظر مضحک می‌آید، ولی مطمئنی که اجازهٔ چنین کاری را هم به شما نمی‌دهند. دیگر اینجا جای ماندن نیست. در ازای هر نفسی که در این جزیره می‌کشید، باید کلّی پول بپردازی. و آن وقت اجازه نداری از کشورت، قلمرو فرمانروایی‌ات، با کسی دو کلمه حرف بزنی یا برای اعدام‌شده‌ها اطلاعیه‌ای صادر کنی. بهتر است هرچه زودتر اینجا را ترک بگویی. اما کجا را داری که بروی؟

دوباره این سؤال لعنتی گریبانت را می‌گیرد. ارزشش را دارد که دوباره بختت را آزمایش کنی. از همه‌جا بهتر آمریکاست. بچه‌ها و بیشتر افراد خانواده‌ات در آنجا اقامت دارند. ولی از کجا معلوم که کسی در آن کشور به تو روی خوش نشان بدهد؟ اگر بدانی که سفیر آمریکا در تهران، چه پیامی را به رمز برای رئیس‌جمهورش مخابره کرده، برای همیشه قیدِ رفتن به آنجا را خواهی زد:

«بلافاصله بعد از اینکه شاه به خاک کشور ما پا بگذارد، باید کارمندان سفارت خود در تهران را با تابوت‌هایی از چوب صنوبر به آمریکا بفرستیم.»

نقشهٔ جهان را جلو خود باز می‌کنی و در میان کشورهای مختلف به جست‌وجو می‌پردازی؛ از شرق به غرب و از شمال به جنوب. گاه روی نقطه‌ای انگشت می‌گذاری و تماس‌ها شروع می‌شود و ارتباط‌ها برقرار. کاری طاقت‌فرسا که روزها به درازا می‌کشد و سرانجام تنها آفریقای جنوبی حاضر می‌شود به تو پناه بدهد؛ کشوری منزوی و طردشده که یادآور مشتی خاطرات تلخ و مرطوب است، خاطرات تبعیدی پدر تاجدار؛ همان جا که پشه‌هایش زودتر از فرماندار کل، به استقبال پدرت آمده بودند.

ناامید نمی‌شوی و به تلاش خود ادامه می‌دهی. سرگرمی خوبی پیدا کرده‌ای که وقت شما را کاملاً پر می‌کند. تا به حال چندین دور، دور کرهٔ ارض چرخیده‌اید. با کمک ذره‌بین، در دورافتاده‌ترین و فراموش‌شده‌ترین نقاط جهانِ مسکون، کشور بسیار کوچکی برای اقامت پیدا می‌کنید، اما پادشاه آن جزیره دستِ رد به سینه تو می‌زند و مؤدبانه می‌گوید: «قدمتان به روی چشم! ولی افسوس که برای اعلاحضرت و علیاحضرت و همراهان و سگ‌ها و این همه اسباب و وسایل، جای کافی نداریم.»

گوشی تلفن را برمی‌داری و آخرین تیر خود را از ترکش رها می‌کنی. کاری که در تمام عمر انجام نداده‌ای. هیچ‌وقت راضی نشده‌ای ترحم کسی را بخری؛ اما حالا مجبوری جوری حرف بزنی که طرف، برایت دل بسوزاند: «می‌خواهم آخرین روزهای عمرم را در کنار مادر پیرم بگذرانم.» امیدواری که این حرف تأثیر خودش را گذاشته باشد.

«آه پدر تاجدار! بیچاره مادرم، تاج‌الملوک، فراموشی گرفته بود و فکر می‌کرد که پسرش هنوز بر تخت پادشاهی نشسته. البته، این بزرگ‌ترین موهبتی بود که در این موقعیت به او عطا شده بود. این مسئله باعث می‌شد که همچنان مقام خود را حفظ کند و هنوز همان ملکهٔ مادر باشد مثلاً به ندیمه‌اش بگوید: "اگر خوب حمامم نکنی، به پسرم می‌گویم گیس‌هایت را به دُم اسب ببندد و در بیابان رهایت کند."»

هر وقت به یاد مادرت می‌افتی، حال عجیبی پیدا می‌کنی؛ حالتی بین دلتنگی و سرافکندگی. می‌دانی که اگر از وضعیت تو بویی ببرد، دق می‌کند. برای همین با او تماس چندانی نداشته‌ای. دیگران هم چیزی به او نمی‌گویند. حتی نمی‌گذارند تلویزیون تماشا کند یا رادیو گوش بدهد. اگر مادرت حواس‌پرتی نگرفته بود، با آن شامهٔ تیزش همه چیز را بو می‌کشید و تا به حال حتماً از ماجرا سر درآورده بود. شنیده‌ای کارش به جایی رسیده که گوشی تلفن را برداشته و به رئیس شرکت اتوبوسرانی زنگ زده که اتوبوسی برایش بفرستند تا با دوست‌هایش به بازار تهران برود و ُسرخاب و سفیداب و حَنا بخرد؛ یا به خدمتکارش گفته که خوب آرایشش کند ـ همان آرایشی که همیشه قیافه‌اش را زشت‌تر می‌کرد ـ چون پسرش می‌خواهد به دیدنش بیاید... البته اگر مادرت فراموشی گرفته، خیلی‌ها هم بدتر از او، خود را به فراموشی زده‌اند؛ همان‌ها که روزی در برابرش خم می‌شدند و بر دست چروکیده‌اش بوسه می‌زدند. جوان‌های خوش‌قیافه‌ای که از خدا می‌خواستند به عقد آن پیرزن هشتاد و خرده‌ای سالهٔ روغن‌مالی‌شده دربیایند تا نانشان توی روغن باشد.

بیشتر از همه خواهرت، اشرف، به مادرت سر می‌زند و هوای او را دارد. خواهر بزرگت، شمس، همچون هزارپایی تبعیدی، هنوز از غصهٔ آن هزار جفت کفشی که در ایران جا گذاشته، پا از خانه بیرون نگذاشته است.

در اوج ناامیدی، بیقرار و ناآرام، به اقیانوس آرام زُل زده‌ای که تلفن به صدا درمی‌آید و پیشخدمت مخصوص، گوشی را به دستت می‌دهد. صدای دوست آمریکایی را می‌شنوی که با خوشحالی فریاد می‌زند: «اعلاحضرتا، بالاخره جای مناسبی برای اقامت شما پیدا کردم!»

فصل هجدهم

پرستار سبزه‌رو موهای شکمت را می‌تراشد تا برای عمل جراحی آماده شوی. هیچ نوازشی مشمئز کننده‌تر از نوازش این تیغ نیست که موهای زائد بدنت را می‌تراشد و روحت را جریحه‌دار می‌کند. کاش مرده بودی و چنین صحنه‌ای را نمی‌دیدی! چه حسی به این پرستار نمکین دست می‌دهد وقتی به موهای سینه‌ات که تک و توک سفید شده‌اند نگاه می‌کند؟ می‌بینی با چه دقت و ظرافتی کارش را انجام می‌دهد؟ گویی در حال روبیدن مجسمه‌ای سفالی است که تازه از زیر خاک بیرونش آورده‌اند.

برای رفتن به اتاق عمل آماده‌ای، اما پزشکان اتفاق‌نظر ندارند و هر کدام چیزی می‌گویند؛ بیماری عفونی، کانونی چرکین زیر پردهٔ حاجز، آبسه‌ای در شکم و حتی ذات‌الریه. وضعیتی بغرنج که شباهت عجیبی دارد به اوضاع تو در چند ماه آخر سلطنت، که هر کس چیزی می‌گفت و نسخه‌ای برایت می‌پیچید. خدا کند که عاقبتِ بیماری تو مثل سرنوشت پادشاهی‌ات نشود!

مایع سرُم، قطره‌قطره، به درون رگ‌هایت می‌لغزد. آب بدنت را از دست داده‌ای و باید پیش از بیهوشی، کاملاً سیراب شوی. پزشک فرانسوی بالای سرت می‌آید و جزئیات عمل را توضیح می‌دهد. لبخندی دردناک می‌زنی و می‌گویی: «بله دیگر، حالا باید گاو را از دو شاخش گرفت.»

اتاق عمل، مثل حمام عمومی شلوغ شده؛ انواع جراح و پزشک، دستیار جراح، متخصص بیماری‌های داخلی، متخصص بیهوشی، گروه زیست‌شناسی؛ از ملیت‌های مختلف؛ آمریکایی و فرانسوی و استرالیایی و مصری، در اتاق حضور دارند و هیچ‌کدام دیگری را قبول ندارند و حاضر نیستند از اتاق عمل بیرون بروند. می‌شماری‌شان؛ سی و پنج نفرند. همه آمادهٔ جراحی تو، و چنان غضبناک که می‌ترسی با چاقوی جراحی بیفتند به جان هم. این‌طور که معلوم است از این اتاق زنده بیرون نخواهی رفت.

با دخالت شهبانو، تعدادی از حاضران اتاق عمل را ترک می‌کنند و تو می‌مانی و پانزده جراح و پزشک و تکنسین، که تو را بیهوش می‌کنند و می‌فرستند به عالم هپروت و سوراخی کوچک زیر دندهٔ چپت ایجاد می‌کنند. چرک و عفونت است که از شکمت سرازیر می‌شود به بیرون؛ همراه با تکه‌ها و لخته‌های فاسدشدهٔ لوزالمعده... یک لیتر و نیم مایع تیره و بدبو، به رنگ آرزوهای تباه‌شده. ته‌ماندهٔ قدرتی عفونی و گندیده...

شهبانو می‌گوید: «نمی‌دانم چه حکمتی است که اسم محل زندگی ما این‌قدر شاعرانه از کار درمی‌آید؟... قصر جنان‌الکبیر، جزیرهٔ بهشت و این یکی هم ویلای گل سرخ!»

لبخند می‌زنی؛ فقط همین. این اسم‌های زیبا و شاعرانه در این شرایط مصیبت‌بار، نه آرامش‌بخش که توهین‌آمیزند و باعث می‌شوند فلک‌زدگی و نگون‌بختی شما بیشتر به چشم بیاید. اما از حق نگذریم، این خانه از جاهای قبلی واقعاً بهتر است. فکرش را هم نمی‌کردی که در چنین جایی اقامت کنی؛ ویلایی دنج و پر از گل و دار و درخت در پایتخت مکزیک. کشوری که لااقل در آنجا، کسی به خاطر زنده بودن از تو باج نمی‌گیرد و سرکیسه‌ات نمی‌کند.

«آه پدر تاجدار! فکر می‌کردند یک پخمهٔ پولدار گیر آورده‌اند که تا عمر دارد می‌توانند او را بدوشند. روزی نبود که صورت‌حساب جدیدی به دست ما نرسد.

پفیوزها حتی صورت‌حساب عرق‌خوری و جنده‌بازی مأموران خودشان را هم به پای ما می‌نوشتند. هزینهٔ ـ ارواح عمه‌شان ـ جلوگیری از ورود کسانی که می‌خواستند ما را بکشند، از همه بدتر بود... فکر می‌کنم اگر چند وقت دیگر آنجا می‌ماندیم، خسارت استهلاک دریاشان را هم از ما مطالبه می‌کردند.»

توی مهتابی، تکیه داده‌ای به راحتی، و درخت‌های باغ برایت کرشمه می‌آیند و گل‌ها به غمزه، برایت سر می‌جنبانند. کاش می‌شد بقیهٔ عمرت را همین جا بگذرانی و از زنده بودن خودت لذت ببری. اینجا بسیار امن و آرام است و هوایش هم با آن جهنم‌دره قابل مقایسه نیست. عیبِ این خانه، فقط دیوارهای کپک‌زده و نم‌کشیدهٔ آن است. تک و توک عقرب‌هایی هم هستند که با ظرافتی زهرآلود، به این طرف و آن طرف می‌روند. با تمام این‌ها، اینجا مثل بهشت می‌ماند.

آرام‌آرام احساس زنده بودن می‌کنی و از پیلهٔ پادشاهی بیرون می‌خزی. روزبه‌روز از جایگاه جنّت‌مکان خود پایین‌تر می‌آیی و یاد می‌گیری که به هر حرفی، حتی درباره موضوع پیش‌پاافتاده‌ای مثل دلتنگی‌های محافظ شخصی خود، گوش فرادهی و به حالش غصه بخوری. می‌فهمی که بلبل‌های سرمستِ روی شاخه‌ها فقط برای تو آواز نمی‌خوانند و گل‌ها تنها برای تو سر نمی‌جنبانند. در این مدت کوتاه، یاد گرفته‌ای که چگونه از چیزهای خیلی معمولی لذت ببری. وقتی آشپز مشغول باد زدن کباب است، کنار باربیکیو می‌ایستی و دهانت آب می‌افتد از جِزّ و وِلز کردنِ گوشت‌ها بر روی آتش. در میان آشپزخانه، شکمت قیلی‌ویلی می‌رود از تماشای قُل زدنِ خورشت فسنجان بر روی اجاق گاز... آن‌قدر زمینی شده‌ای که گاهی وقت‌ها، می‌نشینی پشت میز آشپزخانه و سیب‌زمینی پوست می‌گیری یا درِ کابینت‌ها را باز و بسته می‌کنی و بوی مواد غذایی را به مشام می‌کشی. چنان اهلی شده‌ای که دربارهٔ سوسکی که در توالت دیده‌ای، کلی با محافظ مخصوص حرف می‌زنی. از تهران قدیم می‌گویی و اینکه اصلاً از این سوسک‌های چندش‌آورِ بزرگ

نداشت و این آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها بودند که در جنگ جهانی دوم، این حشرات چندش‌آور را سوغات آوردند.

با آمدن بچه‌ها، زندگی شما رنگ و رویی دیگر می‌گیرد. می‌نشینی و ساعت‌ها با آن‌ها حرف می‌زنی، شوخی می‌کنی و از خاطرات قدیم می‌گویی.

ـ یادم هست وقتی به شوروی رفته بودم، در جواب خروشچف، که ما را غیرمستقیم از قدرت کشورش می‌ترساند، گفتم: «فرق ما با شما این است که ما خدایی هم در آن بالاها داریم...» هیچی نگفت.

ـ چه خدایی؟ هرچه می‌کشیم...

اخم می‌کنی. نمی‌توانی چنین حرفی را، حتی به‌شوخی، تحمل کنی. دیگران هرچه می‌خواهند بگویند؛ تو در تمام عمر، به سبکِ خودت مذهبی بوده‌ای. پس به خودت حق می‌دهی که با پسرت به‌تندی حرف بزنی.

ـ با هرچه شوخی می‌کنی با خدا شوخی نکن، مگر وضع ما را نمی‌بینی؟

کمتر کسی باور می‌کند که تو اعتقادات مذهبی داشته باشی. این هم یکی از آن انگ‌هایی است که مخالفان به تو وارد آورده‌اند؛ مثل خیلی از ادعاهای دیگر، و باید جوابشان را بدهی؛ در کتاب خاطرات خودت؛ البته نه برای مجاب کردن زندگان، که برای قضاوت آیندگان، تا همه بفهمند که تو چه اعتقادات و افکاری داشته‌ای.

اسناد و مدارکی را که همراه آورده‌ای بیرون می‌کشی و شروع می‌کنی به نوشتن خاطرات. البته، نه خاطره، که پاسخ‌گونه‌ای به تاریخ؛ غافل از اینکه پیش از این، تاریخ پاسخت را داده و اصلاً این تاریخ است نه تو که بر مسند قضاوت نشسته. اما تو فقط می‌خواهی از خودت دفاع کنی. نوعی ادعای شرف و حیثیت، با لحنی حق‌به‌جانب، و نمی‌دانی که باید از موضع یک انسان حرف بزنی و خودت را توصیف کنی، نه اینکه توضیح بدهی. البته، گناه از تو نیست؛ مشکل این است که اصلاً تو زبانی خاطره‌پرداز نداری؛ عیب و ایرادی مادرزادی و ذاتی، مثل خیلی‌های دیگر. وگرنه چه‌بسا می‌توانستی با صداقت تمام، تنها خودت را روایت کنی و قضاوت را به دیگران بسپاری و در مقام یک

انسان، نه پادشاه، از خود اعادهٔ حیثیت کنی، البته اگر می‌توانستی.

بچه‌ها می‌روند و زندگی تو دوباره روال عادی پیدا می‌کند. گاهی، به دعوت آشنایی، به مهمانی می‌روید یا برای فرار از تنهایی و بیکاری به تفریح و گردش می‌پردازید. تماشای آثار باستانی مکزیک برای شما تازگی دارد و تو را می‌برد به دوران شاهان قدیم، به تاریخ خاطرات خون‌آلود؛ حکایت کهنِ شاهان ظالم و رعیت ستم‌دیده، بناهای غول‌پیکرِ ساخته‌شده به دست بردگان، پایمال شدنِ اقوام ضعیف به وسیله اقوام قدرتمندتر، تاراج گنجینه‌ها و به کنیزی بردنِ زنان... همان داستان همیشگی که به گوشَت آشنا می‌آید و با گوشت و پوست خودت احساسش می‌کنی. با دیدن این آثار باستانی، نوعی آرامش خاطر به تو دست می‌دهد، چون به این نتیجه می‌رسی که در مقایسه با بسیاری از پادشاهانِ دیگر، چه اندازه رئوف و مهربان بوده‌ای.

در این کشور واقعاً احساس آرامش می‌کنی. همه، چون خانواده‌ای صمیمی در کنار یکدیگر زندگی می‌کنید و هر کس وظایف خود را به‌خوبی انجام می‌دهد. غول زیبا همچنان به پاسداری از تو مشغول است و محافظ‌های وطنی و پیشخدمت‌ها در محدوده‌ای بسیار کوچک‌تر از کاخ نیاوران، کارهای روزمره خود را انجام می‌دهند. حتی سگ‌های شما خود را با این دربار کوچک هماهنگ کرده‌اند. شهبانو نیز مثل همیشه گوشی تلفن به دست دارد و با دوستان و آشنایان خود در حال حرف زدن است؛ حتی با کسانی در ایران:

«راستی از کاخ نیاوران چه خبر؟... راست می‌گویی؟ یعنی هیچ چیز به غارت نرفته؟ موزه هنرهای معاصر چه؟ هیچ‌کدام از آن تابلوها دزدیده نشده؟... چرا؟ فقط به خاطر اینکه زن‌های توی نقاشی‌ها لخت و پَتی بوده‌اند!؟... راستی اگر می‌توانی سری به کاخ گلستان بزن ببین هنوز...»

همه برای خودشان سرگرمی و کاری دارند جز تو. ساعاتی از روز را با تدوین خاطرات خودت می‌گذرانی، اما آن‌قدر وقت زیاد می‌آوری که حوصله‌ات سر می‌رود. حالا دیگر نه می‌توانی پادشاهی کنی و نه اینکه آدمی معمولی باشی. مانده‌ای میان برزخ، ولی این حالت زیاد ادامه پیدا نمی‌کند.

به زودی بیماری تازه‌ای، مثل مهمانی ناخوانده به سراغت می‌آید و دوباره پرتابت می‌کند به ظلمات عذاب و برهوتِ درد. هرچند تا اندازه‌ای انتظار درد و بیماری را می‌کشیدی، ولی باز هم غافلگیر می‌شوی. در این مدت، چنان از خودت غافل مانده بودی که بیماری‌ات، و همچنین قولی را که به پزشک فرانسوی داده بودی، فراموش کرده بودی؛ چون کارهایی مهم‌تر از سلامتی تو وجود داشت و موضوع مرگ و زندگی در میان بود. افسوس! تازه به آرامش رسیده بودی و می‌خواستی مثل آدمیزاد مزهٔ زندگی واقعی را بچشی، که از دل و دماغِ زندگی کردن افتادی.

نمی‌توانی غذا بخوری. لقمه از گلویت پایین نمی‌رود. درد شکم، از زندگی بیزارت کرده و مثل زنی حامله تهوع داری، عُق می‌زنی. روز به روز بیشتر آب می‌روی و هر بار که با آینه‌ای رودررو می‌شوی، از دیدن خودت به وحشت می‌افتی. ولی جای نگرانی نیست. پزشک‌های مکزیکی بعد از معاینات و آزمایش‌های گوناگون، به این نتیجه رسیده‌اند که مالاریا گرفته‌ای. پس برای همین است که رنگ و رویت این‌طور سیاه شده و از ریخت افتاده‌ای؟

«آه پدر تاجدار! شده بودم مثل یک گنهکار روسیاه مانده در روز محشر، با این تفاوت که موکلین عذاب من پزشک‌ها بودند!»

خوب که فکر می‌کنی، می‌بینی که این بیماری به شکل عجیبی با سرنوشتت همخوانی دارد. عامل بیماری مالاریا، نیشِ پشه‌ای است به نام آنوفیل که به‌وفور در این نزدیکی‌ها زندگی می‌کنند. از کجا معلوم که یکی از همین‌ها عمداً نیشت نزده باشد؟

«اگر این خبر به تهران برسد، چه قصه‌ها که به هم نخواهند بافت! حتماً می‌گویند این پشه از طرف خدا مأمور بوده که این ظالم جنایتکار را به سزای اعمالش برساند.»

ولی تشخیص مکزیکی‌ها غلط از آب در می‌آید و معلوم می‌شود که

هیچ پشه‌ای تو را نگزیده است. طبق گفتهٔ پزشکان آمریکایی، تو بیماری یرقان گرفته‌ای تا یک مرض دیگر، به کلکسیون بیماری‌هایت اضافه شود! از کودکی تا به حال، مرضی نبوده که به آن مبتلا نشده باشی.

وضعیت تو، رو به وخامت می‌رود و روز به روز نحیف‌تر می‌شوی. وضعیت پزشکان آمریکایی و فرانسوی و مکزیکی اما از تو هم وخیم‌تر است و بر سر نوع بیماری و راه درمان آن، به‌شدت اختلاف نظر دارند. درستیِ این گفتهٔ معروف را، که معمولاً بیمارهای ثروتمند و عالی‌مقام به خوبیِ مریض‌های معمولی دوا و درمان نمی‌شوند، با پوست و گوشت خودت لمس می‌کنی.

اطبّای سردرگم، سرانجام به این نتیجه می‌رسند که سنگ کیسه صفرا داری و باید هرچه سریع‌تر جراحی شوی. از این اتفاق عجیب، هیچ تعجب نمی‌کنی. چون باور کرده‌ای که دست تقدیر، کار خود را به شکلی حرفه‌ای به انجام می‌رساند و کاری از دست کسی ساخته نیست. وگرنه چگونه ممکن است در این وانفسا، چند سنگ‌ریزه از راه برسند و مجرای کیسه صفرای تو را مسدود کنند؟

باید هرچه زودتر زیر تیغ جراحی بروی. در کجا؟ بیمارستانی در مکزیک. با کدام تجهیزات و امکانات؟ کسی چیزی نمی‌داند. اما از کجا معلوم یکی از دکترهایی که روپوش سفید پوشیده و ماسک به صورت زده، چریکی نباشد که آمده باشد با تزریق یک آمپول خطرناک، به قتلت برساند؟

تلفن‌ها به کار می‌افتند تا بلکه تقدیر تو تغییر کند. هیچ فردی مانند دوست بانفوذ آمریکایی‌ات از عهدهٔ این کار برنمی‌آید:

ـ او واقعاً دارد می‌میرد!

گزارش‌های پزشکی به واشینگتن فرستاده می‌شود.

ـ او باید در آمریکا معالجه شود.

رئیس‌جمهور آمریکا با مشاورانش جلسه‌ای اضطراری تشکیل می‌دهد و می‌پرسد: «از کجا می‌توانیم مطمئن شویم که در صورت آمدن او، اتفاقی برای سفارت‌خانهٔ ما در تهران نمی‌افتد؟»

کسی پاسخ درستی نمی‌دهد و رئیس‌جمهور در آخرین لحظات، دل به دریا می‌زند تا رضایت متحد پیشین خود را در آخرین روزهای عمر، به دست بیاورد.

وقتی در میان آسمان، چشمت به خاک آمریکا می‌افتد، غم سنگینی در دلت آوار می‌شود. هیچ‌وقت هنگام ورود به این کشور چنین حالی نداشته‌ای. نمی‌دانی که آمریکایی‌ها چه برخوردی با تو خواهند داشت؟ البته توقع چندانی از آن‌ها نداری. به دنبال خرید احترام نیز نیستی، فقط نمی‌خواهی که تحقیرت کنند. خدا کند همه‌چیز به‌خوبی پیش برود و هرچه زودتر سلامتی‌ات را به دست بیاوری و از این کشور خارج شوی.

در فرودگاهی محلی فرود می‌آیید و درِ هواپیما باز می‌شود. محوطهٔ فرودگاه خالی و خلوت است. جز نسیم پاییزی، همراه با چند برگ خشک و مچاله، هیچ‌کس به پیشوازت نمی‌آید.

اجازه ندارید از هواپیما خارج شوید. دقایق به کندی می‌گذرد. هوای داخل هواپیما گرم و خفه است. شهبانو طاقت نمی‌آورد و اعتراض‌کنان پیاده می‌شود تا قدمی بزند. سرانجام، سر و کلهٔ یک نفر پیدا می‌شود؛ بازرس اداره کشاورزی است که سلانه‌سلانه کارش را شروع می‌کند و با نگاهی مشکوک همه چیز را بو می‌کشد و پس از کنترل مدارک پرواز، وسایل شما را به دقت وارسی می‌کند. تقصیری ندارد. مأمور است و معذور و باید مطمئن شود که گل و گیاه و بذر سبزیجات به همراه ندارید؛ یا خدای نکرده، قصد ندارید زباله‌هاتان را در خاک آمریکا بریزید!

مأمور آمریکایی، با احساس وظیفه‌ای فوق انسانی، کارش را به پایان می‌رساند و اجازه پرواز صادر می‌شود. در میان آسمان، غم تمام زمین به دلت سرازیر می‌شود و به یاد آن روز نحس و نجس می‌افتی؛ روز پرواز واپسین از فرودگاه مهرآباد. ای کاش پاهایت قلم می‌شد تا روی پله‌های هواپیما پا نمی‌گذاشتی!

هرچه به لحظهٔ فرود نزدیک‌تر می‌شوی، اضطراب بیشتری دامنت را می‌گیرد. حالت خوب نیست و چنان ترس مرموزی به جانت افتاده که حال و روز خود را نمی‌فهمی. به شهبانو نگاه می‌کنی تا از او استمداد بطلبی؛ توی صندلی‌اش مچاله شده و به ابرها نگاه می‌کند. دلت برایش می‌سوزد. همین چند ماه پیش بود که به آمریکا آمده بود تا سری به پسر بزرگت بزند. با چه حال عجیبی از آن سفر برگشت! چیزهایی در آمریکا دیده بود باورنکردنی. می‌گفت: «وقتی گروهی از دانشجوها را دیدم که عکس یک پیرمرد روحانی را به دست گرفته‌اند، با خودم گفتم که دیگر کار ما تمام است... آخر چطور ممکن است دانشجوجماعت و قشر روشن‌فکر از آخوند تبعیت کنند!؟»

دم‌دمای صبح، در فرودگاه نیویورک از آسمان پایین می‌آیی؛ رنگ‌پریده و بی‌حال، و تا درِ هواپیما باز می‌شود، همان ترس و حس مرموز دوباره به سراغت می‌آید؛ حس زندانی جنایت‌کاری که برای اعمال مجازات به این کشور آورده باشندش. اما نظر مقامات آمریکایی چیز دیگری است. آن‌ها به مسئولان فرودگاه گفته‌اند این هواپیما حامل اشیایی گران‌قیمت از بانک مرکزی مکزیک است و باید به‌شدت از آن مواظبت شود!

مأموران پلیس و نیروهای امنیتی جلو می‌آیند و بدون هیچ تشریفاتی، حتی سلام و علیکی، شما را در میان ماشینی می‌چپانند و به راه می‌افتند. مقصد کجاست؟ خانه خواهر همزاد، تا بعد از استراحتی کوتاه به بیمارستان بروید.

«آه پدر تاجدار! در همین شهر بود که برایم فرش قرمز پهن می‌کردند و مردم دستمال سفید برایم تکان می‌دادند. در همین شهر بود که رئیس‌جمهور این کشور در آغوشم می‌گرفت و زنش گردن می‌کشید که هرچه زودتر سوغاتی نفیسی به او بدهم تا بوسه‌بارانم کند...»

ـ هرچه زودتر برگردید!

اطرافِ برجِ محلِ سکونتِ خواهرت پُر است از خبرنگار و عکاس و فیلم‌بردار

تلویزیونی. یکی از اتفاقاتی که نگرانش بودی، همین بود. مطمئن بودی که در این مملکت هیچ رازی سربه‌مُهر نمی‌ماند. در طول دوران سلطنت، بارها از این موضوع گلایه کرده بودی و همیشه به غلام خانه‌زاد می‌گفتی: «این آمریکایی‌ها احمق‌تر از آن‌اند که بتوانند رازی را مخفی نگه دارند!»

اتومبیل دور می‌زند و یک‌راست به سمت بیمارستان می‌روید؛ همراه با چندین ماشین اسکورت. خداخدا می‌کنی که جلو بیمارستان با خبرنگارها روبه‌رو نشوی. مطمئنی که دیر یا زود سروکله آن‌ها پیدا می‌شود. وای که چقدر از این جماعت بدت می‌آید! هیچ گاه دلِ خوشی از آن‌ها نداشته‌ای. در طول دوران سلطنت، مخصوصاً سال‌های پایانی، هرگاه با خبرنگاری گفت‌وگو می‌کردی چوبش را می‌خوردی. چندین بار مجبور شدی با عصبانیت مصاحبه را قطع کنی و از آن‌ها بخواهی که گورشان را گم کنند. آن افراد ازخودراضی، هر سؤالی دلشان می‌خواست می‌پرسیدند و هرگز پیش نمی‌آمد که از جواب‌های تو قانع شوند. سؤال‌هایشان همیشه حول و حوش موضوعاتی مثل دیکتاتوری، اختناق، شکنجه، ساواک و فساد خاندان سلطنتی می‌چرخید. انگار در آن مملکت هیچ اتفاق مثبتی نمی‌افتاد تا در مورد آن‌ها سؤالی بپرسند یا مقاله‌ای بنویسند. هر قدر هم که آن دروغ‌ها و تهمت‌ها را تکذیب می‌کردی، باز هم کار خودشان را می‌کردند و بدترین مطالب را دربارهٔ حکومت استبدادی تو می‌نوشتند. یک بار، از خواندن آن نوشته‌ها، چنان عصبی شدی که در دفتر کارت، بلند فریاد زدی: «یعنی حکومت ما یک نکتهٔ مثبت ندارد که این عوضی‌ها بنویسند؟» اما آن‌ها، همچنان کار خودشان را می‌کردند و زهرشان را می‌ریختند. البته، خبرنگاران و روزنامه‌نگارانی هم بودند که میانه‌شان با تو خوب بود و پیشرفت‌های اقتصادی مملکت را می‌ستودند. چنین کسانی خدماتشان بی‌پاسخ نمی‌ماند و گاه‌به‌گاه، به خرج دولت، به کشور سفر می‌کردند و از مواهب ملوکانه برخوردار می‌شدند. با این حال، باید مبالغ زیادی هزینه می‌کردید تا به مزخرفات و لاطائلات دیگران جواب بدهید و حرف‌های شما در مطبوعات خارجی به چاپ برسد... وای که چه روزهایی را از سر گذراندی از

دست این آدم‌های زبان‌نفهم! موجودات مزاحمی که فکر می‌کنند عالم دهرند و انگار آسمان سوراخ شده و این عالی‌جنابان افتاده‌اند پایین.

خوشبختانه در اطراف بیمارستان از این موجودات مزاحم خبری نیست. نیروهای امنیتی، تو را از راه‌های تو در تو و فرعی به طبقهٔ هفدهم بیمارستان می‌رسانند. چند پرستار، حیران و دستپاچه، جلو می‌آیند و به اتاقی راهنمایی‌ات می‌کنند و لباس بیمارستان تنت می‌کنند و نواری پلاستیکی به مُچ دستت می‌بندند که روی آن نوشته شده: «دیوید نیوسام.»

با دیدن این نوشته، آه از نهادت برمی‌خیزد. با این کار، خواسته‌اند به تو بفهمانند که تو دیگر شاه مخلوع ایران هم نیستی؛ یک شهروند مریض‌احوال آمریکایی هستی که برای درمان سنگ کیسه صفرا، در بیمارستان بستری شده‌ای. تنها امیدواری‌ات این است که این مرتیکه آمریکایی، آدم خوش‌شانسی باشد تا به بوی او هم که شده، از این بیماری جان سالم به در ببری.

«مرده شوی این زندگی قلّابی و تقلبی رو ببرند! چی فکر می‌کردیم و چی شد؟»

قبل از اینکه پزشکان به سروقتت بیایند، گروهی از هموطنان به سراغت می‌آیند و شروع می‌کنند به شعار دادن. صدای داد و فریادشان از خیابان به گوش می‌رسد. با شنیدن این صداهای آشنا، یکباره گُر می‌گیری و چیزی در درونت می‌گرومبد و، از طبقهٔ هفدهم بیمارستان، پرتاب می‌شوی به ایران؛ به قلب خیابان‌های تهران... کابوسی که واقعیت پیدا کرده. واقعیتی که تبدیل به کابوس شده است. هیچ بعید نیست که آمریکایی‌ها در این کار دست داشته باشند. هدفشان این است که در کشورشان جا خوش نکنی و حواست باشد که حتی اینجا هم از دست ملت خودت در امان نیستی.

شهبانو می‌گوید: «مار از پونه بدش می‌آید، دمِ لانه‌اش هم سبز می‌شود!»

با غیض و غضب جواب می‌دهی: «این هم از رازداری دوستان چُس‌نفسِ آمریکایی!»

هیاهوی توی خیابان ساکت‌شدنی نیست و هر لحظه بیشتر اوج می‌گیرد.

صداهایی درهم، که ناگاه مثل امواج رادیو صاف می‌شود و تبدیل می‌گردد به فریادی یک‌دست؛ شعارهایی آشنا، و قلب تو از درد فشرده می‌شود. پشتت تیر می‌کشد و عرق از سر و رویت می‌جوشد.

«مرگ بر شاه... مرگ بر شاه!»

«down with shah... down with shah!»

ندیده می‌شناسی‌شان. همان دانشجوهایی هستند که به خرج دولت شاهنشاهی ایران، به ینگه‌دنیا آمده‌اند تا مثلاً درس بخوانند و برای خدمت‌گزاری، به وطن بازگردند. چه خیال خامی! چه آرزوی محالی! مگر همین‌ها نبودند که دو سال پیش، هنگامی که کنار رئیس‌جمهور آمریکا ایستاده بودی، اشکت را درآوردند؟ گریه‌ای که بیشتر رنگ و بوی تراژیک داشت تا رمانتیک. چه حالتی داشت چهره تو در لحظه اشک‌ریختن! ترحم‌برانگیز و ماتم‌زده. و شک نداشتی که خود آمریکایی‌ها این دسته‌گل را به آب داده‌اند تا دودمانت را به باد دهند. وگرنه چه دلیلی داشت که به دانشجوهای آشوبگر اجازه بدهند تا آن نقطه جلو بیایند؟ مگر نمی‌دانستند که باد، گاز اشک‌آور را به طرف جایگاه می‌آورد؟ چرا، می‌دانستند؛ عمداً این کار را کردند تا به گریه‌ات بیندازند و چهره‌ای ماتم‌زده از تو به نمایش بگذارند؛ تا اخطار کنند که شمارش معکوس برای سقوط تو آغاز شده.

دکترها می‌آیند و می‌روند. آزمایش پشت آزمایش، عکس پشت عکس. چاره‌ای نداری جز اینکه مانند شیری مفلوک، روی تخت دراز بکشی و اجازه بدهی که هر کاری دلشان می‌خواهد انجام بدهند.

ـ شاهنشاه دراز بکشند تا موهای شکمشان را بتراشیم!

ـ اعلاحضرت هروقت آمادگی داشتند، اعلام کنند تا آزمایش ادرار از ایشان بگیریم.

ده‌ها مأمور آمریکایی از این بخش مراقبت می‌کنند، اما باز هم نگرانی که مبادا یک‌وقت کسی پنهانی از تو عکسی بگیرد و رسوایی به بار بیاورد. از

خبرنگارها بیشتر می‌ترسی تا تروریست‌ها. این حرامزاده‌ها، هر آن ممکن است در لباس دکتر یا پرستار، خودشان را به اتاق تو برسانند و: تیک!... اصلاً شاید یکی از همین دکترها و پرستارها دست به چنین کاری بزنند؟ خیلی‌ها حاضرند برای چنین عکسی هزاران دلار بپردازند.

روی تختِ روان خوابیده‌ای و به طرف اتاق عمل می‌روی. شهبانو با نگرانی همراهی‌ات می‌کند. دلت برایش می‌سوزد. مثل زنی شهرستانی که برای مداوای شوهرش به پایتخت آمده باشد، به دنبال کارهایت دوندگی می‌کند. هر روز باید با مأموران قُلچماق آمریکایی سروکله بزند و بدخُلقی‌ها و بی‌نزاکتی‌های آن‌ها را تحمل کند. روزی چند بار باید از کنار ماشین‌خانه و زباله‌دان‌ها و راهروهای مخوف، با دیوارهای خاکستری و سرد، بگذرد و از راه‌های فرعی خودش را برساند به طبقهٔ هفدهم بیمارستان؛ به تو! ولی چیزی که بیشتر آزارش می‌دهد، رفتار مسئولان و کارکنان بیمارستان است. آن‌ها تا می‌توانند کارشکنی می‌کنند. باورت نمی‌شود اینجا همان بیمارستانی باشد که چند سال پیش، یک میلیون دلار به آن کمک کرده بودی؛ فقط به خاطر اینکه مادرت، تاج‌الملوک، در اینجا معالجه شده بود.

«نمک‌نشناس‌ها به روی مبارک خودشان هم نمی‌آورند که چنین پولی از ما گرفته‌اند. بشکند دستی که نمک ندارد!»

رسیده‌ای به مرز بودن و نبودن؛ جایی برای بیان آخرین حرف‌ها و نگاه‌ها: پشت درِ اتاق عمل... دست شهبانو را فشار می‌دهی و به چشم‌های تنهایش خیره می‌شوی:

ـ مواظب بچه‌ها باش و زیر بار زور نرو!

درِ اتاق عمل پشت سرت بسته می‌شود و بوی دلهره‌آوری در دماغت می‌پیچد. بوی عریانی و بی‌پناهی؛ در محلی عاری از گل و پروانه و نسیم و بوسه. دنیای بی‌رحمِ کیست و عفونت و چرک و غدّه و دُنبل و خون.

روی تختگاه اتاق عمل، درازت می‌کنند؛ مثل تخت مرده‌شورخانه می‌ماند. سردت شده. هیچ لباسی به تن نداری و به شدت احساس عریانی می‌کنی؛

چیزی که تمام عمر از آن گریزان بوده‌ای.

جراح و عوامل اتاق عمل، همگی، دور تخت حلقه می‌زنند. گویی از عالمی دیگر، دستی پرمو به سویت دراز می‌شود و ناگهان از هوش می‌روی؛ همچون شیری پیر؛ مظهر قدرتی تباه‌شده، نوعی سبعیتِ بی‌خطر.

شکمت را چون مخفیگاه گنجی به‌غارت‌رفته، می‌شکافند و یک‌راست به سراغ کیسه صفرایت می‌روند؛ مخزن اشک‌های سنگ‌شده. جراح زبردست هر سنگ‌ریزه‌ای را که از مجرای کیسه صفرا خارج می‌کند، فاتحانه به دستیارش نشان می‌دهد؛ چون دانه‌ای مروارید، و بااحتیاط می‌گذارد توی ظرف استیل. پنجمین سنگ‌ریزه از همه درشت‌تر است و برّاق‌تر. با بیرون آمدن این تکه سنگ، جراحی به پایان می‌رسد. جراح با عجله شکمت را می‌بندد و شکاف را بخیه می‌زند. اشتباهی که به‌زودی سرنوشتی دردناک برایت رقم می‌زند.

با فریاد «مرگ بر شاه» به هوش می‌آیی و به زندگی برمی‌گردی. چنان مرگِ تو را فریاد می‌زنند که گویی با مردنت دنیا گلستان می‌شود و هیچ طفلی گرسنه نمی‌ماند و کسی به خاطر افکارش به زندان نمی‌رود. به گونه‌ای مرگت را آرزو می‌کنند که گویی پس از مرگ تو، دیگر نه زندانی وجود خواهد داشت و نه یک زندانی.

به‌سرعت به زندگی برمی‌گردی. بخیه‌هایت خوب جوش می‌خورند و اشتهایت باز می‌شود. ندایی درونی به تو می‌گوید که تمام این‌ها بازی است و پشت تمام ماجراها، دستی نیرومند و مرموز قرار دارد که باعث می‌شود دم به دم اتفاق تازه‌ای بیفتد. نیروی اسرارآمیزی در کار است که نمی‌گذارد یک روز فارغ از هر نوع مصیبتی، نفس راحتی بکشی و زندگی معمولی خود را دنبال کنی. این دست مرموزِ کیست که ناگهان زندگی‌ات را معلق می‌گذارد؟ پس چرا کلکت را یکباره نمی‌کَند؟ این کیست که چنین با ظرافت و دقت، کارش را انجام می‌دهد تا به هیچ‌چیز اعتماد نکنی؛ نه به سلامتی، نه بیماری، نه ترس، نه امید، نه غم و نه شادی؛ حالتی بینابین؛ هم این و هم آن، نه این و نه آن.

درست در لحظه‌ای که همه چیز طبیعی به نظر می‌رسد، دوباره حالت بد می‌شود و درد مثل خرچنگی سمج به شکمت چنگ می‌اندازد. اشتهایت کور می‌شود و چنان تهوع می‌گیری که از زندگی سیر می‌شوی.

روز از نو، روزی از نو! دوباره آزمایش خون، ادرار، عکس‌برداری، سی‌تی‌اسکن، و دوباره کشف سنگ‌ریزه‌ای کوچک که پدرسگ به شکلی اسرارآمیز در مجرای کیسه صفرایت جا خوش کرده است.

گروه پزشکی انگشت به دهان مانده‌اند. باورکردنی نیست که چنین اتفاقی رخ داده باشد. آن هم برای تو، نه بیماری معمولی. آن هم در یکی از بهترین بیمارستان‌های جهان، و به دست جراحی حاذق! نه، این حادثه به ظاهر مضحک، اما به واقع غم‌انگیز و عبرت‌آموز را تنها می‌توان به کائنات ربط داد.

«آه پدر تاجدار! کاملاً معلوم بود که دستی در کار است و من را بازی می‌دهد. اما هرچه بود دستِ آن آمریکایی‌های احمق نبود.»

به این فکر می‌افتی که شاید پشت این ماجراها توطئه‌ای خوابیده باشد؟ اما نه، این دست شوخ و شنگِ سرنوشت است که دائم در زندگی‌ات دخالت می‌کند و بازی‌ات می‌دهد و چاره‌ای نداری جز اینکه همه تقصیرها را به گردن تقدیر بیندازی و بدون ذره‌ای شکوه و شکایت، بپذیری که سنگِ باقی‌مانده را به وسیله دستگاه سنگ‌شکنی که تازگی‌ها اختراع شده، خرد کنند.

روی ویلچر نشسته‌ای؛ آمادهٔ رفتن به اتاق عمل و شکسته شدن آن سنگ مزاحم، که خبر می‌آورند پزشک متخصص پیغام داده که به خاطر رفتن به اُپرا، امروز تشریف نمی‌آورند. با دلی پُر از اندوه به اتاقت برمی‌گردی.

روز بعد، دوباره سوار صندلی چرخ‌دارت می‌شوی و اجازه می‌دهی که مثل مشنگی ثروتمند، مسخره‌ای گول، به این طرف و آن طرفت ببرند و به بهانهٔ خرد کردن سنگ‌ریزه‌ای حقیر، کوچکت کنند. برای برق گذاشتن

غدهٔ سرطانی، از راهرویی زیرزمینی به ساختمانی در آن سوی خیابان انتقالت می‌دهند؛ درست از زیر پای جمعیتی که مشت‌های خود را گره کرده‌اند و فریاد می‌زنند: «مرگ بر شاه.» جالب اینکه بیماری‌ات را نمایشی می‌خوانند مسخره، که به کارگردانی امپریالیسم جهانخوار، برای فریب توده‌های مردم، به اجرا درآمده است.

راهروهای دور و دراز بیمارستان به فضاهای آخرالزمانی می‌مانند. هر بار که در صندلی چرخ‌دارت می‌نشانند و از این راهروهای پیچ‌درپیچ عبورت می‌دهند، هزار بار می‌میری و زنده می‌شوی. تو تبدیل شده‌ای به اسکلتی فروتن و مأموران بدهیبت آمریکایی همچون موکلان عذاب، هر روز با آسانسور از طبقات جهنم بالا و پایینت می‌برند؛ از طبقهٔ هفدهم به زیرزمین و از تونل زیرزمینی به بیمارستانِ آن طرف خیابان. مثل جنایتکاری مخوف یا بیماری خطرناک؛ از دالان‌های نیمه‌تاریک و ساکت، از کنار سردخانه و نور سرد مهتابی‌ها... هُرهُرِ تهویه‌های چرخان، دریچه‌ای رو به دوزخ، کشوهای استیل، جنازه‌های رفوشده یا کرباس‌هایی جرخورده و پُر از وصله‌پینه، بوی کلروفین و کفر، سوختن زباله‌های شوم بیمارستانی در کوره‌ها، ازدحام سطل‌های زباله، انبار لوازم اسقاطی، تخت‌های ازکارافتاده، لگن‌های آقوره‌بسته، دستگاه‌های الکترونیکی مستعمل، صندلی‌های سکته‌کرده و افلیج، سیاه‌پوست‌های اجیرشدهٔ تیره‌روز، تجسمی از جهان زیرین، دیار مرگ و فراموشی، فضایی برخلاف طبقات بالایی بیمارستان، هولناک و غم‌انگیز؛ بدتر از هر بیمارستان دیگر، در هر کجای جهان.

حال و روز تو چنان دهشت‌بار است که یکی از همین روزها، شهبانو در دفتر روزنوشت خودش می‌نویسد: «آری کابوس است خداوندا! اگر قرار است از میان برود، کاری کن که درد نکشد.»

طبقات بالایی بیمارستان، از نظر امنیتی، وضع چندان بهتری از طبقات زیرین ندارد. تهدیدات دائم چریک‌ها باعث شده جوّی از رعب و وحشت در بیمارستان سایه بیندازد. به هر نقطه که پا می‌گذاری، جوّ آنجا را به هم

می‌ریزی. بیشتر از خودِ تو، این کارکنان بیمارستان هستند که در ترس و وحشت به سر می‌برند. پزشک متخصصی که پرتونگاری‌ات می‌کند، مجبور است هر روز مسیرش را تغییر بدهد تا به وسیلهٔ مخالفان شناسایی نشود. ساعت رفت و آمد پزشکان مربوطه محرمانه می‌ماند تا جانشان به خطر نیفتد. در این شرایط، کمتر کسی حاضر است که حامی و یاری‌رسان تو قلمداد شود. کسی دلش نمی‌خواهد به عنوان طرفدار یا غمخوار یک دیکتاتور شهرت پیدا کند. جوری از تو می‌گریزند که گویی فردی طاعون‌زده‌ای و آمده‌ای کشورشان را آلوده کنی.

در این زمان که فحش و نفرین و ناسزا از در و دیوار می‌بارد، ملاقات با دوستان، دریافت نامه‌ای غریبه یا دسته‌گلی آشنا باعث می‌شود که زخم‌هایت زودتر التیام پیدا کنند. خوشحال‌کننده‌تر از همه، نامه غریبه‌ای است که به کلبهٔ کوچکش، در کنار یک دریاچه، دعوتت کرده. اما هیچ کدام از این‌ها، به اندازه پیغام محرمانهٔ ثریا، به زندگی امیدوارت نمی‌سازد. با دریافت این پیغام مهرآمیز، می‌فهمی که در این دنیای گَل و گشاد، هنوز کسی هست که دلش برای تو تنگ شود. و این، چیز کمی نیست.

اتاق در سکوتی آفتابی فرورفته و فقط صدای گنگ خیابان و گاه آژیر ماشین پلیس به گوش می‌رسد. تجمع‌کنندگان فعلاً از شعار دادن دست برداشته‌اند. روی تخت دراز کشیده‌ای و با شصت و چهار کیلو وزن، خیره مانده‌ای به پیشخدمت خودت که سیب قرمزی را به دست گرفته و با ظرافت پیکرتراشی زبردست، آن را پوست می‌گیرد. رفتار این مرد، که از بیست و پنج سال قبل پیشخدمت شخصی توست، به تعجبت می‌اندازد. هنوز به شکلی باورنکردنی به تو وفادار است و جوری رفتار می‌کند که گویی در همین لحظه با تو آشنا شده. بیست و پنج سال، بالا و پایینت را دیده و نگاهش به تو، با روز اول هیچ فرقی نکرده. وظایفش را نیز همیشه صادقانه انجام داده. مواظب بوده که قرص‌هایت را سروقت بخوری یا وقتی از حمام بیرون می‌آیی، سیستم

خنک‌کننده را خاموش کند تا نچایی. چنان به فکر تو بود که زودتر از خودت متوجه می‌شد شکمت نفخ کرده و قرص ضدِنفخ برایت می‌آورد. هر وقت از گردش‌های شناعت‌بار عصرانه برمی‌گشتی، حواسش بود که قرص‌های تقویتی‌ات را بخوری... نگاهش کن! جوری این سیب سرخ را قاچ می‌کند که گویی مهم‌ترین کار دنیا را انجام می‌دهد. انگار به دنیا آمده تا پیشخدمت تو باشد و در بدترین شرایط، وفاداری‌اش را ثابت کند. آن زمان که ارتشبدها و سرلشکرها، با آن‌همه دبدبه و کبکبه، سوراخ موش می‌خریدند، این مرد سادهٔ روستایی بود که مثل سگی باوفا در کنارت ماند و لحظه‌ای از تو دور نشد... وای که آدم‌ها چقدر با هم فرق دارند!

قاچی از سیب به دهان می‌گذاری و کنترل تلویزیون را فشار می‌دهی. مردم کشورت با شور و هیجان، در خیابان‌ها شعار می‌دهند و محاکمه و اعدام تو را فریاد می‌زنند. لبخند تلخی بر لب‌هایت می‌ماسد و زیر لب می‌گویی: «چه قاضی‌های باانصافی! اگر قرار است اعدامم کنید، دیگر محاکمه چه معنی دارد؟»

در صفحه تلویزیون، چهره‌های آشنایی را می‌بینی که در کشوری دور، زیر نور فلاشرها با یکدیگر دست می‌دهند و مثل دو دوست به هم لبخند می‌زنند در حالی که می‌دانی به خون یکدیگر تشنه‌اند. در کانالی دیگر، جنگجویان مسلح روی تانک‌ها نشسته‌اند و سرمست از سقوط رئیس‌جمهوری دیکتاتور، به جشن و شادی مشغول‌اند. کانال دیگری را می‌زنی. دولت‌مردی اروپایی، که همیشه در فهرست دیدار با تو قرار داشت، از لزوم محاکمهٔ بین‌المللی‌ات حرف می‌زند. از چنین آدم‌هایی بیزاری.

ورق‌ها را روی تخت می‌چینی و مرتبشان می‌کنی تا شاید به وسیله فال ورق، از سرنوشت خودت باخبر شوی. البته، دیگر به ورق‌ها اعتماد نداری و می‌دانی که این فقط یک بازی است. همان طور که برای حرف پزشکان و سیاست‌مداران و روزنامه‌ها و رادیوها و تلویزیون‌ها اعتبار قائل نیستی. حوادث چند ماه اخیر به تو آموخته که نباید فریب این بازی‌ها را بخوری. فهمیده‌ای

PersianPDF.com

که وقتی زندگی به‌خوبی به پیش می‌رود، حتماً یک جای کار می‌لنگد و همان لحظه که اوضاع بر وفق مراد است، قطعاً فاجعه‌ای در راه است. می‌دانی که در این وضعیت، هر گونه دل‌خوشی برای تو مساوی است با شروع درد و رنجی تازه.

پرستار آمریکایی، مثل حادثه‌ای شیرین، در کنارت ظاهر می‌شود تا فشارت را بگیرد. روزی نیست که چند بار به اتاقت سرک نکشد و فضولی‌اش گل نکند. شکّ کرده‌ای که نکند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش باشد؟ شاید به همین دلیل است که به این شکل دل‌انگیز می‌شنگد. اما تو حواست کاملاً جمع است. نه وضعیت تو اجازهٔ این کارها را می‌دهد و نه آن‌قدر خام و ساده‌لوح هستی که فریب دختر بورِ بی‌نمکی را بخوری که معلوم نیست به وسیلهٔ چه کسانی اجیر شده تا...

همین‌طور که فشارت را می‌گیرد، دستش را می‌گذارد روی دستت و با لحنی دوستانه حالت را می‌پرسد. با ادب و وقار شاهانه، جوابش را می‌دهی. از حالتش پیداست که منتظر حرفی، علامتی، چیزی است و در همین حال که رو به تو و پشت به پنجره ایستاده، چه عشوه‌ها که به کار نمی‌بندد! مرد جاافتاده و باتجربه‌ای چون تو، خوب می‌داند که زن‌ها در هر حالت و هر موقعیتی، از ریزترین حرکات خودشان آگاهی دارند و کمتر پیش می‌آید که رفتاری بی‌معنی از آن‌ها سر بزند؛ این پرستار آمریکایی نیز همین‌طور. می‌بینی؟ می‌خواهد چیزی را نشانت بدهد به ظاهر نادیدنی؛ چشم‌اندازی از چراگاهی خوش آب و علف که دقیقاً از این زاویه و در این موقعیت نوری، به روشنی به چشم می‌آید... . نگاه کن! چه می‌بینی؟ طرحی قلم‌انداز و سریع، از اندامی به کمال رسیده، با استفاده از جادوی نور.

یک لحظه از میان انحنای کمرِ پرستار آمریکایی، چشمت می‌افتد به صفحه تلویزیون و بی‌اراده نیم‌خیز می‌شوی. این تصاویر تلویزیونی به چشمت آشنا می‌آید؛ اینجا خیابان تخت جمشید است و این هم سفارت‌خانه آمریکا! اما این‌ها که هستند که مثل مور و ملخ از در و دیوار سفارت‌خانه بالا می‌روند؟...

چرا چشم و دست آمریکایی‌ها را می‌بندند؟ مردم اینجا چه غلطی می‌کنند؟ مگر می‌شود همین جوری سرِ خود بریزند توی یک سفارت‌خانه و هر کاری دلشان بخواهد انجام بدهند؟ مگر نمی‌دانند که سفارت‌خانه هر مملکت به منزلهٔ خاک آن کشور است؟ مگر می‌شود سفارت‌خانه‌ای را اشغال کرد و کارکنانش را به گروگان گرفت؟ آن هم با تأیید و پشتوانهٔ حکومت؟

به فکر فرومی‌روی. حال غریب و دوگانه‌ای داری. هم خوشحالی و هم ناراحت. خوشحالی که بالاخره آمریکایی‌ها چوب اشتباهات و حماقت‌های خودشان را خورده‌اند، و ناراحتی چون به احتمال زیاد، تو مسبب این قضایا شناخته می‌شوی.

از این فکر به وحشت می‌افتی. حتماً مردم آمریکا تو را به باد دشنام و نفرین خواهند گرفت که چرا با ورود خودخواهانه خود به خاک کشورشان، جانِ شصت و شش تن از هموطنان آن‌ها را به خطر انداخته‌ای؟ هر کس نداند، تو خوب می‌دانی که این ملت چقدر جان خودشان را دوست دارند.

تنها نشسته‌ای و به تلویزیون نگاه می‌کنی. شهبانو، بچه‌ها را برده باغ‌وحش تا چند ساعتی را در کنار آن‌ها بگذراند. بیشتر کانال‌های تلویزیونی از گروگان‌گیری کارکنان سفارت آمریکا در تهران، به دست دانشجوها، حرف می‌زنند. این جوانان، خودشان را «دانشجویان انقلابی پیرو خط امام» نامیده‌اند. نازِ شستی که آن‌ها به آمریکایی‌ها نشان داده‌اند، تا اندازه‌ای دل تو را هم خنک کرده است. بارها از این آمریکایی‌های کودن خواسته بودی که تکلیف خود را با قضایای ایران روشن کنند؛ یا رومی روم یا زنگیِ زنگ! ولی آن‌ها گوش نکردند که نکردند، تا این بلا به سرشان آمد.

یکباره روی تخت وا می‌روی. دانشجوها می‌گویند تا آمریکایی‌ها شاه خائن را تحویل ندهند، گروگان‌ها را رها نمی‌کنند. نگرانی و اضطراب به تمام وجودت چنگ می‌اندازد.

«نکند این آمریکایی‌های خوش‌خیال و ساده‌لوح، تصمیم بگیرند مرا با

گروگان‌هایشان تاخت بزنند؟»

با این خبر جدید، حادثه گروگان‌گیری آمریکایی‌ها به اوج خود می‌رسد. کانال‌های تلویزیونی، لحظه به لحظه، تصویر تو و گروگان‌ها و گروگان‌گیرها را نشان می‌دهند؛ تصویر پادشاهی لاغر و بیمار، گروگان‌هایی نگران و بی‌آزار و گروگان‌گیرهایی جوان و تب‌دار!

هنوز آن‌چنان روبه‌راه نشده‌ای، ولی خود را برای بدترین اتفاق‌ها آماده کرده‌ای. در این شرایط، تنها چیزی که مهم نیست مریضی توست. مردم به‌شدت از تو و گروگان‌گیرها عصبانی‌اند. انگار این تو هستی که آمریکایی‌ها را به گروگان گرفته‌ای. تنها نکته امیدوارکننده، عوض شدن دیدگاه آمریکایی‌هاست نسبت به تحولات داخل ایران؛ آن هم ظرف چند ساعت. بسیاری از مردم، حالا کینهٔ این حکومت جدید را به دل گرفته‌اند. با ایرانی‌های مهمان نیز، رفتار دوستانه‌ای ندارند. چنین رفتاری از این مردم دمدمی‌مزاج عجیب نیست. با تو نیز چندان دوستانه رفتار نمی‌کنند. از نظر آن‌ها، تو مردی هستی بسیار خودخواه و خودکامه که به خاطر داشتن پنج عدد سنگ ناقابل در مجرای کیسه صفرایت، شصت و شش نفر از هم‌وطن‌های آن‌ها را در خطر مرگ قرار داده‌ای.

«آه پدر تاجدار! شده بودم مثل همان سنگ‌ریزه‌ای که بعد از عمل جراحی، در مجرای کیسه صفرایم جا خوش کرده بود؛ کوچک و بی‌مقدار و در عین حال مزاحم!»

ناگهان در اتاق باز می‌شود، چند مأمور امنیتی داخل می‌شوند و بدون هیچ حرف و کلامی، نوار پلاستیکی را از دستت باز می‌کنند، تو را در صندلی چرخ‌دار می‌نشانند و با آسانسور به اعماق زمین می‌برند. همراه با سایه‌هایی مسلح و عبوس، از راهروهای خلوتِ سحرگاهی می‌گذری و وقتی به زیرزمین می‌رسی، از شدتِ ترس، دهانت تلخ می‌شود. شک نداری که می‌خواهند در

این جای خلوت، سربه‌نیستت کنند؛ با اسلحه‌ای صداخفه‌کن یا تزریق آمپول، بدون سر و صدا... شاید هم خواسته باشند بیهوشت کنند تا به انقلابیون تحویلت بدهند... اما نه، از کجا معلوم که این‌ها مأموران آمریکایی باشند؟ شاید چند چریک انقلابی‌اند که به این لباس درآمده‌اند؟ از حالتشان معلوم است که منتظر دریافت دستور جدیدند. بهتر است تا دیر نشده فریاد بزنی و تقاضای کمک کنی. ولی چه کسی جز مرده‌های توی سردخانه صدایت را می‌شنود؟ از آن‌ها هم که کاری برنمی‌آید. تازه قدرت فریاد زدن هم نداری. کاش به حرفشان گوش نمی‌دادی و مثل بره‌ای کودن، با پای خودت به قربانگاه نمی‌آمدی. حداقل می‌توانستی شهبانو را در جریان بگذاری. ممکن است هر بلایی سرت بیاورند و کسی هم خبردار نشود. می‌بینی چطور مثل یک تکه نجاست نگاهت می‌کنند؟... فکر کن، شاید بتوانی راهی برای فرار پیدا کنی.

راهی برای فرار به نظرت نمی‌رسد. تنها چیزی که در این فضا دیده می‌شود، دیوار است و دیوار و دیوار... دیوارهایی چرک‌مرده و انباری پر از وسایل مستعمل، سقط‌شده و بی‌روح؛ ماشین‌آلات ازکارافتادهٔ بیمارستانی، چرخ‌دستی‌های مخصوص حمل زباله... تنها موجود زنده، گربهٔ بینوایی است که نایلون لباس‌های کثیف و آلوده را بو می‌کشد تا چیزی برای خوردن پیدا کند.

دستی صندلی چرخ‌دار را به حرکت درمی‌آورد و تو را به پارکینگ می‌برد. چند اتومبیل پلیس از راه می‌رسند و دلت تا حدودی آرام می‌گیرد. بدون هیچ حرف و توضیحی، سوارت می‌کنند و به راه می‌افتند. چند کامیون، با آرم یک شرکت معروف رخت‌شویی، به دنبال شما به حرکت درمی‌آیند؛ پر از مأمور پلیس؛ برای رد گم کردن و خلاصی از دست خبرنگارهای فضول و چریک‌های ازجان‌گذشته.

یک هواپیمای نیروی هوایی آمریکا بی‌صبرانه منتظر شماست. تعداد زیادی پلیس با جلیقهٔ ضدگلوله و کلاهخود دور و برِ هواپیما را گرفته‌اند و با نگاه سردشان به تو خوشامد می‌گویند. چنان غرق در زره و فولادند که

انگار می‌خواهند جنایتکار بالفطره‌ای را به جایی انتقال بدهند. می‌بینی چقدر برایشان مهم و ارزشمندی که با این اسکورت و این همه دنگ و فنگ جابه‌جایت می‌کنند؟... اما آن‌ها می‌خواهند تو را به کجا ببرند؟ نکند توطئه‌ای در کار است تا به حکومت انقلابی تحویلت بدهند؟ نکند این یک آدم‌ربایی حرفه‌ای باشد؟ خدا کند که اشتباه کرده باشی وگرنه...

شهبانو، نگران و عصبی، از ماشین پلیس پیاده می‌شود و با دیدن تو، گل از گلش می‌شکفد. حضورش در اینجا به معجزه می‌ماند. در طول زندگی زناشویی‌تان، هیچ وقت تا این اندازه از دیدنش خوشحال نشده بودی. از حالتش پیداست که او را هم با وضعیتی تحقیرآمیز به فرودگاه آورده‌اند.

پا به پای یکدیگر، از پلکان کوتاه بالا می‌روید و پا می‌گذارید به آسمان، و هواپیما به‌سرعت به طرف مقصد می‌رود. به کجا و کدام مقصد، نمی‌دانی. کسی به شما اطلاعاتی نمی‌دهد. مأموران داخل هواپیما، طوری رفتار می‌کنند که انگار شما محموله‌ای هستید گران‌بها و شکستنی که باید در مقصد به کسی تحویل داده شوید.

مدام به بیرون چشم می‌اندازی تا از مسیر پرواز هواپیما مطلع شوی، ولی هوا ابری است و زمین ناپیدا. توی آسمان هم که علامتی، نشانه‌ای چیزی وجود ندارد تا بتوانی مسیر پرواز هواپیما را حدس بزنی. اگر شب بود، ممکن بود از طریق ستاره‌ها به جایی برسی، اما اکنون شما هستید و جوهر آبیِ سیالی که پخش شده روی تشکِ پنبه‌ای ابرها.

یکباره هواپیما ارتفاعش را کم می‌کند، پایین و پایین‌تر می‌رود و یک آن، چرخ‌هایش به زمین بوسه می‌زند و از حرکت می‌ایستد. این منطقه به چشمت آشنا می‌آید. بله، اینجا پایگاهی نظامی در خاک آمریکاست.

به آرامی به شهبانو می‌گویی: «خوشبختانه ما هنوز در خاک آمریکا هستیم.»

تازه نفس راحتی کشیده‌اید، که شما را از هواپیما پیاده می‌کنند، با عجله در آمبولانس قراضه‌ای می‌نشانند و آژیرکشان به راه می‌افتند. راننده آن‌قدر تند

می‌راند که گویی در منطقه‌ای جنگی حرکت می‌کند. همین‌طور که به‌سرعت پیش می‌رود، یکهو ویراژ می‌دهد و چنان ترمز می‌گیرد که سرِ تو محکم می‌خورد به پنجره. در همین حال، درِ عقب آمبولانس باز می‌شود و تا به خودتان می‌آیید، متوجه می‌شوید که در بخش روانی یک بیمارستان نظامی حضور دارید. مردانی قوی‌هیکل که روپوش پرستاری پوشیده‌اند، مانند ارواحی قُلچماق به سراغ شما می‌آیند و هر کدامتان را در اتاقی جداگانه جا می‌دهند.

هاج و واج ایستاده‌ای و به دور و برت نگاه می‌کنی. اتاق شهبانو، پنجره‌ای دارد میله‌دار، مخصوص نگهداری بیماران روانی و زندانی‌ها؛ با دیوارهای سفید؛ مثل کفن. اما اتاق تو مثل گور می‌ماند و حتی درِ آن، از داخل دستگیره ندارد... این بلندگو در سقف چه کار می‌کند؟ حتماً برای حرف زدن با بیماران نگون‌بختِ روانی است... این‌ها دیگر چیست؟! چند دست‌بند و پابند چرمی؛ حتماً برای بستن دست و پای بیماران بیچاره... یعنی چه؟ این‌ها را برای چه در این اتاق گذاشته‌اند؟ مگر نمی‌دانستند که قرار است تو در این اتاق اقامت کنی؟ شاید هم می‌دانسته‌اند و عمداً اینجا گذاشته‌اند تا آزارت بدهند؟

دستت را می‌کوبی به پیشانی‌ات و زبان به نفرین باز می‌کنی:

«گُه بزنند به این زندگی لعنتی که به اندازهٔ سِندهٔ یک سگ هم ارزش ندارد!»

از حرف خودت خنده‌ات می‌گیرد. دلت می‌خواهد با صدای بلند، قاه‌قاه، بزنی زیر خنده... نکند که واقعاً دیوانه شده‌ای و خودت خبر نداری؟ بیخودی که شما را نیاورده‌اند به این خوکدانی. حتماً دلیلی داشته. درست است که آمریکایی‌ها احمق‌اند، اما نه این‌قدر که در چنین جایی زندانی‌ات کنند. جواب مطبوعات و افکار عمومی خود را چه می‌دهند؟ مرض ندارند که الکی، تو و شهبانو، یعنی پادشاه و ملکه ایران را در یک بیمارستان روانی بستری کنند. حتماً شما عیب و ایرادی پیدا کرده‌اید که از اینجا سر درآورده‌اید. خب طبیعی است که آدم به خاطر آن‌همه غم و غصه و سختی و مصیبت دیوانه شود و کارش به اینجاها بکشد.

برای فرار از افکار منفی، بلند می‌شوی و شروع می‌کنی دور اتاق راه رفتن؛ مثل گربه‌ای زندانی، و به حوادثی که امروز از سر گذرانده‌ای فکر می‌کنی. و دوباره اطمینان پیدا می‌کنی که آمریکایی‌ها می‌خواهند شما را با دیپلمات‌های خودشان مبادله کنند.

چشمت می‌افتد به پنجره و خنده‌ات می‌گیرد. جلو پنجره دیوار کشیده‌اند و توی آن، هیچ چیز به چشم نمی‌خورد. این پنجره، جان می‌دهد برای اینکه آدم چشم‌هایش را ببندد و هرچه دلش می‌خواهد در قاب آن تصور کند. این‌همه پنجرهٔ باز که توی دنیا وجود دارد، به چه درد می‌خورند؟ خیلی‌ها در عمرشان به هیچ پنجره‌ای نگاه نمی‌کنند؛ یا نگاه می‌کنند و چیزی نمی‌بینند. در حالی که اگر آدم بخواهد، توی همین پنجره که آن را دیوار کشیده‌اند، خیلی چیزها می‌تواند ببیند. شاید برای همین است که دیوانه‌ها به پنجره احتیاج ندارند؟ مثلاً الان من می‌توانم توی این پنجره، یک باغ پر از گل و بلبل و جوی شیر و عسل و حوری و خلاصه هر چیزی که دلم بخواهد، ببینم... نکند واقعاً عقلم را از دست داده‌ام؟ این چه فکر و خیال‌هایی است که در مغزم می‌لولد؟... بهتر است دیگر به خودم فکر نکنم... راستی الان شهبانو در چه وضعیتی است؟ من که صبر و تحملم از او بیشتر است این حال و روز را دارم، وای به حال آن زن بیچاره!

شهبانو چه کار می‌کند؟ هیچ! روی تختی نشسته که شاید تا همین یک ساعت پیش بیماری روانی روی آن خوابیده بوده، و از شدت گرما احساس خفگی می‌کند. بلند می‌شود و می‌رود جلوی پنجره تا پرده را کنار بزند که پرستاری در اتاق ظاهر می‌شود و هشدار می‌دهد که این کار ممنوع است! اما شهبانو، که روزی تمام پنجره‌های جهان به رویش باز بوده، نمی‌تواند تحمل کند که اجازهٔ باز کردن این پنجرهٔ محقر را نداشته باشد و بی‌محابا آن را باز می‌کند؛ به اندازهٔ پنج سانتی متر، و همین پنج سانتی‌متر آسمان، تمام دارایی‌اش را تشکیل می‌دهد در این دنیای بی‌شفقت، این سرزمین دیوانه.

دو سه ساعتی طول می‌کشد تا بفهمند که شما دیوانه نیستید، و از اتاق

بیرونتان می‌آورند و به آپارتمانی کوچک در پایگاه نیروی هوایی می‌برند؛ خسته و خرد و خفیف.

«آه پدر تاجدار! آنجا همان پایگاهی بود که خلبان‌های من آموزش خلبانی می‌دیدند تا مثل عقاب در آسمان پرواز کنند، اما حالا من مانند یک مگس در آنجا گیر افتاده بودم و حتی از دیدن آسمان محروم بودم.»

آپارتمانی کوچک، پرده و موکتی کهنه و چرک‌مُرده، و نیمکتی اسقاطی که روی آن پلاستیک کشیده‌اند... خوابش را هم نمی‌دیدی که روزی مجبور شوی در چنین جایی زندگی کنی. ولی هرچه باشد از آن اتاق بی‌پنجره بهتر است. با ورود محافظ‌ها و سگ، جایتان تنگ‌تر می‌شود، اما چاره چیست؟ باید یاد بگیرید که خواهر و برادروار، در همین جای کوچک و تنگ زندگی کنید.

چون رفتار خوبی از خود نشان می‌دهید، اجازه می‌دهند که گاهی بیرون از آپارتمان قدمی بزنید. البته، زیر نگاه نگهبان‌هایی که مثل کلاغ‌های فضول و چشم‌چران، دائماً از روی درخت‌ها شما را می‌پایند.

هرگز شهبانو را این‌قدر خرد و خراب ندیده بودی. بعد از زندانی شدن در آن اتاق سفید، به‌شدت احساس سیاه‌بختی می‌کند و قادر نیست جلو اشک‌هایش را بگیرد. حسِ حقارت و بی‌پناهی، روز به روز او را بیشتر می‌شکند و افسرده‌تر می‌کند. انگار نه انگار که روزگاری چون ملکهٔ افسانه‌های هزار و یک شب زندگی می‌کرده. باورکردنی نیست که زمانی دست‌های این زن لاغر و افسرده، روزانه تا دویست و هشتاد بار بوسیده می‌شده. اما حالا این پشه‌ها و کَک‌ها هستند که دم به دم او را می‌بوسند؛ نه تنها دستانش، که همهٔ جانش را.

شخصی از طرف رئیس‌جمهور آمریکا به ملاقاتت می‌آید و با لحن میزبانی نمک‌به‌حرام، می‌گوید: «باید به خاطر حفظ جان گروگان‌ها هرچه زودتر از کشور خارج شوید!»

با وقار و متانت، تنها چیزهایی که برایت باقی مانده، جواب می‌دهی: «من هم هرگز دوست ندارم در کشور شما بمانم.» و با ناراحتی با او دست می‌دهی؛ یعنی اینکه دیگر حرفی با شما ندارم.

مرد آمریکایی با عجله از جا برمی‌خیزد تا هرچه زودتر این خبر مسرت‌بخش را به مقامات مافوق برساند. رفتار مغرورانه‌ات، او را به تعجب واداشته. در حال بیرون رفتن از اتاق است که در میان راهرو با خواهر همزادت، رخ به رخ می‌شود و دستش را به سوی او دراز می‌کند.

«سلام شاهزاده خانم!»

خواهر مغرور و غمگینت، نگاه سیاه و سوزنده‌اش را به صورت برفی دیپلمات آمریکایی می‌دوزد و بدون هیچ حرف و کلامی از کنارش عبور می‌کند. با اینکه در تمام عمر، مؤدب و مبادی آداب بوده‌ای، اما گستاخی و حرکت بی‌ادبانه خواهرت را می‌بخشی. حق دارد که چنین رفتاری داشته باشد. از رفتار زشت و زننده آمریکایی‌ها با تو، به خشم آمده. از این گذشته، هنوز در مرگ پسرش عزادار است. از کشته شدن او در فرانسه مدت زیادی نمی‌گذرد. مرگ این افسر نیروی دریایی، برای تو هم دردآور بوده و ناراحتی خود را نمی‌توانی بپوشانی. محتاط‌تر هم شده‌ای. بعد از آن ترور، صدای پای مرگ را احساس می‌کنی و به وضوح می‌شنوی که لِخ‌لِخ‌کنان به تو نزدیک می‌شود.

«آه پدر تاجدار! آن‌ها دقیقاً می‌دانستند که چه کسی را از میان بردارند. تنها یک انسان شجاع و وطن‌پرست در خاندان ما وجود داشت و او هم خواهرزادهٔ بیچارهٔ من بود!»

باید هرچه زودتر جایی برای اقامت پیدا کنی. تعداد کشورهایی که حاضرند به تو پناه بدهند، از انگشتان یک دست هم کمتر است. تنها کشوری که صادقانه و روراست و از دل و جان، تو را می‌پذیرد، وطن خودِ تو ایران است. بعضی‌ها پیشنهاد داده‌اند که بهتر است به کشورت برگردی و شجاعانه

به سرنوشت خود تن بدهی. این جماعت واقعاً درباره تو چه فکری می‌کنند؟ باید جواب دندان‌شکنی به آن‌ها بدهی:

«تاکنون مخالفانم صفات بسیاری را به من نسبت داده‌اند، اما هیچ‌کس مرا احمق نخوانده. من سلطان بایزید نیستم که تیمور لنگ، او را در قفسی زندانی کرد.»

اقامتِ بیشتر در آمریکا مساوی است با تحقیر و توهین بیشتر. مقامات آمریکایی هم دلِ خوشی از ماندن تو ندارند و در حال مذاکره با کشورهای مختلف‌اند تا هرچه زودتر از شرّ مهمان ناخوانده‌شان نجات پیدا کنند. شنیده‌ای که فرستاده‌ای از طرف رئیس‌جمهور به پاناما رفته تا ژنرال حاکم را راضی کند که دعوت‌نامه‌ای برای تو بفرستد. این قمارباز حرفه‌ای را دورادور می‌شناسی و می‌دانی که هیچ فرصتی را برای بازی کردن با ورقِ شاه از دست نمی‌دهد.

تشخیص تو درست از آب درمی‌آید. فرستاده رئیس‌جمهور، یک شب رئیس خود را از خواب بیدار می‌کند و به او مژده می‌دهد که: «ژنرال، آمادهٔ دریافت آن تحفه است!»

فصل نوزدهم

شناور در سکوت و سکرات، روی سردترین تخت فلزی جهان خوابیده‌ای که دردی ناگهانی، سبعانه و زبان‌نفهم، چون جانوری وحشی در درونت خرناسه می‌کشد و عرقی سرد از پهنای پیشانی‌ات می‌جوشد و ضعف و سستی تمام وجودت را فرامی‌گیرد. بعد از جراحی و بیرون آمدن چرک و عفونت از شکمت، فقط چند روزی حالت بهتر بود. روز به روز بیشتر تحلیل می‌روی و نایِ سخن گفتن نداری؛ مگر با جمله‌هایی کوتاه و مختصر؛ چون ته‌ماندهٔ واپسین کلمات مقدّری که هر انسان در طول زندگی می‌تواند به زبان بیاورد، مقطّع و بریده‌بریده؛ مثل آخرین دم و بازدم‌ها. حرف‌هایی تهی از هر گونه شِکوه و اعتراض؛ حالتی خاکسارانه، پیش از بازگشت دوباره به خاک.

روز به روز از قوانین جابرانهٔ حیات بیشتر فاصله می‌گیری و دیگر هیچ‌چیز برایت مهم نیست؛ آدم‌هایی که می‌آیند و می‌روند، پچ‌پچ‌ها و نگاه‌های سؤال‌برانگیز، حواصیل‌ها و مرغابی‌هایی که در قاب پنجره تکرار می‌شوند، پرستار سبزه‌رویی که از سر و رویش زندگی و زنانگی می‌بارد... هیچ کدام.

تنها چیزی که با زندگی پیوندت می‌دهد، زنجیرهٔ خاطرات توست. بسیاری از روزها، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه، در حال بازیابی این خاطرات بوده‌ای؛ واکنشی چه‌بسا طبیعی، از روح و روان، پیش از مفارقت از جسم؛ همانند رفتار فیل‌ها در دمِ مرگ، که در کنج تنهایی و انزوا، آن‌قدر خاطرات

خویش را احضار می کنند تا به احتضار بیفتند.

صدای دختر بزرگت را می‌شنوی که می گوید: «پاپا، چرا چشم‌هایت را بسته‌ای؟»

قادر نیستی چشم‌هایت را باز کنی. اختیار اعضای بدنت دست خودت نیست. ریزترین صداها را می‌شنوی، انگار از جایی خیلی دور، و نمی‌توانی عکس‌العمل نشان بدهی.

ـ اعلاحضرت... محمدرضا... عزیزم...؟!

صدای نگران شهبانو به گوشت می‌رسد اما جواب نمی‌دهی. نمی‌توانی، گویی در دره‌ای تاریک و عمیق خوابیده‌ای و دیگران از فراز صخره‌ها صدایت می‌زنند و تو نمی‌توانی ابراز وجود کنی. عجیب اینکه حالت از همیشه بهتر است؛ سبک‌بالی، دردی نداری.

صدای منقلب خواهر همزادت را می‌شنوی که گریه کنان می گوید: «دیگر از این زندگی سیر شده‌ام... با برادرم به دنیا آمده‌ام و می‌خواهم با او هم از دنیا بروم.»

ناگهان سکوت همه جا را فرامی گیرد و آرام‌آرام از همه چیز، حتی جسم محتضر خودت، فاصله می گیری و شناور می‌شوی در نوری تاریک؛ سیاه‌چاله‌ای عاری از زمان و مکان، و ارتباطت با دنیا کاملاً قطع می‌شود. خون زیادی از دست داده‌ای و با اُفت شدید فشار، به عالم اغما سقوط کرده‌ای. اما هنوز مانده تا بمیری. سفرت هنوز به پایان نرسیده. تا چرخهٔ بازیابیِ عمرِ رفته‌ات کامل نشود نمی‌میری. عجیب اینکه کسی در بیمارستان نیست تا کمکت کند. پزشکان مصری به خانه‌های خود رفته‌اند تا افطار کنند و فرانسوی‌ها در هتل به سر می‌برند. کسی گمان نمی کرد چنین مشکلی برایت پیش بیاید.

متخصص بیهوشی مصری را به زحمت پیدا می کنند و بالای سرت می‌آورند. تا کیسه‌ای خون به تو وصل کند، پزشکان فرانسوی از راه می‌رسند و مشغول می‌شوند.

احساس می کنی کسی دستت را گرفته و فشار می‌دهد. علامتی شبیه مورس، که مسیر طولانیِ عصب سطحی تا مُخچه را به‌سختی می‌پیماید و

لب خشک و لرزانت، چون زخمی ناسور، دهان باز می‌کند: «چرا... چرا باید این طور می‌شد!؟»

صدایت را کسی نمی‌شنود. در عالم بیهوشی نیز با این سؤال مقدّر درگیری و همچنان از درک علتِ آن شورش محتوم و این شوربختی مشئوم، عاجزی؛ سؤالی که در این لحظات مرگ‌اندود، بیشتر بارِ فلسفی دارد تا سیاسی.

به‌ناگاه گویی پروانه‌ای، در میان سرت شروع می‌کند به بال‌بال زدن. این صدای گردش خون توست که باشتاب، خود را به سرت رسانده تا سلول‌های مغزی نمیرند. صدایی آخرالزمانی که دست از سرت برنمی‌دارد و همراه با آن، تصویرهایی پاره‌پاره، بی‌ربط، در ذهنت به چرخش درمی‌آیند. تصویرهایی آشنا، تکه‌هایی از خاطرات دور و نزدیک، بی‌ربط و بدون منطق زمانی و مکانی...

سفیر یکی از کشورهای آسیای جنوب شرقی، در برابرت ایستاده تا استوارنامه‌اش را تقدیم کند، اما تا دهان باز می‌کند، دندان مصنوعی‌اش می‌افتد بیرون. به غلام خانه‌زاد نگاه می‌کنی. از زور خنده، چیزی نمانده بترکد...

زیر درختان چنار قدم می‌زنی و به غلام خانه‌زاد می‌گویی: «هر که با من درافتاد ورافتاد؛ برادران کندی، ناصر، خروشچف، مصدق، قوام، اما این پیرمرد بالاخره...»

غلام خانه‌زاد پشت تلفن از تو می‌پرسد: «اعلاحضرتا، سفیر انگلیس می‌پرسد که شاهنشاه در جواب خبرنگاری فرموده‌اند: "پول‌های به‌دست‌آمده از معاملات را در بانک‌های انگلیس برای ایام پیری خواهم گذاشت." منظور ایشان از این حرف چیست؟»

ـ به او بگو تمام پول‌های خودمان را، به خصوص آن‌هایی را که از آمریکایی‌ها رشوه می‌گیریم، در بانک‌های ورشکستهٔ انگلیس می‌گذاریم تا نجات پیدا کنند.

سر میز شام نشسته‌ای که شهبانو بی‌مقدمه می‌گوید: «چرا امروز در مراسم افتتاح مجلسین، همه‌اش از محاسن حکومت گفتید؟» با عصبانیت جواب می‌دهی: «این همه از پیشرفت‌ها می‌گوییم، تازه بمب می‌ترکانند، وای به حال آن موقع که به خودم بد بگویم... شهبانو، شما خیلی انقلابی شده‌اید؟ کار که به دست شما افتاد، بیایید نطق انقلابی کنید و معایب را بفرمایید. راستی، حالا که شما این‌طور انقلابی شده‌اید، چطور امروز این همه زیورآلات و نشان انداخته بودید؟»

تو، شهبانو، سگ‌ها و همراهان همیشگی و تعداد زیادی صندوق چوبی، با هواپیمای نیروی هوایی آمریکا، به سوی پاناما پرواز می‌کنید. مقصد: جزیرهٔ مروارید؛ ویلایی در حاشیه جنگل؛ با تراسی رو به اقیانوس؛ نخل‌ها و گل‌های خطمی و کاغذی... اسم این ویلا، شهبانو را به یاد مرواریدهای غلتانِ کفش و پیراهن و تاج عروسی‌اش می‌اندازد.

هنوز کاملاً جابه‌جا نشده‌اید که ژنرال به دیدنتان می‌آید؛ چون اتفاقی پیش‌بینی‌ناپذیر، و تا دهن باز می‌کند، بوی عرق نارگیل به مشامت می‌خورد. این مرد، که رفتاری کاملاً غریزی دارد، مدام به شهبانو چشم می‌دوزد و به شکلی مذبوحانه، تلاش می‌کند که رفتاری محترمانه داشته باشد. یک نگاه کافی است تا هر دو دریابید که هیچ کدام نمی‌توانید با یکدیگر ارتباط برقرار کنید. یک دنیا با هم فرق دارید. نه تو در چهرهٔ او اثری از آشنایی و مرحمت می‌بینی و نه او در چشمان تو ذره‌ای شورِ زندگی، یا دستِ کم برق خودکامگی. در تصور او، تو موجودی هستی درمانده و مفلوک که حتی شایستهٔ ترحم نیستی... حیف از این زن زیبا، که غزالی است گرفتار در زنجیری جواهرنشان؛ نه در بندِ عشق که پابندِ تقدیری بدفرجام.

رفتار این مردک غیرقابل تحمل است. در زندگی زناشویی، هیچ وقت تا این

اندازه حسِ شوهرانگی‌ات گل نکرده بود. حتماً این مرد خوش‌تیپ، شکارچی خبره‌ای است که آمده غزال رعنایت را از چنگت برباید. این موجودِ بی‌پرنسیبِ پیش‌بینی‌ناپذیر، با رفتارش می‌ترساندت و نگرانت می‌کند. از نگاهش پیداست که او نیز از تو خوشش نمی‌آید. معلوم است که تصور دیگری از تو داشته. حتماً منتظر بوده پادشاهی را ببیند بااراده و استوار، که میل به بقا در وجودش موج می‌زند؛ نه مردی چنین مفلوک و درمانده که حتی از ابراز محبت به همسر زیبایش عاجز است. مردی بچه‌صفت که با از دست دادن اسباب‌بازی‌هایش از دست رفته و هیچ‌چیز شادش نمی‌کند مگر به دست آوردن دوبارهٔ قدرت؛ آن هم بدون تلاش و کوشش، به شکلی الله‌بَختکی؛ آن هم چه قدرتی؟ عاری از شور زندگی؛ بدون مشروعیتِ شادمانگی. به همین خاطر است که این مرد از موجوداتی چون تو فلک‌زده و فروافتاده از چرخ نیلوفری، بیزار است... می‌شنوی؟ چشم‌های می‌زده‌اش با تو حرف می‌زند:

«ای مرد نگون‌بخت، اگر تو فقط برای شاه بودن به دنیا آمده‌ای، پس برخیز و برای به دست آوردن چیزی که دوستش داری و به آن وابسته‌ای، مبارزه کن! اگر هم که نه، پوزخند بزن به دنیایی که تو را چنین خوار و مفلوک ساخته و برو با ثروت هنگفتی که اندوخته‌ای، خوش باش! این منطقهٔ استوایی، پر از زنان دورگه‌ای است که تنها با بوسه‌ای، شعلهٔ زندگی را در قلب یخ‌زده‌ات روشن می‌کنند. اصلاً بیا با هم آن‌قدر عرق نیشکر و نارگیل بنوشیم که تمام غم و غصه‌هایمان را بالا بیاوریم و تَگَری بزنیم به چهرهٔ این عروسِ هزارداماد! رها کن این تصویری را که از خودت ساخته‌ای. بشکن این شمایلِ طلاییِ عاری از رنگ‌های گرمِ زندگی را. چرا نمرده به عزای خود نشسته‌ای؟ فلک با تو کج‌رفتاری کرد که کرد، تو هم به او دهن‌کجی کن. به هیچش بگیر؛ با مستی و شور و جنون و بیخودی، نه با تن دادن به خفّت. نه با مظلومیت و قیافهٔ حق‌به‌جانب گرفتن... نه با این وقار و طمانینهٔ تصنعی و ملوکانه...»

(این مرد پانامایی، اگرچه مست و ملنگ است، اما راست می‌گوید. به خودت نگاه کن! آیا به خاطر همین رفتار نبود که مردم سرنگونت کردند؟ زیرا هیچ‌وقت آن‌گونه نبودی که می‌نمودی. در برابر مردمت خدایگان بودی و در خلوت خودت، یک آدم کاملاً معمولی؛ با بهرهٔ هوشی متوسط و شخصیتی شکننده. از آنجا که فاصله تو با شمایل خودت زیاد بود، مجبور بودی دائماً این شکاف عظیم را بپوشانی؛ با نمایش‌های پُرزرق و برق، با تمثال‌های مبارک در هر کوی و برزن، زادروزها و سالگردها و جشن‌های باشکوه، سالروز تولد تو و شهبانو و ولیعهد، ملکهٔ مادر، سالروز تولد پدر تاجدار به عنوان روز پدر، تولد مادر شهبانو و خواهرها و برادرهای ریز و درشت، جشن تاج‌گذاری و جشن‌های دوهزاروپانصدسالهٔ شاهنشاهی، پنجاهمین سال سلطنت، لباس‌های ترمه و گلابتون، حمایل و شمشیر مرصّع و شمسهٔ شرابه‌دار، هزاران کتاب و مقاله و بروشور به مناسبت‌های فرخنده و میمون، طاق نصرت‌ها و ردیف لامپ‌های رنگی چهل‌وات، پرچم‌های شیر و خورشیدنشان، وزارت‌خانه‌های عریض و طویل، برنامه‌های عمرانی بلندپروازانه، رژهٔ باشکوه ارتش و نمایش جنگ‌افزارها و تجهیزات مدرن... نمایش‌هایی که به مرور تبدیل شدند به ضد خودشان و شکاف بین تو و مردم چنان عمیق شد که دیگر چیزی نمی‌توانست پُرش کند. روز به روز بیشتر از مردم فاصله می‌گرفتی و دیگر خودت را به ملت محتاج نمی‌دیدی و این مردم بودند که باید خود را وامدار تو می‌دانستند. برای چه؟ به پاسِ پس گرفتن آذربایجان، بالا رفتن قیمت نفت، رونق اقتصادی و توسعه صنعتی، بازسازی ارتش، شناخته شدن حق تاریخی ایران در شط‌العرب، پس گرفتن جزایر سه‌گانه، وام دادن به کشورهای اروپایی... اما مردم، خود را در این افتخارات سهیم نمی‌دانستند. و این‌گونه بود که از آن‌ها دور و دورتر شدی؛ آن‌قدر که دیگر آن‌ها را نمی‌دیدی؛ تو در آسمان‌ها بودی و آن‌ها روی زمین. و برای همین، وقتی انبوه خلایق را در خیابان‌ها دیدی، به حیرت افتادی که چرا بر علیه تو شعار می‌دهند و مرگت را آرزو می‌کنند؟! غافل از اینکه ملت به یک شاه خوب و دادگر احتیاج داشتند، نه یک خدای جلالت‌مآبِ

جنّت‌مکان؛ پادشاهی که در خانه و حتی پای سفره آن‌ها حضور داشته باشد. اما حضور تو در خانه‌ها، منحصر می‌شد به عکسی بر روی تاقچه‌ها. و اگرچه وضع اقتصادی مردم بهتر شده بود، ولی...)

تا لحظاتی دیگر، چیزی از شهبانو باقی نمی‌ماند. نزدیک است که آقای ژنرال ببلعدش؛ با نگاه حریصانه‌اش، دست‌های مردانه و خون‌گرمش؛ صدای حارّه‌ای و مرطوب و بوی تخدیرکنندهٔ عطر اُپیومش که از تمام منافذ بدنش بیرون می‌زند. و تو، معذّب و ناراحت، نشسته‌ای و چون یک جنتلمن رفتار می‌کنی و مثل همیشه مبادیِ آداب هستی... مرتیکه یک‌روند حرف می‌زند. شاید می‌خواهد آزمایشتان کند تا میزان حساسیت تو و وفاداری شهبانو را بفهمد؛ آمادگی‌اش را برای چند ساعت دور شدن از تو و تن دادن به دام دلپذیری که برایش تدارک دیده است...

اما جناب ژنرال کور خوانده‌اند. تو زرنگ‌تر از این حرف‌هایی و به وقتش، از همه مادرقحبه‌تر.

ـ از دیدار با شما خوش‌وقت شدم سینیور... روز به خیر!

بلند می‌شوی و دستت را به طرفش دراز می‌کنی. هاج و واج به شهبانو نگاه می‌کند و چون توجهی از او نمی‌بیند، ناگزیر از جایش بلند می‌شود. دست سردت را جوری لمس می‌کند که گویی می‌خواهد از زنده بودنت مطمئن شود. دست شهبانو را هم می‌فشرد؛ با احترام و ملایمت؛ چون صیادی که به نوازش صیدش بپردازد.

مردک با قدم‌های بلند، ویلا را ترک می‌کند و به زبان اسپانیولی، تو را به بادِ نفرین و ناسزا می‌گیرد. این ملاقات یخ و بی‌معنی اصلاً آن چیزی نبود که انتظارش را می‌کشید و تو آن پادشاهی نبودی که در ذهن خود پرورانده بود. از دست تو، چنان عصبانی است که به فرماندهٔ گاردِ خود می‌گوید: «این غمگین‌ترین مردی است که تا به حال در عمرم دیده‌ام... مثل یک پرتقال که آبش گرفته شده باشد.»

بدون حضور ژنرال، هوای جزیره دلپذیر است و مردم، مهربان؛ دریا، یار و امنیت برقرار. دویست تن از نیروهای گارد ملی، در سه نوبت شبانه‌روز، از شما محافظت می‌کنند. یک توپ ضدهواییِ سربه‌هوا، پشت ویلای شما از آسمان محافظت می‌کند. یک دستگاه کاشف امواج صوتی در دریا کار گذاشته‌اند تا هر حرکت مشکوکی را، حتی از طرف کوسه‌ها و نهنگ‌ها، ضبط کنند. چند نفر پنهان از چشم شما، در طبقهٔ زیرینِ ویلا، خانه کرده‌اند و با دستگاه‌های مخصوص، مکالمات تلفنی‌تان را شنود می‌کنند.

شهبانو بی‌خبر از ماجرا، بیست و چهار ساعت شبانه‌روز با تلفن حرف می‌زند؛ با آدم‌های مختلف در قاره‌های گوناگون. صبح‌ها با آمریکا، شب‌ها با خاورمیانه، و غروب‌ها با اروپا. مأموران پانامایی، با تلاش شبانه‌روزیِ خالصانه، تمام این گفت‌وگوها را ضبط می‌کنند تا هیچ رازی برای شما باقی نماند؛ تا در این جزیره زیبای دورافتاده، هیچ خلوتی برای خودتان نداشته باشید. کار آن‌ها کاملاً حساب‌شده است و منطبق بر فرهنگ سیاسی آمریکای لاتین؛ مستبدّانه اما محترمانه!

حالت بهتر شده و رنگ و رویی گرفته‌ای. روزها در کنار ساحل حمام آفتاب می‌گیری، پیاده‌روی می‌کنی و حتی با خوش‌رویی اجازه می‌دهی بعضی از توریست‌ها با تو عکس یادگاری بیندازند. در تمام حالات، با دقتی وسواس‌گونه، از وقار و متانت ملوکانه‌ات پاسداری می‌کنی و چنان با جدّیت به این کار می‌پردازی که هرگز نمی‌شود تو را با موجود دیگری جز یک پادشاه اشتباه گرفت. خیلی‌ها گمان می‌کنند که تو زیادی ازخودراضی و مغرور هستی و نمی‌دانند که تو گناهی نداری الّا اینکه یک پادشاه شرقی هستی. تنها کسی که چنین خطایی را مرتکب نمی‌شود، فرمانده گارد ملی پاناماست:

«این مرد، واقعاً فکر می‌کند موجودی است ماورای عالم خاکی؛ مثل پسر آفتاب یا نوعی بُت.»

ولی تو هرچه و هرکه هستی، پسر آفتاب، بُت و یا پادشاهی برخوردار از فرّهٔ ایزدی، به‌زودی همچون موجودی خاکی، از سرکیسه شدن‌ها و

باج‌خواهی‌های میزبان خود، به ستوه می‌آیی. رفتار آن‌ها واقعاً شرم‌آور است. همه، از سپور گرفته تا فرمانده پلیس، تو را می‌دوشند. فرمانده گارد ملی، دائماً مزاحمت می‌شود تا هرطور شده یکی از ویلاهای گران‌قیمت منطقه را به تو قالب کند. مجبوری که مثل خریداری رام، به حرف‌هایش گوش بدهی و به محسّنات هر کدام از آن املاک توجه کنی. با او به بازدید ویلاها می‌روی و وقاری شایستهٔ یک پادشاه مخلوع از خود نشان می‌دهی؛ فقط به خاطر اینکه امنیت خود و خانواده‌ات به خطر نیفتد. وگرنه تو را چه به خرید ملک در این دیار نفرینی و جنون‌زده؟ اگر روزگاری، حتی تاج نداشته‌ات در این کشور بیفتد، برای برداشتنش به اینجا پا نمی‌گذاری. فعلاً ناگزیری که خود را مردی دست و دلباز و تا اندازه‌ای پَخمه نشان بدهی تا آزاری به تو نرسانند. اگر با تو دربیفتند، چه کاری از دستت برمی‌آید؟ به کجا می‌توانی شکایت ببری؟

به‌شدت احساس بی‌پناهی می‌کنی. سررشتهٔ امور در دست تو نیست و کسی از تو فرمان نمی‌برد. هر بار هم که اعتراض کوچکی می‌کنی، فوراً قایق‌های توپدار آرایش نظامی به خود می‌گیرند، هلی‌کوپترها به پرواز درمی‌آیند و مأموران گارد، مثل مور و ملخ می‌ریزند توی جزیره:

«اعلاحضرتا! شنیده‌ایم که چند چریک برای کشتن شما و سینیور ملکه، به جزیره نفوذ کرده‌اند.»

هر اعتراضی مخارج تو را چند برابر می‌کند و صورت‌حساب است که مثل باران بر سرت فرومی‌ریزد؛ از هزینهٔ شام و ناهار افراد گارد در هتل گرفته تا مخارج مانورهای ساختگی. مثل اینکه تو یک فقره الههٔ برکت و گشایشی که در این کشور نازل شده‌ای تا خرج عیاشی این حضرات را تأمین کنی.

هزینه‌ها چنان سرسام‌آور می‌شود که یک روز به خاطر صورت‌حساب تلفن‌های بی‌حساب و کتاب، با شهبانو به جروبحث می‌پردازی. به‌شدت از دستت ناراحت می‌شود. حق هم دارد. کارِ شوهرش به جایی رسیده که نشسته مثل یک میرزای دندان‌گرد، مخارج زندگی را جمع و تفریق می‌کند. کارد به شهبانو بزنی خونش درنمی‌آید:

«باورم نمی‌شود که این مرد حسابگر که با دیدن فیش تلفن، جوش آورده، همان اعلاحضرت شاهنشاه آریامهر است که مثل ریگ بیابان پول خرج می‌کرد.»

پانامایی‌ها که بهانه تازه‌ای برای اذیت کردن پیدا کرده‌اند، تلفن شما را به خاطر داشتنِ بدهی، قطع می‌کنند و کاری از تو برنمی‌آید جز اینکه همان جملهٔ همیشگی خود را به زبان بیاوری:

«مرده‌شور این زندگی را ببرند... چی فکر می‌کردیم و چی شد!»

قطع شدن تلفن به درک! کجا فکرش را می‌کردی به حال و روزی بیفتی که مردی هوس‌باز به همسرت بند کند تا تنها همدم شب‌های بی‌پناهی‌ات را تور بزند و نتوانی در برابرش بایستی؟ فقط بلدی به خاطر یک قبض تلفن ناقابل، دل همسرت را بشکنی و ناراحتش کنی. مگر او جز صحبت کردن با تلفن و تماس با این و آن، دل‌خوشی دیگری هم دارد؟

ژنرالِ گُه‌سگ، به بهانه‌های مختلف، می‌خواهد شهبانو را از تو دور کند و او هر بار با ترفندی از دستش می‌گریزد. مردک هوس‌باز، که فهمیده همسرت به معماری علاقه دارد، چندین بار خواسته به بهانهٔ بازدید از بنایی قدیمی، به آنجا بکشاندش. البته، شهبانو خوب از پسش برآمده و به او گفته: «از دعوت شما سپاسگزارم. هرگاه حال اعلاحضرت بهبود یافت، با هم از این بنای زیبا دیدار می‌کنیم.»

در تراس نشسته‌ای، رو به اقیانوس، و هوای مرطوب حارّه‌ای را نفس می‌کشی و به قایقی نگاه می‌کنی که در این هوای مه‌آلود، همچون خاطره‌ای دور و دیر از برابرت می‌گذرد. برخلاف عادت، پا روی پا انداخته‌ای؛ پاهایی چون دو تکه چوب خشک که تو را به هیچ جا نمی‌برند و کسی را وادار نمی‌سازند که در برابرت تعظیم کند؛ آه که چه سرنوشتی داشتند این قدومِ ملوکانهٔ تو؟! پاهایی که هر جا وارد می‌شدند، زمان را متوقف می‌ساختند و چه بوسه‌ها که بر آن‌ها نمی‌نشست! اکنون با این شکل و شمایل که تو داری، این

گونه که یتیمانه بر این مبل اُخرایی‌رنگ نشسته‌ای، دریا مگر بر این پاهای لاغرِ چوب‌مانند رحمت آورد و بر آن‌ها بوسه‌ای شور بزند.

مات و بی‌رمق، به اقیانوس خیره شده‌ای و تمام وجودت تبدیل شده به چشم؛ به نگاه. این چشم‌ها، زنده‌ترین و گویاترین اعضای بدن توست؛ از همیشه درشت‌تر، و عجیب نافذ و گیرا، اما بسیار غمگین و ترس‌خورده. صدایت که به‌کلی در حال خاموش شدن است؛ بدون ذره‌ای شور و گرما، عاری از طنین خشک و خالی همیشگی... حتی کفشی که به پا داری، به شکل ترحم‌برانگیزی معمولی به نظر می‌رسد. همان طور که پیراهنت برایت گشاد شده یا جمجمه‌ات بزرگ‌تر از همیشه چشم می‌آید.

چنان در بی‌کرانگی اقیانوس غرق شده‌ای که صدای پیشخدمت مخصوص را نمی‌شنوی:

ـ اعلاحضرتا، از آمریکا تماس گرفته‌اند!

با دیدن تلفن سیاه دلت به شور می‌افتد. ناگوارترین خبرها را از گوشیِ تلفن شنیده‌ای.

دوست آمریکایی پشت خط است؛ با خبری تازه و تلخ: «ژنرال پانامایی در حال گفت‌وگو با فرستادگانی از ایران است تا برای خودشیرینی، با گروگان‌های آمریکایی معاوضه، یا بهتر بگوییم معامله‌ات کند.»

این خبر داغ را با گوش‌های بزرگ و یتیمانه‌ات، قطره‌قطره می‌چشی و آهی سرد از دلت بیرون می‌جهد: گدازه‌ای آتشفشانی که درجا سنگ می‌شود، و از همین لحظه، انرژی حیاتیِ باقی‌مانده در وجودت، به‌سرعت رو به زوال می‌رود و سلول‌های فرصت‌طلب که سال‌ها با دارو کنترل شده‌اند، با تمام قدرت سر به شورش برمی‌دارند.

بیماری‌ات شدت می‌گیرد. شهبانو دست‌به‌کار می‌شود و مثل همیشه دکتر فرانسوی را فرامی‌خواند. دوست آمریکایی نیز بیکار نمی‌نشیند و طولی نمی‌کشد که بلندآوازه‌ترین جراح آمریکایی، با هواپیمای اختصاصی، از آسمان سر می‌رسد؛ مانند موکّلِ سلامتی و تندرستی، با تیمی از دستیاران و همه‌جور

امکانات؛ بدون اینکه کسی بپرسد: جراح قلب را به بیماری سرطان چه کار؟

پزشکان آمریکایی و فرانسوی و پانامایی ساعت‌ها به بحث و جدل می‌پردازند و حالِ تو روز به روز بدتر می‌شود. در این چند ماهه هرچه در برابر دیگران کوچک شده‌ای، به همان نسبت طحالت بزرگ‌تر شده و شمار گلبول‌های قرمز و پلاکت‌های خونت، برخلاف تعداد دشمنانت، کاهش یافته است. این مصائب کم بود، حالا به عفونت دستگاه تنفسی هم دچار شده‌ای.

باید هرچه زودتر جراحی شوی، اما به دست چه کسی؟ پانامایی‌ها نمی‌خواهند افتخار شکافتن شکم زیبایت را به جراح آمریکایی واگذار کنند. غرورشان اجازه نمی‌دهد این مرد آمریکایی در خاک کشورشان به جراحی تو بپردازد. آمریکایی‌ها هم جراحی تو را در این کشور و به دست پانامایی‌ها بسیار خطرناک می‌دانند و فرانسوی‌ها اعتقاد دارند که در حال حاضر معالجه سرطان، مهم‌تر از درمان بیماری‌های دیگر توست.

هاج و واج و عاطل و باطل، در بستر بیماری دراز کشیده‌ای و به جنگ و جدال مردان سفیدپوش نگاه می‌کنی. انگار تنها چیزی که برایشان مهم نیست سلامتی توست. تبدیل شده‌ای به یک قربانی مقدس که همه می‌خواهند افتخار تکه‌تکه کردنت را از آنِ خود کنند. گویی آنچه اهمیت دارد اعتبار و آبروی خود آن‌هاست، نه سلامتی انسانی که روز به روز لاغرتر و نحیف‌تر می‌شود؛ بیماری که به عنوان یک انسان از چیزی نمی‌تواند لذت ببرد؛ آن هم پیش‌پاافتاده‌ترین لذت‌های زندگی؛ مثلاً خوردن یک سیخ کباب کوبیده، همراه با یک بشقاب پلوی زعفرانی و قدکشیده؛ برنج طارم اعلا.

چند روز مانده به زمان عمل جراحی، در بیمارستان بستری می‌شوی. تیم‌های پزشکی مانند طرفین جنگی خانمان‌سوز، اعلام آتش‌بس کرده‌اند و در جلسه‌ای دوستانه و سرشار از حس نفرت، عهدنامه‌ای بسته‌اند مبنی بر تقسیم وظایف و تعیین مرزها، و تاریخی را برای اجرای مفاد قرارداد اعلام کرده‌اند.

پانامایی‌های مهربان با تمام وجود تلاش می‌کنند تا مهمان عالی‌قدرشان، عمل جراحی موفقیت‌آمیزی را پشت سر بگذارد. بیمارستان به محاصره

نیروهای امنیتی درآمده و مسلسل‌ها در نقاط حسّاس مستقر شده‌اند. بخش جراحی به وسیلهٔ مأموران امنیتی به‌شدت کنترل می‌شود و کسی اجازه ندارد بدون کارت مخصوص رفت و آمد کند. روی تمام پنجره‌ها میله آهنی جوش داده شده تا حتی گربه‌ای نتواند خودش را به اینجا برساند. جدیدترین دستگاه‌ها برای جدا ساختن اجزای خون تو، به همراه مهندس مربوطه، از آمریکا می‌رسد تا در زمان عمل جراحی مشکلی به وجود نیاید. حالا دیگر تو کاری نداری جز اینکه روی تخت بیمارستان دراز بکشی و منتظر فرارسیدن زمان عمل باشی و به هیاهوی دور و بر خود نگاه کنی و ذره‌ذره آب شوی. چنان دلتنگی که حتی حال و حوصلهٔ نگاه کردن به پرستارهای دورگهٔ کاراییبی را نداری. جای غلام خانه‌زاد خالی! اگر در اینجا حضور داشت، در یک چشم‌به‌هم‌زدن، هر کدام از این نازک‌بدنان را تبدیل می‌کرد به خاطره‌ای لذیذ. اگر اینجا بود، آن‌قدر می‌خندیدید که اشک از چشمتان سرازیر می‌شد. از نظر آن مرد سیه‌چرده، هر زن پنجره‌ای بود نیم‌گشوده به سوی چراگاه‌ها و مراتع سرسبز. اما حالا از نگاه تو، هر کدام از این‌ها دریچه‌ای هستند رو به جهنمی شرجی و سوزان، و همان بهتر که باز نشوند.

انگار همهٔ جهان دست‌به‌یکی کرده‌اند تا تو زجر بکشی؛ قطره قطره آب شوی و سرانجام در اقیانوس آرام، آرام بگیری. در عمرت چنین بازار مکّاره‌ای ندیده‌ای. هرکس می‌خواهد تکه‌ای از وجودت را بکَند و دستی به طرفت دراز نمی‌شود مگر برای تطاول. انگار آنچه زمانه از تو به یغما برده و می‌بَرد کافی نیست و همه می‌خواهند آخرین داشته‌هایت را، که در گذر سالیان طولانی کاشته‌ای، درو کنند. نقشه کشیده‌اند تا ثروتی را که برای روزهایِ مبادا پس‌انداز کرده‌ای، بربایند. جای شکرش باقی است که به کسی نیازمند نیستی. دندان روی جگر بگذار تا ببینی این لحظه‌ها، آبستن چه وقایع دردناکی هستند.

«آه پدر تاجدار! اگر در چنین حال و روزی کیسه من خالی بود، تا به حال صد تا کفن پوسانده بودم!»

درست در آخرین لحظات، عمل جراحی به تأخیر می‌افتد. باز هم به این طرف و آن طرفت می‌کشند و هر کدام آمپولی در پوستت فرو می‌کنند تا افتخارِ پاره کردن شکم زیبا و ورزشکارانه‌ات را به دست بیاورند. همه به دنبال برخورداری از مواهب مادی و حیثیتیِ این عمل جراحی‌اند و تو، تنها شبحی هستی خوابیده بر تخت بیمارستان، عاری از جسمیت، نمادی مرده از پادشاهی قدرقدرت، یک مومیایی، به یادگار مانده از اعصار کهن.

دوباره به خانه برمی‌گردی و خبری از دنیای زندگان دریافت می‌کنی که موی بر اندام بیمارت راست می‌شود. حکومت انقلابی مبلغی هنگفت به یکی از پزشکان داده تا با یک آمپول سمّی به قتلت برساند. باید هرچه زودتر از این جنگلِ بی‌آسمانِ وحشی بگریزی. در این کشور شرجی که قانونی جز بی‌قانونی در آن حاکم نیست و حاکمانش بیشتر با قاچاق مواد مخدر روزگار می‌گذرانند، تو مائده‌ای هستی آسمانی که یک‌راست افتاده‌ای توی دامن آن‌ها. معلوم است که به این راحتی‌ها دست از سرت برنمی‌دارند. حالا می‌فهمی که به چه جای خطرناکی پا گذاشته‌ای.

بیشتر از همه، از ژنرال هراس داری. آرزو می‌کنی که بیست و چهار ساعت شبانه‌روز، لول و سرِ کیف باشد تا شاید تو و شهبانو را از یاد ببرد. شنیده‌ای که اگر هر روز دُمی به خمره نرساند، روزگارش نمی‌گذرد و بیشتر وقت‌ها توی ننو خوابیده و همان‌طور که تاب می‌خورد، امورات مملکتی را می‌چرخاند. هیچ زمامداری را این اندازه هوس‌ران ندیده‌ای.

باید عجله کنی. هرلحظه ممکن است این مرتیکه با حکومت انقلابی به توافق برسد. کسی چه می‌داند؟ شاید در همین لحظه در حال صدور حکم بازداشت تو باشد. چنین کاری از او بعید نیست. فقط باید دعا کنی که موقع خروج تو از این جهنم‌دره، مست و لایعقل در ننویش افتاده باشد. از حق نگذریم، تا به حال هم این آمریکایی‌ها بوده‌اند که نگذاشته‌اند این مرد دیوانه آسیبی به تو برساند. ممکن است دستشان توی یک کاسه باشد، اما از یک

قماش نیستند. آمریکایی‌ها برخلاف این مرتیکه، برای خودشان اصولی دارند که معمولاً زیر پا نمی‌گذارند.

بار دیگر دست‌به‌کار می‌شوی تا جایی برای اقامت پیدا کنی. گزینه‌های تو، با هر سفر، کمتر و کمتر شده و دیگر جایی بر روی نقشهٔ جغرافیایی نمانده که روی آن انگشت بگذاری. وقت تنگ است و باید هرچه زودتر بگریزی. در اینجا به هیچ چیز نمی‌توانی اعتماد کنی. تنها کار منظم پاناما‌یی‌ها صدور صورت‌حساب است که همچنان ادامه دارد. اینجا کسی بی‌مزد و منّت کاری انجام نمی‌دهد. ژنرال و معاونش، نگهبان‌ها و اطبّای محلی و حتی مرد هتل‌دار و نظافتچی‌ها، همه سرکیسه‌ات می‌کنند.

چه حال بدی داری! بار دیگر آن حس شوم و چندش‌آور به سراغت آمده است. باز دندان‌هایت را توی دهانت احساس می‌کنی؛ مثل ریزه‌شن، خرده‌سنگ یا مشتی استخوان؛ تجربه‌ای چندش‌آور و اعصاب‌خردکن.... تنوره کشیدن بویی چرکناک از گلو و منخرین، لق زدن استخوان‌های بدن و عبور جریان الکتریسیته از درون آن‌ها، چروک شدن پوست بدن، آب شدن گوشت و آب نرفتن پیراهن‌های خوش‌دوخت، زار زدنِ کت و شلوارهای گران‌قیمت بر تن، گریه کردن لباس‌ها بر اندام، سرگردان ماندن کراوات‌های خوش‌رنگ، چکیدن چشم‌ها؛ دو شمع نیمه‌جان، در کاسهٔ سر!

تماس‌ها بی‌فایده است. تنها رئیس‌جمهور مصر است که از جان و دل می‌خواهد که به کشورش بروی و حتی حاضر است هواپیمای اختصاصی‌اش را به پاناما بفرستد. اما آمریکایی‌ها راضی نیستند به مصر بروی و کسی را می‌فرستند تا از این کار منصرفت کنند.

وقتی چشم مرد آمریکایی به تو می‌افتد، به‌شدت جا می‌خورد. باورش نمی‌شود تو همان مردی باشی که زمانی پادشاه ایران بوده است. واقعاً تو کی هستی؟ پیرمردی دم مرگ، یکپارچه پوست و استخوان، و زهرخندی ملامتگر در کنج دهان:

PersianPDF.com

«احساس می‌کنم که مرگم نزدیک است و در این شرایط، فقط به کشورم و خانواده‌ام فکر می‌کنم و می‌خواهم با افتخار بمیرم، نه روی تخت بیمارستانی گمنام، در کشوری دورافتاده، و بر اثر یک اشتباه یا مبلغی رشوه.»

آقای فرستاده با تعجب نگاهت می‌کند. با خودت می‌گویی: «بگذار هرچه می‌خواهند بگویند. این همه مراعاتشان را کردم، چه نصیبم شد جز آوارگی و تحقیر؟... این‌ها با ندانم‌کاری‌هاشان سلطنت من را بر باد دادند و حالا می‌خواهند از حق موروثی‌ام بگذرم. مردک آمده اینجا، از من می‌خواهد از مقام سلطنت استعفا بدهم تا در قبالش کاری برایم انجام بدهند. آن‌قدر احمق و کودن‌اند که گمان می‌کنند با این کار می‌توانند دل حکومت مذهبی ایران را به دست بیاورند تا جای پایشان را در آن کشور حفظ کنند. یک ذره سیاست سرشان نمی‌شود. این همه سرشان به سنگ خورده، باز هم اشتباه پشت اشتباه. گور پدرشان با این فرستادهٔ لعنتی‌شان!»

لاغر و تکیده، روی مبل اخرایی‌رنگ نشسته‌ای و به رفت و آمد کشتی‌ها در اقیانوس نگاه می‌کنی. کجا رفت آن هیکل ورزشکارانه که همیشه به آن می‌نازیدی؟ چه ذوقی می‌کردی اگر کسی، مخصوصاً یک زن، از هیکلت تعریف می‌کرد! وقتی لباس تمام‌رسمی می‌پوشیدی، با آن نشان‌ها و مدال‌ها، و سینه‌ات را جلو می‌دادی، همهٔ نگاه‌ها به تو خیره می‌ماند. با آن اندام ورزیده، هر لباسی برازنده‌ات بود؛ کت و شلوارهای فاستونی تیره، جدیدترین مدل‌ها؛ لباس اسپرت، لباس مخصوص اسکی و غواصی و موتورسواری و خلبانی و شکار و حتی لباس اِحرام... چه جلوه‌ای داشتی وقتی در مراسم تشریفاتی لباس رسمی می‌پوشیدی، حمایل می‌انداختی و در کنار شهبانو، زیر نور چلچراغ‌ها، با میهمان‌ها خوش و بش می‌کردی! همیشه خوش‌پوش بودی و هر لباسی به تو می‌آمد؛ حتی ربدوشامبری که موقع رفتن به بستر می‌پوشیدی، یا حوله حمام... و چه لذتی می‌بردی از تماشای خودت در آینه‌ها! با آن هیکل، همیشه جوان‌تر از سن و سالت به نظر می‌آمدی و چقدر بدت می‌آمد از مردهای

شکم‌گنده‌ای که مثل خیکِ بادشده می‌ماندند! یکی از دلایل ورزش کردنت این بود که نمی‌خواستی ذره‌ای پیه و چربی زیر پوستت جمع شود و هرطور شده، آن‌ها را می‌سوزاندی. بیزار بودی از اینکه موقع راه رفتن، شکمت مثل یک اتفاق مضحک بیرون بزند و چون دل عشاق بلرزد... یادش به خیر! روزی از غلام خانه‌زاد پرسیدی: «مرد لاغر یا شکم‌گنده، کدام بهتر است؟»

جواب داد: «خب معلوم است، اعلاحضرت از هر دوی آن‌ها بهترند.»

چقدر خوشت آمد از این حاضرجوابی او. اما حالا کارت به جایی رسیده که خجالت می‌کشی در کنار دریا لخت شوی. نه به خاطر چاق بودن، که از فرطِ لاغری. و دائماً از خودت می‌پرسی: «در این مدت کوتاه چه پیش آمده که این‌طور زیر و رو شده‌ام؟» و به وحشت می‌افتی از این تباهی ناگهانی؛ این اضمحلال آنی.

خبرهای تلخ، یکی پس از دیگری، چون تیرهای مسموم در جانت می‌نشینند. چه خبری از این هولناک‌تر که می‌خواهند به ایرانت برگردانند؟ از این خبر ناگوارتر چیست که نمایندگانی از طرف حکومت انقلابی در حال مذاکره با مقامات پاناما هستند؟ از غیبت و سکوت این مارمولک‌های پانامایی پیداست که حتماً در تب و تاب معامله‌ای بزرگ‌اند. آن‌قدر باتجربه هستی که بوی توطئه را تشخیص بدهی و کیف‌های پُر از دلار، برق چشم پانامایی‌ها و قیافهٔ مسخ‌شده آن‌ها را ببینی. نه، اینجا جای ماندن نیست. باید هرچه زودتر پیکرِ بی‌رمق خود را برداری و از این دامگاه بگریزی. نباید منتظر آمدن هواپیمای رئیس‌جمهور مصر بمانی.

«محمدرضا، هرچه زودتر آن کشور را ترک کن!»

بوی ُزهمِ تبانی و توطئه در بینی‌ات پیچیده. خِش‌خش خطر را به خوبی می‌شنوی. بی‌دلیل نیست که رئیس‌جمهور مصر هشدارت می‌دهد. این مرد، تنها کسی است که می‌توانی در این دنیای درندشت به او اعتماد کنی.

بار سفر بسته‌ای و در انتظار لحظهٔ موعود، به ساعت گران‌قیمت خود خیره شده‌ای. هر لحظه منتظری مأموران مسلح از راه برسند و بازداشتت

کنند. به قفس فلزی بزرگی فکر می‌کنی که شنیده‌ای مردم شاعرانه‌ترین شهر ایران برایت ساخته‌اند تا در آنجا زندانی‌ات کنند... نکند سرنوشتت به آنجا ختم شود؟... میان قفس آهنین، چمباتمه زده‌ای و به تکه‌ای نان خشک سق می‌زنی و آرزو می‌کنی که بر دار شدن یا تیرباران زیاد طول نکشد. البته تیرباران شدن بهتر است. در یک آن، همه چیز به پایان می‌رسد. هیچ شکنجه‌ای بدتر از خفه شدن نیست. چه اتفاق موحش و بی‌رحمانه‌ای: گره خوردن طناب بر گردن، انقباض عضلات، مچاله شدن شُش‌ها، ترکیدن مویرگ‌ها، قُپّیدنِ چشم‌ها به بیرون، التماس دست‌ها، و از همه بدتر، به کار افتادنِ غیرارادی مثانه و ریزش ادرار از پاچهٔ شلوار بر فراز دار.... «تُف بر این دنیای بی‌اعتبار!...» نه، خدا نکند که به دار کشیده شوی! چه جایی هم برایت در نظر گرفته‌اند: استادیوم یکصدهزارنفری آریامهر... . پاهای لاغر و بی‌موی تو در هوا متشنج شده‌اند. خِرخِر گلویت را می‌شنوی، ناگهان فرومی‌ریزی در یک خالیِ بزرگ و ظلمانی... و صدای سوت و کفِ مردم را می‌شنوی. جنازهٔ کبود و بادکرده‌ات را از چوبهٔ دار پایین می‌آورند و در جایی پرت و متروک دفن می‌کنند تا احدی نتواند برای آمرزش روح گنهکارت بر سر مزار تو بیاید. این تازه اول ماجراست... . خودت را می‌بینی که مثل روحی ناآمرزیده و برزخی در خیابان‌های پایتخت پرسه می‌زنی و نمی‌توانی از مکان‌هایی که دوست داشته‌ای، دل بکَنی. چه شب‌ها که در محوطهٔ کاخ‌های سعدآباد و نیاوران، تمام مصیبت‌ها و معصیت‌های خود را مویه می‌کنی و در تمنّای لحظه‌ای آرامش، خواب کلاغ‌ها و گربه‌ها را می‌آشوبی... این وقایع، مثل فیلمی ترسناک، هر روز در برابر چشم‌هایت به نمایش درمی‌آید. هر روز سرِ ساعت، در استادیوم یکصدهزارنفری آریامهر به دار آویخته می‌شوی و تمام آن اتفاقات مو به مو، از نو تکرار می‌شود... تکرار می‌شود... تکرار می‌شود...

«آه پدر تاجدار! آن روزهای تاریک چنان بر من سخت می‌گذشت که بارها آرزو کردم ای کاش مادرم صد سال سیاه، از تو بار نمی‌گرفت.»

صدای ناله سگ سیاه تو دلت را ریش می‌کند. چند روزی است که بیمار شده و از درد به خودش می‌پیچد. برای مداوایش هر کاری توانسته‌ای انجام داده‌ای و امیدی به زنده ماندنش نداری. حیوان بیچاره مثل خودت آب شده و قیافهٔ ترحم‌برانگیزی پیدا کرده. شاید بهتر باشد که همین جا بماند و بمیرد و دیگر همراه تو آوارگی نکشد.

هراسان و دزدانه، مثل مسافران ممنوع‌الخروج، راه می‌افتید به طرف فرودگاه. همه جا سوت و کور است؛ سکوتی مرموز و نگران‌کننده. پانامایی‌ها ابتدا وقتی فهمیدند که قصد رفتن داری، تلاش زیادی کردند که منصرفت کنند ولی با پافشاری تو، ظاهراً رضایت داده‌اند که از کشورشان خارج شوی. خدا می‌داند که چه خیالاتی در سر دارند؟ به قول و پیمان آن‌ها ذره‌ای نمی‌توان اعتماد کرد. حتماً پشت پرده خبرهایی است. از این آرامش مرموز می‌ترسی، ولی می‌دانی که اگر نجنبی، سرنوشت تلخی در انتظار توست. بعید نیست که در آخرین لحظه، جلو پرواز هواپیما را بگیرند. باورت نمی‌شود که بتوانی با این هواپیمای اجاره‌ای پرواز کنی. خدا کند ژنرال، مست و ملنگ، در نئویش خوابیده باشد و اصلاً از رفتنت باخبر نشود.

چشمت که به هواپیما می‌افتد، تازه می‌فهمی که چقدر مریض و بدحالی. پاهای خشکیده‌ات از تو فرمان نمی‌برند. توان بالا رفتن از پله‌ها را نداری. با بدنی داغ و تب‌دار، روی صندلی چرخ‌دار می‌نشینی و در هواپیما جای می‌گیری.

همه آمادهٔ رفتن هستید؛ منتظر تکان خوردن هواپیما... لعنتی تشریفات پرواز چقدر طول می‌کشد! شهبانو کنار تو نشسته و لحظه‌ای آرام و قرار ندارد. حالش از تو چندان بهتر نیست. مدتی است کارش شده غصه خوردن و کابوس دیدن و سیگار کشیدن. بهترین اوقات شما در این کشور، زمانی بود که بچه‌ها به دیدارتان می‌آمدند و می‌توانستید بعد از مدت‌ها، از دورِ هم بودن لذت ببرید. خواهر همزاد نیز تنهایتان نمی‌گذاشت. آن روزها خوب یا

بد، هرچه بوده گذشته و حالا روی این صندلی چوبی نشسته‌ای و احساس می‌کنی این هواپیمای قراضه، بهترین هواپیمای دنیاست. هواپیمایی که پرندهٔ نجات شماست و چه اهمیتی دارد که هواپیمای باری باشد یا مسافری؟ یا مخصوص حملِ محکومین به حبس ابد به دورافتاده‌ترین جزایر. مهم این است که می‌توانید با این هواپیمای اجاره‌ای قراضه، جانِ خود را به سلامت از این خراب‌شده به در ببرید. البته اگر بشود!

«آه پدر تاجدار! تمام دبدبه و کبکبه و شکوه و عظمت تاریخی خاندان پهلوی، در یک هواپیمای قراضهٔ باریِ بی‌تاریخ، جا شده بود.»

صدای خلبان را می‌شنوی. از برج مراقبت اجازهٔ برخاستن می‌خواهد.

«پرواز کن پرندهٔ نجات من! هستیِ من در گروی مستی ژنرال است. هر لحظه ممکن است مستی از سرش بپرد و دستور بدهد که جلوی پرواز هواپیما را بگیرند.»

هواپیما، با تأنّی زیاد و بسیار تنبلانه، خودش را به ابتدای باند پرواز می‌رساند.

«روشن کن این موتورهای لعنتی را... پس چرا معطلی؟»

اتومبیل گارد فرودگاه به‌سرعت به طرف باند می‌آید.

«چرا نشسته‌ای؟ بلند شو خودت سکّان هدایت هواپیما را به دست بگیر و از این خراب‌شده فرار کن!»

نای تکان خوردن نداری. اتومبیل گارد دور می‌زند و برمی‌گردد به طرف برج مراقبت. موتورهای هواپیما، عطسه‌کنان، روشن می‌شوند و به آرامی دور می‌گیرند. ستون فقرات هواپیما به لرزه درمی‌آید و همان طور که روی باند شتاب می‌گیرد، چنگ می‌اندازد به آسفالت و... رها می‌شود از جاذبهٔ این زمینِ سنگدلِ مهمان‌کُش. به سرعت از مرزهای این کشور کوچکِ غریب‌گز عبور می‌کنید. اقیانوس آبی، آرام‌آرام، خاک پاناما را می‌بلعد و بعد از آن هرچه هست

کبود است و بخارآلود و سحرآمیز. پرندهٔ نجات تو بر روی این حجم آبی و آفتابی می‌لغزد و به پیش می‌رود.

سردت شده. می‌لرزی از درون و دندان‌هایت به هم می‌خورد از سرما. چنان ضعیف شده‌ای که تحمل چنین سفری را نداری. پیشخدمت مخصوص پتویی پیدا می‌کند و روی تو می‌کشد. پلک‌هایت سنگین می‌شود، ولی خوابت نمی‌برد. انگار شن‌ریزه ریخته‌اند توی چشم‌هایت.

شهبانو با چند نفر پچ‌پچ می‌کند. همگی جلو چشم‌هایت کِش می‌آیند. شهبانو را می‌بینی که به کندی می‌آید به سمت تو و لب‌هایش به آرامی باز و بسته می‌شود. چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمی. صدایش، حرف‌هایش، کلمه به کلمه، مثل آب‌نبات–کشی، کش می‌آید و از دهانش آویزان می‌ماند. می‌گوید: «خـ لـ بـ ان... ا یـ ر ا ن... ا سـ لـ حـ ـه...»

نمی‌فهمی چه می‌گوید. خون به‌سختی به مغزت می‌رسد. صورتت سفید شده؛ مثل سنگ‌های کاخ سفید سعدآباد. کاش خوابت ببرد و این هواپیما هرگز به زمین برنگردد. می‌دانی که اگر در این ارتفاع، دچار خون‌ریزی شوی، خونت دیگر بند نمی‌آید؛ تا آخرین قطره... تا مرگ.

شهبانو پتویی رویت می‌اندازد. گرم‌تر می‌شوی و حال بهتری پیدا می‌کنی. از رفتار او پیداست که اینجا در آسمان هم از شناعت‌های زمینی در امان نیستی و خطر مرگ تهدیدت می‌کند. ولی در این لحظه و در اینجا اصلاً از مرگ نمی‌هراسی. مرگ در آسمان برایت زیباست. چیزی که همیشه برایت مهم بوده، چگونه مردن بوده نه نفسِ مردن. مهم این است که مثل یک پادشاه واقعی بمیری نه چون مردی زبون و فلک‌زده؛ نه با مرگی وهن‌آمیز و فلاکت‌بار، مثل سقط شدن؛ بلکه مردنی آرام در بستر، حتی بر اثر سرطانی بدخیم. نه مثل پشه‌ای مزاحم و خونخوار در نیمه‌شبی تابستانی، شتَرق له شدن؛ همچون عقابی پیر بر بلندای صخره‌ای جان دادن، هم‌زمان با طلوع خورشید جهان‌تاب در شرق... واقعاً کدام زیباتر است؟

ناگهان از خواب می‌پری و هاج و واج به دور و بر نگاه می‌کنی. شهبانو می‌گوید: «جای نگرانی نیست. هواپیما می‌خواهد برای سوخت‌گیری در یک جزیره فرودبیاید.»

در تاریکی شب، نقطه‌ای سیاه را در دل اقیانوس می‌بینی که مانند قطره‌ای جوهر در آب پخش می‌شود و هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌گردد. جزیره آن‌قدر کوچک است که نگران می‌شوی نکند هواپیما موقع فرود، در آب بیفتد. اما نه، درست و به‌موقع از حرکت می‌ایستد.

از سوخت‌گیری هواپیما ساعتی می‌گذرد، اما خیال بلند شدن ندارد. شهبانو و چند نفر دیگر، پیاده می‌شوند تا سر و گوشی آب بدهند. بوی خطر را با بینی بزرگت به‌خوبی احساس می‌کنی. هیچ بعید نیست که کسانی تو را مثل شیئی تاریخی معامله کرده باشند و حالا بخواهند محموله را تحویل بدهند. شاید چندین دست بین واسطه‌ها چرخیده باشی تا سرانجام در تهران به مقامات حکومت انقلابی تحویل داده شوی؟ واقعاً اگر در این جزیرهٔ فراموش‌شده، که بود و نبودش بر روی کرهٔ خاکی یکی است، اتفاقی برای تو بیفتد، چه کسی بویی خواهد برد؟ چه کسی پاسخ‌گوست؟

شهبانو، هرطور شده، با تلفن فرودگاه با یکی از دوستانش در پاریس تماس می‌گیرد و وضعیت را برایش توضیح می‌دهد تا اگر اتفاقی برایتان افتاد، به دیگران خبر بدهد. چاره‌ای ندارید جز اینکه در سکوت شبانه، در انتظار وقوع معجزه‌ای بنشینید. وای که دقایق در این جزیرهٔ نیست‌درجهان، چه کُند می‌گذرد!

بعد از دو سه ساعت، واقعاً معجزه‌ای اتفاق می‌افتد و هواپیما با اشارهٔ دستی مهربان به حرکت درمی‌آید و همه نفس راحتی می‌کشید. احساس می‌کنی از دامی دیگر جسته‌ای. نمی‌دانی چگونه و چرا، اما یقین داری که امشب در این جزیرهٔ کوچک، زندگی دوباره یافته‌ای.

بعدها می‌فهمی که در این جزیرهٔ بود و نبود، در دل اقیانوس اطلس، چه خطری را از سر گذرانده‌ای. می‌گویند یکی از مقامات آمریکایی، سرِ خود، هواپیما

را متوقف کرده بوده تا شاید با این کار، گروگان‌های آمریکایی آزاد شوند و بعد تصمیم بگیرند که تو را به ایرانی‌ها تحویل بدهند یا نه؟ چه حرف ابلهانه‌ای. یعنی تا این اندازه ایرانی‌ها را دستِ‌کم گرفته بوده‌اند؟ با چه تضمینی آن‌ها باید گروگان‌ها را آزاد می‌کردند؟ مگر مقامات حکومت انقلابی هم مثل تو ساده‌دل و پخمه‌اند که گول حرف آمریکایی‌ها را بخورند؟ همان طور که فریب آن مردکِ پانامایی را نخوردند.

چند روز بعد باخبر می‌شوی که آن روز، وقتی آن مردک پانامایی فهمیده که مرغ از قفس پریده، با عصبانیت فریاد زده: «به جهنم... بگذارید برود. کشور ما برای یک پادشاه کوچک و تنگ است.» اما بعد از ساعتی که مستی از سرش پریده، دستور داده که «هیچ کس حق ندارد به اتاق ملکه دست بزند!»

«مردک به یک بیمار روانی بیشتر شبیه است تا یک رئیس‌جمهور.»

خروج تو از پاناما واقعاً به معجزه شبیه است؛ همان طور که سالم رسیدنت به مصر. آنجا بود که فهمیدی آن روز در میان هواپیما، یکی از محافظان تو با اسلحه در کنار خلبان نشسته بوده تا اگر راهش را به طرف ایران کج کرد، با گلوله‌ای کارش را بسازد. بخت با تو یار بود که چنین اتفاقی نیفتاد، وگرنه باید با آن حال خراب، خودت سکّان هواپیما را به دست می‌گرفتی.

فصل بیستم

ـ اعلاحضرتا، به‌زودی حال شما بهتر خواهد شد و همگی با هم به اسکندریه خواهیم رفت و خوش خواهیم گذراند.

به‌سختی صاحب این صدا را به جا می‌آوری. همسر رئیس‌جمهور مصر است. کاش یک‌جوری به او بفهمانی که حرف‌هایش را شنیده‌ای. به‌زحمت، پلک‌هایت را تکان می‌دهی. آن‌قدر این زن و شوهر به تو خوبی کرده‌اند که در آن دنیا هم خودت را مدیون آن‌ها می‌دانی. امیدواری که حرکت پلک‌هایت را دیده باشد. صدایش را می‌شنوی که به‌آرامی به شهبانو می‌گوید: «شجاع باش، احساسات خودت را بروز نده! او خیلی باهوش است و می‌فهمد که دور و برش چه می‌گذرد.»

صدای پزشک فرانسوی را گویی از هزاران فرسنگ آن‌طرف‌تر می‌شنوی. آهسته به پرستار گیسو کمند می‌گوید: «بی‌فایده است!» و از لابه‌لای پلک‌های نیمه‌باز، دستی را می‌بینی که قرآنی کوچک زیر بالش تو می‌گذارد و صدای داماد سابقت را می‌شنوی که آهسته در گوشت نجوا می‌کند: «شما در حال شوک هستید و به‌زودی حالتان بهتر می‌شود.»

صدایت انگار از ته سلول‌های تاریک بازداشتگاه کمیتهٔ مشترک بیرون می‌آید: «شما نمی‌فهمید... من دارم می‌میرم.»

یکهو چشم‌هایت را باز می‌کنی و همه از خوشحالی به هیجان می‌آیند.

گویی مسافری هستی که بعد از سال‌ها از سفری دور بازآمده‌ای. به دختر کوچکت لبخند می‌زنی. حالش یک جوری است. انگار در خواب راه می‌رود؛ مثل همیشه.

از شهبانو می‌خواهی متکّایی پشتت بگذارد تا ملاقات‌کننده‌ها را بهتر ببینی. همه خوشحال‌اند و جوری رفتار می‌کنند که انگار کاملاً بهبود یافته‌ای و دیگر دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. عجیب است که بعد از بیرون آمدن از اغما، از همیشه بهتری. مثل اینکه نیروی ازدست‌رفته‌ات را کاملاً به دست آورده‌ای... اما نه، در این لحظات، این آرامش قبل از توفان است؛ مجالی کوتاه برای سوختن ته‌ماندهٔ انرژی حیاتی بدن، روشنایی خیره‌کنندهٔ واپسین شعله‌های شمع، طلیعهٔ خاموشی ابدی. خوب می‌دانی که حس مرگ چنان فراستی به آدمیزاد می‌بخشد که تمام پرده‌ها از پیش چشمانش کنار می‌رود و می‌تواند آینده خود را به روشنی ببیند؛ این آخرین فرصت توست برای دیدن نادیدنی‌ها. زمان زیادی از زمان آینده مقدّر تو باقی نمانده و دیر یا زود جزء زمان ماضی می‌شوی. پس بجنب تا دیر نشده! باید آخرین قطعهٔ زمان گذشته را به «حال» بدوزی. اگر بازیابی خاطراتت ناتمام بماند، ناقص از دنیا خواهی رفت.

بر فراز رود نیل چرخی می‌زنید و به زمین می‌نشینید. چه حال بدی داری! خدا کند مراسم استقبال رسمی برایت در نظر نگرفته باشند. اما نه، رئیس‌جمهور مصر و همسرش به پیشوازت آمده‌اند؛ با فرش قرمز، گارد تشریفات، گروه موزیک و پرچم سه‌رنگِ شیر و خورشید نشانِ ایران.

دردت را فراموش می‌کنی و مثل بچه‌ها ذوق‌زده می‌شوی. باید مراتب احترام خود را نسبت به این مرد مهمان‌نواز به‌جا بیاوری. هر طور شده، کت و شلوار می‌پوشی و کراوات می‌زنی تا در مراسم استقبال، حضوری شایسته داشته باشی. نباید بگذاری کسی به حالت غصه بخورد یا به مسخره‌ات بگیرد.

بعد از ماه‌ها دربه‌دری و سرگردانی، زمینِ مادر را زیر پایت احساس می‌کنی؛ با تمام عظمتش، و عطر شرقی محبت را به مشام می‌کشی. چون مرده‌ای

محترم و باوقار، رئیس‌جمهور مصر را در آغوش می‌گیری و می‌بوسی‌اش و از پشت عینک دودی، می‌بینی‌اش که چطور، با چشم‌هایی غمگین، نگاهت می‌کند. حق دارد که نتواند باور کند تو همان پادشاهی باشی که یک سال و نیم پیش، صحیح و سالم این کشور را ترک کرده بود.

رئیس‌جمهور مصر، برای اینکه نشان بدهد هنوز جزء زندگان به حسابت می‌آورد، تو را یک‌راست می‌برد به قصر قُبّه، نه به بیمارستان المعادی. اما حالت چنان وخیم است که ساعتی بعد در بیمارستان بستری می‌شوی و...

«آه پدر تاجدار!...»

فکر کن ببین چیز دیگری هست که به یاد نیاورده باشی؟ یادت می‌آید که پس از رسیدن به مصر و بستری شدن در بیمارستان، چه بر سرت آمد؟ آیا چیزی مانده که... نه، فقط درد بود و درد و درد، زخم و زخم و زخم، تب و تهوع، چرخ شدن امعا و احشا در شکم، تیر کشیدن استخوان‌ها، حس کردن دندان‌ها در دهان، مثل شیئی زائد و اضافی، بوی کلروفیل و عفونت و خون و استفراغ، اتاق عمل و بیهوشی، برداشته شدن طحالِ متورم و عفونی، بازگشت دوباره به درد، بیدارخوابی در شب‌های بی‌پایان و کابوس دیدن در چرت‌های کوتاه روزانه، گردباد خاطرات دور و دیر... سفر به سال‌های سپری‌شده، دیدار با آدم‌های رفته و نرفته، گشت‌وگذار در باغ‌های معلقِ خاطره، بیماری، کاخ گلستان و خاطرهٔ پشت لب عرق‌کردهٔ آن دختر باکره، سفر در سرزمینی بی‌جاده و طاعون‌زده همراه با پدر تاجدار، اقامت پنج‌ساله در سوئیس، ازدواج با شاهدخت مصری، حمله انگلیسی‌ها و روس‌ها، فرار پدر، نشستن بر تخت پادشاهی، ازدواج دوباره، درگیری با پیرمرد پیژامه‌پوش، فرار از کشور، بازگشت، ازدواج سوم و بالاخره صاحب پسر شدن، جشن‌های تاج‌گذاری و دوهزاروپانصدساله و پنجاهمین سال سلطنت پهلوی، دیدار با نخست‌وزیران و وزرا و امرای ارتش و ساواک و مقامات خارجی گوناگون، مبتلا شدن به نوعی

بیماری خونی، گردش‌های شناعت‌بار عصرانه و دیدار با زیباترین دختران جهان، شورش و انقلاب، فرار از کشور، سقوط و سرنگونی، آوارگی و فلاکت در کشورهای گوناگون... درد و درد و درد، و بار دیگر بیهوشی، جراحی کیسه صفرا، بازگشت دوباره به درد، آوارگی و بی‌پناهی، خون و عفونت و تهوع، ورمِ شکم تا مرز ترکیدن، بالا آوردن تمامی خاطرات گذشته، دوباره بیهوشی و عمل جراحی، باز کردن مجرایی در شکم برای بیرون آمدن چرک و عفونت و لخته‌های لوزالمعده؛ ته‌ماندهٔ آرزوهای تباه‌شده، بازگشت دوباره به به درد، بازیابی زمان گذشته و خاطرات حیرانی و سرگردانی، ترس و دلهره، لغزیدن به اعماق اغما، خون‌ریزی شدید و بازگشت دوباره به درد و اکنون...

این چیست که می‌خواهد از بدنت خارج شود؛ بخار، سایه، موجی از هوای سرد... پاهایی یخ‌زده و سرد، هر ده تا انگشت، چنان که گویی ساعت‌ها پابرهنه در پیست‌های شمشک و دیزین اسکی کرده‌ای.

«آه پدر تاجدار!...»

نه، دیگر حرفی برای گفتن نداری. ذخیرهٔ تمام حرف‌ها و کلمات و حتی اصوات مقدّر به پایان رسیده. نمی‌توانی ذهنت را ببری به گذشته‌ها. ذهن و حافظه‌ات منجمد شده و جریان خون در بدنت از حرکت ایستاده. کیسه کیسه خون به تو تزریق کرده‌اند، اما خون به همهٔ رگ‌هایت نمی‌رسد. خون‌ریزی داخلی داری و تزریق خون بی‌فایده است. جسمت دیگر خونی نمی‌پذیرد. نه نبض داری، نه فشار خون. نفس‌هایت یکی در میان بالا می‌آیند و پایین می‌روند؛ بلند و کشیده؛ مثل آخرین شعله‌های شمعی بی‌وجود. دیگر خونی در ریه‌هایت جریان ندارد تا هوا را تصفیه کند. اکسیژن را به سلول‌هایت برساند، گازهای مضر را از راه بازدم به بیرون بفرستد؛ از طحالِ نداشته‌ات عبور کند، از کبد فاسدشده‌ات بگذرد، تا تو بتوانی همچنان پادشاهی مخلوع باشی و با وقار و صبوری، زندگی غریبانه‌ات را تاب بیاوری. نگاه کن چگونه دانه‌به‌دانه موهایت از زندگی می‌افتند. موهایی که رنگشان می‌کردی؛ خاکستری، تا

ابهت پادشاهی باتجربه و خردمند را داشته باشی. نگاه کن ناخن‌هایت آرام‌آرام به کبودی می‌زنند. می‌بینی چگونه سرانگشتان دست‌هایت به لرزه افتاده‌اند؟ واکنشی عصبی در برابر مرگِ سلول‌های اعصابِ حرکتی... می‌بینی؟ دیگر نبضت نمی‌زند. قلبت آخرین جرعه‌های خونت را پمپاژ کرده. بیشتر اندام و اعضای بدنت از کار افتاده جز مغزت. هنوز مانده تا مغزت از کار بیفتد. هیچ‌گاه در طول زندگی، مغز تو این‌قدر بی‌کار نبوده. سلسله اعصاب مرکزی‌ات از کار افتاده و دیگر در هر ثانیه چندین میلیون پیام به مغزت فرستاده نمی‌شود. بهترین فرصت برای درخشش فسفرین مغز، فارغ از اشتغالات همیشگی، برای ارتباط آدمی با جهان‌های ناشناخته، لحظه‌ای یگانه برای ورود به عالم پس از مرگ و درآمیختن روح با ذرات کیهانی.

هیچ چیزی را احساس نمی‌کنی. اصلاً تو دیگر تو نیستی، تبدیل شده‌ای به انرژی پُردامنه‌ای که می‌خواهد پوستهٔ زمان زمینی را بشکند و برسد به زمان لم‌یزل. اکنون در آن سوی صداها و نگاه‌ها و رنگ‌ها و شکل‌ها هستی و صدای شهبانو را نمی‌شنوی که به‌آرامی از پزشک فرانسوی می‌پرسد: «تا کی؟» و جواب می‌شنود که «اعلاحضرت متأسفانه شب را به صبح نمی‌رسانند.»

صدای گریه و زاری خواهر همزاد دیگر به گوشت نمی‌رسد؛ همین طور صدای چرخش پنکهٔ سقفی و جریان مرموز رود نیل؛ صدای بچه‌گربه‌هایی که دیشب در موتورخانهٔ بیمارستان به دنیا آمده‌اند و هنوز چشم نترکانده‌اند؛ هواپیمایی که در اوج هزاران‌پایی پرواز می‌کند و به طرف ایران می‌رود.

دیگر هیچ بویی در مشامت نمی‌پیچد؛ نه بوی عفونت شکمت، نه بوی بی‌رحمانهٔ اموات که از جسمت متصاعد می‌شود؛ بویی که شبیه بوی خاک مرده است و حاصلِ از کار افتادن بدن و آغاز فساد تن، متلاشی شدن بافت سلولی، تجزیه ریزمغذّی‌ها و مواد آلی و معدنی، در مسیر بازگشت دوباره به خاک و یکی شدن با طبیعت؛ روندی که در زمان حیات انسان نیز کم و بیش جریان دارد اما به خاطر کارکرد شیمیایی خاص بدن، امکان دامنگیر شدن ندارد.

پزشک فرانسوی به مردمک چشمت خیره می‌شود؛ چشم‌هایت هنوز از

نظر فیزیولوژیک زنده‌اند؛ دو تیلهٔ بی‌شیله پیله که تا آخرین لحظهٔ حیات، زندگی را صادقانه در خود بازمی‌تابانند. هنوز اندکی نگاه، مثل لایه‌ای چربی، در چشم‌هایت دیده می‌شود، اما سلول‌های بینایی دیگر نمی‌توانند تصویری به مغز بفرستند. نمی‌توانی با نیم‌نگاهی به سران ارتش شاهنشاهی، دل آن‌ها را بلرزانی. قادر نیستی هیچ‌گونه زیبایی و دلربایی را درک کنی، چهره زیباترین دختران جهان، کاخ‌های نیاوران و سعدآباد، هواپیماهای اف ۱۴، کارخانه‌های عظیم صنعتی، چادرهای مجلل تخت جمشید، و تصویر چهرهٔ محتضر خودت...

در منخرینِ گشاده‌ات، همچنان هوا جریان دارد. اما دیگر خونی در بافت صورتت موجود نیست. مثل گچ سفید شده‌ای: شبیه اجساد تیرخورده در راه‌پیمایی‌های خیابانی در قلمرو فرمانروایی‌ات. چه قیافه‌ای دارد مرگ! درست مانند چهرهٔ یک مرده معمولی به هیچ چیز، جز خودِ مرگ نمی‌توان تشبیه‌اش کرد. اصلاً چهره واقعی خودِ مرگ، فقط در صورت یک مرده قابل شناسایی است... حالا بگو ببینم، این چهرهٔ توست یا مرگ؟ تو به مرگ شبیه شده‌ای یا مرگ به شکل تو درآمده؟ راستش را بگو! این چهرهٔ کیست؟ آیا این جسمی که فاقد حس زندگی است و خالی از هر گونه شور و حال، گرما و شوق، و چنان سرد که اگر گُلی در کنارش قرار بگیرد در یک آن می‌پژمرد، شبیه مرگ نیست؟

همه چیز مثل همیشه است. بامدادِ سومین روز از پنجمین ماهِ سال هزار و سیصد و پنجاه و نه شمسی. اما هنوز مانده تا آخرین ستاره از آسمان غیب شود. مانده تا پرنده‌ها بر فراز رود نیل به پرواز دربیایند. اهرام سه‌گانه منتظرند تا تو دو نفس کوتاه و مقطع بکشی؛ بعد هم یک نفس عمیق... و تمام!... حالا تو مرده‌ای و اهرام همچنان سرِ پا ایستاده‌اند تا ثابت کنند که مرگ یک انسان، حتی یک پادشاه، هیچ تأثیری بر آن‌ها نمی‌گذارد؛ همچنان که مرگ فراعنه و میلیون‌ها آدم دیگر؛ چراکه این بناهای فوق بشری ساخته شده‌اند تا راست بایستند و به مرگ دهن کجی کنند.

واقعاً به پایان رسیده‌ای اما چشم‌هایت همچنان باز است؛ برخلاف دوران پادشاهی‌ات. و این یعنی پایان همه‌چیز؛ از جمله، پایان یک عمر پادشاهی؛

سال‌ها خود را بر فراز ابرها دیدن، سی و هفت سال پادشاهی کردن به بهای زندگی دیگران؛ بدون آنکه کوچک‌ترین شباهتی به مرگ داشته باشی. اما حالا آن‌قدر مُرده‌ای که گویی هزاران سال از مرگت می‌گذرد. در حالی که جاودانه به نظر می‌رسیدی. چه عمرها که به خاطر دراز شدن طول عمر تو کوتاه شده! هیچ می‌دانی که چند هزار سال عمر به دیگران بدهکاری؟ چند طلوع و غروب به خاطر تو نادیده مانده؟ چه مقدار بوسه تلف شده، چقدر خنده بر لب نیامده، چند عشق اتفاق نیفتاده؟

خواهر همزاد به شهبانو اشاره می کند و می گوید: «چشم‌هایش را ببندید!»

ننجان شهربانو چشم‌های گردش را، که مثل دکمه‌های جلیقه‌اش برق می‌زند، میان قبر، باز می‌کند و می‌گوید: «ننه جان، هر کسی را در قبر خودش می‌گذارند.»

بابجان، خلط سینه‌اش را مثل بغضی قدیمی قورت می‌دهد و می‌گوید: «هرکس نتیجهٔ اعمالش را در همین دنیا می‌بیند؛ چه شاه و چه گدا.»

پدرم پوزخندزنان می‌گوید: «نه، تازه این اول راه است. پس تکلیف پل صراط و آتش جهنم و مارهای غاشیه چه می‌شود؟»

شهبانو دست دراز می کند، چشم‌هایت را می‌بندد و از زیر متکّا چیزهایی را بیرون می‌آورد؛ یک کیسه کوچک پر از خاک وطن، یک جلد قرآن و کیسه‌ای مخملین، انباشته از دعاهای گوناگون که در سال‌های مختلف سلطنت برایت نوشته‌اند؛ برای در امان ماندن از دشمنی‌ها و توطئه‌ها و تبانی‌ها، و برای محافظت جسم و روح تو از شرّ شیاطین و اجنّه، گزند نیافتن وجود مبارک هنگام پرواز با هواپیما... کاغذها آن‌قدر زیادند که آدم متعجب می‌شود چرا با وجود این همه حِرز و دعا مرده‌ای!؟

یک نفر حلقهٔ ازدواج را از انگشتت بیرون می‌آورد و می‌دهد به شهبانو. حلقه را به انگشت می کند و می‌زند زیر گریه. پیشخدمت مخصوص، مات و مبهوت به تو خیره مانده. مردنت را هنوز باور نکرده و منتظر است بلند شوی، کت و شلوار بپوشی، کراوات بزنی و از رئیس‌جمهور مصر که به دیدنت آمده، استقبال کنی؛ در آغوشش بگیری و دوتایی زارزار گریه کنید؛ به خاطر سرنوشت تلخ و شوری که در کنار رود نیل، برای هر دوی شما رقم خورده است.

با اینکه واقعاً مرده‌ای، اما همچنان وقار ملوکانهٔ خود را حفظ کرده‌ای. بعد از آخرین دم و بازدم، سینه را جلو داده‌ای و سرت را بالا گرفته‌ای و به همان حالت همیشگی خبردار ایستاده‌ای؛ جوری که انگار هنگام تماشای مانور نیروی دریایی در خلیج فارس، به شکل مُفاجا مرده‌ای. اکنون تنها چیزی که به زندگی پیوندت می‌دهد، سیم‌هایی است که به بدنت وصل شده‌اند.

دکتر فرانسوی سیم‌ها را یکی‌یکی از تو جدا می کند تا خیال همه راحت شود. صدای گریه و زاری خواهر همزادت به آسمان می‌رود.

«اشرف! باکره یعنی چه؟»

پسر و دختر بزرگت با تو وداع می کنند. همسرت بوسه‌ای بر پیشانی‌ات می‌نشاند و احساس می کند که هنوز جان داری. خواهر همزاد چنان می‌بوسدت که صورتت پر از اشک و رژِ لب می‌شود. محافظ‌ها، مغموم و بی‌پناه، به جنازه‌ات سلام نظامی می‌دهند. پیشخدمت مخصوص، همان‌طور که اشک می‌ریزد، به فکر صندوقچهٔ نشان‌ها و مدال‌های توست که مدت‌ها با خودش این طرف و آن طرف کشانده و حالا نمی‌داند با آن‌ها چه کار کند؟ همان‌طور که نمی‌داند از این پس سیب‌های سرخ و آبدار را برای چه کسی پوست بگیرد؟ قرص‌های چه کسی را سرِ وقت در اختیارش قرار بدهد، و اصلاً به چه کسی باید بگوید اعلاحضرت؟

چه هوای گرمی! باید هرچه زودتر به سردخانه بروی. یادت می‌آید در بیمارستان نیویورک چقدر از دیدن سردخانه وحشت کرده بودی؟

همه، جز تو و پرستارها، از اتاق خارج می‌شوند. در را می‌بندند. لباس‌هایت

را بیرون می‌آورند و ملافه‌ای سفید بر تنت می‌پوشانند. با این بدن لاغر و تکیده، یکپارچه پوست و استخوان، چنین پوششی واقعاً برازندهٔ توست؛ این تنها لباسی است که به تنت زار نمی‌زند.

پرستار سبزه‌رو، برای آخرین بار، نگاهت می کند و می‌خواهد ملافه را روی صورتت بکشد که به نظرش می‌رسد پلک‌هایت تکان می‌خورد. ترس برش می‌دارد و چند قدم عقب می‌رود.

«یعنی چه... نکند هنوز زنده باشد؟»

دوباره جلو می‌آید و با احتیاط به تو خیره می‌شود. هیچ حرکتی از تو سر نمی‌زند؛ حالت صورتت یک جوری است که انگار از پرستار می‌خواهی این راز، بین شما دو نفر باقی بماند.

تو را به سردخانه می‌برند و میان کشویی فلزی می گذارند. در سکوتی سرد و تاریک؛ آغشته به بوی خنکِ کافور و مواد ضدعفونی، با همسایه‌هایی در طبقات بالا و پایین. جسم تو هنوز گرم است و بخیه‌های روی شکمت، چون خطوط کج و معوج خطی باستانی به نظر می‌آیند؛ خطوطی رازآمیز و نمادین که گویی دست روزگار، بر کالبد آخرین پادشاه ایران‌زمین، به رشتهٔ تحریر درآورده... نقطه سر خط!

کشوی سردخانه به عقب کشیده می‌شود. کسی پارچهٔ سفید را کنار می‌زند و از دریچهٔ دوربین به صورتت چشم می‌دوزد: تیک!... عکس‌العملی نشان نمی‌دهی و می گذاری کار خودش را انجام بدهد. حتماً داری با خودت می گویی: «مرده‌شوی این خبرنگارها را ببرند که بعد از مرگ هم دست از سرِ ما برنمی‌دارند!»

روز بعد، وقتی عکس نیم‌رخ تو در یکی از مجلات معروف به چاپ می‌رسد، اطرافیان تو شگفت‌زده می‌شوند. مثل همیشه وقار و هیبت شاهانهٔ خود را حفظ کرده‌ای و اجازه نداده‌ای که عکاس ناشناس، چهره‌ای فلک‌زده از تو به نمایش بگذارد. همین طور که خوابیده‌ای، سرت را رو به بالا گرفته‌ای

و نگاهت را دوخته‌ای به آن دورها. انگار داری ردِ یک مرغ مهاجرِ گم‌شده را در آسمان دنبال می‌کنی. با نگاه شاهوارِ همیشگی؛ و همان چهرهٔ سنگی و تندیس‌وار، اما حالتت یک‌جوری است که انگار بلافاصله بعد از مردن، از دیدن چیزی به وحشت افتاده‌ای:

«آه پدر تاجدار کجایی؟...»

اصطلاحات محلی

۱. می‌گیجد: چندشش می‌شود (گیجش)
۲. لاوَلّا: لابه‌لا
۳. لِکّان لِکّان: آهسته آهسته، لخ‌لخ‌کنان
۴. اَخ تُف: تفِ همراه با خلطِ گلو
۵. چاقُلو: گنجشک
۶. کَلپیس: نوعی مارمولک، با پوست زبر و خشن
۷. مُسته مُسته: مشت مشت، گوله‌گوله
۸. خَره: خشکی و زبری پوست دست که معمولاً به خاطر سرمای شدید و تماس با خاک ایجاد می‌شود و به ترک خوردن پوست می‌انجامد.
۹. آتِشو: آتش کوچک، به تعبیری آتش کودکانه
۱۰. چشمه علی: چشمه و تفرجگاهی واقع در کوه‌های شمالی شهر دامغان
۱۱. کوه زر: روستایی در ۷۰ کیلومتری جنوب دامغان که در نزدیک آن، معدن طلا و فیروزه وجود دارد.
۱۲. چُر: ادرار
۱۳. پیر علمدار: مقبره‌ای گنبدین، به‌جامانده از دوران سلجوقی، که آرامگاه یکی از پیران آن روزگار است.
۱۴. کَلماسو: نوعی مارمولک، از کلپیس کوچک‌تر؛ با پوستی زبر خشن
۱۵. ریگ جنّی: منطقه‌ای کویری در جنوب کویر نمک که بسیار وهم‌آور است و افسانه‌خیز

۱۶. چَفته: داربست انگور
۱۷. خوش‌خَبِرو: پروانه، شاپرک
۱۸. دُم درکردن: ابراز وجود کردن
۱۹. علف‌درو: داس
۲۰. می‌گیجاند: به چندش می‌اندازد